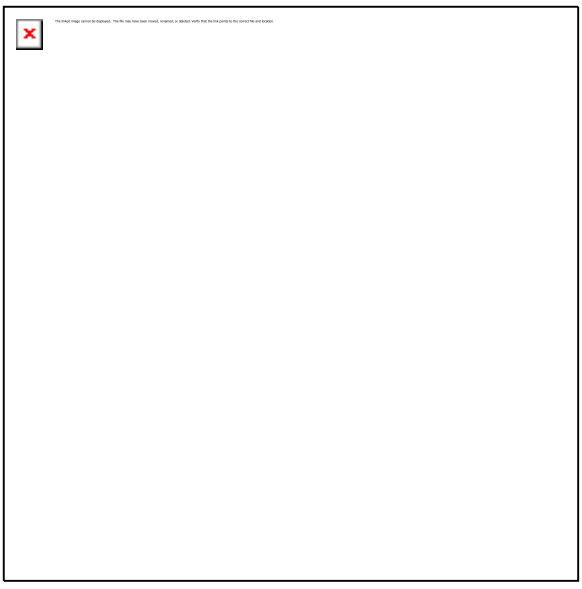
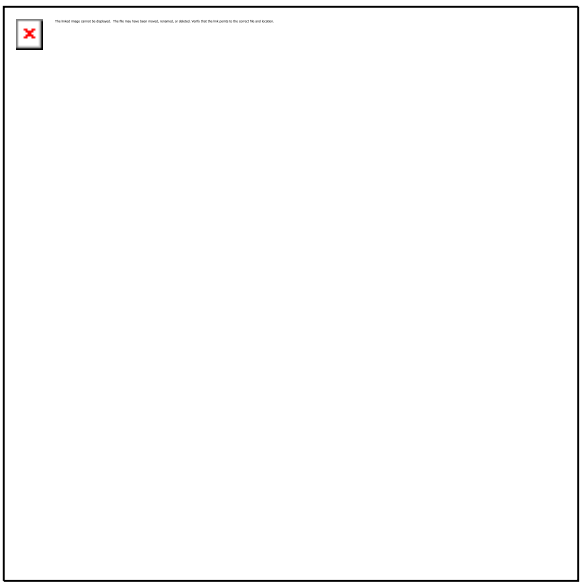

The linked image cannot be displayed. The file may have been moved, renamed, or deleted. Verify that the link points to the correct file and location.


The linked image cannot be displayed. The file may have been moved, renamed, or deleted. Verify that the link points to the correct file and location.

هو العلیم

آموزه‌های معرفت

شرح دعای ابوحمزه ثمالی

جلد دوم

رمضان المبارک ۱۴۱۸ و ۱۴۱۹ هجری قمری

حضرت آیت الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی

شناسنامه کتاب

ناشر: مکتب وحی – طهران

نوبت چاپ: اوّل / ۱۴۴۱ هجری قمری

چاپ: اسوه

شابک دوره: ۵ ـ ۶۹ ـ ۶۱۱۲ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

شابک ج ۱ ۲: ۷۰ ـ ۶۱۱۲ ـ ۶۰۰ ـ ۹

امام سجاد علیه السّلام می‌فرماید:

و أَلحِقنا بِعِبادِكَ الَّذينَ هم بِالبِدارِ إلَيكَ يُسارِعونَ.

«ما را ملحق کن به آن افرادی که در مسابقهٔ رسیدن به تو، از همدیگر سبقت می‌گیرند و بقیه را پشت سر می‌گذارند!»

بحار الأنوار، ج ۹۱، ص ۱۴۷، فرازی از مناجات مریدین.

رمضان المبارک ١٤١٨

مجلس بیست و سوم: برهان صدیقین و محوریّت عرفان الهی

أعوذُ باللَه مِن الشّيطان الرّجيم

بسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَهُ علىٰ سيّدِنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطيّبين

الطّاهرين

و اللَّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

محوريت عرفان به پروردگار در فقرهٔ «بِكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيكَ»

حضرت می‌فرماید:

بِكَ عَرَفتُكَ؛ «من به‌واسطهٔ تو، تو را شناختم؛ عرفان من به تو، به‌واسطهٔ خود تو بود!»

و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيكَ و دَعَوتَنى إلَيك؛ «و تو بودی که مرا بر خودت دلالت و راهنمایی نمودی و به خودت دعوت کردی!»

و لولا أنتَ لم‌أدرِ ما أنتَ؛[1] **«و اگر تو نبودی، من به تو عرفان نداشتم و نمی‌دانستم تو که هستی و چه هستی!»**

در این عبارت، امام سجاد علیه السّلام مطالب مختلفی را حول یک محور بیان می‌کند؛ حضرت در اینجا محور این طلب و دعوت را عرفان به پروردگار می‌داند و می‌فرماید: «**بِكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنی عَلَیكَ و دَعَوتَنی إلَیكَ!**»

چرا خدا ما را به خودش دعوت می‌کند؟ چرا ما باید به او معرفت پیدا کنیم؟

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزۀ ثمالی.

معرفت پیدا کردن به او برای انسان چه نتیجه‌ای دارد؟ حالا اگر انسان به خدا معرفت پیدا نکند، چطور می‌شود؟

یا اینکه می‌فرماید: «أنتَ دَلَلتَنی عَلَیكَ؛ تو مرا بر خودت دلالت کردی!» نمی‌فرماید: مرا بر جنّتِ خودت دلالت کردی، مرا بر نعیم خودت دلالت کردی. «کاف» دلالت بر خطاب می‌کند و خطاب هم در وهلهٔ اول، بر ذات اطلاق می‌شود؛ یعنی «تو مرا بر ذات خودت دلالت کردی!» این چه نفعی دارد و برای چیست؟

پس محوریّت این عبارت شریف بر عرفانِ به پروردگار است. مسائلی حول و حوش این عرفان است:

دلالت و راهنمایی ذات پروردگار تنها راه وصول به عرفان الهی

یک مسئله این است که حضرت در اینجا می‌فرماید: «این عرفان من به تو، به‌واسطهٔ ذاتِ خود تو بود!» یعنی من برای عرفان به تو و شناخت تو، از غیر تو کمک و مساعدت نگرفتم، فقط «بِكَ»! چرا باید این‌طور باشد، درحالی‌که ما در معرفتی که نسبت به اشیاء پیدا می‌کنیم، چه‌بسا از غیر کمک

می‌گیریم و با مساعدت شخص دیگری معرفت پیدا می‌کنیم؟

من‌باب‌مثال وقتی شما می‌خواهید زید را بشناسید که این آقا کیست، اگر خودتان نمی‌توانید بشناسید، سراغ رفیقش می‌روید و می‌گویید: «آقا، بیا برای من بگو که این زید چطور شخصی است؟ می‌خواهم با او معامله‌ای کنم، آیا انجام بدهم یا نه؟ آیا آدم خوبی است؟ در معامله غلّ و غش ندارد؟ چک‌ها را به‌موقع اداء می‌کند یا اینکه از مسئولیّتش فرار می‌کند؟ به وعدهٔ خود عمل می‌کند؟ امانت‌دار است؟ بر سر ما کلاه نمی‌گذارد؟» خلاصه وقتی می‌خواهیم با او معامله کنیم، تا آخر قضیّه را می‌پرسیم. این خیلی عجیب است! الآن ما در اینجا کمک و مساعدت از غیر گرفتیم؛ اما حضرت می‌فرماید: «**بِكَ عَرَفتُكَ**؛ برای معرفت به تو، فقط تو وسیله و واسطه هستی!»

عدم منافات هدایت الهی و دعوت حق به‌سوی خود با بعثت پیغمبران و نیاز به استاد

پس چرا انسان در این راه سیر و سلوک به استاد نیاز دارد؟ حضرت که این

را دارد دفع می‌کند و می‌گوید: «**بِكَ عَرَفتُكَ**؛ من نیاز به کسی ندارم؛ معرفتی که دارم به‌واسطهٔ خود توست!» پس در اینجا استاد چه‌کاره است و چه نقشی را بازی می‌کند؟

بعد حضرت می‌فرماید: «**و أنتَ دَلَلتَنی علَیك**؛ و تو بودی که مرا بر خودت دلالت کردی!» کسی نیامد تا مرا به این راه، راهنمایی و هدایت کند و در گوش من بگوید: آقا، خدایی هم هست!

پس آیا اینکه پیغمبرانی آمدند و مردم را به خدا دعوت کردند، با این فقره منافات ندارد؟ بالاخره پیغمبر، بشری است دارای علم و شعور و ادراک و کشف حجُب و اطلاع بر غیب و استفاده و استفاضه از الهام و وحی الهی، و او می‌آید و افراد را به توحید و رسالت و عرفان دعوت می‌کند؛ درحالی‌که حضرت سجاد می‌فرماید: «**أنتَ دَلَلتَنی عَلَیكَ**؛ تو دلالت کردی!» پس پیغمبران چه‌کاره هستند؟!

در خود آیات قرآن هم داریم:

﴿وَمَا نُرۡسِلُ ٱلۡمُرۡسَلِينَ إِلَّا مُبَشِّرِينَ وَمُنذِرِينَ﴾؛[1] «ما پیغمبران را مبشّر و منذر فرستادیم (تا در صورت اطاعت، به نعمات الهی بشارت بدهند و در صورت مخالفت، بندگان را إنذار کنند و بترسانند و به عذاب الهی وعید بدهند و تخویف کنند).»

یا در آیهٔ دیگری می‌فرماید:

﴿طه * مَآ أَنزَلۡنَا عَلَيۡكَ ٱلۡقُرۡءَانَ لِتَشۡقَىٰٓ * إِلَّا تَذۡكِرَةٗ لِّمَن يَخۡشَىٰ﴾؛[2] «ما تو را با قرآن فرستادیم تا افراد را یادآوری کنی (و آنها را بشارت بدهی!)»

یا در آیات دیگری می‌فرماید که ارسال رسول برای اظهار حق است:

---

[1] سوره أنعام (٦) آیه ٤٨؛ سوره کهف (١٨) آیه ٥٦.

[2] سوره طه (٢٠) آیات ١ ـ ٣. امام شناسی، ج ١٠، ص ٣٣٩:
«طه * ای پیامبر، ما قرآن را بر تو نازل نکردیم تا تو خودت را در مشقّت و سختی بیندازی * نزول این قرآن نیست مگر برای یاد آوری برای آن کسانی که از خداوند خشیت دارند.»

﴿هُوَ ٱلَّذِيٓ أَرۡسَلَ رَسُولَهُۥ بِٱلۡهُدَىٰ وَدِينِ ٱلۡحَقِّ لِيُظۡهِرَهُۥ عَلَى ٱلدِّينِ كُلِّهِۦ وَلَوۡ كَرِهَ ٱلۡمُشۡرِكُونَ﴾.[1]

این آیات قرآن کریم که دلالت بر این می‌کند که انبیا آمدند تا مردم را به‌سمت او هدایت کنند، با «**أنتَ دَلَلتَنی عَلَیكَ**» چه نسبتی پیدا می‌کند؟

اگر بگوییم این انبیاء الهی از طرف خداوند متعال آمده‌اند، نه از طرف شیطان، بنابراین با «**أنتَ دَلَلتَنی عَلَیك**» منافات ندارد. یعنی خدایا، تو مرا به‌واسطهٔ انبیائی بر خودت دلالت می‌کنی که آن انبیا هم از طرف تو هستند؛ پس همه از یک جا آمده‌اند و همه از یک منبع و یک منشأ نتیجه می‌گیرند. آیا منظور از کلام حضرت سجاد این است؟ بله، این معنا صحیح است؛ بالأخره آنچه مولا بی‌واسطه می‌فرستد و خودش انجام می‌دهد، با آنچه باواسطه انجام می‌دهد، یکی است و هر دو از یک جا است. مثل این است که یک وقت من این لیوان آب را مستقیماً به یک نفر می‌دهم، و یک وقت هم این

---

[1] سوره توبه (۹) آیه ۳۳؛ سوره فتح (٤٨) آیه ۲۸؛ سوره صف (٦١) آیه ۹.
امام شناسی، ج ۸، ص ۳۹:
«خداوند آن کسی است که رسول خود را به هدایت و دین حق فرستاد تا بر تمام ادیان غلبه کند؛ اگرچه مشرکان را ناپسند دارند.»

لیوان آب را به ایشان می‌دهم و می‌گویم: آقا، این را ببرید و به فلان شخص بدهید؛ فرقی نمی‌کند، بالأخره من این لیوان آب را برای فلان شخص ارسال کرده‌ام، حالا یا بی‌واسطه یا مع‌الواسط!

ولی در اینجا حضرت سجاد می‌فرماید: «**و أنتَ دَلَلتَنی عَلَیكَ وَ دَعَوتَنی إلَیكَ**؛ تو بودی که مرا بر خودت دلالت کردی (یعنی خودِ تو بودی) و مرا به‌سوی خودت دعوت کردی.» شاید منظور حضرت یک قدم بالاتر از این مرتبه‌ای باشد که ما در آن هستیم؛ یعنی در اینجا خودِ ذات پروردگار است که بر ذات خودش دلالت می‌کند.

بررسی جوانب مختلف فقرهٔ شریف «بِكَ عَرَفتُكَ»

مطالبی که در حول و حوش این فقرهٔ شریفه دور می‌زند این است:

مطلب اول این است که منظور از عرفانی که حضرت سجاد در اینجا می‌فرماید، چیست؟ حضرت در اینجا بعد از این عباراتی که از نقطه‌نظر نزول رحمت و فیض بر

بندگان و انحصار خیر و برکت و میمنت در وجود حضرت حق است، در ابتدای کلام یک‌مرتبه معرفت را مطرح می‌کنند: «**بِكَ عَرَفتُكَ**؛ من به تو خودت را شناختم!» این عرفان برای چیست؟ چرا انسان باید عرفان و معرفت داشته باشد؟

مطلب دوم این است که حضرت می‌فرماید: «**بِكَ عَرَفتُكَ!**» یعنی متعلَّق عرفان، ذات پروردگار است. حالا چرا باید به عرفان به پروردگار ارزش و بها و قیمت داده شده باشد؟ چرا عرفان باید به ذات او تعلّق بگیرد؟ چرا عرفان نباید به نعمات او تعلّق بگیرد؟ چرا نباید به جنّت و نار تعلّق بگیرد؟ چرا نباید به مظاهر الهی در عالم کوْن تعلّق بگیرد؟ عرفان به بشر، عرفان به حیوان، عرفان به جماد، عرفان به عالم مثال، عرفان به عوالم ربوبی؛ هیچ‌کدام از اینها مورد نظر حضرت نیست. حضرت در اینجا عرفان به ذات را می‌فرماید که: «**بِكَ عَرَفتُكَ**؛ به تو، تو را شناختم (نه بهشت تو را و نه جهنم و نار تو را).»

علت امتناع معرفت حق مگر به‌واسطهٔ ذات حق

مطلب سومی که حضرت در اینجا می‌فرماید و سؤال خیلی مهمی است، این است: چرا تو باید واسطهٔ

برای این عرفان باشی و غیر و شخص ثالثی نمی‌تواند واسطه باشد؟ ما که عرفان پیدا می‌کنیم، همیشه کمك می‌گیریم؛ و به‌طور کلی شبانه‌روزِ ما کمك از غیر است! به‌عنوان مثال، می‌خواهیم به خصوصیّات بدن انسان معرفت پیدا کنیم، لازمه‌اش این است که از کتاب کمك بگیریم، از استاد کمك بگیریم، از شخص خبیر نسبت به این مسائل کمك بگیریم. می‌خواهیم نسبت به ارض و طبقاتُ الأرض عرفان و معرفت و شناخت پیدا کنیم، باید از علومی که مربوط به طبقاتُ الأرض است کمك بگیریم، از استادی که در این زمینه تجربهٔ کافی دارد مساعدت و کمك بگیریم. پس تمام این مسائل، کمك‌گرفتن از غیر است و انسان برای رسیدن به این هدف و برای رسیدن به این غایت باید از غیر کمك بگیرد؛ ولی در خصوص پروردگار، حضرت می‌فرماید: «**بِكَ عَرَفتُكَ!**» من برای رسیدن به تو و به معرفت تو فقط باید از تو کمك بگیرم و غیر تو نمی‌تواند مرا در این راه کمك کند.

چرا این‌طور است و علّت این قضیّه چیست؟

چرا غیر نمی‌تواند کمك کند؟ چون در لسان اهل‌ادب، تقدّم جارومجرور در «**بِكَ عَرَفتُكَ**»، افادهٔ انحصار می‌کند و اگر غیر به‌اندازهٔ سرسوزنی کمك کند، این انحصارِ «**بِكَ عَرَفتُكَ**» دیگر از بین می‌رود. یك‌وقت می‌گوییم: عَرَفتُكَ بِك، ولی یك‌وقت می‌گوییم: **بِكَ عَرَفتُكَ**؛ این تقدیم، افادهٔ انحصار و تخصیص می‌کند، یعنی معرفت من به تو فقط به‌واسطهٔ توست و در اینجا کس دیگری نمی‌تواند مرا کمك کند. اگر این نکته برای ما حل شود که چرا حتّی استاد هم نمی‌تواند کمك کند، حتّی پیغمبر هم نمی‌تواند کمك کند، حتّی رفیق هم نمی‌تواند کمك کند، خیلی هنر کرده‌ایم!

لِم و سرّ این مسئله، إعجاز حضرت سجاد است. البته ما طبق فهممان بیان می‌کنیم، و الاّ ما کجا و فهم حضرت سجاد کجا! واقعاً خنده‌دار است و یکی از فُکاهی‌ها این است که ما بخواهیم کلام حضرت سجاد را ترجمه کنیم، این از جُک‌های معروف روزگار به‌حساب می‌آید! حالا آن بزرگوار به بزرگواری خودشان به ما می‌بخشند که: باشد،

عیبی ندارد که این بچه‌ها بیایند و با حرف‌ها و با عبارات ما کلنجار بروند. می‌گویند: ادب نشانهٔ علم و حاکی از علم است، و کسی که علم ندارد ادب هم ندارد؛ حالا چون ما علم نداریم و ناقص هستیم، به خودمان جسارت می‌دهیم و حول و حوش کلام حضرت سجاد صحبت می‌کنیم.

تمایز انسان از سایر موجودات به‌واسطهٔ عرفان و معرفت الهی

مسئلهٔ اصلی در اینجا این است که چرا عرفان مدّ نظر قرار داده شده است؟ و این عرفان چه شاخصه و خصوصیّتی دارد که برای انسان به‌واسطهٔ آن خصوصیّت، کمال واقع می‌شود؟ عرفان چه جنبه‌ای دارد که واسطهٔ امتیاز انسان از بقیهٔ موجودات است؟ چون امتیاز انسان از بقیهٔ موجودات به علم اوست و علم یعنی معرفت، یعنی عرفان و شناخت.

منظورم از عرفان، معنای اصطلاحی آن نیست ـ که عبارت است از خصوصیّت شناخت حضرت حق و شناخت صفات و اسماء الهی علیٰ مقدار استعداد امکانیِ هر

ظرف ـ بلکه منظور از عرفان در اینجا، علم کلّی و علم به همهٔ اشیاء و خود علم مِن‌حیثُ‌هوَهو است، نه علم در یك مسیر خاص و متعلّق خاص.

هیچ شکّی در این نیست که ارزش انسان و قیمتی که دارد و امتیازی که بر سایر موجودات دارد، به‌واسطهٔ علم و ادراک و شعور اوست؛ چون اگر ما بخواهیم خصوصیّات انسان را نسبت به بقیهٔ موجودات ملاحظه کنیم، شاخصهٔ او فقط ادراک است.

بین انسان و بقیهٔ موجودات، نقاط اشتراکی وجود دارد؛ این نقاط اشتراک عبارتند از: مادّیت، جسمیّت، نباتیّت، حیوانیّت، رشد، توالُد، تناسل، ازدیاد، دفع مرض، جلب صحّت و جلب منافع. پس اینها نمی‌تواند ارزش باشد. من‌باب‌مثال، بین انسان و فیل نقاط مشترکی وجود دارد که یکی از آنها در جسم است؛ فیل از لحم، عظم، بشره، دَم، أسنان، دندان، استخوان و... متشکّل است. انسان هم همین‌طور است، لحم، گوشت، استخوان و دَم دارد. اینها چیزهایی است که بین انسان و فیل مشترک است. حالا ما بزرگ‌ترین آنها را گفتیم که فیل است؛

می‌گویند: بعضی از این فیل‌ها چند تُن وزن دارند!

حال آیا ما به‌الإمتیاز انسان و آنچه موجب شرافت انسان از ما بقی موجودات است، اشتراکات در جسمیّت است؟ نه، اشتراک در جسمیّت باعث این نمی‌شود؛ به‌جهت اینکه اگر قرار بر این باشد که شرافت انسان به زیادی وزن باشد، ما هم به این انسان غذاهایی می‌دهیم که باد کند و وزنش اندازهٔ فیل بشود. فرض کنید انسان هفتاد کیلویی، صد کیلو می‌شود، سه رقمی می‌شود، بعد کم‌کم غذا می‌خورد و زیادتر می‌شود؛ افراد دویست کیلو و سیصد کیلویی هم داریم. من در یک جا دیدم که عکس یک نفر را انداخته بود و نوشته بود: «این شخص ٤٥٠ کیلو وزن دارد!» حالا اگر این انسان ٤٥٠ کیلویی باز هم بخورد و همین‌طور باد کند و ٤٥٠٠ کیلو بشود و وزنش چهار رقمی به بالا بشود، چه ارزش و قیمتی را بر او اضافه می‌کند؟! نه‌تنها چیزی اضافه نمی‌کند، بلکه دیگران هم او را مذمّت می‌کنند و می‌گویند: «آیا این هم آدم

است؟!» او سعی می‌کند که وزن خودش را با رژیم پایین بیاورد؛ یک رژیم شش ماهه یا چهار ماهه از آقای دکتر می‌گیرد تا فوراً وزنش را پایین بیاورد.

می‌گویند: صدّام حسین به وزرایش دستور داده بود:

همه باید وزنشان را تا ٦٠ کیلو پایین بیاورند! ما وزیر چاق نمی‌خواهیم، وزیری که وزنش ١٠٠ کیلو و ٢٠٠ کیلو باشد نمی‌تواند راه برود!

با اینکه وزیر شصت کیلویی خیلی لاغر است، ولی تهدید به خلع کرده بود که باید از وزارت خلع بشوند! لذا این وزرای بیچاره، به رژیم گرفتن افتاده بودند.

پس معلوم می‌شود که وزن زیاد، ارزش نیست و قیمت ندارد. بله، وزن زیاد در جای خود قیمت دارد؛ مثلاً وقتی شما می‌خواهید یک گوسفند بخرید، هرچه گوسفند بزرگ‌تر باشد ارزشش بیشتر است؛ چون منظور از أغنام و أحشام، استفادهٔ از لحم است، پس در اینجا ارزش این گوسفند به این است که چاق‌تر باشد.

برای هرکسی یک چیزی ارزش دارد؛ مثلاً

شخصی می‌گفت: «ما نمی‌دانیم که شما به عشق چه چیزی صبح از خواب بیدار می‌شوید؟! کسی که تریاک نمی‌کشد اصلاً برای چه از خواب بلند می‌شود؟!» یعنی همهٔ فکر و ذکر و خصوصیّات ذهن و ارزشش این است که آن تریاک را بکشد، آن غنیمت است. ارزش و قیمت او همان چیزی است که از شکمش خارج می‌شود![1]

پس در مضمارِ امتیاز و ارزش، ازدیاد وزن فایده ندارد و به‌درد نمی‌خورد، و مفید بودن این ازدیاد وزن برای موارد خاص است؛ مثلاً برای غنم و بقر است که از لحم آن استفاده بشود. اما ما می‌بینیم همین ازدیاد وزن برای بعضی از حیوانات هم ضدّ ارزش و خلاف ارزش و قیمت است. فرض کنید که حُسن یک سگ شکاری و

---

[1] غرر الحکم و درر الکلم، ص ٦٤١:

«قال أمیرالمؤمنین علیه السّلام: **"مَن کانت هِمّتُه مایدخُلُ بطنَه، کانت قیمَتُه مایَخرُجُ منه!"**»

ترجمه: «هرکه همّتش مصروف به آن چیزی باشد که در شکمش داخل می‌گردد، قیمت و ارزشش به‌اندازهٔ آن چیزی است که از شکمش خارج می‌شود!» (محقق)

کلبِ صید به این است که وزنش زیاد نباشد و نحیف باشد تا بتواند بدوَد و سرعت داشته باشد؛ اما اگر به آن مدام غذا بدهند و چاق بشود، نمی‌تواند دنبال آهو بدود و او را بگیرد.

این مربوط به وزن بود که خصوصیّت تمایز بین انسان و حیوان نمی‌تواند وزن باشد. چون نه‌تنها وزن بی‌فایده و غیر مفید است، بلکه مضرّ است و برای شخصی که سمین است، انواع امراض پیدا می‌شود؛ ضیق و تنگی عروق، فشار خون، کسالت قلبی، کسالت کلیَوی. همهٔ اینها به‌خاطر سمین بودن است. پس انسان باید دقیق رعایت کند و دستورات اسلام در این مسئله را جدّی و دقیق انجام بدهد.

دستور اسلام و سیرهٔ بزرگان در حفظ سلامت جسمانی به‌ویژه به‌واسطهٔ تحرّک و ورزش

روایت دارد: «**خیرُ ماتَداوَیتُم به المَشیُ.**»[1] شخصی می‌خواند: «المَشیِّ» که به مُسهِل می‌گویند.[2]

---

[1] النّهایة فی غریب الحدیث، ج ٤، ص ٣٣٥. ترجمه: «بهترین چیزی که با آن خود را درمان می‌نمایید، راه رفتن است.» (محقق)

[2] برخی از مجامع روایی، این روایت را «**المشیِ**»

ولی در اینجا مَشْیْ است، یعنی حرکت کردن و قدم‌زدن. به‌واسطهٔ مشی است که سموم از بدن دفع می‌شود و اعضا و جوارح به‌کار می‌افتد، و به‌واسطهٔ مشی است که انسان دائماً باید بدن خود را ترمیم و تصحیح کند. در یك‌جا نشستن، برای انسان موجب مرض است.

امروزه می‌گویند: اگر شما سه ربع ساعت در یک جا نشستید، باید بلند شوید و یک ربع حرکت کنید؛ یعنی همین در یک جا نشستن، موجب می‌شود که رسوباتی در خون پیدا شود. یا فرض کنید اگر شما آب را در یک جای کانال آب ثابت نگه دارید، این آب بعد از یک مدت رسوب می‌کند؛ حتّی اگر آب حرکت داشته باشد ولی کُند باشد، باز می‌بینیم در آنجایی که آب می‌خواهد گردش پیدا کند، کم‌کم رسوب می‌کند و می‌گیرد. یا من باب مثال اگر شما بعد از یک مدت به این لوله‌های

به معنای مسهل گرفته‌اند. رجوع شود به بحار الأنوار، ج ۵۹، ص ۱۲۸.

شوفاژ نگاه کنید، می‌بینید که این رسوبات به‌نحوی است که مسیر حرکت را تنگ کرده است. اینها به‌خاطر سکونت است. لذا می‌گویند: انسان باید بعد از سکونت، بلند شود و یک ربع حرکت کند. این حرکت موجب می‌شود که بدن به‌کار بیفتد و روغن‌کاری شود. و اگر انسان در یک جا بماند، کم‌کم ممکن است این ترشّحاتی که در خُلَل و فُرج اعضا و جوارح، خصوصاً در قسمت پاها و مفاصل و امثال‌ذلک وجود دارد، موجب رسوباتی بشود و این رسوبات برای انسان ناراحتی‌هایی به‌وجود بیاورد؛ لذا می‌گویند: انسان باید حرکت و ورزش کند!

ورزش یکی از افعال و اعمالی است که در شرع وارد شده است: «**عَلِّموا أولادَكُم السِّباحةَ و الرِّمايَةَ!**»[1] شنا یکی از بهترین ورزش‌هاست، چون تمام بدن در حالت حرکت است؛ و اسب‌سواری هم یکی از بهترین ورزش‌ها است و انسان باید

---

[1] الکافی، ج ٦، ص ٤٧. ترجمه: «به فرزندانتان شنا و تیراندازی بیاموزید!» (محقق)

اسب‌سواری کند. اینها چیزهایی است که سابقاً انجام می‌دادند، ولی الآن ترک شده است.

در زمان سابق و خیلی وقت پیش، مرحوم آقا ورزش می‌کردند. صبح که از خواب بلند می‌شدند، نیم ساعت ورزش و نرمش می‌کردند. بعد که دیگر سنّشان بالاتر رفت، وقتی که در خیابان هدایت بودیم، یادم است که صبح‌ها تقریباً نیم ساعت، گاهی اوقات سه ربع و گاهی اوقات یک ساعت هم می‌شد که قدم می‌زدند و همین‌طور در خیابان‌های اطراف، حرکت و گردش می‌کردند. بعد هم که به مشهد مشرّف شدند، صبح‌ها نیم ساعت و عصرها هم نیم ساعت دور حیاط می‌گشتند.

ایشان دو سال مانده به آخر عمرشان بود که کسالت قلبی هم داشتند و ما صبح‌های تابستان با ایشان به جاغَرق می‌رفتیم. نماز صبح را که می‌خواندند، می‌گفتند: «بیا برویم.» گاهی اوقات هم که ما تنبلی می‌کردیم و دیر می‌آمدیم، ایشان حرکت می‌کردند و به‌سمت منزل ما می‌آمدند. در راه، آقا را می‌دیدیم و سوار می‌شدند و به

جاغرق می‌رفتیم. در آنجا حدود نیم ساعت قدم می‌زدند و در این نیم ساعت، حسابی عَرق می‌کردند، تا به یک قسمت می‌رسیدیم که دیگر تقریباً رفتنش خیلی صعب و مشکل بود و ایشان هم نمی‌توانستند از جاهای مشکل و صعب بروند؛ لذا آنجا یک ربع بیست دقیقه‌ای می‌نشستند و ما هم دیگر شروع می‌کردیم با ایشان به صحبت و بحث کردن، بعد دوباره برمی‌گشتند. در آن روز یک ساعت پیاده‌روی می‌کردند.

این پیاده‌روی در طول تابستان ادامه داشت، و شاید ما دو ماه مرتباً می‌رفتیم. خود ایشان می‌فرمودند: «من هر روز که می‌آیم، اصلاً به‌طور کلی حالم در آن روز با روزهای دیگر فرق می‌کند.»

جالب این است که ایشان هیچ‌وقت صبحانه کره و یا سر شیر و... نمی‌خوردند، اما آن روزها از همان‌جا یک نان خیلی گرم و خوشمزه با همان سر شیر محلّی ـ البته از این تقلّبی‌ها نبود! ـ می‌گرفتیم و ایشان از آنجا تا شهر که می‌آمدند، صبحانهٔ‌شان را در همان ماشین می‌خوردند، و نه‌تنها

اذیت نمی‌شدند بلکه خیلی هم سر حال و خوب بودند. ما رانندگی می‌کردیم و نمی‌توانستیم چیزی بخوریم، ایشان از آن عقب برای ما لقمه می‌گرفتند و به ما لقمه می‌دادند و می‌گفتند: «بیا تو هم بخور.» و دیگر تا شهر که می‌رسیدیم، هر دو صبحانهٔمان را خورده بودیم. از جاغرق به طُرقَبه و از طرقبه هم از آن بلوار وکیل‌آباد که طولانی بود، بر می‌گشتیم. دأب ایشان همیشه بر همین بود.

این مطلب یک واقعیّت است؛ به‌جهت اینکه ما در تحت قوانین و مقرّراتی هستیم که اگر بخواهیم از آن مقرّرات تخطّی کنیم، نظام نفسی انسان و نظام بدن به‌هم می‌خورد. ما به هوا نیاز داریم و اگر هوا استنشاق نکنیم خفه می‌شویم، این برو برگرد هم ندارد و اگر شما دو دقیقه دهان و بینی خود را بگیرید خفه می‌شوید، چون نظام بدن به اکسیژن و هوا نیاز دارد. همین‌طور این نظام، به غذا احتیاج دارد و اگر انسان غذا نخورد بعد از چند روز از بین می‌رود. همین‌طور این نظام به تحرّک هم احتیاج دارد؛ چون انسان غذاهای متفاوت می‌خورد و کبد این غذا را به انواع کلسیم، پتاسیم،

ویتامین‌ها، موادّ معدنی، موادّ آلی، شیرینی، قند و امثال‌ذلک تبدیل می‌کند. کار کبد، تجزیه کردن است و اینها را یکی‌یکی تجزیه می‌کند و در خون می‌فرستد و اینها باید برود و جذب سلّول‌ها بشود. اما گاهی اوقات زیاد می‌آید و این زیادی رسوب می‌کند و انسان باید این زیادی را به‌نحوی از بین ببرد؛ اگر از بین نبرد، این نظام برای انسان درد سر ایجاد می‌کند. لذا انسان باید ورزش کند و ورزش باید جزء برنامهٔ زندگی انسان باشد.

جهت عقلانی التزام بر ورزش برای حفظ سلامتی

اما متأسفانه الآن دیگر این مسائل کنار افتاده است و اگر یکی بخواهد ورزش کند، می‌گویند: «عجب؛ آقا ورزش کرده است، آقا کوه رفته است! آخرالزّمان شده است، طلبه‌ها هم کوه می‌روند!» واقعاً حماقت و نفهمی به جایی رسیده است که اگر یک طلبه بخواهد کوه برود، می‌گویند: «عجیب است!» پس چه کسی باید به کوه برود؟! آیا کوه فقط جای بز کوهی و جای گوسفند است؟! آیا طلبهٔ بندهٔ خدا نباید به کوه برود؟! می‌گویند: «آیا طلبه باید استخر و شنا برود؟!» عجیب است، حالا در این

مملکت چه کسی به استخر می‌رود؟!

دکتر اتفاق، طبیب امراض داخلی بود و یکی از پزشکان بسیار معروفی بود که شهرت جهانی داشت؛ ایشان دکتر بسیار واردی بود و بیشتر از هفت هشت تا مریض قبول نمی‌کرد. امان از آن وقتی که مریضی به‌دست می‌آورد که می‌توانست با او حرف بزند! یک‌دفعه می‌دیدی که چهار ساعت با این مریض حرف زده است! بیچاره آن مریض‌هایی که بیرون بودند باید همین‌طوری می‌نشستند. از حُسن اتفاق یا سوء اتفاق، آن وقتی که آقا گیر او می‌افتادند، دیگر ویزیت ایشان به سه ساعت یا سه ساعت و نیم می‌رسید. یک دفعه که ما با آقا نزد این آقای دکتر ناصر اتفاق رفتیم، ایشان سه ساعت و نیم با ما حرف زد؛ و بعد خسته شد و بالا رفت و رو کرد به آقایانی که نشسته بودند و گفت: «آقایان ببخشید، دیگر من خسته شدم، فردا بیایید!» خیلی آدم عجیبی بود. ریش بلند می‌گذاشت و کراوات هم می‌زد. مرحوم آقا می‌فرمودند: «من او را در فنّ خودش مجتهد می‌دانم.» و خودش می‌گفت: «من بعد از

فوق تخصص هم هجده سال درس خواندم!»

یک روزدر خدمت آقا رفتیم نزد دکتر اتفاق. من ناراحتی معدهٔ خودم را آنجا مطرح کردم و شروع کردم به صحبت کردن و گفتم: آقا، من هم‌چنین حالی دارم. تا این را گفتم، ایشان خودش شروع کرد و بقیهٔ پروندهٔ من را گفت که: شما این حال می‌شوید، این‌طوری می‌شوید، آن‌طوری می‌شوید. دیدم ظاهراً بهتر از خود ما به وضع و حال ما وارد است. بعد جلوی آقا گفت:

اشکال شما طلبه‌ها این است که تحت تأثیر این عوام، ورزش نمی‌کنید، شنا نمی‌کنید، اسب‌سواری نمی‌کنید، کوه نمی‌روید، و به آن تفریحاتی که مردم می‌روند، نمی‌روید! آقا شما باید دانس (رقص) بروید!

این را که گفت، دیگر ما خندیدیم! و جدّی هم می‌گفت، نه‌اینکه بخواهد شوخی کند؛ خیلی آدم اهل تفکّری بود. البته دانس و... حرام است،[1] ولی

---

[1] همان، ص ٤٣٢:

«عن السَّکونیِّ، عن أبی‌عبداللَهِ علیه السّلام قال:

"قال رسول‌اللَه صلّی اللَه علیه و آله و سلّم: أنهاکُم عن

می‌خواست این را بگوید که چرا طلبه باید از این مواهب دنیوی که موجب سلامتی انسان است، محروم باشد؟! و این را یک امر خلافی می‌دانست که متابعت از این امر خلاف، موجب همین مرض‌هاست. می‌گفت:

> این مرض‌های زخم معده و ناراحتی پروستات و ناراحتی مفاصل و ناراحتی فشار خون و... به‌خاطر همین است. چرا افرادی که کوه می‌روند و ورزش می‌کنند، این ناراحتی‌ها را ندارند؟ به‌خاطر اینکه این بدن باید تحت یک نظامی باشد! همان‌طور که اگر شما غذا نخورید می‌میرید، ورزش هم نکنید مریض می‌شوید.

این حساب دو دو تا چهار تا است. و به کار طلبه‌ها خیلی اعتراض داشت، می‌گفت:

الزَّفْنِ و المِزمارِ و عن الکُوباتِ و الکَبَرات."»

ترجمه: «سکونی از امام صادق علیه‌السّلام روایت می‌کند که فرمود: "رسول خدا صلّی اللَه علیه و آله و سلّم فرمود: شما را از رقص و نی و طبل‌های کوچک و بزرگ نهی می‌کنم!"» (محقق)

چرا طلبه نباید برود شنا کند؟ شنا هر دو روزی یک بار برای بدن لازم است؛ شنای آب گرم، شنای آب سرد. وقتی انسان یک ساعت شنا می‌کند، تمام سموم را دفع می‌کند و بدنش را به حرکت می‌اندازد. اصلاً یکی از دواهای ناراحتی معده و زخم معده کوه‌پیمایی و رفتن به کوه است؛ بدن به حرکت و گردش می‌افتد و معده به‌واسطهٔ این حرکت و تقلاّیی که می‌شود و فشارهایی که به آن وارد می‌شود و جذب خونی که در اینجا می‌کند، کم‌کم آن قُرحه را ترمیم می‌کند، هم در اعصاب تأثیر می‌گذارد و اعصاب انسان رَخوت پیدا می‌کند و از آن اضطراب و استرس و... بیرون می‌آید، هم خود جوارح و... نیز به فعّالیت می‌افتد.

لذا این یکی از دستوراتی است که هر شخصی باید آن را انجام بدهد؛ این ورزش برای این جهت مفید است.

ضرورت حفظ سلامتی و مراعات احتیاجات بدن به‌عنوان مرکب انسان در سیر و سلوک

پس این اشتراکی که ما در این بدن با حیوانات داریم، موجب ارزش ما نخواهد بود. از اینجا ما به این نکته می‌رسیم که چرا ازدیاد وزن موجب ارزش

نیست؛ چون مطلوب انسان از این بدن، نفس بدن نیست، بلکه مرکبیّت بدن است؛ و هرچه مَرکب راهوارتر باشد، برای انسان مفیدتر است. یعنی انسان باید مرکبی داشته باشد که این مرکب، بهتر بتواند احتیاجات انسان را برطرف کند.

چرا سگ شکاری ارزش و قیمتش بیشتر است؟ چون بهتر می‌تواند بدود و بهتر می‌تواند صید کند. چرا گاو سمین ارزشش بیشتر است؟ چون بهتر گوشت دارد و از گوشتش بهتر می‌شود استفاده کرد. بنابراین آنچه برای انسان مهم است این است که بهتر بشود از این بدن به‌عنوان مرکب استفاده کرد.

در اینجا به کلام حکیمانهٔ مرحوم آقای حدّاد می‌رسیم که فرمودند:

> آقا سیّد محسن، باید در سلوک و در راه خدا از این مرکب استفاده کنی. کاری نکن که تو مرکب برای بدنت بشوی و او راکب تو باشد. همیشه کاری بکن که تو راکب باشی و آن، مرکب؛ یعنی در خوردن غذا، غذایی بخور که برای تو مفید است و کاری انجام بده که برای تو مفید است.

ولی اگر ما این مرکب را از مرکبیّت انداختیم، هر روز به این دکتر و آن دکتر رفتیم، این دوا و آن دوا را خوردیم، تمام ذهن و فکر انسان مشغول این بدن می‌شود؛ آن‌وقت این بدن راکب می‌شود و ما را به‌دنبال خودش می‌کشاند. امروز یک جای بدن درد می‌گیرد و می‌گوید مرا نزد فلان دکتر ببر! بسیار خب، ما نزد آقای دکتر رفتیم و ایشان به ما دوا دادند. فردا کلّیه درد می‌گیرد و می‌گوید مرا نزد دکتر اورولوژیست ببر! پس‌فردا صدای قلب در می‌آید و می‌گوید: مرا نزد دکتر قلب ببر! و خدا نکند که نزد دکتر قلب بروید؛ دستگاه فشار خون می‌آورند، بالا و پایین می‌کنند، تجزیه می‌کنند، اکو می‌کنند و کار به جای دیگر می‌رسد که سوزن و بالُن رد کنند و رگ را باز کنند و...؛ بعد هم می‌گویند: «آقا نشد! باید قلبتان را هم عمل کنید؛ این رگ‌های کُرونری و... بسته است و باید از پای شما رگ برداریم و اینجا وصل کنیم.» حالا ممکن است که بیخود بگوید؛ پول می‌خواهد و می‌خواهد یک میلیون بگیرد. البته بعضی‌هایش هم درست است.

شنیدم که یکی از اقوام رفقا پیر بود و داشت از دنیا می‌رفت و اگر همین‌طوری رهایش می‌کردند، شاید دو ساعت دیگر می‌مرد؛ دکتر گفت: «این باید عمل بشود و اگر عمل بشود، حدّاقل ۳۰ درصد احتمال می‌دهم که زنده بماند.» اول گفت پول به حساب بریزید، که یک وقت اینها پشیمان نشوند. حدود یک میلیون به حساب ریختند، بعد عمل کرد؛ و خیلی زودتر از موعد، در عمل مُرد! آن دکتر بندهٔ خدا هم به نوایی رسید؛ مقداری از آن پولی که باید به ورثه برسد، به آقای دکتر رسید!

البته خیلی از اطبّای ما هم شرف و وجدان دارند و براساس وجدان و فطرت و براساس عقل و تدیّن کار انجام می‌دهند؛ اینها حسابشان جدا است.

این بدن در اینجا راکب شده است و به انسان امر و نهی می‌کند. معده امر می‌کند که باید مرا نزد طبیب ببری، اگر نبری تو را بیچاره می‌کنم؛ حالا ببین! معده درد می‌گیرد و انسان به‌خود می‌پیچد و بالا و پایین می‌رود. امر کرده است و انسان باید ببرد دیگر. حالا فرض کنید امر ایشان را اطاعت کردیم، فردا صدای قلب در می‌آید و او امر می‌کند

که ما را از این بیمارستان به آن بیمارستان ببر و از اینجا به آنجا ببر. و انسان هرچه پول و وقت و فراغت دارد باید در اطاق انتظار و در خدمت دکتر بودن و در بیمارستان و... بگذراند، و آنها هم خیلی خوب انسان را سر کیسه می‌کنند. وقتی جیب مریض خالی شد، می‌گویند: «بفرمایید، إن‌شاءاللَه خوب می‌شوید!» به خانه می‌آید و بعد هم از دنیا می‌رود، یا اینکه پس‌فردا صدای کلّیه‌اش در می‌آید که باید عکس رنگی بیندازیم؛ می‌بیند ای وای، سنگ آورده است! باید با لیزر این را از بین ببرند، اگر از بین نرفت باید عمل کنند. حالا این سنگ پایین می‌آید و در این مجرای حالب[1] گیر می‌کند، فریاد! و چقدر این درد عجیب است که می‌گویند: وقتی که این سنگ می‌خواهد از مجرای حالب عبور کند، از درد زایمان بدتر است!

پس این بدن راکب شده است و ما مرکبش، و او به ما امر می‌کند که این‌طرف برو، آن‌طرف برو!

---

[1] Miznay: میزنای یا حالب، لولهٔ باریکی است که ادرار را از کلّیه‌ها به مثانه می‌برد. (محقق)

لذا آقای حدّاد می‌فرمودند:

آقا سیّد محسن، همیشه سعی کن تو راکب باشی و بدنت مرکب باشد، و الاّ تو را می‌اندازد!

پس انسان باید به دستورات اسلام عمل کند. غذا به‌اندازه بخورد، غذا درست بخورد، هر غذایی را نباید بخورد، باید ورزش کند، باید حرکت داشته باشد. اینها چیزهایی است که برای انسان مفید است.

امشب فعلاً به این مقدار اکتفا کنیم، تا شب‌های بعد ببینیم که چه خواهد شد.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل‌محمّد

رمضان المبارک ١٤١٨

مجلس بیست و چهارم: خلقت انسان از علم

أعوذُ باللَه مِن الشّيطان الرّجيم

بسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَهُ علىٰ سيّدِنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطيّبين

الطّاهرين

و اللَّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

[بِكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيكَ و دَعَوتَنى إلَيكَ و لولا أنتَ لمأدرِ ما أنت.[1]

زمام حقیقی تمام امور در ید قدرت پروردگار

... مرحوم ملا هادی سبزواری می‌فرماید:

أزمّةُ الأُمور طُرًّا بيَدِه *** و الكلُّ مستمِدّةٌ مِن مَددِه][2]

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

[2] شرح المنظومة، ج ۲، ص ۳۵. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۱۹، تعلیقه ۲:

وقتی زمام ناقه به دست شما است، شما افسار ناقه و اسب را گرفته‌اید و آن را به هر طرفی که مایل هستید، حرکت می‌دهید؛ یا وقتی شما گاری را سوق می‌دهید، زمام آن مرکب به دست شما است و در آن جهتی که می‌خواهید آن را حرکت بدهید، در همان جهت راه می‌برید، و آن حیوان از خودش هیچ اختیاری ندارد. حضرت هود هم در این آیه به همین مطلب اشاره دارند و می‌فرمایند:

«سررشتهٔ جمیع امور عالمِ وجود در دست توانا و مشیّت اوست، و تمامی موجودات در وجود و بقای خود، از چشمهٔ فیَضان رحمت و حیات او استمداد می‌طلبند.»

﴿مَّا مِن دَآبَّةٍ إِلَّا هُوَ ءَاخِذُۢ بِنَاصِيَتِهَآ إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَٰطٖ مُّسۡتَقِيمٖ﴾؛[1]

«پیشانی هر جنبنده و حیوانی (که دارای اختیار و اراده است، اعمّ از حیوان و انسان؛ فرق نمی‌کند) در ید قدرت و تدبیر و مشیّت پروردگار است (یعنی او است که هر جهتی را که اختیار و مشیّت او برای این دابّه و برای این جنبنده تعلق بگیرد، خودش مقدّر می‌کند).»

«أزِمّةُ الأمورِ طُرًّا بیَده؛ زمام هر امری به‌دست او است.» این از ناحیهٔ ربّ و عالَم‌امر همین‌طور است. چون تمام مخلوقات از وجود پروردگار سرچشمه و نشئت می‌گیرند و در این عالم تنازل پیدا می‌کنند، ممکن نیست که خداوند متعال این وجود را از خود مُنفك کند؛ انفکاك وجود از خود، مساوی با عدم همهٔ عوالم هستی است و مساوق با نیستی به‌جای هستی است. و چون همهٔ خیرات و برکات و آثار، شوائبِ وجود و آثار برای وجود هستند و وقتی که وجود از ناحیهٔ او نشئت می‌گیرد، بنابراین طبیعی است که تطوّراتی هم که در وجود پیدا می‌شود، از ناحیهٔ خداوند است. معنا ندارد

---

[1] سوره هود (۱۱) آیه ٥٦.

که وجود از ناحیۀ پروردگار باشد اما حرکات و سکناتی که وجود به‌خود می‌گیرد، از خودش باشد. خود در اینجا کیست؟! معنا ندارد که اصل و حقیقت انسان از وجود حق باشد اما آن کمالاتی که مترتب بر این است، به ارادۀ پروردگار نباشد؛ پس به ارادۀ کیست؟!

وقتی که حقیقت یك‌شیء مستند به ذات احدیّت است، قطعاً راه و مسیری را هم که برای کمال و برای بروز و اظهار مراتب خودش طی می‌کند، از ناحیۀ پروردگار است و از ناحیۀ اراده و مشیّت او است. این معنا، معنای «أزِمّةُ الأمور» است.

زمام هر امری به ید قدرت و ارادۀ پروردگار است؛ نه‌اینکه این یک جهت اعتباری باشد، یعنی امروز زمام این امر، این ناقه، این اسب، این مرکب، این حمار به دست شما باشد و فردا به دست دیگری باشد؛ همۀ این زمام‌ها اعتباری است. امروز شما این ماشین را سیاقت و رانندگی می‌کنید و به دست شما است، فردا به یک نفر

دیگر می‌دهید و او رانندگی می‌کند و به دست او است؛ اینها اعتباری است و فقط جایتان عوض می‌شود، و مقطعی است و در این فَتره و در این برهه است و در برههٔ دیگر نیست. این ماشین سر جایش است و همین‌طور می‌آید، فقط راننده عوض می‌شود، این راننده می‌میرد و رانندهٔ دیگری می‌آید و سوار این ماشین می‌شود. درست مثل منازل است که انسان این منزل را می‌سازد و خیال می‌کند که دیگر مالک منزل شده است؛ اما خواب و خیال است آقاجان! او این منزل را می‌سازد و به دیگری تحویل می‌دهد و خودش از اینجا به جای دیگری مسافرت می‌کند، و بعداً آن شخص هم از آنجا کوچ می‌کند و نفر سوم می‌آید ولی هنوز منزل سر جایش است، و بعداً نفر چهارم می‌آید و همین‌طور این‌قدر عوض می‌شود تا اینکه این خانه خراب شود و دوباره آن را می‌سازند، و همین‌طور.... این زمام‌هایی که ما در دست می‌گیریم، زمام‌های اعتباری است؛ زمام ماشین، زمام منزل، زمام زن، زمام بچه، و حتّی زمام خودمان؛ خودمان چه کسی هستیم که زمام خودمان

را داشته باشیم؟! همهٔ اینها اعتباری است.

حکایت عاقبت حاکمان دارالإمارهٔ کوفه بیانگر مجازی بودن قدرت‌های ظاهری

مصعب بن زبیر به‌واسطهٔ برادرش عبداللَه بن زبیر که بسیار مرد پلیدی بود و خیلی دشمن و معاند اهل‌بیت بود، بر مختار غلبه کرد.[1] از عبداللَه بن زبیر نقل می‌کنند که می‌گوید: «من چهل سال بغض این خاندان را در دل پروراندم.»[2] و دربارهٔ خود زبیر هم از امیرالمؤمنین علیه السّلام روایتی است که می‌فرماید:

مازالَ الزُّبَیرُ رجُلًا منّا أهلَ‌البَیت حتّیٰ نَشَأ ابنُه

---

[1] الإمامة و السّیاسة، ج ۲، ص ۳۱؛ تاریخ الطّبری، ج ٦، ص ۹۳.

[2] مروج الذّهب، ج ۳، ص ۸۰:

«و ذکَر سعیدُ بنُ جُبَیر: أنَّ عبدَاللَه بنَ عباس دخَل علیٰ ابنِ‌الزُّبیر فقال له ابنُ‌الزُّبیر: "أنت الّذی تُؤَنِّبُنی و تبخَلُنی؟!" قال ابنُ‌عباس: "نعم، سمعتُ رسول‌اللَه صلّی اللَه علیه و سلّم یقول: **لیس المسلمُ الّذی یشبَعُ و یَجوعُ جارُه.**" فقال ابنُ‌الزُّبیر: "إنّی لَأکتُم بُغضَکم أهلَ هذا البیت منذُ أربعین سنةً."»

المَشئومُ عبدُاللَه؛[1] «زبیر همیشه از ما بود تا وقتی که این فرزندش رشد نکرد.»

لذا عمدهٔ این جنگ‌ها، از جمله جنگ جمل را پسر زبیر، عبداللَه راه انداخت.[2] و بعد هم همین عبداللَه، پدرش را به‌کشتن داد؛ و الاّ زبیر که داشت از جنگ منصرف می‌شد.[3]

عبداللَه بن زبیر هم آمد و علیه بنی‌امیّه و... قیام کرد، تا اینکه مکه را گرفت.[4] برادرش، مصعب بن زبیر بسیار رشید و شجاع و بسیار هم جمیل بود که می‌گویند: «یکی از قشنگ‌ترین افراد عرب، مصعب بن زبیر بوده است که جمالش در میان عرب مُشارٌ بالبنان بوده است!»[5] او می‌آید و برای برادرش قیام می‌کند تا خلافت را به برادرش برساند؛ بر مختار غلبه می‌کند، و همین مصعب بن زبیر مختار را به‌قتل می‌رساند.

---

[1] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۵۵۵.

[2] الجمل و النّصرة، ص ۲۲۹.

[3] مروج الذّهب، ج ۲، ص ۳۶۳.

[4] أنساب الأشراف، ج ٦، ص ۳٤۱ ـ ۳٦۱؛ تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲٤۷ ـ ۲۵۳.

[5] الطّبقات الکبریٰ، ج ۵، ص ۱٤۰؛ البدایة و النّهایة، ج ۸، ص ۳۱۷.

بعد گذشت تا اینکه عبدالملک مروان از طرف شام حرکت می‌کند و به کوفه می‌آید و در جنگی که بین عبدالملک و بین مصعب بن زبیر درمی‌گیرد، مصعب به‌قتل می‌رسد و کوفه را می‌گیرد.[1] بعداً عبدالملک لشکری به سرکردگی حجّاج و برای کشتن عبداللَه می‌فرستد؛ او می‌رود مکه و مسجدالحرام را به منجنیق می‌بندد و قتل و غارتی راه می‌اندازد و مسجدالحرام را آتش می‌زند و کعبه را هم خراب می‌کند![2] یکی از دو سه موردی که کعبه خراب شد، به‌واسطهٔ همین منجنیق‌های حجّاج بن یوسف بود، که بعداً دوباره در زمان عبدالملک آن را ساختند.[3] حجاج بعد از گرفتن مکه، دوباره به‌سمت کوفه حرکت می‌کند.

می‌گویند: یک وقت یکی از درباریان در دارالإمارهٔ کوفه نشسته بود، یک‌مرتبه

---

[1] تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲٦٥؛ الأخبار الطّوال، ص ۳۱۰ ـ ۳۱۳.

[2] أنساب الأشراف، ج ۷، ص ۱۱٦.

[3] مروج الذّهب، ج ۳، ص ۸۳؛ الفتوح، ابن‌أعثم، ج ٦، ص ۳٤٤.

در جلوی عبدالملک، سر مَصعَب بن زُبیر را می‌آورند. این شخص یک‌دفعه رنگش می‌پرد! عبدالملک رو به او می‌کند و می‌گوید: «چه شد؟! چرا این‌طور شدی؟!»

گفت: «به یاد مسائلی افتادم و یک‌مرتبه تغیّر پیدا کردم!»

گفت: «چه بود؟»

گفت:

یک روز در همین‌جا نشسته بودم، در همین نقطه به‌جای تو عبیداللَه بن زیاد نشسته بود و من دیدم که سر سیدالشهدا، فرزند پیغمبر، حسین بن علی را آوردند و روی همین بساط گذاشتند. دوباره چرخ روزگار شروع به گردش کرد و گذشت تا اینکه مختار پیدا شد و حکومت را گرفت و آمد در همین‌جا نشست. من یک روز در اینجا پیش مختار نشسته بودم که آمدند و سر عبیداللَه بن زیاد را همین جلو گذاشتند. دوباره روزگار شروع به حرکت و گردش کرد تا اینکه مصعب بن زبیر آمد و من نشسته بودم و دیدم مصعب بن زبیر در همین‌جا نشسته است و سر مختار را می‌آورند و همین‌جا می‌گذارند. (این شد سه تا؛ عجب عمر طولانی‌ای داشته است!) و این

آخرینِ آنها است که من اینجا نشسته‌ام و الآن سر مصعب را می‌بینم. لذا رنگ من از این جهت پرید که بعد از این سر، سر چه کسی این وسط می‌آید؟!

عبدالملک از دارالإماره بیرون می‌آید و می‌گوید که دارالإماره و قصر را خراب کنند.[1] این خرابی‌ای که الآن هست، به‌خاطر عبدالملک است تا در این جریان، سر بعدی خودش نباشد.

یک‌سره مردی ز عرب هوشمند *** گفت به عبدالملک از روی پند

بودم و دیدم برِ ابن‌زیاد *** آه چه دیدم که دو چشمم مباد!

تازه‌سری چون سپر آسمان *** طلعت خورشید ز رویش نهان

بعد می‌گوید:

[1] تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲٦٥؛ مروج الذّهب، ج ۳، ص ۱۰۹.

این سر مصعب به تقاضای کار *** تا چه کند با تو دگر روزگار[1]

آن موقعی که ما به عتبات مشرّف شده بودیم، به کوفه رفتیم و دارالإماره‌ای را هم که معروف بود و برای عبیداللَه بود، دیدیم؛ دیگر خراب شده است و فقط آثاری از آن باقی است.

همهٔ این زمام‌ها عاریه‌ای است؛ به این خاطر عاریه است که انسان قدرت بر تحفظش ندارد. اگر شما قدرت داری که این منزل را نگه داری، پس نگه دار؛ چرا نگه نمی‌داری؟! اما در مورد خداوند متعال این‌گونه نیست.

زمام‌داری اعتباری بشری در قبال زمام‌داری حقیقی پروردگار

یک روز من در طهران سوار تاکسی بودم و داشتم جایی می‌رفتم، دو نفر هم سوار بودند. دیدم این دو نفر دارند با همدیگر حرف می‌زنند و قضیهٔ جالب و شیرینی را برای هم می‌گفتند که:

یکی از فامیل‌های ما رفته بود تا منزلی در

---

[1] الکُنیٰ و الألقاب، شیخ عباس قمی، ص ۳۶۳.

سید خندان بخرد. صاحب منزل و همه راضی شده بودند، اما زن او راضی نمی‌شد و می‌گفت: «نه، ما به این منزل اُنس داریم.» و حتّی قول‌نامه هم کرده بود، اما این‌قدر این زن پافشاری کرد تا اینکه این مرد مستأصل شد و پول را پس داد. پیش شخصی رفت، او گفت: «من برایت درمانش می‌کنم.» تابستان بود، رفت یک مار از بیابان آورد و این مار را در حیاط، جلوی این زن انداخت؛ اینها آن بالا نشسته بودند، یک‌دفعه سر و صدا و جیغ بلند شد که: «ای وای، در حیاطِ اینجا مار پیدا شده است!» زنش گفت: «من دیگر پایم را در این خانه نمی‌گذارم!» فردا این خانه فروش رفت و آن مار را هم گرفتند و بردند. به همین راحتی!

حالا آیا واقعاً اعتباری نیست؟! یعنی آیا واقعاً این زمام‌هایی که ما در دست داریم، حقیقی است؟!

زیاد اتفاق افتاده است که اهل خانه به منزلی دل می‌بندند، یک‌دفعه بچهٔ آن منزل در آن حوض می‌افتد و خفه می‌شود و می‌گویند: «این خانه دیگر برای ما میمنت

ندارد، ما باید از اینجا برویم، اینجا برای ما شوم است!» یا مثلاً اتفاق افتاده است که شخص خوابی می‌بیند و برمی‌گردد.

ما از این مسائل می‌خواهیم به این نکته برسیم: این زمامی که ما داریم، اعتباری می‌شود و آن کسی که از آن بالا دارد می‌گرداند و این‌طرف و آن‌طرف می‌کند، حقیقی می‌شود.

پس حالا معلوم شد که این زمام او است که می‌آید و این‌طرف و آن‌طرف می‌کند، و با این‌طرف و آن‌طرف کردنش، ما این‌طرف و آن‌طرف می‌شویم؛ تا به‌حال این است، و از این به بعد آن می‌شود.

*** زمام امر در مورد پروردگار متعال، زمام حقیقی می‌شود. «أزِمّةُ الأمور طُرًّا بیَدِه» یعنی زمام هر امری به‌طور کل در دست او است، یعنی هیچ جای خلأ و خلل و نقصانی در این تدبیر باقی نمی‌گذارد. این‌طور نیست که به یك جهت راهنمایی کند و از بعضی جهات غافل باشد. او وقتی که راهنمایی می‌کند و می‌گوید: «این کار را بکن؛ آن کار را بکن» همهٔ جهات

را مدّنظر خودش قرار می‌دهد؛ وقتی می‌گوید: «آقا، بلند شو و به این مسافرت برو» فکر آن مریضی را هم که داخل خانه است می‌کند.

نقد و بررسی شعر سعدی در باب قضاء الهی

مرحوم آقا این شعر سعدی را خیلی می‌خواندند و به آن ایراد می‌گرفتند:

قضاء دگر نشود وَر هزار ناله و آه *** به شکر یا به شکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزانهٔ باد *** چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی[1]

می‌گوید: قضاء در هیچ حالی دگرگون نمی‌شود، اگرچه هزار ناله و آه بلند شود و هزار نفر دست به دعا بردارند و هزار نفر بگویند: الحمدلِلّه که این انجام شد و این پایین آمد و این قضیّه این‌طور شد. چون هر قضیّه‌ای که در عالم اتفاق می‌افتد، یک عده

[1] گلستان سعدی (انتشارات دانش)، باب هشتم، بخش ۷۴، ص ۲۴۰.

از آن قضیّه خوشحال هستند و یک عده از آن قضیّه ناراحت هستند. شما در این عالم یک قضیّه به من نشان بدهید که اتفاق افتاده باشد و همه خوشحال بشوند یا همه ناراحت بشوند! آیا شما بالاتر از پیغمبر اکرم کسی را سراغ دارید؟! آیا وقتی پیغمبر از دنیا می‌رود، همهٔ مردم ناراحت‌اند؟! نه‌آقا، خیلی‌ها هم خوشحال‌اند که الحمدلِلّه از دستش راحت شدیم، دیگر این‌قدر به ما امر و نهی نمی‌کند! همین منافقین این‌طور بودند. آیا وقتی بر سر امیرالمؤمنین ضربت می‌زنند، همه از این امر ناراحتند؟! نه، خیلی‌ها خوشحال می‌شوند.

هر مسئله‌ای که در عالم اتفاق بیفتد، بالأخره یک عده طرفدار دارد و یک عده مخالف دارد؛ اگر در یک جا سیل بیاید و یک عده را بی‌خانمان کند، یک عده می‌گویند: «الحمدلِلّه، خوب شد که اینها این‌طور شدند.» و یک عده هم بر سر خود می‌زنند که: «ای وای، چه پیش آمد!»

حالا جناب شیخ اجل می‌فرماید: اگر هزار ناله و آه بلند شود، شکر کنند یا شکایت از دهانی

بیرون آید، قضاء الهی تغییر پیدا نمی‌کند و آن فرشته و ملکی که وکیل است بر اینکه بادها و طوفان‌ها را به‌وجود بیاورد، باید وظیفه‌اش را انجام بدهد؛ ﴿فَٱلۡمُدَبِّرَٰتِ أَمۡرٗا﴾.[1] حالا اینکه باد حرکت می‌کند و چراغ یک پیرزن هم خاموش می‌شود، خب بشود، او باید کارش را انجام بدهد.

ما برای این شعر یک توجیه می‌توانیم بکنیم: وقتی آن قضاء مُبرَم الهی می‌خواهد انجام بشود، آن انجام‌شدنی است و به شکایت و آه و نالهٔ کسی توجهی ندارد؛ یعنی باید آن مسئله انجام بشود. و همین‌طور آن ملائکه‌ای که باید باد را از این‌طرف به آن‌طرف ببرند، اگر در قضاء مبرم الهی، حرکت این باد از یک سمت به‌سمت دیگر باشد، لابدّ در این قضاء خاموش شدن این چراغ پیرزن هم نهفته است.

اما اگر بگوییم منظور جناب شیخ اجل این است که قضاء الهی باید انجام بشود

---

[1] سوره نازعات (۷۹) آیه ۵. افق وحی، ۵۱۷: «فرشتگانی که تدبیر امور عالم کنند.»

و اصلاً به مردم کاری ندارد؛ این صحیح نیست. چون آه و ناله و شکر هم در طول همین قضاء الهی، کار خودش را انجام می‌دهد. یعنی همان ملَکی که می‌خواهد حرکت کند و باد را ببرد، خاموش شدن چراغ پیرزن را هم مدّ نظر قرار می‌دهد؛ اگر قرار بر این است که خاموش بشود، می‌شود؛ و اگر قرار بر این است که خاموش نشود، طوفان هم بیاید خاموش نمی‌شود!

ما برای این قضیّه إلیٰ‌ماشاءاللَه مثال داریم. زلزله شده است، آوار پایین آمده است، تمام شهر مرده‌اند، همه تکه‌تکه شده‌اند و...، اما می‌بینید یک بچهٔ شیرخوار، وقتی که آن آهن پایین می‌آید، به‌طور اُریب قرار می‌گیرد و روی سر این بچه را نگه می‌دارد! همهٔ اینها روی حساب است.

لذا سخنِ: «قضاء دگر نشود» صحیح نیست. قضاء دگر می‌شود؛ چرا دگر نشود؟! وقتی خداوند متعال یک امر را تدبیر می‌کند، همهٔ جوانب آن امر را در نظر می‌گیرد. این‌طور نیست که مثل شخصی باشد که می‌خواهد نقشهٔ یک ساختمان را بکشد، و

وقتی که نقشه تمام شد و خانه را ساختند، آن‌موقع معلوم شود که خیلی از جهات این نقشه دارای نقص و خلل است. خداوند متعال به‌همان مقدار که نظر و عنایت او روی انجام یک حادثه است، به‌همان مقدار ـ نه به‌اندازهٔ یک سر سوزن کم و نه زیاد ـ نظر او روی جوانبی است که در دور و بر این حادثه است؛ هیچ فرقی نمی‌کند.

شما الآن به این پارچ آب نگاه می‌کنید، نظر شما در وهلهٔ اول به این پارچ آب است، چون این بزرگ‌تر است؛ و در مرتبهٔ بعد، این لیوان‌های کوچکی که در بغل آن است در نظرتان می‌آید. وقتی که انسان به یک دورنمایی نگاه می‌کند، در وهلهٔ اول آنچه بزرگ‌تر است به چشم می‌آید، بعد آن چیزهایی که ریزتر و پایین‌تر است، بعد همین‌طور ریزتر و.... هرچه دقت نظر انسان بیشتر بشود، اشیاء ریزتری را در چشم خود ادراک می‌کند. اما خدا این‌طور نیست و به یک نظر واحد، به‌همان مقدار که آن بزرگ را می‌بیند، آن ذره‌ای را هم که در هوا معلق است می‌بیند و هیچ فرقی نمی‌کند؛ یعنی نظر خداوند به‌اندازهٔ سر سوزنی اول روی بزرگ نیست که بعد روی

کوچک

برود، چون تمام اینها نزد پروردگار به علم حضوریِ وجدانی تحقق دارد، نه به علم اکتسابی. این زمام را زمام حقیقی می‌گویند.

فقر وجودی مخلوقات علت احتیاج آنها به مدبّر حقیقی

*** «أزِمّة الأمورِ طُرًّا بیَدِه» یعنی زمام و افسار تمام اشیاء در عالم وجود به‌دست پروردگار است. مسئله برهانی است؛ چون خود وجود اشیاء از پروردگار است، پس زمام اینها هم به‌دست او است. و این زمام، زمام حقیقی است، و این تدبیر، تدبیر حقیقی است. تدبیر حقیقی و واقعی آن تدبیری است که لایَتغیّر و لایَتبَدّل است؛ نه‌اینکه امروز هست و فردا نیست، نه‌اینکه امروز می‌شود و فردا نمی‌شود. این مسئله بعداً در باب علم امام و علم ولیّ می‌آید که چطور در آنجا از آن استفاده می‌شود.

«أزِمّة الأمورِ طُرًّا بیَدِه» یعنی زمام تمام امور حقیقتاً و واقعاً به ید او است؛ این از ناحیهٔ امری.

اما از ناحیهٔ خَلقی: «و الکُلُّ مُستمِدَّةٌ مِن مَددِه؛ تمام اشیاء از مدد او استمداد می‌کنند.» یعنی در آنجا

جنبهٔ فاعلیت و در اینجا جنبهٔ مفعولیت؛ در آنجا جنبهٔ افاضه، در اینجا جنبهٔ احتیاج و نیاز؛ در آنجا جنبهٔ علّیت، در اینجا جنبهٔ معلولیت؛ در آنجا جنبهٔ استغنا، در اینجا جنبهٔ فقر و احتیاج و بیچارگی و بدبختی؛ از آن‌طرف عنایت پروردگار به سوی ما می‌آید، و آن‌وقت نقش ما در اینجا: «و الکلُّ مُستمِدَّةٌ مِن مددِه» یعنی دست گدایی و بیچارگی ما به‌سوی پروردگار دراز است.

آیا هیچ‌وقت شده است که ما خود را از عنایت او مستغنی ببینیم؟! اگر ما لحظه‌ای خود را از عنایت او مستغنی دیدیم و خود را بی‌نیاز از او و بی‌نیاز از راهنمایی و هدایت او احساس کردیم، چون منافات با نظامی دارد که این نظام بر احتیاج و نیاز ما است و برهان حاکم بر فقر ما است، پس این لحظه، لحظهٔ سقوط است!

دقت کنید، از اینجا می‌خواهیم به آن نکتهٔ علم برسیم.

بی‌دردی و بی‌نیازی انسان، دلیل بی‌التفاتی و بی‌توجهی او

بی‌نیاز، تنها به کسی نمی‌گویند که بیاید و بگوید: من بی‌نیازم؛ بلکه کسی که توجه هم ندارد، احساس بی‌نیازی می‌کند. چرا موقعی که سر شما درد می‌کند یا قلبتان درد می‌کند، نزد دکتر می‌روید؟ چون احساس نیاز می‌کنید، احساس احتیاج

می‌کنید. آیا هیچ‌وقت شده است که قلبتان درد بگیرد و بگویید: حالا رهایش کن؟! وقتی قلبتان درد می‌گیرد و دارید داد می‌زنید، یا معدهٔتان درد می‌کند و فریاد می‌زنید، نمی‌توانید به دکتر نروید. آیا هیچ‌وقت شده است که معدهٔ شما درد بگیرد و به‌خودتان بپیچید، بعد هم بگویید: حالا ببینیم چه می‌شود؟! این اصلاً با درد منافات دارد. آدمی که درد ندارد می‌گوید: رهایش کن؛ آدمی که درد ندارد می‌گوید: حالا امروز نشد، فردا؛ آدمی که درد ندارد به‌دنبال دکتر و طبیب نمی‌رود. اما اگر انسان درد داشته باشد، عقلا نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد. اصلا چطور ممکن است که شما بین بی‌تفاوتی و بین درد و أَلَم جمع کنید؟! بنابراین کسی که درد ندارد، خود را بی‌نیاز از رحمت خدا می‌بیند. اینکه می‌گوید:

آب کم جو تشنگی آور به‌دست ❊❊❊ تا بجوشد آبت از بالا و پست[1]

معنایش همین است.

---

[1] مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۱۵۳.

فرمود:

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک ***

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟![1]

وقتی من درد ندارم، به مسائل بی‌توجه هستم؛ وقتی من درد ندارم، به قضایا بی‌التفات هستم. پس بی‌دردی بزرگ‌ترین درد است، و بی‌دردی بالاترین ألم است. اینها به‌خاطر بی‌دردی است. کسی که در خود احساس نیاز نمی‌کند، به‌دنبال هدایت هم نمی‌رود و احساس نمی‌کند. آیا اگر ما متوجه فقر و بدبختی و بیچارگی بودیم، واقعاً همین‌طور دست روی دست می‌گذاشتیم؟!

انسان تا وقتی که در این عالم، وجود دارد، برای همیشه و أبد از وجود پروردگار استمدادِ عنایت می‌کند، نه‌فقط در یک وقت؛ مگر اینکه به آن مرتبهٔ کمال

---

[1] دیوان حافظ (پژمان)، غزل ۱۲۷.

مطلق برسد که آن یک مطلب دیگر است. اما تا وقتی که انسان به مرتبهٔ کمال مطلق نرسیده است، آیا اصلاً عقلاً و به‌طور عقلائی می‌تواند دست روی دست بگذارد؟! اگر دست روی دست گذاشت، باید بداند که در اینجا فطرت و جهت تکوینی خدشه‌دار شده است.

طلب علم به‌عنوان نشانهٔ صحت مزاج نفسانی انسان

ابن‌سینا در اینجا کلام متین و بسیار حکیمانه‌ای دارد؛ ایشان می‌فرماید: «مزاج انسان، اقتضاء علم می‌کند.»[1] علم یعنی کشف حُجُب و معرفت. مزاج نفسانی انسان و نفس یک انسان ـ نه مزاج معده و روده و صفرا و کبد ـ، وقتی در سلامت و صحت است که طالب برای علم باشد؛ حالا ما کار نداریم که چه علمی باشد.

همین مزاج دل و روده و خون و قلب و شُش و... انسان، در وقتی صحیح و سالم است که جایی

---

[1] رجوع شود به رسالة أحوال النّفس، ص ۱۹۷؛ الشّفاء (الطبیعیّات)، ج ۲، ص ۱۸۷؛ الشفاء (المنطق)، البرهان، ص ۳۳۰ ـ ۳۳۳.

از انسان درد نیاید، رنگش زرد نشود، کسل نباشد و همیشه در حال نشاط باشد. حالا اگر این مزاج مریض شد، جایی از آدم به‌درد می‌آید، رنگش زرد می‌شود، کسل می‌شود، می‌افتد و بلند نمی‌شود، معلوم می‌شود که مزاج، مزاج سالمی نیست و غذا و اکسیژن به این سلول‌ها خوب نمی‌رسد و مرض و میکروب وارد این بدن شده و این مزاج را علیل کرده است.

به‌فرمایش ابن‌سینا: «وقتی مزاج نفسانی انسان سالم است که انسان در راه طلب باشد.» مادامی که انسان این جهت طلب نسبت به علم را در خود ببیند، باید به خودش امیدوار باشد؛ اما وقتی که دید، طلب در او رو به سستی نهاده است و میل به علم نداریم و اصلاً از علم بدمان می‌آید و گفتیم: علم دیگر چیست، بیاییم بنشینیم و بگوییم و بخندیم و حرف بزنیم و خوش بگذرانیم و بالأخره ـ به‌قول امروزی‌ها ـ شبی را بگذرانیم، حالا به هرچه بود: بنزین گران شد، دلار ارزان شد، آمریکا آن‌طور شد، انگلیس این‌طور شد، آنجا زلزله آمد، آنجا آتش‌فشان شد، اینجا جنس در بازار گران

شد، آنجا فلان‌جنس چه شد و...، و اگر دیدیم مَشی و مرام و حالمان دوری‌جستن از علم و به‌دنبال گذراندن عمر است، بدانیم که در آنجا مزاج ما علیل شده است؛ یعنی مزاج نفسانی ما که به‌دنبال علم است، علیل شده و از صحت افتاده است.

این مسئله در سلوک خیلی عجیب است و در قضایای سلوکی خیلی مهم است که هر وقتی دیدیم طلب برای راه، طلب برای وصول، طلب برای کمال در ما شدید است، باید بدانیم که آن‌موقع در صحت و اعتدال مزاجی قرار گرفته‌ایم؛ و هر وقتی دیدیم که نه، حالا بلند شدیم یا نشدیم، گفتیم یا نگفتیم، حالا ببینیم چه می‌شود و...، در آنجا زنگ‌خطر به‌صدا درمی‌آید و انسان را متوجه می‌کند که باید به فکر بیفتد!

این خصوصیت، خصوصیت انسان است که وقتی در مرحلهٔ اعتدال قرار گرفته است که به‌دنبال علم باشد تا دانش و علم خود را زیاد کند؛ چون شاخصهٔ انسان از حیوان در همین است که حیوان به‌دنبال علم نیست. من باب مثال شما یک گربه را در نظر بگیرید و رفتار این گربه را در طول روز ببینید

که چه رفتاری دارد؟ صبح که از خواب بلند می‌شود، به فکر این است که گوشتی به‌دست بیاورد و بخورد، بعد همین‌طور تا ظهر این‌طرف و آن‌طرف برود و شب سر جای خود برگردد؛ باز دوباره همین حرکت را می‌کند. لذا از این سه تا خانهٔ همسایه هم تجاوز نمی‌کند؛ یا در این خانه است یا در آن خانه، و کار دیگری هم انجام نمی‌دهد. یا من باب مثال شما یک شیر را در نظر بگیرید، این شیر یک محوّطه و یک محدودهٔ حکومتی در بیشه‌زار و در جنگل دارد. صبح که از خواب بلند می‌شود، به فکر این است که شکاری به‌دست بیاورد: بسیار خوب، شکاری به‌دست آوردیم و آهویی و خرگوشی خوردیم؛ بعد هم دوباره سر جای خود می‌آید و می‌نشیند یا می‌خوابد. و همین‌طور بقیهٔ حیوانات.

امّا این انسان است که دائماً در حال تکاپو است و می‌خواهد مطالب جدید به‌دست بیاورد، و این به‌خاطر انسانیّتش است. پس انسان وقتی در انسانیت خودش قوی است و در مرحلهٔ اعتدال قرار دارد که همیشه این حالتِ به‌دنبال علم رفتن در او

زنده باشد. در مغازه نشسته است و مشتری نیامده است، فوراً یک کتاب باز کند و

بخواند؛ گرچه وقتی در مغازه نشسته است و همین‌طور نگاه هم که می‌کند، منشأ خود این نگاه کردن هم علم است. یعنی در نفس یک انسان، جستجو و به‌دست آوردن علم نهفته است، منتها نمی‌داند که در هر جایی چه علمی را استفاده کند. در ضمیر انسان، اطلاع از مسائل نهفته است؛ من‌باب‌مثال، شما وقتی در خیابان هستید و دارید رد می‌شوید، می‌بینید چند نفر کنار یک منزل اجتماع کرده‌اند، می‌گویید: «من هم بروم و ببینم چه خبر است؟» اینکه می‌گویید: «من هم بروم و ببینم چه خبر است» برای چیست و چه انگیزه‌ای در شما هست؟ چون طالب علم هستید.

اما آیا هیچ‌وقت شده است که حیوانی ببیند قضیّه‌ای دارد انجام می‌شود و این هم بلند بشود و به آنجا برود؟! فرض کنید که دو نفر دارند دعوا می‌کنند، یک الاغ بایستد و همین‌طور نگاه کند و بگوید ببینم که چرا این دو تا دعوا می‌کنند؟! یا اینکه فرض کنید که یک گربه ببیند که قضیّه‌ای است، این هم بایستد و نگاه کند که حالا ببینم چه چیزی

است؟! این حیوان اگر شکمش سیر باشد، راه خودش را می‌رود و کاری ندارد. این کار برای انسان است؛ انسان است که می‌گوید: «ببینم چیست؟» چون در نهادش طلب علم خوابیده است؛ منتها این مسکین نمی‌داند که این طلب علم، برای چه نوع علمی است و چه علمی است که می‌تواند او را پُر کند. می‌رود و به این مسائل و قضایای ظاهر و علوم ظاهر می‌پردازد و خیال می‌کند که اگر آمد و از یک علم بهره‌مند شد، دیگر کارش تمام است؛ بعد می‌بیند که این فایده‌ای نداشت.

وجه تمایز علوم حقیقی از مجازی

آن علمی برای انسان مفید است که او را در راستای فطرت قرار دهد و به‌سمت آن حقیقت بکشاند؛ فطرت عبارت است از: حقیقت و ریشهٔ انسان که وجود است، و مبدأ او که علت برای او است. یعنی اگر علومی بود که آن علوم، انسان را به‌سمت حقیقت انسان ـ که وجود حق و ربط بین خلق و حقّ است ـ کشاند، این علم می‌شود علم حقیقی.

پس فرق بین علم حقیقی و علم غیر حقیقی

در این است که علوم غیر حقیقی، علوم اعتباری است و علومی است که انسان، امروز می‌تواند اطلاع پیدا کند و فردا از

دست بدهد، امروز برای او مفید است و فردا مفید نیست، و هیچ ارتباطی با تکامل او نمی‌تواند داشته باشد؛ این علوم، علوم غیر حقیقی است.

من‌باب‌مثال ما امروز آمدیم و علم طب را یاد گرفتیم و طبیب بسیار حاذقی شدیم؛ فرض کنید که فردا هم دارویی درست کنند که هر کس این دوا را بخورد، از تمام امراض واکسینه می‌شود؛ دیگر علم طب به‌درد نمی‌خورد، تمام شد و رفت. یا فرض کنید که علم مهندسی و ساختمان و نقشه‌کشی و... را یاد گرفتید، و بعد جناب کذا می‌آید و یک بمب در این شهر می‌اندازد و تمام ساختمان‌ها را خراب می‌کند، یا یک دولت می‌آید و اعلان می‌کند: «که هر کس خانه بسازد، ما خانه‌اش را خراب می‌کنیم یا هر کس می‌خواهد خانه بسازد، باید فقط یک اطاق بسازد و یک دیوار از این‌طرف و آن‌طرف بالا ببرد و سقف بزند.» آن‌وقت تمام این علوم مهندسی و آرشیتکتی[1] و ساختن آپارتمان‌های صد طبقه و دویست طبقه کنار می‌رود؛ چون شما دیگر به این

---

[1] Architecture: معماری و طراحی ساختمان.

علم احتیاج ندارید. این علوم می‌شود علوم اعتباری.

اما اگر شما علومی را یافتید که به جان و حقیقت و آن وجود شما برگردد، آن علم دیگر از بین نمی‌رود. در این دنیا باشید، آن علم برای شما است؛ در آن دنیا هم باشید وجود شما که از بین نرفته است، باز آن علم با شما است و بلکه در آنجا قوی‌تر می‌شود.

علم به پروردگار و به اسماء و صفات الهی این‌طور نیست که امروز باشد و فردا از بین برود و دیگر به آن احتیاجی نداشته باشیم. اگر تمام مردم زمین از دنیا بروند و همه بمیرند و فقط شما تک و تنها روی زمین باشید، باز این علم با شما هست و مفید است؛ چون این علم به مردم کاری ندارد، شما این علم را برای مردم که یاد نگرفته‌اید تا اینکه حالا که مردم نیستند، دیگر مفید نباشد. این علم برای معرفت خودتان و ارتباط خودتان با حقّ متعال است؛ حالا مردم باشند، باشند و نباشند، نباشند. و چه‌بسا اگر مردم هم باشند، انسان نمی‌تواند ظاهر کند؛ مگر انسان می‌تواند آن علومی را که

مربوط به إله عالم

و ذات اقدس حقّ است بیان کند؟! مگر امیرالمؤمنین و ائمه توانستند آن علومی که در ارتباط با پروردگار متعال بود و آن علوم معارف مبدأ و معاد را برای افراد بیان کنند؟! مقداری از آن را بیان کردند. پس اینها علومی هستند که به خود ذات انسان برمی‌گردد مِن‌حیثُ‌هوذاتُه؛ نه مِن‌حَیثُ‌إنّه‌یَتعَلَّقُ‌بالغَیر و نه از حیث اینکه مربوط به دیگران است.

شما علم طب را می‌خوانید تا بروید افراد دیگر را مداوا کنید؛ حالا اگر فرض کنید که آمدند و بمبی انداختند و اصلاً هیچ فردی روی کرهٔ زمین نبود، چه کسی را می‌خواهید مداوا کنید؟! یا دیگر شما چه خانه‌ای را می‌خواهید بسازید؟! دیگر آسمان‌خراشِ صد طبقه به‌درد شما نمی‌خورد. ولی آن علمی که علم حقیقی است، آن علمی است که همیشه با ما است؛ در این دنیا باشیم این علم با ما است، آن دنیا برویم باز هم این علم با ما است. این علم، علمی است که از بین نمی‌رود.

لذا همان‌طوری‌که ابن‌سینا فرمود، اگر انسان می‌خواهد در این طریق، اعتدال مزاجی داشته باشد،

باید به‌دنبال این علم برود؛ یعنی علوم الهی و معارف الهیه‌ای که مربوط به حقیقت و نفس و وجدان او و ربط بین او و خداوند متعال است و در مسیر کمال او مورد استفاده قرار بگیرد. آن‌وقت این علم می‌شود علم حقیقی که انسان هیچ‌وقت از آن بی‌نیاز نیست. این علم آن علمی است که اعتدال مزاجی انسان، اقتضاءِ این علم را می‌کند.

می‌گویند: ابوریحان بیرونی در هنگامی که داشت وفات می‌کرد و در آن حال احتضار و ساعات آخر عمرش، به شخص فقیهی که در همسایگی‌اش بود و به عیادتش آمده بود، گفت: «می‌خواهم از تو یک سؤال فقهی بپرسم.» سؤالش را پرسید، بعد آن شخص فقیه گفت: «تو الآن داری از دنیا می‌روی، این چه سؤالی است که داری می‌پرسی؟!» گفت: «فرض بر این است که من از دنیا می‌روم، حالا با علم به این مسئله از دنیا بروم بهتر است یا با جهل به این مسئله؟! بالأخره با علم باشد که بهتر است!»[1]

در جواب ایشان باید گفت: بله، البته با علم بهتر است، ولی آن علمی که برای آن طرف تو مفید

---

[1] لغتنامهٔ دهخدا، ذیل لغت «ابوریحان».

باشد! تو که الآن می‌خواهی این علم را پیدا کنی، آیا این علم برای آن طرف تو مفید است یا نه؟! فرض کنید که الآن می‌خواهد از این دنیا برود، یک مسئله فقهی که به‌درد زندگی این دنیا می‌خورد نه آن دنیا، به چه دردش می‌خورد؟! من‌باب‌مثال، آیا معاملهٔ کالی به کالی (معامله‌ای که هم پولش و هم جنسش نسیه است و در شرع باطل است[1]) اشکال دارد یا ندارد؟ و حالا فرض کنید که این فقیه بگوید: معاملهٔ کالی به کالی اشکال دارد، و او هم بگوید بسیار خوب و از دنیا برود؛ این به چه دردش خورد؟! اینکه برای این دنیا است!

پس باید به جناب ابوریحان این‌طور عرض کرد: بله، برای انسان عالم بودن از جاهل بودن أولیٰ و أرجح است، ولی علم به چه چیزی و علم به چه مسئله‌ای؟ علم به مسئله‌ای که برای راه انسان در آن‌طرف مفید باشد، أولیٰ است؛ اما اینکه فرض کنید الآن آن گربه پشت دیوار شما چند تا زاییده است،

---

[1] دعائم الإسلام، ج ۲، ص ۳۳؛ الکافی، ج ۵، ص ۱۰۰؛ جواهر الکلام، ج ۲٤، ص ۲۹۳ ـ ۲۹۵؛ الحدائق النّاضرة، ج ۱۹، ص ۱۱۹؛ سنن الکبریٰ، بیهقی، ج ۵، ص ۲۹۰.

حالا شما عالم بشوید که مثلاً چهار تا بچه زاییده است و از دنیا بروید یا عالم نشوید و از دنیا بروید، این به چه درد شما می‌خورد؟!

طلب عرفان ذات حقّ به‌عنوان میزان سنجش اعتدال مزاج نفسانی

پس این اعتدال مزاجی که جناب حکیم بوعلی فرموده است و مطلب حق است، مربوط به علومی می‌شود که باعث تکامل انسان بشود و استعدادهای انسان را به فعلیت برساند.

این عرفان که عرفان به حقّ است، همان علم حقیقی است که اگر هر شخصی احساس کند که به‌دنبال این مطلب است، می‌تواند به‌خودش امیدوار باشد؛ ولی اگر احساس کند که نسبت به این قضیّه سست می‌گیرد، باید به‌خود بیاید. آیا واقعاً همان‌طوری‌که در معاملات و تجارت خودش ظنین است و اهتمام دارد، به‌همین

مقدار در این علم و در این معرفت هم اهتمام دارد؟! ما به‌همین مقدار هم کفایت می‌کنیم. اگر ما به همین مقدار هم اهتمام داشتیم ـ نه بیشتر ـ جای شکرش باقی است و باید خدا را شکر کنیم؛ و الاّ اگر دیدیم که این جهت نیاز و احتیاج و این جهت تقاضا و طلب نسبت به علم الهی که همین عرفان و حقیقت معرفةاللَه است، در ما کم شده است، باید به‌خود بیاییم و متوجه باشیم که مسئله، مسئلۀ مهمی است.

این مسئلۀ اول بود و إن‌شاءاللَه باز هم در حول و حوش این قضیّه صحبت هست. همان‌طوری‌که عرض شد، حضرت سجاد علیه السّلام در مرحلۀ اول، عرفان و علم را مطرح می‌کنند که انسان باید دارای عرفان باشد؛ یعنی یک انسان، انسان است در وقتی که عالم است و عرفان دارد. در مرحلۀ دوم: این عرفان باید عرفان به خدا باشد، نه به چیز دیگر. در مرحلۀ سوم: این عرفان باید از خود خدا بیاید و باید از خود خدا در انسان ظهور و تجلّی کند، نه از جای دیگر و نه از موقع دیگر و نه به مساعدت شخص دیگر.

إن‌شاءاللَه امیدواریم که خداوند متعال این روح طلب و روح احتیاج و روح نیاز را همیشه در ما پویا نگه دارد و نگذارد که آنی از آنات وقت ما به بطالت بگذرد، که این عمری که خداوند به ما عنایت کرده است، هیچ تضمینی بر آن نیست!

فرمایش رسول خدا صلّی اللَه علیه و آله در مصداق شخص مغبون و ملعون

روایتی از پیغمبر اکرم است که می‌فرماید:

مَنِ استوىٰ یَوماهُ فهوَ مَغبونٌ و مَن کان غَدُهُ شَرًّا فهوَ مَلعُون؛[1]

«کسی که هر دو روزش با هم مساوی باشد (امروز بیاید و بگذرد و چیزی بر معلومات و مدرکات او اضافه نشود؛ حالا فرقی نمی‌کند که مدرکات اکتسابی باشد یا مدرکات وجدانی و شهودی، بالأخره مدرکات، مدرکات حقیقی و واقعی باشد) این شخص مغبون است؛ و کسی که روز بعد او از روز قبل او مرجوح باشد و روز قبل او بهتر از روز بعد باشد، ملعون است.»

---

[1] إرشاد القلوب، ج ۱، ص ۸۷.

نشئت‌گرفتن وجود انسان از حقیقت علم علت تمایز او از سایر موجودات

بنابراین تا اینجا این مطلب روشن شد که حقیقت و ذات انسان به علم است؛ و اگر انسان علم نداشته باشد، با آن حمار هیچ فرقی نمی‌کند! و شاید هم آن حمار بهتر باشد؛ ﴿أُوْلَـٰٓئِكَ كَٱلْأَنْعَٰمِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ﴾![1] چرا اینها مثل أنعام هستند؟ چون هر دوی اینها نقاط مشترک دارند، ولی انسان نقطهٔ متمایز با او دارد که آن نقطه علم است. و عرض شد که نقاط مشترک، ناخن و پوست و گوشت و استخوان و مو و... است که این نقاط مشترک، در حیوانات هم هست؛ بنابراین وقتی که آن علم و معرفت در انسان نیست، مثل أنعام می‌ماند.

فرض کنید که الآن در دست شما کتاب بسیار ارزشمندی است، ولی شما قدر این کتاب را نمی‌دانید؛ یا این کتاب در دست یک بچه است و الآن شخصی می‌آید و این کتاب را با یک کیلو

---

[1] سوره أعراف (۷) آیه ۱۷۹. معاد شناسی، ج ۱۰، ص ۳۱۲:
«ایشان مانند چهارپایان هستند؛ بلکه ایشان گمراه‌ترند!»

آب نبات عوض می‌کند. پس الآن قیمت این کتاب با این ارزشی که دارد، مساوی با آب نبات است؛ چون این کتاب در دست شخصی است که به مطالب کتاب نرسیده است و قدر آن را نمی‌داند و آن را معاوضه می‌کند. وقتی این کتاب ارزش پیدا می‌کند که به دست شخص دانشمندی برسد؛ آن‌وقت اگر جانش را هم بدهد، این کتاب را نمی‌دهد، چون او قیمت این کتاب را می‌داند.

لذا انسان تا وقتی اشرف از أنعام و چهارپایان است که جنبهٔ انسانیت بر او حاکم باشد؛ اگر جنبهٔ انسانیت بر او حاکم نبود و با چهارپایان فقط در مشترکات ـ خوردن و خوابیدن و إطفاء شهوت و مسکن و... ـ شریک بود، با حیوانات چه فرقی دارد؟!

﴿بَلۡ هُمۡ أَضَلُّ﴾ هم به‌خاطر این است که انسان در مقام بهیمیّت به‌حدّی می‌رسد که از حیوان هم پایین‌تر است. این نکته در اینجا به علم برگشت می‌کند؛ یعنی حقیقت انسان علم است.

البته انسان از نظر فلسفه و برهان فلسفی می‌تواند به مرحله‌ای برسد که عبارت است از اینکه حقیقت وجود، علم است. و آن مراتب بالا است که ببینیم آیا به آنجا هم می‌رسیم؟ البته خیلی راه داریم تا به آنجا برسیم؛ و ببینیم آیا می‌توانیم تا آخر ماه رمضان، خودمان را به آنجا بکشانیم یا نه؟

بنابراین، حقیقت انسان و امتیاز انسان با بقیهٔ موجودات به علم است.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل‌محمّد

مجلس بیست و پنجم: فطرت معرفت‌طلب انسان

رمضان المبارک ۱٤۱۸

أعوذ باللَه مِن الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمد لِلَّهِ ربِّ العالَمين

و الصَّلاةُ علىٰ محمّدٍ و آلِهِ الطّاهرين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائهم أجمعين

خلقت شاكلهٔ انسان براساس پيروى از معرفت

بِكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيكَ و دَعَوتَنى إلَيكَ، و لولاأنتَ لمأدرِ ما أنت.[1]

عرض شد كه انسانيت انسان اقتضاى عرفان و معرفت مى‌كند؛ به‌خلاف ساير موجودات كه اقتضاى عرفان و معرفت ندارند. يعنى شاكلهٔ انسان به لحاظ انسانيتى كه دارد و به مقتضاى تعنوُن او به

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌اى از دعاى ابوحمزه ثمالى.

این عنوان و به‌واسطهٔ آن حقیقتی که خداوند متعال در وجود انسان قرار داده است که عبارت است از قوّهٔ عاقله و مُدرکهٔ کلّیات، اقتضا می‌کند که به‌دنبال معرفت برود.

مراتب فعلیت عقل و ادراکات انسان

البته این قوّه در مرحلهٔ فعلیت در همهٔ جهات نیست، بلکه مراتب استعداد این قوّه به‌واسطهٔ تزکیه و به‌واسطهٔ علم، یکی پس از دیگری به منصّهٔ ظهور می‌رسد و با هر فعلیتی که پیدا کند، راه برای فعلیت بعدی هموار می‌شود. دقیقاً مثل نطفه

می‌ماند که یک‌مرتبه به ﴿ثُمَّ أَنشَأۡنَٰهُ خَلۡقًا ءَاخَرَ فَتَبَارَكَ ٱللَّهُ أَحۡسَنُ ٱلۡخَٰلِقِينَ﴾[1] تبدیل نمی‌شود؛ بلکه نطفه از نظر فعلیت باید به علَقه متبدل شود، و بعد از اینکه فعلیت علقه در او پیدا شد استعداد فعلیت مُضغه در او پیدا می‌شود، و بعد که فعلیت مضغه را پیدا کرد استعداد عظام برای او پیدا می‌شود، و بعد همین‌طور... تا اینکه به آن مرحله‌ای برسد که ﴿ثُمَّ أَنشَأۡنَٰهُ خَلۡقًا ءَاخَرَ﴾ باشد.

عقل انسان هم دارای مراتبی است. قطعاً عقل یک بچه از نقطه‌نظر ادراک کلّیات و تشخیص مصالح و مفاسد، مانند عقل یک جوان بیست‌ساله نیست؛ عقل یک جوان بیست‌ساله از نقطه‌نظر تشخیص مصالح، مانند عقل یک مرد متوسط چهل‌ساله نیست؛ و همین‌طور عقل یک شخص جاهل از نظر استعداد، به‌مقدار عقل یک شخص عالم نیست؛ قطعاً عقل شخصی که دارای تجربه نیست، به‌مقدار عقل شخصی نیست که در

---

[1] سوره مؤمنون (۲۳) آیه ١٤. نور ملکوت قرآن، ج ۲، ص ١٣٤:
«سپس او را به آفرینش دیگری، انشاء و ایجاد کردیم و بنابراین، مقدس و منزه است خداوند که او بهترین آفرینندگان است.»

یک مطلب دارای تجربهٔ پنجاه‌ساله است؛ و همین‌طور عقل فردی که از نقطه‌نظر معرفت و علمِ به حقایق امور در مرحلهٔ ابتدایی قرار دارد، به‌مقدار شخصی نیست که مراحلی را طی کرده است؛ تا اینکه آن امر به مرحلهٔ فعلیت تامه برسد که عقل‌بالمُستفاد است. اینها مراتب استعداد و فعلیت عقل است.[1]

معرفت‌طلبی و تبعیت از عرفان به‌واسطهٔ اقتضای فطرت عقلانی انسان

پس مقتضای غریزه و فطرت و انسانیت انسان، طلب معرفت و به‌دنبال معرفت رفتن و رفع جهالت کردن است. انسانیت انسان اقتضای طلب معارف می‌کند؛ یعنی چون انسان، انسان است به‌دنبال معرفت می‌گردد.

هیچ‌وقت دیده‌اید که حیوانی از طلب روزی و به‌دنبال علف و گندم رفتن، دست بردارد؟! آیا تا به‌حال دیده‌اید که شما یک گوسفند یا یک بز را در یک چراگاه رها کنید و

---

[1] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به شرح المنظومة، ج ۵، ص ۱۶۵ ـ ۱۷۹.

او همین‌طور سر جای خودش بایستد؟! هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند و اصلاً منتظر این است که چراگاهی پیدا کند و به‌دنبال علف برود؛ چون خلقت حیوان برای علف و برای این مسائل است، و حرکت به‌سوی علف مقتضای طبع او است. خدا هیچ‌وقت از او سؤال نمی‌کند که چرا آمدی و علف خوردی، چرا آمدی و علف همسایه را خوردی، چرا آمدی و علف ارمنی را خوردی، چرا آمدی و علف یهودی را خوردی؟! آن حیوان این حرف‌ها را نمی‌فهمد و اصلاً متوجه نمی‌شود. مقتضای طبع اوّلیهٔ حیوان، به‌دنبال اطفاء شهوت رفتن است و به‌دنبال توالد و تناسل رفتن است؛ یعنی خداوند متعال حیوان را بر این وَتیره خلق کرده است که فقط به شکم و به مسائل دیگر بپردازد. لذا کسی هم بر او باکی ندارد که چرا شما این کار را انجام می‌دهی و چرا آن کار را انجام می‌دهی؟ اصلاً حیوان برای همین است و اگر خلافش را انجام بدهد، شما تعجب می‌کنید.

الآن این آب سیَلان و میَعان دارد. وقتی شما

این آب را بر روی زمین رها کنید، در هر خُلَل و فُرَجی که پیدا کند داخل می‌شود؛ اگر زمین نرم باشد داخل آن می‌شود، اگر سفت باشد حرکت می‌کند و می‌رود و از این سوراخ و از آن سوراخ رد می‌شود و همین‌طور ادامه می‌دهد و به مسیر برمی‌گردد. چون طبع آب میعان و سیلان دارد، لذا حرکت می‌کند و می‌رود و کسی هم بر او اعتراض نمی‌کند که چرا اینجا آمدی، چرا آنجا نرفتی، چرا اینجا نرفتی. می‌گوید: طبع من این است و خدا من را این‌طور درست کرده است، خدا من را مایع خلق کرد و من به مقتضای فطرتم دارم حرکت می‌کنم و کسی نمی‌تواند بر من ایراد بگیرد.

مرحوم آقای حداد عبارتی داشتند که مرحوم آقا در یکی از کتاب‌هایشان بیان کرده‌اند[1] و من هم خودم از ایشان شنیده‌ام که می‌فرمودند:

> خداوند متعال انسان را شهوانی خلق نکرده است، انسان را عقلانی خلق کرده است.

---

[1] معاد شناسی، ج ۱، ص ۱۷ ـ ۲۰.

انسان عقلانی است، نه شهوانی؛ ولی حیوان شهوانی است. یعنی اصل اوّلی در خلقت انسان و در مسائلی که درون نفس انسان است و خداوند متعال انسان را روی این مسائل خلق کرده است، جهت عقلانی بودن او است، نه اطفاء شهوت کردن و خوردن و خوابیدن.

پس اینهایی که ما می‌بینیم، حیوان هستند؛ منتها الحیوانُ لَهُ أنواعٌ و أصنافٌ، حیوان چهارپا داریم، سه‌پا داریم، دوپا داریم، بی‌دست‌وپا داریم، همهٔ اینها از حیوانات‌اند. در مجلس قبل عرض شد که خداوند متعال می‌فرمایند: ﴿أُوْلَـٰٓئِكَ كَٱلْأَنْعَٰمِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ﴾؛[1] خداوند به اینها حیوان می‌گوید.

یعنی خداوند متعال اصل اوّلی را در انسان، عقلانی‌بودن او قرار داده است؛ و بنا بر قاعدهٔ: «حَقیقَةُ الشّیءِ بِصورَتِهِ لابِمادَّتِهِ»[2] حقیقت هر شیئی آن جنبهٔ

---

[1] سوره أعراف (۷) آیه ۱۷۹. ترجمه: «ایشان همانند چهارپایان هستند، بلکه گمراه‌ترند.» (محقق)

[2] رجوع شود به الحکمة المتعالیة فی الأسفار الأربعة العقلیة، ج ٤، ص ۱۲۹؛ ج ۷، ص ۲۲۵؛ ج ۹، ص ۳۲؛ شرح المنظومة، ج ۱، ص ۲٦۰.

متمایز بین او و بین سایر انواع است که همان صورت نفْسیّه و ذاتیۀ او است، نه آن مابه‌الإشتراك بین او و بقیه؛ پس انسان دارای عقل است و جهت اوّلی برای او همین عقل است.

هدف از جعل غرائز و شهوات در نفس عقلانی انسان

حالا اینکه خدا در انسان شهوت قرار داده است، به‌خاطر این است که اگر این حالت نبود، ازدیاد نسل نبود. فرض کنید که شخصی را اخته و خواجه کنند، او دیگر اصلاً میلی به جنس مخالف ندارد و نسل از او قطع می‌شود. بنابراین بقای نسل مشروط به این قوّه و این غریزه است.

همچنین خداوند انسان را طوری خلق کرده است که به غذا میل دارد، چون اگر غذا نخورد می‌میرد؛ ولی صحبت در این است که آیا غذا برای انسان واسطه است یا اصل، فرع است یا اصل، بهانه است یا موضوعیت دارد؟ ما غذا را برای چه می‌خوریم؟ آیا برای نفسِ غذا یا برای مزه‌اش یا برای کیفی که از این غذا می‌بریم،

می‌خوریم؟ اگر این‌طور است پس با حیوانات فرقی نمی‌کنیم، چون یک حیوان درنده هم به‌دنبال طعمهٔ لذیذتر می‌گردد. شما گربهٔ منزل را نگاه کنید، اگر چند نمونه غذا در مقابل او باشد، می‌رود و آنچه را برای او لذیذتر است می‌خورد. یک حیوان وقتی حیوان دیگری را شکار کند، اول سراغ أمعاء و أحشاء او می‌رود، بعد وقتی که از آن فارغ شد، سراغ گوشت و... می‌رود، چون به‌دنبال لذیذتر می‌گردد؛ چون خلقت حیوان برای خوردن و برای اطفاء شهوت است.

اما خلقت انسان برای این نیست و آنچه در انسان قرار داده شده است وسیله و بهانه برای ادامهٔ زندگی است. آدم واقعاً گهگاهی به فکر می‌افتد که چقدر خوب است اگر قرص‌هایی درست بشود که هر بیست و چهار ساعت، یکی از این قرص‌ها را بخورد و دیگر این‌قدر دهانش نجنبد که ظهر بخورد و شب بخورد و صبح بخورد، و به‌جای همین یک ساعت غذا خوردن ظهر و یک ساعت شب و نیم ساعت صبح، دو ساعت و نیم مطالعه بکند و درس

بخواند. دیده شده است که بعضی از افراد وقتی بعضی از انواع غذاها را مدتی ترک کرده‌اند، اصلاً دیگر برای اینها نسبت به آن غذاها اشمئزاز پیدا می‌شود و بدشان می‌آید. اینهایی که ترک گوشت می‌کنند و به خام‌خواری می‌پردازند، اصلاً بعد از یک مدت واقعاً از گوشت بدشان می‌آید و اشمئزاز پیدا می‌کنند. و راست می‌گوید و باید هم بدش بیاید؛ چون نفس او برای خوردن گوشت و امثال گوشت خلق نشده است که نخوردن، مخالف با فطرت و شاکلهٔ نفس باشد. نفس آدمی برای کسب معارف خلق شده است.

مجلس قبل عرض کردم که هر وقت ما دیدیم نسبت به کسب معارف احساس کسالت داریم، آن‌موقع مریض شده‌ایم؛ ولی اگر نسبت به غذا و طعامی احساس کسالت کردیم، مریض نیستیم، چون غذا وسیله است. دقیقاً مثل کفش می‌ماند که شما وقتی می‌خواهید در حیاط منزلتان راه بروید، کفشی نمی‌پوشید که بندهایش را ببندید، بلکه یک دمپایی در راهرو می‌گذارید و با آن در حیاطتان می‌روید؛ اما وقتی که باران می‌آید، با دمپایی بیرون نمی‌آیید، بلکه

باید با کفش و... بیرون بیایید، یا وقتی برف

می‌آید باید کفشی بپوشید که گرم باشد، یا اگر در تابستان است باید دمپایی بپوشید. پس این یک وسیله برای گذران شما و برای حرکت و مشْی شما در نقاط مختلف و در مراحل متفاوت است. خود غذا هم یک وسیله است؛ انسان امروز از این غذا خوشش می‌آید، از آن یکی خوشش نمی‌آید، فردا همین‌طور و.... این برای این است که خداوند انسان را مادی خلق نکرده است، بلکه انسان را ملکوتی خلق کرده است و غذای ملکوت، علم و عرفان است. ولی حیوان چون مادی خلق شده است، غذای او هم متناسب با خلقت او در نظر گرفته می‌شود و باید علف و آب بخورد؛ و چون در عالم حیوانیت است، باید اطفاء شهوت بکند. ولی انسان این‌طور نیست.

لذا مرحوم آقای حداد ـ رضوان اللَه علیه ـ می‌فرمودند: «در خلقت انسان، شهوت و میل به دنیا قرار داده نشده است.»

این مسئله باعث این اشتباه نشود که در انسان شهوت نیست؛ بلکه در انسان شهوت هست، میل به طعام و غذا هست، میل به هم‌نشین و مصاحب

هست، میل به رفیق هست، میل به اجتماع هست و انسان مدنیّ‌بالطّبع است و می‌خواهد در اجتماع باشد؛ ولی تمام اینها برای رسیدن به کمالش است. اما من‌باب‌مثال، آن گوسفندی که دائماً می‌خواهد از این علف‌ها بخورد تا وزنش به هشتاد برسد، برای این است که می‌خواهد چاق و بزرگ شود، بعدش هم سرش را ببُرند و انسان آن را تناول کند؛ اما آیا این جناب گوسفند به‌واسطهٔ خوردن این علف‌ها، در هشتاد سالگی یک حکیم و فیلسوف و یک فقیه می‌شود؟! نه؛ با آن‌مقداری که از شکم مادرش بیرون آمده است، هیچ تفاوت نمی‌کند، و طبق غریزه‌ای که خدا در او قرار داده است می‌آید و از پستان مادر شیر می‌خورد و بعد طبق همان غریزه، آن علف‌هایی را که برایش مفید است می‌خورد و آن علف‌هایی را که مضر است نمی‌خورد. این غریزه است؛ تا اینکه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، بعد هم او را می‌آورند و بسم‌اللَه، ذبح می‌کنند.

بناءً علیٰ هذا اگر ما دیدیم که برای انسانی میل به غذا هست و به غذا توجه دارد، باید بدانیم که این

توجه به غذا محلّ اشکال است! من نمی‌خواهم بگویم که

انسان باید خشک و خیلی جامد باشد و نان و سرکه و... بخورد؛ بلکه عمده و هدف از خوردن غذا، رسیدن موادّ لازم به بدن برای ادامهٔ حیات و بقا است؛ اما ممکن است در بعضی از اوقات هم اصلاً اشتها نداشته باشد، به همین جهت می‌گویند که غذای خوشمزه‌ای بخورد.

اما صحبت در این است که هدف چیست؟ این مهم است. آیا رساندن موادّ لازم به بدن هدف است یا نفس خود غذا هدف است؟ آیا رفع نیاز شهوانی هدف است یا خود شهوت هدف است؟ خداوند انسان را شهوانی خلق نکرده است که مدام مانند یک سیب، یک گاز بزند و آن را کنار بیندازد؛ بلکه لازمهٔ رسیدن به مراتب کمال، این است که انسان در این دنیا اهلْ اختیار کند. ولی صحبت در این است که یک‌وقت همین اختیار اهل، موضوع می‌شود؛ یعنی شخصی تمام همّتش را روی این قضیّه می‌گذارد. این یعنی چه و چطور ممکن است که یک نفر سالک باشد، ولی همهٔ فکر و ذکرش فقط و فقط این قضیّه باشد؟! امّا یک‌وقت این قضیّه برای

رفع نیاز است. دقیقاً مثل این است که انسان دارو بخورد؛ خوردن دارو برای رفع نیاز و برای رفع احتیاج است که از مرض بیرون بیاید و صحیح بشود. حالا اگر صحیح شد، آیا باز هم دارو می‌خورد؟! الآن دیگر این دارو او را مریض می‌کند! قرص استامینوفن برای رفع سرماخوردگی است، کسی که تب داشته باشد می‌گویند که این قرص را بخورد تا خوب شود. حالا اگر شما بیست تا از این قرص‌ها را خوردید، کبدتان از کار می‌افتد، در کُما می‌روید و غش می‌کنید، بعد هم می‌میرید! یکی از مسمومیت‌ها مسمومیت استامینوفن است. هر چیزی حدّی دارد؛ اگر از آن حد تجاوز شود، با اصل آن طریق و شاکلهٔ انسانیت منافات پیدا می‌کند. لذا سالک در مسئلهٔ ازدواج و تأهّل، باید همیشه به ضرورت و احتیاج فکر کند که آیا احتیاج و ضرورت برای او هست یا نیست؛ اگر هست، ضرورت دارد. البته نباید خودش را گول بزند؛ آدم می‌تواند کلاه خودش را قاضی کند!

دیدگاه اهل معرفت پیرامون مسئلهٔ ازدواج مجدد و یا متعه در سیر و سلوک

لذا آمدن در این مسائل برای سالکی که به‌دنبال علم و معرفت و کمال است، آمدن در حیوانیت است، آمدن در بهیمیت است و سقوط از مرتبهٔ رفعت به حضیض

ذلت است. درصورتی‌که نیاز و احتیاج داشته باشد، باید تأهل را اختیار کند؛ ﴿مَثْنَىٰ وَ ثُلَٰثَ وَ رُبَٰعَ﴾[1]؛ دو تا، سه تا، چهار تا، ده تا، بیست تا، صد تا، هر مقدار. صحبت در نیاز است، نیاز حدّ یقفی ندارد؛ اما نباید خودش را گول بزند و بگوید: من دائماً نیاز دارم، و مدام برود و متعه کند!

علت اینکه مرحوم آقا ـ رضوان اللَه علیه ـ در زمان حیات خودشان، جلوی این قضیّه را گرفته بودند، برای این جهت بود که نمی‌خواستند سُلاّک در این مسائل بیفتند و مدام مثل یک سیب آن را گاز بزنند و کنار بیندازند.

همهٔ احکام شرع براساس مصلحت و منافع است. من بارها این قضیّه را گفته‌ام که نیاز، همیشه به خود انسان بر نمی‌گردد، گاهی اوقات اصلاً خود آن زن نیاز دارد؛ اینهایی که شوهرهایشان از دنیا می‌روند و فوت می‌کنند یا طلاق می‌گیرند یا به هر علتی شوهرشان را از دست می‌دهند یا برای آنها شوهر پیدا نمی‌شود، آیا واقعاً اینها باید همین‌طور

---

[1] سوره نساء (٤) آیه ٣.

بمانند؟! همان‌طوری‌که انسان اگر فقیری را می‌بیند باید نسبت به رفع نیازات مادیِ او اقدام کند و در بعضی مسائل هم واجب است، همین‌طور شخصی که برایش مقدور است و مشکلی پیش نمی‌آید و از هر جهت برای او مسئله‌ای نیست و خود او هم احساس نیاز می‌کند، باید نسبت به این قضیّه هم اهتمام داشته باشد. امّا این در صورت نیاز است؛ نه‌اینکه انسان بیاید و به‌طورکلی هدف را وارد شدن در این مسائل و عالم شهوات قرار بدهد و مدام برای خودش نیاز بتراشد که من نیاز دارم! کجا نیاز داری؟! هیچ نیازی نداری! زن به این خوبی داری، دیگر چه خبر است؟! نیاز یعنی چه؟!

برای همین مرحوم آقا می‌فرمودند که: «نباید به‌دنبال این مطالب رفت!» و ایشان اجازه نمی‌دادند؛ چون انسان باید بالا برود. البته خیلی از مردم می‌روند و این کارها را انجام می‌دهند؛ مردم عادی که این مسائل و این گرفتاری ما را ندارند و

سرشان به کار خودشان است، بروند و انجام بدهند. امّا مشکل و مسئله برای کسی است که می‌خواهد از عالم حیوانیت بیرون بیاید، اینجا مشکل پیدا می‌شود. مشکل برای کسی است که می‌خواهد فکرش را از این مسائل بیرون بیاورد، اینجا مشکل پیدا می‌شود. آن سالکی که باید فکرش به‌دنبال هدف باشد، چطور می‌تواند برای خودش و ذهن خودش مشکل درست کند؟! اما مردم عادی به‌دنبال این‌حرف‌ها هستند، خب باشند و شرع هم اشکال نمی‌کند و جایز می‌شمارد.

از آن‌طرف هم می‌دانیم که نفس انسان، نفسی است که اگر آن را به یک چیز عادت دادی و مزه‌اش زیر زبان رفت، به آن عادت می‌کند و دیگر مزه‌اش درنمی‌آید؛ بعد خود همین برای او یک نیاز می‌شود.

شخصی پیش من آمده بود و می‌گفت که: «آقا، بنده نیاز دارم که بروم و عیال دوم بگیرم.» گفتم: اگر تو با زنت در یک کویر نمک بودی و به هر طرف نگاه می‌کردی، غیر از بیابان و علف و سنگ چیزی نمی‌دیدی، آیا باز هم فکر زن دوم به‌سرت می‌زد؟! این‌حرف‌ها چیست؟! اگر کسی واقعاً نیاز دارد،

مطلب دیگری است و ما انکار نمی‌کنیم؛ ولی اینکه آدم بنشیند و برای خودش نیاز و احتیاج درست بکند، این‌حرف‌ها چیست؟! آقاجان، همهٔ اینها از بی‌کاری است. آدمی که بی‌کار است شروع می‌کند و برای خودش نیاز درست می‌کند.

یک سالک باید به فکر رُقاء و ترقی و رفع بدبختی خودش باشد و این مسائل باید جنبهٔ وساطت به خود بگیرد و واسطه باشد. تأهل برای گذران زندگی لازم است و در این حرفی نیست، غذا خوردن و آب آشامیدن برای گذران زندگی لازم است و در این حرفی نیست، ورزش کردن برای گذران زندگی لازم است و انسان باید ورزش کند؛ اما اگر خود این ورزش موضوع شد، این اشتباه است!

حکومت جهل و ضدّ ارزش در بین مردم دنیا به‌واسطهٔ غلبهٔ احساسات بر عقل

شما الآن ببینید در این دنیا چه بساطی راجع به این مسائل ورزش و فوتبال و... راه افتاده است! آیا واقعاً ما عاقلیم؟! جداً آیا ما انسانیم که یک عده به‌دنبال یک توپ راه بیفتند و هرجا توپ برود، اینها

هم به‌دنبال آن بدوند؟! و احمق‌تر از اینها

یک ملت که تماشا می‌کنند؛ یعنی یک ملت سرگردان یک توپ شده‌اند، این توپ از این‌طرف می‌رود و از آن‌طرف می‌رود. شرع به انسان دستور داده است که ورزش کند، عقل به انسان دستور می‌دهد که ورزش کند، طب به انسان دستور می‌دهد که ورزش کند؛ تمام اینها به جای خود محفوظ، اما نه‌اینکه خود ورزش موضوع بشود و خود ورزش یک مسئله بشود. این دیگر خارج از دستور است. آنچه برای انسان مهم است، به‌انجام رساندن آن قضایا و مسائلی است که درهرحال به صلاح فرد است.

چقدر خوب بود به‌جای این فوتبالی که الآن همه‌جا را گرفته است، مسابقات تیراندازی بود. تیراندازی برای یک ملت لازم است؛ چون قوای آنها را بالا می‌برد، نیروی ارتش آنها را بالا می‌برد. یا فرض کنید که مسابقات با ادوات جنگی برای افراد بسیار خوب است و توان آنها را بالا می‌برد و یک ملت را همیشه آمادهٔ به رزم و جهاد می‌کند؛ خصوصاً در این شرایط که کفار از هر طرف بر ممالک اسلامی

هجوم می‌آورند، آمادگی یک ملت، شرط اصلی بقای آن ملت است. به این می‌گویند پی بردن و پرداختن به ارزش‌ها؛ ضدّ ارزش تبدیل به ارزش می‌شود، ضدّ مستحسن و قبیح تبدیل به مستحسن می‌شود. خدا می‌داند که چه پول‌هایی در این ممالک دارد صرف این ضدّ ارزش‌ها می‌شود! پول‌هایی که اگر بخواهند برای فقرا و مساکین صرف کنند، با آنها می‌شود برای تمام مساکین خانه خرید، بچه‌هایشان را به مدرسه فرستاد، آنها را اطعام کرد، بهداشت آنها را تأمین کرد، سطح علمی افراد را بالا برد؛ اما صرف آدمی می‌شود که نصف شلوار می‌پوشد و به‌دنبال توپ راه می‌افتد و از این‌طرف و از آن‌طرف می‌رود؛ آن‌وقت این می‌شود ارزش! چون دنیا این‌طور می‌طلبد، می‌گویند: آبروی ما است، مملکت اسلام است، مملکت اسلام باید در مقابل دنیا سرفراز بشود؟!

چه اشکال دارد که ما بیاییم و این ضدّ ارزش‌ها را با تِز جدید خودمان و با مبانی خودمان تغییر بدهیم؟! مگر دنیا براساس عقل حرکت می‌کند که ما بخواهیم خود را به‌دنبال دنیا

مطرح کنیم؟! دنیا دخترهای لخت را هم می‌آورد تا مسابقات

شنا بدهند؛ این کارها را هم می‌کنند! دنیا عقل ندارد، دنیا جهالت محض است؛ مرام دنیا و مرام مردم دنیا، مرام حیوانیت است، نه مرام عقل!

الآن شما به این رؤسای جمهور و این وزرا و این مقاماتی که در دنیا هستند نگاه کنید؛ رئیس‌جمهور آمریکا به‌خاطر این انتخاب می‌شود که من‌باب‌مثال در فلان کلوپ عضویت دارد و چون زن‌ها از او خوششان می‌آید، او را انتخاب می‌کنند.

در مطالعاتم خواندم که کِندی، رئیس‌جمهور آمریکا، به این علت در انتخابات پیروز شد که از رقیبش قشنگ‌تر بود؛ یعنی زن‌ها به او رأی دادند! ببینید آمریکایی که بر همهٔ دنیا حکومت می‌کند، زن‌ها تعیین‌کنندهٔ این سیاست‌اند و قدّ و قوارهٔ شخص، تعیین‌کنندهٔ این سیاست است، نه عقل و فکر!

دنیا را جهل می‌گرداند، نه عقل. اصلاً دنیا براساس جهل است! من جداً این را در اینجا به شما می‌گویم که من‌باب‌مثال، اگر الآن بعد از همین پیروزی‌هایی که این ورزش ما به‌دست آورده است، در ایران یک انتخابات ریاست جمهوری برگزار

می‌شد و این بازیکنان، کاندیدای ریاست جمهوری می‌شدند، آیا رأی نمی‌آوردند؟! همۀشان رأی می‌آوردند! می‌دانید احساسات چه می‌کند؟ احساسات می‌آید و بر عقول حکومت می‌کند. و اینجا دیگر خیلی مسائل است که اگر ما بخواهیم وارد این مسائل بشویم، آن‌وقت متوجه می‌شویم که خود ما هم محکوم احساساتمان هستیم؛ منتها مراتب دارد.

شب‌های سه‌شنبه در مسجد قائم طهران جلسۀ قرآن بود و بعد هم مرحوم آقا صحبت می‌کردند؛ یا تفسیر می‌گفتند یا آن احادیث قدسی: «**یاعیسی...**»[1] را بیان می‌کردند.[2] چقدر ما متأسف هستیم که فعلاً از این مطالب ایشان، نوار و نوشته‌ای نمانده است؛ اگر هم باقی مانده باشد، در قلوب باقی مانده است وإلاّ نوشته‌ای نیست. دقیقاً یادم است و مانند همین امشب که

---

[1] الکافی، ج ۸، ص ۱۳۱.

[2] جهت اطّلاع از مطالب برخی از این جلسات، رجوع شود به مبانی اخلاق در آیات و روایات.

دارم رفقا را می‌بینم، این قضیّه جلوی چشم من است که شب سه‌شنبه‌ای بود و ایشان راجع به همین احساسات صحبت می‌کردند که چقدر حکومتِ احساسات بر بشر، اَقوای از عقل است. می‌فرمودند:

رفقا، شما دارید قیافهٔ من را می‌بینید، این عمامهٔ من، این ریش من، این عصای سیاه آبنوس من (چوب آن هندی و سیاه و خیلی هم محکم است)، این نعلین زرد و این وضع من و.... خب وقتی که وارد مسجد می‌شویم می‌گویند: آقا، سلامٌ‌علیکم، سلامٌ‌علیکم! هنوز وارد نشده، می‌گویند: سلامتی علما صلوات! یکی از این‌طرف و یکی از آن‌طرف، بیا و برو و بلند شو و کوچه بده و راه باز کن و...! بسیار خب، این یک قضیّه.

حالا اگر فردا ما بخواهیم شکل مسئله را عوض کنیم، این عمامه را در خانه بگذاریم، این قبا و لبّاده و... را هم در بیاوریم، و عصا را هم کنار بگذاریم و با یک دمپایی و یک پیراهن و یک شلوار؛ تازه نه با این لباس بلند عربی و دشداشه‌ای که تن ما است، بلکه یا علی، همین‌طور بخواهیم به مسجد بیاییم و نماز بخوانیم، این مردم نگاهی به ما می‌کنند و می‌گویند: «این آقا عقلش را از دست داده است!»

این بیا و برو و صلوات و همهٔ این‌حرف‌ها از بین می‌رود. یک نفر به‌تنهایی و فُرادیٰ نماز می‌خواند، آن یکی می‌گوید: آقا چرا این‌طور آمده است؟!

آخر چرا این‌گونه است؟! علم من که از بین نرفته است، علمم که سر جایش است، علم که با عمامه و قبا بالای سر آدم نمی‌آید، علم در نفس من است، معرفتم سر جایش است، انتسابی که به پدر و مادر دارم سر جایش است، فقط چیزی که هست، لباسمان را در آورده‌ایم!

یا فرض کنید من می‌گویم آن مقدار زیادیِ ریشمان را بزنیم و آن مقدار استحبابش را هم که یک وجب است بزنیم و کوتاه کنیم؛ خب علم که سر جایش است، انتساب هم که سر جایش است، عقل هم که اگر باشد سر جایش است، فقط شکل و شمایل عوض شده است. اما همهٔ این مردم بر می‌گردند، و دیدید که

برگشتند. حتّی خود ما هم در احساسات هستیم.

این برای این است که انسان، آن عقلی را که خداوند به او داده است به‌کار نمی‌گیرد و از آن استفاده نمی‌کند. آیهٔ شریفهٔ قرآن می‌فرماید:

﴿وَ إِن تُطِعۡ أَكۡثَرَ مَن فِي ٱلۡأَرۡضِ يُضِلُّوكَ عَن سَبِيلِ ٱللَّهِ﴾[1]؛ «اگر بخواهید از بیشترین افراد متابعت بکنید، بیشترین آنها در ضلالت هستند و تو را هم به ضلالت می‌اندازند.»

چون افراد در احساسات هستند.

یک وقت آقا من را نصیحت می‌فرمودند که:

فلانی، تو به علم و عقل خودت عمل کن. اگر بخواهی عقلت را به‌دست افراد بدهی، باید تُنبانت را از پایت در بیاوری و لخت در خیابان راه بروی!

مردم همین‌اند! خوشا به حال کسی که به جمعیت نظر نکند، خوشا به حال کسی که به عقل خود عمل کند؛ باید به عقل عمل کند، نباید به جمعیت و به افراد نظر بکند. این مردم یک روز می‌آیند و یک روز می‌روند؛ نظر به افراد یعنی چه؟!

وقتی که مسلم بن عقیل به کوفه آمد،

---

[1] سوره أنعام (٦) آیه ١١٦.

سی هزار نفر پشت سرش نماز می‌خواندند![1] شوخی نیست! هنوز نه لشکر شامی بود، نه لشکر یزیدی بود، هیچ چیزی نبود. این عبیداللَه در دارالإماره آمد و دو سه نفر را خرید و شایعه‌ای اعلام کردند که لشکر می‌آید. و این مردم اصلاً به بیرون کوفه نرفتند تا ببینند آیا کسی آمده است یا نه؛ یعنی اصلاً به خودشان مجال ندادند که دو قدم با اسب به بیرون کوفه بروند! بعد مسلم بن عقیل به پشت سرش نگاه کرد، دید یک نفر هم نیست![2] همین مردم کوفه وقتی که می‌آیند و امام حسین را می‌کشند، بر سر خود می‌زنند که: ای وای، عجب غلطی کردیم، عجب کاری کردیم، پسر پیغمبر را کشتیم![3] اینها مردم‌اند؛ دوباره همین‌طور، دوباره همین‌طور و....

یکی از اساتید ما که الآن فوت کرده است ـ خدا رحمتش کند ـ بسیار مرد منزهی بود و بسیار

---

[1] رجوع شود به الفتوح، ابن‌اعثم کوفی، ج ۵، ص ٤٩؛ مقتل الحسین علیه السّلام، خوارزمی، ج ۱، ص ۲۹۷، با قدری اختلاف.

[2] وقعة الطّف، ص ۱۲۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۵۳؛ مقاتل الطّالبین، ص ۱۰٤.

[3] تاریخ الطّبری، ج ۵، ص ۵۵۱؛ تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۵۷.

مرد پاکیزه و مرد اهل خدا و اهل مجاهده و اهل ریاضت بود و دارای حالاتی بود، می‌فرمود:

پدرم در یکی از این شهرستان‌ها، از علمای درجه‌یک آن شهر به‌حساب می‌آمد. ایشان وقتی به نماز جماعت می‌ایستاد، از جمعیت، خیابان آن مسجد بند می‌آمد؛ آن هم چه مسجدی و با چه صحنی! تا اینکه یک جریان و قضایای مفصّلی اتفاق افتاد (جریان انتخابات مجلس در زمان مصدق بود) و پدر ما هم به‌خاطر خدا و به‌خاطر وظیفهٔ شرعی، در این قضایا دخالتی کرده بود. بعد اتفاقاً آنها سر اینها را کلاه گذاشتند و خلاصه، جریان برگشت.

بعضی از آن افراد و آخوندهایی که در آنجا با ایشان مخالف بودند، به مردم گفتند: «دیدید اینها هم این‌طور از آب در آمدند؟!» و آن جمعیتی که خیابان را بند می‌آورد، به هشت نفر تبدیل شد! یعنی ایشان می‌آمد و در آن مسجد نماز می‌خواند و هشت نفر مأموم داشت. و جالب اینجا است که سال‌ها این‌طور بود!

آن‌وقت باید این قضایا برای انسان عبرت‌آمیز باشد که انسان عقلش را به‌دست چه کسی بسپارد! آیا عقلش را به‌دست جامعه بسپارد، یا به‌دست فلان شخص و فلان شخص بسپارد؟!

بنای مکتب عرفان براساس پیروی از مبانی عقلانی

یک وقت من این مطلب را خیلی تذکر دادم و خیلی عرض کردم که واقعاً اگر یک شخص بخواهد در این دنیا عاقل زندگی کند، یعنی عقلش را به‌کار بیندازد، باید راه عرفان را برود؛ یعنی راه عرفان، راه عقل است. اگر یک شخص بخواهد در این دنیا به‌طور عاقلانه زندگی کند و اصلاً دین هم نداشته باشد و هیچ چیز دیگری هم نداشته باشد و بخواهد با زنش براساس عقل عمل کند، با بچه‌اش براساس عقل عمل

کند، با رفیق و شریکش همین‌طور، با اجتماع همین‌طور، با همسایه‌اش همین‌طور، این شخص چاره‌ای ندارد به‌جز اینکه راه عرفان را برود؛ چون راه عرفان، راه حق است، و غیر از حق هم که چیز دیگری نیست. لذا کسی که با عقل عمل می‌کند و می‌خواهد براساس حق و براساس عقل جلو بیاید، از آن کسی که تعبد می‌کند و بدون عقل عمل می‌کند، به خدا نزدیک‌تر است ولو دین هم نداشته باشد.

خداوند، انسان مِن‌حیثُ‌هوَانسان را عقلانی آفریده است و به‌دنبال و طالب علم آفریده است. هر وقت دیدیم که این علم در انسان رو به ازدیاد است، باید بدانیم که به مرحلۀ اعتدال نزدیك‌تر شده‌ایم؛ و هر وقت دیدیم که کم شده است و نمی‌خواهیم به‌دنبال خدا برویم و نمی‌خواهیم به‌دنبال معارف به این‌طرف و آن‌طرف برویم، باید بدانیم که داریم پایین می‌آییم و باید بدانیم که این قضیّه کم شده است.

علم حقیقی و معرفت نافع

مسئلۀ به‌دنبال عرفان و معرفت رفتن، مسئلۀ

مهمّی است؛ اما حالا این حالت عرفان و پیدا کردن گمشده و به طلب گمشده رفتن، باید در چه زمینه‌هایی باشد و انسان در چه زمینه‌ای به‌دنبال گمشده می‌گردد؟ به عبارت دیگر، گمشدهٔ انسان باید چه چیزی باشد؟

در وهلهٔ اول، گمشدهٔ انسان باید خودش باشد؛ یعنی اول باید برود و خودش را پیدا کند. آن‌وقت ما از اینجا به این مطلب می‌رسیم که پرداختن به مطالب دیگر و رسیدن به علوم دیگر، حکم واسطه را دارد؛ چطور اینکه ما در مورد طعام و شراب و غذا و اطفاء غرائز هم گفتیم که حکم واسطه را دارد و اصالت و موضوعیت ندارد. پس چرا انسان به‌دنبال علم طب می‌رود؟ برای صحت بدن. چرا صحت بدن پیدا کند؟ برای اینکه به کمالش برسد؛ و الاّ این بدن یک روز می‌میرد. چرا انسان به‌دنبال مهندسی می‌رود و این علوم هندسه را ـ البته هندسه فقط مسئلهٔ ریاضی نیست؛ بلکه مربوط به علومی است که این جهات ریاضی به‌هر نحوی در آن باشد، ولو ساختمان و امثال‌ذلک ـ فرا می‌گیرد؟ به‌خاطر

اینکه زندگی‌اش بگذرد. چرا زندگی بگذرد؟ برای اینکه به کمال برسد. پس این علوم، علوم واسطه می‌شود.

لذا آن مجهولی که این علم برای آن است، مجهول حقیقی انسان و همان مجهولیت و مخفی بودن خود انسان است؛ همان خلائی است که در وجود خود انسان است، و اینکه انسان به وجود خودش نرسیده است. آن خلأ و آن حقیقت، حقیقتی است که در همه‌حال با وجود انسان هست و آدم به‌دنبال آن می‌رود. آن علم، علم اصلی است و آن خلأ، خلأ اصلی است و آن مجهول، مجهول حقیقی و مجهول اصلی است.

اینجاست که پیغمبر اکرم می‌فرماید:

اللَهمّ إنّی أعوذُ بك مِن عِلمٍ لایَنفَع؛[1] «خدایا من به تو پناه می‌برم از علمی که برای من نفع ندارد!»

و حالا اینکه چه علومی برای انسان نفع ندارند و چه علومی برای انسان نفع دارند، إن‌شاءاللَه برای جلسهٔ آینده.

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

---

[1] کنز الفوائد، ج ۱، ص ۳۸۵.

رمضان المبارک ١٤١٨

مجلس بیست و ششم: رابطهٔ علم حقیقی با ذات حق

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمد للّه ربّ العالمين

و صلّى اللَه علىٰ سَيِّدنا و نبيِّنا محمّدٍ و آله الطّاهرين

و لعنة اللَه علىٰ أعدائِهم أجمعين

بِكَ عَرَفتُك و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيكَ و دَعَوتَنى إلَيكَ، و لولاأنتَ لمأدرِ ما أنت.[1]

«خدایا، من تو را به تو شناختم و تو دالّ من بر خودت بودی و خوانندهٔ من به‌سوی خودت بودی و اگر تو نبودی من نمی‌دانستم که تو چه هستی و که هستی.»

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

مجازی بودن غیر ذات حق

عرض شد که کمال حقیقت انسان به علم است؛[1] چون غیر از علم، هرچه را به‌دست بیاورد، این به‌دست آوردن مجازی است و حقیقی نیست. اگر مال به‌دست بیاورد، این به‌دست آوردن و کسب مال، مَجاز است؛ چون امروز به‌دست می‌آورد و فردا از دست می‌دهد و هیچ ضامنی برای بقای این مال وجود ندارد. امروز یک قانون می‌گذرانند، یک‌مرتبه این شخص چند میلیون پول به‌دست می‌آورد؛ فردا قانون را

عوض می‌کنند، چند میلیون ضرر می‌کند. امروز مال به‌دست می‌آورد و شب دزد به مال می‌زند. این مجاز است و حقیقت نیست.

می‌گوید:

به مالت مناز، به یک شب بند است ❊❊❊ به

حسنت مناز، به یک تب بند است

یک شعر شوخی‌مانند هم هست که:

آن پری‌روی که بر جنّ و پری تُف می‌کرد ❊❊❊

---

[1] مجلس دوم.

دیدمش حال پریشان که ذغال پف می‌کرد

افرادی که در سنین هفتاد، هشتاد، نود سالگی هستند وقتی پیش شما می‌آیند و عکس شناسنامهٔ آنها برای بیست سالگی یا بیست و پنج سالگی است، شما یک بار عکس در شناسنامه را تماشا کنید و یک بار قیافه‌ای را که الآن در صد سالگی و نود سالگی دارد؛ می‌بینید یک تفاوت اندکی وجود دارد!! این برای مجاز است.

منتها یک وقت یک‌مرتبه از انسان می‌گیرند و یک وقت هم کم‌کم می‌گیرند؛ و خدا نکند که کم‌کم بگیرند، چون انسان متوجه نمی‌شود که چطور دارد از کیسه‌اش می‌رود. البته منظورم این چیزها نیست، منظورم مسائل باطنی است.

مال جمع می‌کنیم و به این دل‌خوشیم که فلان قدر پول داریم؛ شب دزد می‌آید و همهٔ اموال را می‌زند و می‌برد و هیچ اثری هم از آن نمی‌گذارد. این مجاز است. آرزو می‌کنیم که فلان زن را داشته باشیم تا اینکه دیگر دنیا بر ما تمام باشد؛ تازه اول گرفتاری است و بدبختی و مصیبت‌ها شروع می‌شود.

شخصی می‌گفت:

در یکی از شهرستان‌ها محضرداری بود (افرادی که محضردار هستند، محلّ رفت‌وآمد برای ازدواج و... هستند و دیگر از همه طور نزدشان می‌روند) و سنّش حدود ۳۵ سال شده بود ولی هنوز ازدواج نکرده بود؛ می‌گفت: عیال من باید این‌طور باشد و آن‌طور باشد و.... بالأخره بعد اللَّتیا و الّتی دختری پیدا می‌کند که خودش برای شخص دیگری نقل کرده بود: «من گمان

نمی‌کنم که جمیل‌تر و زیباتر ـ حدّاقل به دید خودش ـ از این دختر در روی زمین باشد!» با همان دختر ازدواج می‌کند. صبح روز سوم، دل همین مخدّرهٔ مکرّمهٔ مجلّله درد می‌گیرد، تا او را به بیمارستان می‌رسانند می‌میرد؛ یعنی فقط دو ساعت طول می‌کشد و هیچ هم نفهمیدند که علتش چیست!

همهٔ اینها مجاز است و ما اینها را حقیقت می‌پنداریم؛ چون با آنها معاملهٔ حقیقت می‌کنیم. معامله‌ای که ما با این متاع دنیوی می‌کنیم، معاملهٔ حقیقی است نه معاملهٔ مجازی؛ طوری برخورد می‌کنیم که این برخورد حقیقی است نه مجازی. ولی آدم عاقل به آن‌طرف نگاه می‌کند؛ وقتی به مال، به زن، به فرزند، به مقام و به اعتباریات نگاه می‌کند، و وقتی به محبوبیتش بین مردم نگاه می‌کند، این محبوبیت، این سلام و صلوات‌ها، حضرت آیةاللَه گفتن‌ها، فلان‌الدّوله گفتن‌ها و...، آدم عاقل را گول نمی‌زند و انسان را فریب نمی‌دهد. این دست بوسیدن‌ها و این سلام و صلوات‌ها نباید انسان عاقل را فریب بدهد؛ چون به همان طریقی که این محبت‌ها پیدا می‌شود، به همان طریق و با یک

تغییر مختصر، زوال پیدا می‌کند. به اینها مجاز می‌گویند.

اما آن که همیشه با انسان است و هیچ‌وقت از انسان جدا نمی‌شود، خدا است؛ آن که در این دنیا با انسان است و در آن دنیا با انسان است، خدا است. حتّی ملائکه هم از انسان فرار می‌کنند؛ هر کسی به‌دنبال کار خودش می‌رود؛ پدر و مادر از انسان فرار می‌کنند، آنها هم به‌دنبال کار خودشان هستند. شب‌های قدر در مناجات امیرالمؤمنین در مسجد کوفه می‌خوانیم:

اللَهمّ إنّی أسألُكَ الأمانَ یَومَ لایَنفَعُ مالٌ و لابَنون إلّا مَن أتَی اللَهَ بِقلبٍ سَلیمٍ؛[1] «من از تو سؤال می‌کنم امان و ایمن‌بودن و تحت‌حفظ‌تودرآمدن را در روزی که نه مال از انسان دستگیری می‌کند و نه فرزندان، مگر قلب سلیم!»

قلبی که به مقام سِلم و تسلیم رسیده است، دستگیری می‌کند و او به‌درد می‌خورد. پدر به‌دنبال کارش می‌رود، مادر به‌دنبال کارش می‌رود، خواهر

---

[1] المزار الکبیر، ابن‌مشهدی، ص ۱۷۳.

به‌دنبال کارش

می‌رود؛ هر کدام کار خود را دارند و هر کدام توشه و بار خود را می‌کشند و نمی‌توانند بار انسان را بکشند. انسان می‌ماند و اعمال خود، انسان می‌ماند و فعل خود، انسان می‌ماند و فکر خود.

مبنای سلوک بر حفظ آبروی افراد و عدم کشف اسرار و عیوب آنها

چقدر خوب است که ما این واقعیت روز قیامت را در همین دنیا پیاده کنیم؛ یعنی اساس محبت، اساس معرفت، اساس مردانگی، اساس مروّت، اساس غیرت و... بر نسَب نباشد. اگر یکی از افراد خانوادهٔ ما، پسر ما، برادر ما، زن ما، پدر ما، مادر ما کار خلافی انجام بدهد، آیا ما صبح می‌آییم و این را در بوق و کَرنا می‌کنیم و همه‌جا پخش می‌کنیم؟! اگر برادری داشته باشیم که اصلاً این برادر ما سالک هم نباشد و فقط برادر ما باشد و فقط از رحِم مادر ما آمده باشد و حتّی ریش‌تراش هم باشد و حتّی نماز هم نخواند، او کار خلافی بکند، آیا ما واقعاً می‌آییم این را به همه بگوییم؟! آیا می‌آییم این را به رفیق سلوکی‌مان بگوییم؟! این کار را نمی‌کنیم؛ چون بین خود و بین او پیوند و علقه‌ای را احساس

می‌کنیم که آن علقه و پیوند، مانع از این می‌شود که ما بیاییم و این سرّ را فاش کنیم، درحالی‌که نه سالک است و نه نماز می‌خواند، تازه ممکن است خیلی کار خلاف هم بکند. اما چه شده است که اگر رفیق سلوکی ما بیاید و کاری انجام بدهد، ما به هر کوی و برزنی اعلان می‌کنیم؟! آیا ما واقعاً سالک هستیم؟! آیا اسم ما را سالک می‌گذارند؟! من‌باب‌مثال، اگر فلان رفیق سلوکی ما کاری کرد، یا حرفی زد، یا اینکه یک کارغیر متعارف انجام داد، به چه انگیزه‌ای می‌آییم و این را برملا می‌کنیم و عیب می‌گیریم؟! و خدا نکند که به‌دنبال پرونده‌سازی بگردیم![1]

---

[1] المؤمن، ص ٦٦:

«و عن زرارةَ قال: سمعتُ أباعبداللَه علیه السّلام یقولُ: **"أقربُ ما یکونُ العبدُ إلَی الکفرِ أنیکونَ الرّجلُ مُواخِیًا للرّجلِ علَی الدّینِ ثُمّ یحفظُ زلّاتِه و عثَراتِه لِیضعَه بها یومًاما."**»

ترجمه: «نزدیک‌ترین حالات بنده به کفر این

روایتی از پیغمبر اکرم است که:

است که مرد، برادر دینی مرد دیگری باشد و سپس لغزش‌ها و خطاهای وی را به خاطر بسپارد تا اینکه روزی وی را با آنها پایین بیاورد.»(محقق)

هر کس دنبال پرونده‌سازی باشد، یعنی دنبال به‌دست آوردن و جمع کردن عیب برادر مؤمن باشد که یک روز از این استفاده بکند و به رخ او بکشد که شما این کارها را کردی و... خداوند در روز قیامت نظرش را از او برمی‌گرداند.[1]

یعنی این بالاترین عذاب برای او است! این چه دردی است که در ما افتاده است؟! آیا واقعاً ما خودمان بدبختی و بیچارگی نداریم؟! آیا واقعاً ما گرفتاری نداریم؟! حالا به آن کار نداریم که خدای ناکرده، تهمت و... باشد، آن یک مسائل

---

[1] وسائل الشّیعة، ج ۱۲، ص ۱۸:

«و قال [علیّ بن أبی‌طالب علیه السّلام]: **و سمعتُ رسول‌اللَه صلّی‌اللَه‌علیه‌وآله‌وسلّم یقولُ: "شِرارُ النّاسِ مَن یُبغِضُ المؤمنین و تُبغِضُه قلوبُهم المشّاؤون بالنّمیمةِ المُفرِّقون بین الأحبّةِ الباغون للنّاسِ العیبَ؛ أولئك لاینظُرُ اللَهُ إلیهم و لایزکّیهم یومَ القیامة." ثمّ تَلا علیه السّلام:** ﴿هُوَ ٱلَّذِیٓ أَیَّدَکَ بِنَصۡرِهِۦ وَبِٱلۡمُؤۡمِنِینَ * وَأَلَّفَ بَیۡنَ قُلُوبِهِمۡ﴾.*»

* سوره انفال (۸) آیه ۶۲ و ۶۳.

دیگری است؛ صحبت در این است که بیاییم و یک عیب را برملا کنیم.

اینها برای این است که از این مسائل، فقط یک لفظ به گوشمان خورده است؛ حقیقت و واقعیتش را دیگران عمل کرده‌اند، افاده‌اش را ما داریم! به لفظ می‌گوییم، اما خودمان عمل نمی‌کنیم. بالای منبر می‌رویم و برای مردم موعظه می‌کنیم و حنجرهٔ خودمان را پاره می‌کنیم که: أیّها النّاس، غیبت نکنید، تهمت نزنید، حرام است و...؛ اما خودمان بالاترین غیبت را می‌کنیم، بالاترین تهمت را می‌زنیم. می‌گوییم: أیّها النّاس، بین مردم شک و اختلاف ایجاد نکنید! در روایات می‌فرمایند: «وحدت را حفظ کنید! بالاترین هدیه‌ای که مؤمن برای برادر مؤمنش می‌تواند بیاورد، حفظ وحدت است!»[1] اما خودمان نه‌تنها وحدت ایجاد نمی‌کنیم که بماند، بلکه وحدتی که وجود دارد را هم به اختلاف تبدیل می‌کنیم.

آیا بزرگان به ما این دستورها را دادند، و ما طبق روش آنها داریم عمل

---

[1] رجوع شود به نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ٤٢٢، نامه ٤٧؛ الکافی، ج ٢، ص ١٧٥ و ٢٠٩ و ٣٤٥.

می‌کنیم؟! این‌همه روایات در شرع وارد شده است که انسان باید سرّ برادر مؤمن را نگه دارد، و نباید آبروی برادر مؤمن را ببرد، و نباید برادر مؤمن را پیش مردم خراب کند، و اگر هم کاری کرد، باید چه‌کار کند؛[1] آیا واقعاً معنایش این است و معنای این حرف این است که ما داریم عمل می‌کنیم؟! اینکه فلان شخص ده سال پیش آن کار را کرده است، فلان شخص هفت سال پیش آن کار را کرده است، فلان شخص پارسال این کار را کرده است، فلان شخص امسال این کار را کرده است؛ خب شما خودت چه‌کار کرده‌ای؟! اگر من بیایم و این حرف‌ها را بزنم، و یک نفر بیاید و جلوی من را بگیرد که: «جناب آقای سید محسن، شما خودت چه‌کار کرده‌ای؟! آیا شما خودت از این مسائل و عیوبی که داری از دیگران می‌گویی، مبرّا هستی؟!» واقعاً من مبرّا هستم؟! وقتی که من خودم را مبرّا نمی‌دانم، پس حدّاقل دهانم را ببندم.

روایاتی داریم که: «اگر شخصی سرّ کسی را

---

[1] رجوع شود به المؤمن، ص ٦٦ ـ ٧٣.

فاش کند، خداوند سرّ او را فاش می‌کند.»[1] بنده نتیجهٔ عملی این روایت را در این مدت دو سال به چشمم دیدم؛ با همین دو چشم ظاهر دیدم، نه باطن؛ افرادی را دیدم که اسرار برادر مؤمن را ـ چیزی که کسی خبر نداشت ـ فاش کردند و سرّ خودشان هم پیش دیگران فاش شد.

سلوک یعنی تحقق مبانی اصیل فطری در وجود خود

جان من، این روایات و دستورات شرع، روایات سلوکی است. ما خیال می‌کنیم سلوک، معنای عجیب و غریب و تافتهٔ جدا بافته و یک مسائل پیچیده و... است و وقتی کسی سالک می‌شود، حساب و کتابش از مردم جدا می‌شود و یک سر و گردن از بقیه بلندتر می‌شود، و اینکه: ما سالک شدیم و دیگر نباید به شریک، غریبه، بقال، قصاب محل، نانوا و... نگاه کنیم! نه جانم، این حرف‌ها نیست؛ سالک عبارت است از دل پاک و دل بی‌غلّ و غش؛ سلوک عبارت است از حفظ اسرار مردم؛ سلوک عبارت است از نگه داشتن آبرو و

---

[1] المؤمن، ص ٦٩، با قدری اختلاف.

حیثیت مردم؛ سلوک عبارت است

از وحدت و عدم اختلاف؛ سلوک عبارت است از انسجام؛ سلوک عبارت است از گرمی و مودت؛ سلوک عبارت است از عمل کردن به آنچه بزرگان به ما توصیه می‌کردند. به اینها سلوک می‌گویند؛ اما حالا ما چه‌کار می‌کنیم؟!

در روایات آمده است:

حضرت عیسی ـ علیٰ نبیّنا و آله و علیه السّلام ـ از یک جا می‌گذشت، دید سگی متعفّن افتاده و مرده است؛ یکی گفت: «چرا این‌طور...؟!» دیگری گفت: «چرا آن‌طور...؟!» حضرت به آنها رو کرد و فرمود: «ببینید چه دندان‌های سفید و قشنگی دارد!»[1]

این را سلوک می‌گویند! حضرت عیسی دارد سلوک را به شاگردانش یاد می‌دهد.

من در اینجا اعتراف می‌کنم که ما در این مدت، دقیقاً نقطهٔ مخالف سلوک را در پیش گرفته بودیم؛ یعنی سلوک به این‌طرف می‌رود و ما دقیقاً از آن‌طرف داریم می‌رویم؛ سلوک به‌سمت صداقت

---

[1] مجموعة ورّام، ج ۱، ص ۱۱۷.

دارد می‌رود، ما دقیقاً به‌سمت کذب و دروغ می‌رویم؛ سلوک به‌سمت وحدت دارد می‌رود، ما دقیقاً به‌سمت اختلاف داریم می‌رویم؛ سلوک به حفظ آبرو و امانت‌داری می‌رود، ما دقیقاً بر خلاف و بر إفشای سرّ داریم می‌رویم. همهٔ این مطالبی را که عرض می‌کنم، بنا بر مبنای سلوک است؛ فرصت ندارم که یکی‌یکی راجع به آن بحث کنیم.

به‌قول مرحوم آقای انصاری که از ایشان سؤال کرده بودند: «سلوك چیست؟» فرموده بودند: «عمل به احکام خمسه؛ وجوب، حرمت، کراهت، استحباب [و اباحه].» این را سلوك می‌گویند. نشستن و «یاهو»کشیدن و دعای جوشن خواندن و یونسیّه و «لاإله إلّا الله»گفتن و سرّ و قلب و ظاهر و لسان و... داشتن، همه مقدمهٔ برای رسیدن به این مبانی است. اگر من صد سال یونسیه بگویم و در عمل، به‌دنبال اختلاف باشم، آن یونسیهٔ من پشیزی ارزش ندارد؛ و اگر هزار سال به نمازشب

برخیزم و این نماز شب، تأثیری در ایجاد یک‌رنگی و همگونی و هماهنگی بین من و دیگران نکند، آن نماز شب با عدمش یکسان خواهد بود. این معنا، معنای سلوک است.

سلوک عبارت است از تحقیق مبانی اصیل فطرت در وجود انسان؛ یعنی انسان این مبانی را در وجود خودش محقق کند. واقعاً نقطه‌ضعف رفیق را برای خودش نقطه‌ضعف ببیند، نه‌اینکه منتظر باشد تا نقطه‌ضعفی بگیرد و این را در پرونده نگه دارد و یک سال دیگر صبر کند تا این را رو کند! از شما و از خودم سؤال می‌کنم که: مگر انسان و بشر، بی‌نقطه‌ضعف هم می‌شود؟! شما یک نفر را به من نشان بدهید که هیچ نقطه‌ضعفی نداشته باشد! من همین الآن این را ادّعا می‌کنم که الآن شما غیر از وجود حضرت بقیةاللَه یک نفر را بیاورید و او را همین جلو می‌گذاریم، آیا نقطه‌ضعفی دارد یا ندارد؟! دارد! همهٔ ما در این قضیّه یکسانیم؛ حالا یک نفر زیادتر دارد، یک نفر کمتر دارد.

همان‌طوری‌که در سال‌های گذشته در ترجمه

و بیان این فقرات کریمهٔ دعای حضرت سجاد علیه السّلام که می‌فرماید: «**مِن أینَ لِیَ الخَیرُ یاربِّ و لایوجَدُ إلّا مِن عندِك**»[1] عرض کردیم، اگر واقعاً انسان به حقیقت این مسئله برسد که اصل هر خیری از او است و اصل هر شرّی از ما است، آن‌وقت در این‌صورت آیا دیگر باب اعتراض شخصی نسبت به شخص دیگر باز می‌شود؟! آیا واقعاً مطالبی را که از مرحوم آقا می‌شنیدیم، جدّی می‌شنیدیم؟! آیا ایشان با ما شوخی نمی‌کردند؟! انسان گاهی اوقات از خودش سؤال می‌کند که نکند ایشان با ما شوخی می‌کردند؛ چون وقتی چنین بزرگواری بیاید و جدّی صحبت بکند، انسان هم باید مطالب را جدّی بگیرد! این گرفتاری‌ها برای این است که ما جدّی نگرفتیم و دل خوش کردیم و ارتباطات را بر پایهٔ حسَب و نسب قرار دادیم.

انحصار راه وصول به کمال حقیقی در کسب علم و معرفت حقیقی

آنچه موجب صعود انسان است و انسان

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

به‌واسطهٔ آن، کمال پیدا می‌کند، عبارت

است از معرفت؛ اگر انسان معرفت واقعی داشته باشد موجب کمال او است. در روایتی فرمود: «**مَن تواضَعَ غنیًّا لِغناهُ فَقَدکَفَرَ**؛[1] کسی که ثروتمندی را به‌خاطر ثروتش اکرام بکند، کافر شده است.» چون نه‌تنها به این شخص تواضع نکرده است، بلکه اصلاً به مال او تواضع کرده است، و تواضع به مال در مقابل تواضع للّه، کفر است.

همهٔ اینها مجاز است. پس یک انسان اگر بخواهد در این دنیا به حقیقت و به واقعیت برسد، واقعیتی که هیچ‌گاه از او زوال نمی‌پذیرد، [باید به‌دنبال معرفت برود!]

حتی همین علوم هم مجاز است. وحید بهبهانی با آن مرتبهٔ علمی و عظمتش، در آخر عمر

---

[1] الجواهر السنیّة فی الأحادیث القدسیّة، ص ۱٦۱، به‌نقل از کشکول شیخ بهائی:

«... **مَن تواضَعَ لِغَنیٍّ لأجلِ غِناه ذهَب ثُلثا دینِه.**»

المبسوط، سرخسی، ج ۱٦، ص ۱۱۱:

«قال صلّی اللّه علیه [و آله] و سلّم: **"مَن تواضَعَ لِغنیٍّ لِغناه ذهَب ثُلثا دینِه."**»

برای او نسیان پیدا شد؛ بالای منبر رفت و اعلام کرد:

أیّها النّاس، من آخر عمرم است، برای من نسیان پیدا شده است و نمی‌توانم فتاویٰ را از روی مبانی خودش استخراج کنم؛ به شاگردم سید مهدی بحرالعلوم مراجعه کنید!

اگر این علوم حقیقت داشت، چرا شما از دست دادی؟! پس این هم مجاز است.

برای میرزا حبیب‌اللَه هم فراموشی پیدا شده بود؛ آن کسی که دریایی از علم و فقه و اصول بود و بعد از مرحوم میرزا حسن شیرازی، حوزهٔ علمیِ او به میرزا حبیب‌اللَه رشتی منتقل شد؛ چون میرزا حسن به سامرّا آمد و ایشان در نجف ماند. یکی از سه شاگرد مبرّز شیخ انصاری بود و بعد از شیخ انصاری، مَسند تدریس را گرفت. مردی بود که در فقه و اصول عجیب بود و ید طولایی داشت. در احوالات مرحوم حاج میرزا حبیب‌اللَه رشتی می‌نویسند:

ایشان در اواخر عمر دچار فراموشی می‌شود، به حدّی که منزل خودش را فراموش می‌کند. وقتی به حرم می‌آمد، یک ذغال در دستش می‌گرفت و

سر کوچه را با ذغال علامت می‌زد که بفهمد اینجا دیگر کوچهٔ خودش است؛ از حرم که برمی‌گشت، شک می‌کرد که این ضربدر را خودش زده، یا شخص دیگری زده است.

این از آیات و نشانه‌های خدا است؛ میرزا حبیب‌اللَهی که یک روز می‌گفت:

شیخ از دنیا رفت و سه چیز با خود داشت: علم داشت که آن علم را به من سپرد (در آن موقع این غرور علمی را داشت)؛ ریاست داشت و آن را به میرزا حسن شیرازی سپرد؛ و تقوا داشت که آن را با خود برد.[1]

چنین شخصی که ادّعا می‌کند: من علم شیخ انصاری را برده‌ام، این خطّی را که خودش با ذغال کشیده است، فراموش می‌کند که برای خودش است یا نه! لذا این مجاز است. اگر از این علمش استفادهٔ حقیقی کرده است، آن‌مقداری که در طریق حق است، حق است و برایش می‌ماند؛ و إلاّ آن‌هم نمی‌ماند.

علم حقیقی یعنی علم دالّ بر ذات حق متعال

آیهٔ بسیار عجیبی است که می‌فرماید: ﴿فَأَمَّا

---

[1] مطلع انوار، ج ۳، ص ۳۳۵.

ٱلزَّبَدُ فَيَذۡهَبُ جُفَآءٗ وَ أَمَّا مَا يَنفَعُ ٱلنَّاسَ فَيَمۡكُثُ فِي ٱلۡأَرۡضِ﴾.[1] این آیه از دقیق‌ترین و ظریف‌ترین و عجیب‌ترین آیات توحیدی قرآن است؛ و در این آیه جمع بین عالم وحدت و کثرت است، و اثبات حقّیت ربط بین وحدت و کثرت که آن حق است و بقیه باطل. این می‌شود حقیقت.

حقیقت عبارت است از آن‌مقدار معرفتی که این شخص با خود دارد و هیچ‌گاه زوال نمی‌پذیرد. پس اگر انسان بخواهد در این دنیا بیاید و برود و حقیقتی را متمسّک و متشبّث بشود، آن حقیقت عبارت است از ذات اللَه؛ فقط او است که برای انسان می‌ماند، او هم‌نشینی است که در دنیا با انسان است، در آخرت با انسان است، در قبر با انسان است، در حشر با انسان است، در بهشت با انسان است و در نار با انسان

---

[1] سوره رعد (۱۳) آیه ۱۷. امام شناسی، ج ۷، ص ۱۲٤:
«اما زبد و کف در جای خود مستقر نمی‌ماند و از بین می‌رود؛ و اما آنچه که به مردم منفعت می‌رساند، در روی زمین درنگ می‌کند. این‌طور خداوند مثال‌ها را می‌زند.»

است. آن ذات خداوند است که با همه‌کس و در همه‌جا هست. این حقیقت است.

﴿ذَٰلِكَ بِأَنَّ ٱللَّهَ هُوَ ٱلۡحَقُّ﴾[1]؛ «تمام اینها برای این است که شما بدانید که حق اختصاص به ذات اللَه دارد.» حتّی این علوم هم حق نیست، این علوم یک روز هست و یک روز نیست؛ مگر اینکه این علوم، علومی باشد که انسان را به اللَه برساند.

حضرت می‌فرماید: «**أنتَ دَلَلتَنی عَلیك و دعوتنی إلیك**»؛ این علوم، علومی است که ما را به تو دلالت کنند. البته حضرت در اینجا می‌فرماید: «**أنتَ**»! حالا اگر خدا توفیق داد، بعداً ما به اینجا می‌رسیم که آیا علم، انسان را دلالت می‌کند یا نمی‌کند و آیا دلالت علم، دلالت خدا است یا غیرخدا است؟ اما صحبت در این است که حضرت در اینجا تمام این مطالب را در کاف خطاب منحصر می‌کند و می‌گوید: «**بِكَ عَرَفتُك**؛ به تو، تو را شناختم.» هیچ نمی‌گوید: عَرَفتُ نَعمائَك، عَرَفتُ جَحیمَك و جَنّتَك، عَرَفتُ مَلائِکتَك، عَرَفتُ

---

[1] سوره حج (۲۲) آیه ٦ و ٦۲؛ سوره لقمان (۳۱) آیه ۳۰.

صُحُفَك، عَرَفتُ قَضاءَك و تَقديرَك، عَرَفتُ إرادَتَك و مَشيَّتَك. می‌گوید: «**أنتَ دَلَلتَنی عَلیك**؛ تو مرا بر ذات خود دلالت کردی،» «**و دَعَوتَنی إلَیك**؛ خود تو مرا به خودت خواندی،» «**و لولاأنتَ لمأدرِ ما أنت**؛ اگر تو نبودی، من نمی‌دانستم تو که هستی؟!»

این «تو» که اگر من بدانم به فوز می‌رسم و اگر ندانم نمی‌رسم، ذات حق متعال است. رسیدن به پروردگار، رسیدن به حق و حقیقت است. بسیار خوب، بسم اللَه، بیایید و بگویید که انسان در این دنیا به چه چیزی برسد که حق باشد؛ آیا حق این است که به زن برسد؟! این که یک هفته بعد می‌میرد، یا اینکه بالأخره دو سه سالی می‌گذرد و سنّ او که یک خرده بالا رفت، آقا هوس زن دوم می‌کند؛ خب بفرما، آیا این هم حق است؟! چطور شما اوّلش هوس نکردی؟! حالا صحبت در عدم شرعیت آن نیست. مجلس قبل مطالبی را راجع به این قضیّه عرض کردیم؛ ولی صحبت در

این است که چرا تا وقتی جوان بود، به‌دنبال دومی نرفتی؟! پس معلوم است که اینها مجاز است؛ اگر حق بود، پس باید همیشه می‌بود.

و آیا حق، رسیدن به مال است؟! شما یک مال به‌دست بیاور، بعد خودت تضمین بده که همیشه این مال را داشته باشی! فرض بر اینکه این مال را تا دَم مردن هم داشته باشی، آیا مردن هم دست خودت است؟! نه آقاجان، داری راه می‌روی، آجر می‌افتد روی سرت می‌میری. بنده شخصی را سراغ دارم که طبیب بسیار مجرّبی بود و چه بود و.... یک روز در کنفرانسی راجع به میکروب و ویروس و اسباب و علل پیشرفت طب و... صحبت می‌کرد که:

چه می‌گویند اینهایی که می‌گویند: موت و حیات و... به‌دست خدا است؟! اینها مربوط به علم است، مربوط به طب است، مربوط به پیشرفت پزشکی و پیشرفت طبابت است. ما افراد را زنده می‌کنیم، ما افراد را نگه می‌داریم، ما فلان می‌کنیم و....

ظاهراً یک ماه و نیم بعد از این قضیّه، همین آقا داشت در بازار طهران می‌رفت، یک آجر از آن

بالا روی مغزش افتاد و همان‌جا مرد. حالا این طب بیاید و ایشان را زنده کند! او بود که می‌گفت: «این حرف‌ها چیست؟!»

امام هادی علیه السّلام حق را فهمید که می‌فرماید: ای احمق‌ها، اگر شما یک‌میلیونم آن چیزی را که ما فهمیدیم، می‌فهمیدید، برای شما بس بود! البته حضرت با زبان حال و خیلی مؤدب می‌فرماید، ما داریم این‌گونه می‌گوییم.

باتوا علی قُلَلِ الأجبالِ تَحرسُهُم * غُلبُ الرّجالِ**

فلَم‌تَنفَعْهم القُلَلُ[1]

این حقیقتی است که حضرت امام هادی علیه السّلام به این حقیقت رسیده است. بر فرض، شما این مال را تا دم مردن نگه داشتید؛ آیا دم مردن، یک قِران از این

---

[1] کنز الفوائد، ج ۱، ص ۳٤۲. اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۲۷۸:
«روزگار را بر بلندای قلهٔ کوه‌های سر به فلک کشیده سپری کردند، باشد که درون کوه‌ها آنان را از سرنوشت و سرانجام زندگی که مرگ و بوار و نیستی است برهاند؛ اما فایده‌ای نداشت.»

مال را هم با شما داخل قبر می‌کنند؟! نه آقاجان! اگر بازماندگان و ورّاث ما خیلی به ما احترام بگذارند، خودشان ما را تشییع می‌کنند و در قبر می‌گذارند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. من خانوادهٔ مرفّهی را در طهران سراغ دارم که پدر این خانواده فوت می‌کند و این خانواده حتّی در دم مردن نرفتند پدرشان را در بیمارستان ببینند. به این ماشین‌هایی که متوفیات را می‌برند، تلفن کردند و به او مقداری هم پول اضافه دادند و گفتند: «خودت این را از بیمارستان بردار و به پزشک قانونی ببر و کارهایش را انجام بده و ببر خاک کن.» طرف آمده بود که ورقهٔ قبر را به اینها بدهد، حتّی اصلاً اینها ورقهٔ قبر بابایشان را هم نگرفتند! این هم یک مورد از بازماندگان. تازه آن کفن را هم از ترس آبروریزی می‌دهند؛ و إلاّ او را همان‌طور لخت داخل خاک می‌کردند یا داخل دریا می‌انداختند و یک سنگ به او می‌بستند که پایین برود. اوضاع این‌طوری است!

این هم از مال، حالا شما بیایید و یکی‌یکی بگویید که ما در این دنیا این چیزها را به‌دست آوردیم، تا من یکی‌یکی جوابتان را بدهم. دست همهٔ

ما خالی است و هیچ نداریم.

اصلاً هیچ‌کدام از ما فکر نمی‌کردیم که مرحوم آقا یک‌دفعه بگذارد و برود؛ ولی ایشان با رفتن خودشان این را به ما فهماندند که: جان من، مسئله جدّی است! اگر تا به‌حال شوخی می‌گرفتید، بدانید که جدّی است و شوخی ندارد؛ امروز برای من پیش آمد، فردا برای شما پیش می‌آید. مرگ جدّی است!

من در همان ساعات آخر، بالای سر ایشان بودم. بعضی از دوستان اطبائی که آنجا بودند، نگران بودند؛ یک‌مرتبه وضع ایشان برگشت و خون در سمت راست بدن ایشان که اصلاً جریان نداشت، دوباره شروع کرد به جریان پیدا کردن. اینها خوشحال شدند و گفتند:

الحمدلِلّه! حالا اگر هم بخواهیم عمل کنیم، اصلاً هفت هشت روز یا ده روز دیگر به تأخیر می‌اندازیم!

یکی از همان اطبای معروف مشهد که با او سابقهٔ آشنایی هم داریم، جلو آمد و

خیلی خندان و خوشحال گفت: «معجزه شده است!» آقا سرشان را برگرداندند و گفتند: «آقا، چه شده است؟» گفت: «خون به‌سمت راست برگشته است.» آقا گفتند: «بسیار خوب، الحمدلِلّه!» ولی من به ایشان نگاه کردم، دیدم حال آقا فرقی نکرده است و مثل اینکه اینها سرِ کارند! مدتی گذشت، ایشان به من گفتند: «من می‌خواهم بنشینم؛ به همهٔ اینها بگو بیرون بروند.» ما به آن چند نفری که آنجا بودند گفتیم: بیرون بروید، ایشان می‌خواهند بنشینند. یکی از همین دوستان که طبیب بود، گفت: «نه آقا، شما به حرف ایشان گوش نده؛ ایشان باید بخوابند.» گفتم: تو فعلاً بیرون باش، کاری نداشته باش. گفت: «نه، من می‌گویم...!» گفتم: آقاجان، می‌گویم بیرون باش! تو چه‌کار داری؟! گفت: «باشد، چشم.» آن آقا بیرون رفت و ایشان نشستند و بعد گفتند: «حالا می‌خواهم برگردم و دوباره بخوابم.» همین‌که آمدند بخوابند، دیدم دیگر روی دست من سنگینی کردند؛ یعنی وقتی که آمدند بخوابند دیگر رفتند و من وقتی که سرشان را روی متکّا گذاشتم، دیگر اختیار به‌دست خودشان نبود، چشمشان را روی هم

گذاشتند و بعد هم نفسشان به شماره افتاد و خیلی راحت در عرض دو سه ثانیه رفتند.

اینها یعنی اینکه این حیات و این عمر و این مسائل و... همه‌اش مجاز است. انسان باید به آن‌طرف نظر داشته باشد. ما تا کی می‌خواهیم به این‌طرف نظر کنیم؟! نظر انسان و فکر انسان و حال انسان باید متوجه آن‌طرف باشد. دیگر با چه بیانی بخواهند برای ما بیان کنند؟!

پس حقیقت، رسیدن به اللَه است با علم؛ اینکه حقیقت توحید برای انسان منکشف بشود و این حقیقت برای او واضح بشود و به آن متصل بشود و آن حقیقت را در آغوش و بغل بگیرد، به‌طوری‌که دیگر از او جدا نشود. وقتی این‌طور شد، آن‌وقت دیگر رستگار شده است.

بنابراین، این علومی را که انسان می‌خواند و این علومی که مربوط به دنیا است و این علومی که مربوط به گذران زندگی است و حتّی همین علومی که مربوط به دین است [هم مجاز است.] اما إن‌شاءاللَه اگر خدا توفیق بدهد، در مجلس بعد به

کیفیّت استفادهٔ از علم می‌پردازیم. صحبت در نحوهٔ استفاده است و اینکه همین علم برای انسان شیطان می‌شود. شما خیال می‌کنید که این شیطان، فقه و اصول نمی‌داند؟! به جان شریف سرکار و خود بنده، او این‌قدر علم دارد که اگر عمامه‌ای بر سرش بگذارد، جا دارد که عمامه‌اش به‌اندازهٔ گنبد مسجد اعظم باشد!

عده‌ای از دزفول نزد شیخ انصاری آمدند تا چند تا سؤال بپرسند؛ چون شیخ انصاری دزفولی بود، و شنیده بودند که ایشان در نجف است. یک سؤال پرسیدند، شیخ انصاری هم به همان زبان دزفولی گفت: «ندونُم.» یعنی نمی‌دانم. این به او نگاهی کرد و گفت: «آبروی هرچه دزفولی بود رفت!» حالا همه هم نشسته‌اند؛ یک سؤال دیگر کرد، شیخ دوباره سرش را بلند کرد و گفت: «ندونم.» باز دوباره پرسیدند، گفت: «ندونم.» دیگر یکی از آنها صبرش تمام شد و گفت: «پس این عمامه‌ای که بر سرت گذاشته‌ای، برای چه گذاشته‌ای؟!» شیخ گفت:

این عمامه به‌اندازهٔ آن چیزی است که می‌دونُم.

اگر بخواهم به‌اندازهٔ آنچه ندونم بگذارم که به عرش می‌رسد!

امکان اغواء شیطان نسبت به همهٔ افراد در تمام عوالم مادون ذات

و من در اینجا می‌گویم: اگر شیطان بخواهد عمامه‌ای بر سرش بگذارد، شاید به عرش برسد! بعد هم اگر این بزرگوار بخواهد در مقام فتوا بنشیند، دست همه را از پشت می‌بندد! برای این مطلب دلیل دارم؛ دلیل آن آیهٔ قرآن است که می‌گوید:

﴿فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ﴾[1].

آیهٔ عجیب دیگری است که می‌فرماید:

﴿ثُمَّ لَآتِيَنَّهُم مِّنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَ مِنْ خَلْفِهِمْ وَ عَنْ أَيْمَٰنِهِمْ وَ عَن شَمَآئِلِهِمْ﴾؛[2] «اگر اینها به چپ بروند، من از چپ سراغشان می‌آیم؛ اگر به راست بروند، از راست می‌آیم؛ از جلو می‌آیم؛ از عقب می‌آیم.»

تمام راه‌ها را برای اینها می‌بندم؛ راه‌های مادی را می‌بندم، راه‌های اخروی را می‌بندم، اگر از راه‌های علمی بخواهند جلو بیایند، من می‌بندم.

---

[1] سوره ص (۳۸) آیه ۸۲. امام شناسی، ج ۵، ص ٥٦:
«شیطان به خدا گفت: سوگند به عزت خودت که من همهٔ افراد بنی‌آدم را إغواء می‌کنم!»

[2] سوره أعراف (۷) آیه ۱۷.

﴿لَأُغۡوِيَنَّهُمۡ﴾، یعنی آن بقالی که در فکرش این است که می‌خواهد تقلب کند، من هستم که دارم در سرش می‌اندازم که این کار را بکن. آن قصابی که الآن دارد گوشت خراب را با گوشت خوب قاطی می‌کند و به دست مشتری می‌دهد، من سراغش رفتم و همان‌جا جلو آمدم و آن فکر را در سر او انداختم. آن عالمی که دارد فتوا درست می‌کند برای اینکه امور دنیایش بگذرد و فتوا می‌دهد برای اینکه جلوی خدا بایستد، من الآن دارم او را در این مسیر إغوا قرار می‌دهم؛ یعنی آن علمش و نحوۀ استفادۀ سوء از علمش، همه القائات من است. بنابراین ان شیطان روی دست همان مرجعی است که الآن می‌خواهد این فتوا را بدهد. بعد هم می‌گوید: ﴿أَجۡمَعِينَ﴾؛ یعنی من در اینجا تمام افراد را إغوا می‌کنم، یعنی من دستِ بالا را دارم.

این بزرگوار، نه‌تنها از این راه‌ها، بلکه از راه سلوک هم وارد می‌شود؛ اول سالک روزگار است! می‌آید و سلوک را به انسان یاد می‌دهد ـ البته این سلوکی که او یاد بدهد، سلوک نیست، دُلوک است!

ـ و نحوهٔ ارتباط با مرید را به انسان یاد می‌دهد، نحوهٔ ارتباط با افراد را یاد می‌دهد، نحوهٔ جذب افراد را به انسان یاد می‌دهد که این‌طوری جذب کنیم، آن‌طوری برویم، آن‌طوری بیاییم، این‌کار را بکنیم؛ و این مسکین خیال می‌کند که رحمان است و نمی‌داند این راهی را که می‌خواهد طی کند، ایشان همهٔ این راه‌ها را طی کرده است و جزء مَحرم سرّها شده است.

این مطالبی را که عرض می‌کنم، شوخی نمی‌کنم. این شیطان، تا دم حریم خدا ایستاده است، و از آنجا به بعد دیگر حق ندارد برود؛ ولی از عالم ماده تا تمام عوالم بالا ایستاده است و همه‌جا هست؛ اگر شما در مثال رفتی با شما است، اگر در ملکوت رفتی با شما است، اگر در جبروت رفتی با شما است، منتها در آنجا دیگر خیلی رقیق و لطیف می‌شود. اینجا می‌گوید: شراب بخور، دزدی بکن، غیبت بکن، تهمت بزن و...؛ در مثال که رفتی می‌گوید: صورَ غیر واقعی بیاور، برای فلان مطلب تدبیر سوء

بکن، نقشه‌کشی بکن و...؛ از آن بالاتر، در سرّ که رفتی، حالات و انانیّت و نفسانیّت و... می‌آورد؛ و همین‌طور بالا می‌رود تا به جایی می‌رسد که انسان دیگر باور نمی‌کند که یک شخص این‌طور باشد! می‌گوید: این که این‌طور بود، این که این مقامات را دارد، پس چطور این قضیّه است؟! پس شیطان دست بالا را دارد و می‌گوید: من هستم و به جان شریف سرکار، از شما جدا نخواهم شد و با شما صیغهٔ اخوّت خوانده‌ام! اگر مؤمنین در روز عید غدیر با هم صیغهٔ اخوت می‌خوانند، این جناب شیطان در هر لحظه از شبانه‌روز صیغه‌اش را با ما تجدید می‌کند، و مدام دستش را می‌آورد که: آقا، دست بده! و محکم دست ما را می‌فشارد.

یک روز، شیطان سراغ یکی از انبیا آمده بود، و نشستند با هم گپی زدند:

آن نبی گفت: «ای شیطان، از تو یک خواهش دارم که مرا نصیحتی بکنی! از تو یک سؤال دارم: آیا من تا به‌حال، دل تو را خوشحال کرده‌ام؟ تو که همه‌کار می‌کنی، بیا و به‌خاطر رضای خدا، به این ریش سفید ما رحم کن و راستش را بگو!»

شیطان هم اینجا مردانگی کرد و راستش را گفت: «گاهی اوقات که به خانهٔ مادرت می‌روی و او مثلاً آش انار خیلی خوشمزه‌ای می‌پزد، همان موقعی که آن آش انار را می‌خوری و خیلی خوشت می‌آید و یک خرده در تو میل به دنیا پیدا می‌شود، من خوشحال می‌شوم و می‌گویم حساب انبیا را هم در اینجا رسیدیم.»

این نبی سری تکان داد و گفت: «حالا که این‌طور شد، من قسم می‌خورم که دیگر از این آش‌ها نخورم!»

شیطان هم گفت: «من هم قسم می‌خورم که دیگر کسی را نصیحت نکنم!»[1]

---

[1] المحاسن، ج ۲، ص ٤٣٩:

«عن حفصِ بنِ غياثٍ، عن أبی‌عبداللَهِ عليه السّلام قال: **"ظهَر إبليسُ لِيحيى بنِ زكرِيّا عليهماالسّلام و إذا عليه معاليقُ مِن كلِّ شیءٍ، فقال له يحيى: ما هذه المعاليقُ ياإبليسُ؟ فقال: هذه الشّهواتُ الّتی أصبتُها من ابنِ‌آدم. قال: فهل لی منها شیءٌ؟ قال: رُبّما شبِعت فثقَّلَتْكَ عن الصّلاةِ و الذِّكرِ! قال يحيى: لِلَّهِ عَلَیّ أن لاأملَأَ بطنی مِن طعامٍ أبدًا! و قال إِبليسُ: لِلَّهِ عَلَیّ أن لاأنصَحَ مُسلِمًا أبدًا!"**

پس او استاد همه است؛ یعنی آن پیغمبر در آن مقام، همین توجه به آش انار که: این چقدر خوب است، و همین تمایلی که دارد، برای او گناه است؛ حَسَناتُ الأبرار سَیِّئاتُ المُقرَّبین.[1] این بزرگوار حتّی سراغ پیغمبرها هم می‌رود؛ پس ما دیگر مرخصیم و باید برویم! اگر شما خیال می‌کنید که سر شیطان را کلاه می‌گذارید، در همان کلاه‌گذاشتن و در همان وقتی که دارید نقشه می‌کشید تا سرش را کلاه بگذارید، دارد سر شما را کلاه می‌گذارد؛ مگر فقط با اتّکا و توکل به خدا و لُنگ‌انداختن و کار را به خدا تفویض‌کردن، وإلاّ بدانید همان نقشه‌ای که دارید برای شیطان می‌کشید، آن نقشه را هم او در سر شما انداخته است. من در اینجا

ثُمّ قال أبوعبداللَهِ علیه السّلام: **"یاحفصُ، لِلَّهِ علیٰ جعفرٍ و آلِ‌جعفرٍ أن‌لایملَئوا بطونَهم مِن طعامٍ أبدًا! و لِلَّهِ علیٰ جعفرٍ و آل‌جعفرٍ أن لایعمَلوا للدّنیا أبدًا!"**»

[1] رسالهٔ سیر و سلوک منسوب به بحرالعلوم، ص ۱۱۸، تعلیقه ۳:
«عبارت "حسناتُ الأبرار"، مضمون روایتی نیست؛ گرچه حکمی است صحیح و مطلبی است واقعی و حقیقی.»

دیگر دقیق نمی‌شوم، ولی بدانید که بسیاری از آن اظهار مصلحت‌ها و بسیاری از آنچه ما به‌عنوان خیر برای دیگران درنظر می‌گیریم، همه القائات شیطان است!

از خدای متعال درخواست می‌کنیم که در همه‌حال دست ما را بگیرد و بر این بیچارگی و عجز ما ببخشاید، و در همه‌حال کافل امور ما باشد و امور ما را ختم به خیر و مورد رضای خودش قرار بدهد!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّد

مجلس بیست و هفتم: علم نافع

رمضان المبارک ١٤١٨

أعوذ باللَه مِن الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمدُ للّهِ ربِّ العالمين

و الصّلاة و السّلام علىٰ سيّد المُرسلين و خاتَمِ النبيّين

محمّدٍ و آلهِ الطيّبينَ الطّاهرين

و اللّعنُ علىٰ أعدائِهِم أجمَعين

علت استعاذهٔ پیامبر از علم غیر نافع

بِكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيك و دَعوتَنى إلَيك، و لولاَانتَ لمأدرِ ما أنت.[1]

قبلاً عرض شده بود که لازمهٔ کمال انسانی علم

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزهٔ ثمالی.

است و علم است که انسان هیچ‌گاه بی‌نیاز و مستغنی از آن نیست. علم یعنی انکشاف واقع و هرچه انسان را به واقع می‌رساند. حالا این علوم بأنحائها و أقسامِها و تفاوتِ کیفیاتِها چه جایگاهی دارند؟

پیغمبر اکرم می‌فرمودند:

اللَهمّ إنّی أَعوذُ بكَ مِن علمٍ لایَنفَع؛ «خدایا، پناه می‌برم به تو از علمی که نفع ندارد.»[1]

این استعاذه و پناه بردن پیغمبر چه معنایی دارد؟ چه اشکال دارد که انسان

[1] کنز الفوائد، ج ۱، ص ۳۸۵.

به‌دنبال علمی برود که نفع نداشته باشد؟! مگر این علومی که افراد در این دنیا کسب می‌کنند، مفید است؟! بالأخره انسان عمرش را صَرف می‌کند و علمی به‌دست می‌آورد؛ حالا آن علم خیلی مفید هم نباشد، نباشد!

کلام پیغمبر در اینجا دو توجیه می‌تواند داشته باشد:

توجیه اول اینکه: خداوند متعال به ما سرمایه‌ای داده است که عبارت است از عمر؛ این عمر هم حدّی دارد و بعد هم تمام می‌شود و می‌گویند: بفرمایید! حالا اگر انسان این عمر را صرف علم غیر نافع بکند، چه چیزی را می‌تواند جایگزین این عمر از دست رفته بکند؟ هیچ چیزی نمی‌تواند جایگزین بشود و حسرتش در روز قیامت برای انسان می‌ماند که ما مدتی بودیم و این وقت و عمری را که می‌بایست صرف امور مفید کنیم، صرف امور غیر مفید کردیم که عبارت است از علمی که نافع نیست.

﴿يَوۡمَ يَجۡمَعُكُمۡ لِيَوۡمِ ٱلۡجَمۡعِ ذَٰلِكَ يَوۡمُ ٱلتَّغَابُنِ﴾[1]؛

روز اظهار غبن و خسران، در روز قیامت است که انسان اظهار غبن می‌کند. مثل اینکه در خیابان، حراجی با نصف قیمت یا ۳۰ درصد قیمت زده‌اند و شما رد می‌شوید و می‌بینید آن لوازمی را که احتیاج دارید، در این حراجی هست که با تخفیف ۳۰ درصد می‌فروشد. می‌گویید: حالا به منزل بروم، بعد بیایم و آن را بگیرم؛ وقتی برمی‌گردید، می‌بینید آن را خریده‌اند و برده‌اند، حراجی هم تمام شده و دیگر پول شما به مقدار خرید بازار نمی‌رسد و آن را به‌دست نمی‌آورید. این را غبن می‌گویند. روز قیامت، ﴿يَوۡمُ ٱلتَّغَابُنِ﴾ است؛ یعنی افراد نگاه می‌کنند و می‌بینند که مبتلای به غبن شده‌اند، و این روزی که می‌بایست از این روز استفاده کنند، استفاده نکردند و از این سرمایه‌ای که می‌بایست از آن استفاده می‌کردند، استفاده نکردند و در آنجاست که فریاد از نهاد انسان بلند می‌شود، ولی دیگر فایده‌ای ندارد. و

---

[1] سوره تغابن (٦٤) آیه ۹. معاد شناسی، ج ۵، ص ٣٦٤:
«روزی که خداوند شما را جمع می‌کند برای روز جمع؛ آن، روز تغابن است.»

این غبن برای همهٔ افراد هست؛ رفیق به رفیقش نگاه می‌کند و

می‌بیند او در کجا ایستاده است و این در کجاست؛ زن به مرد نگاه می‌کند و می‌بیند او در کجاست و این در کجاست؛ مرد به زن خودش نگاه می‌کند و می‌بیند او در چه مقامی است و این در چه مقامی، و هَلُمَّ جَرّا.

پس این یک غبن است که پیغمبر می‌فرماید: «**أعوذُ بِكَ مِن علمٍ لایَنفَع!**» آن علمی که برای انسان نفع ندارد و آن علمی که فقط باعث مباهات در عالم کثرت است و اینکه بگویند: این آقا مَدرک دارد!

یک نفر می‌خواست ازدواج کند، بیچاره هیچ سوادی نداشت و اتفاقاً چند سال هم رُفوزه شده بود. می‌خواست به خواستگاری برود، گفت: «اگر بگویم من دیپلم هستم، می‌گویند دیپلمت را بیاور و نشان بده، پس چه بگویم؟!» گفت: «به آنها می‌گویم: من دیپلمهٔ زبان هستم.» یکی از اقوامش به او گفت: «اگر بخواهد با تو با زبان انگلیسی صحبت کند، چه می‌کنی؟!» گفت: «می‌گویم یادم رفته است.» خواستگاری رفته بود و از او سؤال کرده بودند که:

«مدرک شما چیست؟» و او هم همان‌طور پاسخ داده بود و آنها هم خیلی خوشحال شده بودند که ایشان دیپلم زبان دارد و کسی که دیپلم زبان دارد، معلوماتش فلان است! و بعد فهمیدند که یک پیچ را هم بلد نیست ببندد. به این علم، علم برای مباهات می‌گویند؛ مدرک و کاغذ بگیرد و آنجا بگذارد، که هیچ فایده‌ای هم ندارد!

الآن خیلی از لیسانس‌هایی که می‌گیرند، لیسانس دلاری است؛ مقداری دلار به خارج می‌فرستند و دیگر همین‌طور مدرک می‌گیرند! اگر شما اطلاع ندارید، بنده اطلاع دارم که به آنها لیسانس دانشگاه کذا را می‌دهند؛ و حتّی مدرک دکترا هم می‌دهند! دیده‌اید در بعضی از مطب‌ها نوشته است که ایشان عضو کالج کجا و بورد تخصصی کجاست؟ ۱۵۰ دلار می‌دهید و برای شما یک دانه عضویت کالج جراحان لندن یا بورد تخصصی از دانشگاه فلان را می‌فرستند. همهٔ اینها علوم اعتباری و مباهات است. نتیجه‌اش گذشتن عمر و ورود در عالم کثرات و بعد هم از این دنیا رفتن و تمام شدن است.

توجیه دوّم اینکه: منظور از «**اللَهمّ إنّی أعوذُ بكَ مِن علمٍ لایَنفَع**» این است که: خدایا، من به تو پناه می‌برم از اینکه علمی را به‌دست بیاورم که نتوانم از آن استفادهٔ صحیح بکنم، آن‌وقت با اختلاط به اهواء و آراء و نفس أماره در مسیر شیطنت و إغواء و انحراف بیفتد. آنجا دیگر خدا می‌داند که چه خبر است! چون علم اگر توأم با تزکیه نباشد، خدا می‌داند چه خبر است! علم اگر توأم با وجدان نباشد، خدا می‌داند چه خبر است! و اینجا دیگر إلیٰ‌ماشاءاللَه مورد دارد!

شما در هر رشته‌ای که بخواهید حساب کنید، نفع نداشتن آن علم در صورت اختلاط با نفس، مساوق و مساوی با ضرر است. اگر علم یک طبیب توأم با تزکیه نباشد، موجب هلاکت مریض است. اگر علم یک مهندس توأم با اهواء و آراء نفسانی باشد، یک‌مرتبه ممکن است موجب قتل افراد عدیدی در یک مکان واحد باشد؛ چون نفس در اینجا دخیل است. این قضیّه اتفاق افتاده است که مثلاً پایه‌ای را که باید به قطر فلان بگیرد، پایهٔ

تو خالی درست می‌کند و می‌سازد، بعد این پایه نمی‌تواند این وزن را تحمل کند و یک‌مرتبه می‌بینید در یک لرزش یا در یک قضیهٔ غیر عادی، روی سر سیصد نفر سقوط می‌کند؛ بعد مشخص می‌شود که آن مهندس در پی‌ریزیِ این ستون یا در این شناژی که می‌خواسته بریزد، خیانت کرده است و این موجب هلاکت عده‌ای شده است. و همین‌طور اگر علم یک عالم توأم با هوای نفس باشد، موجب هلاکت یک امت است؛ اینجا دیگر یک نفر و دو نفر نیست. اگر علم توأم با هوای نفس باشد، فتوا به قتل پسر پیغمبر هم می‌دهد! خیلی راحت می‌آید و صغریٰ و کبریٰ می‌چیند و ادلهٔ اصولی و فقهی را در کنار هم قرار می‌دهد و بعد نتیجه می‌گیرد که قتل پسر پیغمبر و مقابلهٔ با او شرعاً واجب است! و یک ملت بیچاره‌ای هم به‌دنبال او راه می‌افتند.

فوائد استفادهٔ صحیح و مطلوب از موسیقی و صدای خوش

سابق در حوزه‌های علمیه یا در غیر حوزه‌های علمیه و اماکن مختلف، طلاب به بعضی از فنون دیگری از علوم هم می‌پرداختند که من‌باب‌مثال یکی

از آنها علم موسیقی بود. موسیقی یک علم ریاضی و داخل در علم ریاضی است که تابع قواعد آن است. در دسته‌بندی علوم و فلسفه، موسیقی را هم جزء علم ریاضی می‌آوردند؛

البته الآن دیگر اینها به‌خاطر کثرت علوم متعارف و دینی و همین‌طور عدم استفادهٔ آن به‌خاطر حرمتش، منسوخ شده است. و آن افرادی که اینها را یاد می‌گرفتند، فقط به‌جهت خود عِلمیت آن بود، نه به‌جهت استفادهٔ از آن. یک‌وقت خود من هم قواعد آن را بدون اینکه از آلاتش استفاده کنم و به‌کار ببرم، نزد استادی یاد می‌گرفتم.

یک‌وقت در خدمت مرحوم علامهٔ طباطبائی بودیم که داشتند برای عده‌ای راجع به این مسئله صحبت می‌کردند و در ضمن صحبت‌هایشان این مطلب را فرمودند: «برادر ما در این مسئله استاد است و نوشته‌ای هم در این زمینه دارد.» من این مطلب را از خود ایشان شنیدم و مرحوم آقا هم این مسئله را در مهر تابان آورده‌اند.[1] این مطالبی را که می‌خواهم خدمتتان عرض کنم، به‌خاطر شرح مطالبی است که مرحوم آقا در کتابشان نقل کرده‌اند. این‌طوری‌که ما متوجه شدیم، خود مرحوم علامهٔ طباطبائی هم بی‌اطلاع نبودند. ایشان بعد می‌فرمودند:

---

[1] مهر تابان، ص ٤٠.

ایشان مدعی بودند: «این علم، علمی صحیح و علمی واقعی است و چه‌بسا اگر از آن استفادهٔ صحیحی که مطلوب است بشود، موجب تلطیف نفس و تجلیل نفس خواهد بود و حرکت سالک را به‌سوی خدا تسریع می‌کند؛ ولی ترس و نگرانی از این است که به دست بعضی از افراد بیفتد و موجب بشود که از این نحوهٔ نُت‌ها و تنظیم‌های آلات، استفاده‌های نامشروع بکنند.»[1]

استادی که خود من یک‌وقت پیش ایشان از نظر کلاسیک، درس می‌گرفتم و ایشان به من یاد می‌داد، معتقد بود:

من می‌توانم با تار به یک نحوه بنوازم که اختیار فرد را از او بگیرم و او را مسلوب‌الإختیار کنم!

یکی از نت‌هایی که ایشان به ما تعلیم داد و ناتمام ماند، نتی روی سه‌تار بود که اگر این نت نواخته بشود، کم‌کم محبت عجیبی از او در قلب آن طرف می‌افتد که

---

[1] همان.

دیگر به‌هیچ‌وجه زائل نمی‌شود. پس شما ببینید اگر قرار باشد این علم به دست افراد غیر اهل بیفتد و این کیفیّت را بدانند، ممکن است چه مفاسدی به بار بیاورند و چه مسائلی بر این قضیّه مترتب بشود. البته ایشان یک شخص متدیّنی بود و اصلاً اهل این حرف‌ها و این مسائل نبود، و ذوق عرفانی و درویشی هم داشت، و در این فن هم تخصص و تبحر خیلی زیادی داشت. یکی از اقسامی که این شخص داشت و خیلی برایش عادی بود، این بود که می‌گفت:

> من به‌نحوی می‌توانم بنوازم که بی‌رغبتی به دنیا و به مال دنیا را در آن شخص به‌وجود بیاورم و در نتیجه، دیگر هر کاری بخواهم با او بکنم؛ اینکه بگویم این مالت را به من بده، یا فلان کار را بکن؛ و او هم دیگر خیلی راحت انجام می‌دهد. و این راحت‌ترین چیزی است که ما می‌توانیم انجام بدهیم!

و همین‌طور او چیزهای عجیبی نقل می‌کرد؛ البته می‌گفت: «تازه من خیلی از آنها را بلد نیستم و استاد من بلد بود که حتّی به من هم یاد نداده است.» ولی صحبت در این است که این روش‌هایی که اینها

دارند، روش‌های واقعی است.

این نحوهٔ ارتباط بین موسیقی و نفس انسان، یک بحث خیلی مفصلی است. نفس هر کس بر طبق مداری است که چنانچه بخواهد با آن جنبهٔ ریاضیِ موسیقی و نت‌ها تطابق پیدا بکند، این انطباقش یک جنبهٔ سبُکی و تجرد و میل شدیدی در نفس به‌وجود می‌آورد که این میل، موجب می‌شود که نفس، علائق خودش را از دست بدهد که در اینجا یک بحث دیگری است.

و همین‌طور این قضیّه در مورد صدا هم هست؛ یعنی بعضی از صداها هست که نحوهٔ این صداها تأثیرات عجیبی دارد. یک مرتبه می‌بینی یک صدا در یک نفس، تأثیر خیلی جالبی دارد، ولی این صدا در نفس دیگر، آن تأثیر را ندارد؛ چون این نفس دارای یک خصوصیّات و رموزی است که این صدا با این تُن، منطبق با رموز و خصوصیّات آن نفس است و وقتی او می‌خواند، آن نفس به‌سمت این صدا کشیده می‌شود. چه‌بسا دیده شده است که افراد با صدای خوشی که دارند، به‌طورکلی

تحوّلی در یک شخص دیگر ایجاد کرده‌اند.

این قضیهٔ صدا خیلی قضیهٔ عجیبی است! شخصی از دوستان ما بود ـ نه از رفقای سلوکی ـ که مدتی با ما مألوف و محشور بود. یک دفعه به بیرون قم رفته بودیم و غزلی از حافظ خواند، من تحقیقاً می‌توانم بگویم که شاید اگر یک مقدار دیگر ادامه می‌داد، ما مسلوب‌الإختیار می‌شدیم و دیگر اختیار از ما می‌رفت! تازه هنوز یک مقدار از ما خجالت می‌کشید که کاملاً صدایش را در آن صداهای عالی ببرد.

یکی از آقایان منبری معروف طهران می‌گفت:

در مشهد که بودم، حاشیهٔ ملاعبدالله می‌گفتم. یک روز تعطیل با جمعی از شاگردان به کوه‌سنگی در بیرون مشهد رفتیم؛ هر کسی بار و بنه‌اش را گذاشت. معمولاً این‌طور بود که تا ظهر بودیم و یک درس هم می‌خواندیم و ظهر هم ناهار می‌خوردیم و یک چرت می‌خوابیدیم و عصر به‌سمت مشهد برمی‌گشتیم. آن روز ما همین‌طور نشسته بودیم که یکی از اینها کم‌کم شروع کرد به آواز و خواند و کم‌کم صدایش را

بالا برد و بالا برد و ما دیگر متوجه نشدیم؛ یک‌مرتبه دیدیم که یکی از افراد فریادش بلند است: «آی آی آی!» آمدیم جلو و نگاه کردیم، دیدیم این بیچاره داشته سیگار می‌کشیده است، این سیگار از دستش روی پایش می‌افتد و متوجه نمی‌شود و این آتش سیگار، پارچهٔ شلوارش را سوراخ می‌کند و پایین‌تر می‌رود و پایش را می‌سوزاند و دود سوختگی بلند می‌شود و خون راه می‌افتد و او نمی‌فهمد! وقتی که او خواندنش را تمام کرد، یک‌مرتبه فریاد او به هوا بلند شد. و بعد او را به بیمارستان بردند.

موسیقی هم به همین کیفیّت است.

حجیّت ذاتی طرق و ابزار موصل به ذات باری تعالی

مرحوم علامهٔ طباطبائی می‌فرمودند:

برادر ما، مرحوم سید محمّدحسن الهی در موسیقی روش‌هایی داشت که با آنها می‌توانست راه انسان را به‌سوی خدا نزدیک کند و باعث تلطیف نفس بشود.

این یک واقعیّت است و چنین چیزی هست؛ ولی صحبت در این است که آیا پرداختن به این واقعیت و این مسئله حرام است یا حرام نیست؟

وقتی که این راهی است که انسان را به واقع که خدای متعال است می‌رساند، چرا باید حرام باشد؟! راه به واقع که حرام نیست.

بعضی‌ها می‌گویند:

احکام شرعی دائر مدار اراده و رأی شارع است؛ شارع دلش می‌خواهد این راه را حرام کند و دلش می‌خواهد آن راه را حلال کند، این راه را ببندد و آن راه را بگشاید، این را واجب کند و آن را حرام کند.

مگر راه خدا دل‌بخواهی است که خدا دلش می‌خواهد از این راه ببرد؟! شرع که گُتره نیست! من یک‌وقت جایی بودم، شنیدم که یک نفر می‌گفت:

خدا دلش می‌خواهد می‌گوید: من این راه را برای شما باز می‌کنم و نمی‌خواهم آن راه باز باشد!

مگر خواست خدا مثل خواست ما است؟! خدا دل‌بخواه ندارد؛ یا این مسیر، موصِل است یا موصل نیست، تمام شد. اگر موصل است، خود خدا هم نمی‌تواند بگوید نه؛ برای چه بگوید نه؟! چطور اینکه نماز موصل است، انفاق موصل است، صوم موصل است، حج موصل است، تمام اینها موصل

هستند و انسان را می‌رسانند، خب وقتی که موسیقی هم موصل باشد و باعث تجرید نفس باشد و نفس را صفا بدهد و میل به دنیا را در انسان کم کند و راه انسان را نزدیک کند، چه اشکال دارد که این هم حلال باشد؟! یک‌وقت ما می‌گوییم که این برای انسان ضرر دارد و جلوی تکامل را می‌گیرد و از رسیدن به مطلوب باز می‌دارد و مطلوب تخیّلی را به‌جای مطلوب حقیقی می‌نمایاند و به عبارت دیگر، تجرد قلابی نصیب انسان می‌کند، این مطلب دیگری است و این حرام است و این وارد شدن در بهیمیت است و مثل شرب خمر و امثال‌ذلک، نزول به کثرت بهیمیت و عالم حیوانیت است و ردّ و منع از رسیدن به مقام انسانیت و عبودیت است؛ این درست است. ولی با فرض موضوع و با فرض اینکه این واقعاً و حقیقتاً باعث تجرید نفس می‌شود و در انسان حالت انبساط ایجاد می‌کند و انسان را از دنیا مُعرض می‌کند و روح انفاق را در انسان زنده می‌کند و روح

صلهٔ رحم را زنده می‌کند و روح میل به آخرت را در انسان پرورش می‌دهد و تربیت می‌کند و باعث تجرد و رفع کدورت می‌شود، با توجه به اینها دیگر معنا ندارد که خدا جلویش را ببندد! خود خدا می‌گوید: این کارها را انجام بده تا اینکه روحت تلطیف بشود؛ اما وقتی که ما می‌خواهیم از این راه برویم تا تلطیف بشویم، می‌گوید: نه، این کار را نکن! این یعنی چه و اصلاً چه معنا دارد؟!

حجّیتِ طریقی که موصل به واقع است، حجیت ذاتی است و خدا هم نمی‌تواند بگوید این حجیت ندارد. طریق، طریق موصل است؛ آنجا جای دل‌بخواه نیست که خدا بگوید: دلم می‌خواهد شما از این راه بیایید. خدا دل ندارد که بگوید: دلم می‌خواهد! ما دل داریم، ما می‌گوییم: امروز دلمان سیب می‌خواهد و پرتقال نمی‌خواهد، فردا می‌گوییم: دلمان پرتقال می‌خواهد و سیب نمی‌خواهد؛ اما اینکه خدا به بندگانش بگوید: «من دلم می‌خواهد شما این راه را بیایید»، آنجا که این‌حرف‌ها نیست، آنجا که حبّ و بغض نیست،

آنجا که میل به نفس و میل‌های شهوانی نیست، در خدا که شهوت نیست، در خدا که غضب نیست، در خدا که این اهواء و آراء نفسانی و امثال‌ذلک نیست. پس این مسئله به‌خاطر این است که بعضی از مطالب و مسائل را به‌جهت جوانب، مورد تحریم قرار می‌دهند؛ نه به‌جهت ذاتیات خودشان.

علت عدم امکان بیان برخی احکام شرعی

ما در فقه دو گونه دلیل داریم: دلیل اجتهادی و دلیل فقاهتی. دلیل اجتهادی به آن دلیلی می‌گویند که مجتهد با توجه به شرع و ادله و عقل و سنت و آیات و روایات، به این مطلب می‌رسد؛ یعنی مذاق شرع را پیدا می‌کند. آن‌وقت اینجا بر سر دو راهی گیر می‌کند: یک‌وقت می‌بیند بیان این مطلب برای مردم در چنین زمینه‌ای بلا اشکال و بلا مانع است، پس بیان می‌کند که مثلاً نماز صبح دو رکعت است، صوم این است، مفطرات صوم این است و امثال‌ذلک؛ اما در یک وقت هم با توجه به این ادله، اگر بخواهد نفسِ حاق و دلیل شرعی را در وضعیت فعلی برای همهٔ مردم بیان کند، ممکن است مردم استفادهٔ سوء بکنند، لذا اینجا جانب احتیاط را

در پیش می‌گیرد و حکم را صریحاً بیان نمی‌کند.

این قضیّه بارها دیده شده است و اصلاً برای خود شما هم پیش آمده است که مثلاً در یک خانواده اختلاف است و پدر خانواده یک آدم زورگو و بی‌منطق است و نسبت به عیالش ظلم می‌کند و امثال‌ذلک. پیش شما می‌آیند، پدر خانواده شروع می‌کند و به شما می‌گوید که: «مگر حقّ مرد این نیست که زن بدون اجازهٔ شوهر کاری نکند؟ و مگر حقّ مرد این نیست که زن او فلان نکند و...؟!» اگر شما بگویید: «بله، حقّ مرد این است که این کار را بکند»، او جری می‌شود و آن زن را بیچاره می‌کند. شما در اینجا یک مقدار او را سرزنش می‌کنید که این حرف‌ها چیست و...؛ به زن یک طور می‌گویید و به مرد یک طور می‌گویید تا اینکه بالأخره بین اینها را جمع کنید، تا شخص در تجرّی‌اش بر خانواده جرئت بیشتری پیدا نکند. انسان که از آن چیزهای مخفی و باطن آنها اطلاع ندارد که او به‌اندازهٔ کافی دارد به زنش ظلم می‌کند درحالی‌که آن زن هم برای او سنگ تمام می‌گذارد. بر فرض حقّی هم به آن مرد داده شده است، اما اگر شما بگویید که این کار را هم نکند، از آن‌طرف، آن زن می‌میرد.

اما آن‌طرف قضیّه، فرض کنید خانواده‌ای هست که مرد دارد کار خود را انجام می‌دهد، ولی شما از جهات مختلف متوجه می‌شوید که زن در اینجا دارد زور می‌گوید؛ مثلاً می‌گوید: «حقّ‌الحضانة مربوط به خود زن است و بنده این بچه را شیر نمی‌دهم تا اینکه مرد برای شیر دادن به این بچه، پول بدهد! اینجا شرع به من نگفته است که غذا بپز؛ بنده غذا درست نمی‌کنم! شرع به من نگفته است که بشوی؛ من هم نمی‌شویم!» و همین‌طوری این شوهر را بیچاره کرده است، اگر در اینجا شما هم به او بگویید: «حق با شما است و شرع گفته است که این‌کار را نکن»، دیگر کار تمام است و دیگر این مرد نه‌تنها باید بیرون برود و کار کند، بلکه باید بیاید و آستینش را بالا بزند و رخت بشوید و کهنه بشوید و بعد هم غذا درست کند و جلوی خانم بگذارد؛ و دیگر اینجا تکلیف مرد مشخص است!

تجاوز از حد شرع به‌واسطهٔ مصلحت‌بینی‌های دنیوی یا تمایلات و منویات نفسانی

یکی از مسائل و مشکلاتی که در این زمان پیش آمده است، همین است که آمده‌اند و قوانینی را

جعل کرده‌اند که به‌جای اینکه موجب تعدیل بشود، زن را بالا

برده‌اند و بر سر مرد کوبیده‌اند. می‌گویند: «نصف این سرمایه‌ای که مرد در طول حیاتش به‌دست آورده است، برای زن است.» در کجای قرآن و شرع چنین حرف‌هایی هست؟![1]

این مساکین نمی‌فهمند که این قوانین، تجاوز از حدّ شرع است. اینها می‌خواهند حقّ زن را بالا ببرند، اما نمی‌دانند که باید به همان چیزی که شرع گفته است، عمل کنند. آیا پیغمبر بهتر می‌فهمید یا تو بهتر می‌فهمی؟! آیا امام صادق بهتر می‌فهمید یا تو بهتر می‌فهمی؟! کجای شرع داریم که اگر مرد بخواهد طلاق بدهد، باید نصف سرمایه‌اش را به زن بدهد؟! درست کردن و پیچاندن و قوانین را

---

[1] پایگاه اطلاع رسانی و خبری جماران، تاریخ ۳۱ فروردین ۱۳۹۳:
«آیت‌اللَه موسوی بجنوردی: قباله‌های ۱۲ شرطی ازدواج را من درست کردم. یکی از آن شروط را از کانون انگلستان ـ آمریکا گرفتیم، آن‌هم مبنی بر اینکه اگر مردی زنش را طلاق داد، باید نصف دارایی خود را به زن بدهد. در اروپا این طوری است که اگر زن طلاق داد، زن باید نصف دارایی خود را به مرد بدهد و اگر هم مرد طلاق دهد، او باید نصف داراییش را به زن بدهد؛ که ما آمدیم و تنها بخش دوم آن را گرفتیم، یعنی اگر مردی زن خود را بدون عذر موجهی طلاق داد باید نصف دارایی خود را که در زمان زناشویی تحصیل کرده است را به زن بدهد. یادم است آیت‌اللَه العظمی گلپایگانی به ما گفتند: "این چه قانونی است که شما وضع کردید؟! این کار باعث می شود تا خانم‌ها کیسه بدوزند!"»

به‌هم بافتن که کار همه است، ولی آیا اگر بر سر خودت هم بیاید، همین‌طور است؟!

اخیراً یکی از اطبای چشم برای من تعریف می‌کرد:

یکی از علمای مشهد معتقد بود که: پیوند چشم از مرده اشکال دارد و حرام است (یعنی اگر الآن شخصی بر اثر تصادف از دنیا برود، شما نمی‌توانید عنبیه‌اش را از چشمش خارج بکنید).

ظاهراً تنها عضوی از بدن که بعد از مردن تا شش ساعت زنده است، عنبیه و مردمک چشم است؛ می‌توانند این مردمک را دربیاورند و در مایعی نگه دارند و بعد هم اگر موردی پیدا بشود، پیوند بزنند.

در مورد غیر مسلمان‌ها اشکال ندارد. در

مورد موتیٰ جای شبهه است، اما در مورد زنده قطعاً حرام است.

می‌گفت:

ما هرچه با او صحبت می‌کردیم که بالأخره نابینایی نجات پیدا می‌کند، او می‌گفت: «خانوادهٔ او چه می‌شود؟ یک انسان این‌طور می‌شود.» خلاصه قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «به‌هیچ‌وجه نمی‌شود!»

تا اینکه بچهٔ همین آقا بر اثر یک سانحه یا یک اتفاق، مردمکش از کار افتاد و خراب شد و ایشان سراغ ما آمد و گفت: «فلانی، قضیّه چیست؟» گفتم: آقا، شما خودتان فرمودید که این حرام است. گفت: «نه، حالا این‌دفعه را انجام بده، دیگر انجام نده!»

خلاصه، ما عمل نکردیم. ایشان فردای آن روز آمد و گفت: «رأی فقهی من برگشته است و اشکالی ندارد که شما این کار را انجام بدهید.»

اینها بازی کردن با دین است و اینها ابتلائات ما است! نفس می‌آید عوض می‌کند؛ امروز این‌طور، فردا آن‌طور می‌کند. ادلّه همان ادله است، به یک دلیل جدید که راه پیدا نکرد و کتاب جدیدی را که باز نکرد تا به یک دلیل برسد؛ بلکه موضوع و

محیط و زندگی و ضرورت و اضطرار، موجب تحوّل نفسانی او شد، و وقتی که نفس متحول شد تمام ادله هم به‌خاطر او متحول می‌شود. باید به خدا پناه ببریم!

یکی از علما که بهائی‌ها او را کشتند و الآن در قزوین مدفون است، چون عدیل او که یکی از علمای سید بود و در قزوین اقامهٔ نماز جمعه می‌کرد، این هم به‌خاطر رقابت با او به حرمت آن معتقد بود و می‌گفت: «نماز جمعه حرام است.» یک دفعه که این سید به طهران می‌آید و یک هفته در طهران می‌ماند، همین جناب عالمی که قائل به حرمت بود، در روز جمعه می‌آید و به‌جای او نماز جمعه می‌خواند. وقتی آن سید می‌آید و می‌بیند که پست و مقامش اشغال شده است، می‌گوید:

من تعجب می‌کنم که یک حکم شرعی با طهران رفتن من، ۱۸۰ درجه تغییر پیدا می‌کند!

ضرورت احتیاج به ولیّ الهی جهت تشخیص مصالح و مفاسد احکام

این منظور کلام پیغمبر است که می‌فرماید:

«اللَهمّ إنّی أعوذُ بكَ مِن علمٍ

لایَنفَع.» و خدا می‌داند که اگر این علم به دست نا اهل بیفتد، چه بر سر مردم و چه بر سر روزگار می‌آید!

بنابراین وقتی که خود یک شیء، با فرض تحقق موضوع، جهت موصلی و مقدّمیت موصلی برای رسیدن به تجرد داشته باشد، شرعاً حجّیت ذاتیه دارد. این صحیح است، منتها چون اولاً: انسان، درست به خَم و چَم وارد نیست و بر نفس و احوال نفس اطلاع ندارد که در کجا چه چیزی را به‌کار ببرد و در کجا به‌کار نبرد، و ثانیاً: بر احوال نفس خود مطلع نیست؛ لذا اینها موجب می‌شود که خداوند متعال جلوی مسئلهٔ به این مهمّی و خطیری را ببندد که یک‌وقت انسان به خطر نیفتد.

آن کسی که این کار را می‌کند، آقا سید محمّدحسن الهی است؛ او وارد است. تازه آیا آقا سید محمّدحسن الهی از نقطه‌نظر إشراف بر نفس و خطرات نفس و حالاتی که ممکن است به‌واسطهٔ آن، برای نفس پیش بیاید هم اطلاع دارد؟! ما نمی‌توانیم این را احراز بکنیم و حتّی ایشان هم نمی‌تواند چنین

چیزی را احراز بکند.

فقط برای آن شخصی که ولیّ باشد و به غیب رسیده باشد و بر نفس خود و بر همهٔ احوال اطلاع داشته باشد، بلا مانع است؛ و إلاّ غیر از این شخص اگر به دست مردم بیفتد که واویلا است، و اگر به دست غیر از مردم بیفتد چون آنها هم بر مسائل نفسانی و بر جوانب آن اطلاع ندارند، چه‌بسا ممکن است استفادهٔ غلط بکنند. لذا از اول می‌گویند: «رفتن به‌دنبال آن، حرام است.» این حکم، به‌خاطر این نیست که خدا بگوید: «من این را می‌خواهم و این را نمی‌خواهم!» این حرف‌ها یعنی چه؟! چیزی که موجب تجرد است، بلا مانع است و اشکال ندارد، هرچه می‌خواهد باشد؛ چیزی که موجب صفای روح است، اشکال و مانع ندارد، هرچه می‌خواهد باشد.

عمده این است که این را در کجا به‌کار ببری که موجب ضرر دیگری نشود؛ اینجاست که انسان به استاد نیاز دارد؛ اینجاست که به راهنما و دلیل نیاز دارد.

شخص می‌گوید: «آقا من دارم این کار را انجام می‌دهم و این کار برای خدا است.» استاد می‌گوید: «من می‌دانم این کار برای خدا است و این کار عبادت است، ولی تو نباید این کار را انجام بدهی.» مگر تو نمی‌خواهی رضای خدا را به‌دست بیاوری؟! خدا می‌گوید: تو نمازشب نخوان، خب نخوان دیگر. مگر تو نمی‌خواهی رضای خدا را به‌دست بیاوری؟! خدا می‌گوید: تو این انفاق را در اینجا نکن. شخص می‌گوید: «عجب، این انفاق است، فی‌سبیل‌الله است!» استاد می‌گوید: «بله، ما همه را می‌دانیم، اضافه‌تر از آن را هم می‌دانیم، ولی شما انجام نده.» این برای همین است که: «حَفِظتَ شَیئًا و غابَت عَنك أشیاء؛[1] یك چیز می‌دانیم، اما هزار چیز از ما پنهان است!»

علم نافع یعنی علم رساننده به کمال حقیقی و مقام ذات پروردگار

پس آن علمی که موجب می‌شود انسان به انحراف بیفتد، همان علمی است که پیغمبر اکرم از

---

[1] دیوان الحسن بن هانی أبی‌نواس، ص ۲.

آن علم به خدا پناه می‌برد: «**اللَهمّ إنّی أعوذُ بِكَ مِن علمٍ لایَنفَع.**»

پس چه علمی در اینجا باقی می‌ماند که نافع باشد؟ علم نافع، آن علمی است که هدف و غایت آن علم فقط و فقط انتها به مقام حقیقت و ذات پروردگار باشد؛ علمی است که به انسانیت انسان نافع است، نه به جسمیت او؛ علمی است که کمالیت انسان در آن علم است؛ یعنی علمی که انکشاف واقع است. و آن علم، علم خداشناسی است.[1]

بنابراین تا اینجا ما به این نکته رسیدیم که امام علیه السّلام که می‌فرماید: «**بِكَ عَرَفتُك**»، منظور از این عرفان چیست. عرض شد که امام علیه السّلام در اینجا چند مطلب را می‌خواهد بفرماید:

اول اینکه: غایت کمال انسان، علم است و هر چیزی غیر از علم، مادون مرتبه و شأن انسان است و به مشترکات بین انسان و سایر موجودات برمی‌گردد، نه به مختصات آن؛ چون حَقیقَةُ الشیّءِ بِصورَتِهِ لا بِمادَّتِهِ،

---

[1] جهت اطلاع بیشتر پیرامون این مطلب رجوع شود به نور ملکوت قرآن، ج ۲، ص ۲۸۲ ـ ۳۰۳.

یعنی حقیقت انسان به همان

قوّهٔ ناطقهٔ انسان و نفس ناطقهٔ انسان برمی‌گردد[1] و آن علم موجب کمال است.

ملاک تشخیص علم نافع از سایر علوم غیر مفید

دوم اینکه: کدام علم از این علوم متداول مفید است؟

بعضی از اوقات که ساعت دوازده یا یک شب که خوابم نمی‌برد و می‌نشینم مطالعه می‌کنم، گهگاهی به ذهنم می‌رسد که بیایم و پیچ رادیو را باز کنم و ببینم که اخبار امروز چه بوده است. همین‌که به ذهنم می‌رسد، می‌بینم به‌واسطهٔ شنیدن این اخبار، یک ربع از مطالعه‌ام حذف می‌شود؛ یعنی یک ربع از عمرم حذف می‌شود. آیا بهتر است این یک ربع را صرف کتاب کنم یا صرف شنیدن خبر؟! اینکه مثلاً هیئت دولت این را تصویب کرد و این کار را کرد؛ بسیار خوب، خیلی متشکریم. فلان کشور با فلان کشور جنگید، بسیار خوب. فلان کشور صلح کرد، آنجا بمب انداختند، اینجا بمب را از روی زمین برداشتند. خب این برای من چه فایده‌ای کرد؟! در

---

[1] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به معاد شناسی، ج ٦، ص ٨١ ـ ١١٨.

آن‌طرف دنیا فلان جنگل آتش گرفت و بعد هم آن را خاموش کردند؛ بسیار خوب. حالا اگر بنده سه دقیقه، چهار دقیقه، پنج دقیقه از وقتم را در این خبر و در تفسیر این خبر بگذرانم، چه می‌شود و چه نفع و فایده‌ای برای من دارد؟!

اینجاست که به این نکتهٔ در روایات اهل‌بیت علیهم السّلام می‌رسیم که می‌فرمایند:

مؤمن به علم و دانش حریص‌تر از طفل نسبت به سینهٔ مادرش است.

این چه علمی است؟! آیا علم به اینکه فلان جنگل آتش گرفت؟! آیا علم به اینکه اگر این ماده را با این ماده مخلوط بکنند، این خواص را می‌دهد؟! آیا علم به اینکه اگر این فرمول را به‌کار ببرند، فلان می‌شود؟!

در آمریکا چند دهمین سال تولد انیشتین را جشن گرفتند و خود انیشتین را هم دعوت کردند و او در آن مجلس حضور داشت. از انیشتین خواستند که بیاید و سخنرانی بکند و راجع به تئوری نسبیّتش صحبتی بکند. ایشان در آنجا آمد و فقط یک جمله گفت:

اگر می‌دانستم این تئوریِ من موجب می‌شود که ملل دنیا به‌واسطهٔ این تئوری به کام مرگ فرو بروند و به خاکستر تبدیل بشوند، هیچ‌وقت این را کشف نمی‌کردم![1]

یعنی نتیجهٔ این‌همه سر و صدا این شد که یک بمب در هیروشیما بیندازند و یک بمب هم در ناکازاکی، و ۲۲۰ هزار نفر به ذغال تبدیل بشوند. این «**علمٌ لایَنفَع**» می‌شود. البته این نسبیت خیلی منافع دارد و این تئوری می‌تواند در راه صلح خیلی کمک کند و خیلی فوائد دارد.

حکومت جهل و تفوّق‌طلبی و سلطه‌گری در دنیای امروزی و قوانین سازمان ملل

ولی صحبت در این است که همان‌طوری‌که در چند جلسهٔ پیش عرض کردم، حکومت دنیا در دست جهل است و در دست عقل نیست؛ وقتی دنیا در دست جهل باشد و جهل بر مقدرات حاکم باشد، تمام مواد و قوانین را در راه منافع خودش که جهل است به‌کار می‌گیرد، نه در راه عقل. روزی صدها هزار نفر از مردم آفریقا از گرسنگی می‌میرند

---

[1] نور ملکوت قرآن، ج ۲، ص ۳۰۳.

و آمریکا گندم خود را که تغذیهٔ یک سال مردم آفریقا است، به دریا می‌ریزد و خوراک ماهی‌ها می‌کند تا قیمت گندم پایین نیاید! به این جهل می‌گویند. بعد هم سازمان ملل و یونسکو و سازمان کذا و کذا درست می‌کنند.

آقاجان، از من به شما نصیحت: این را بدانید که همهٔ اینها به‌خاطر این است که سر من و شما را کلاه بگذارند؛ منتها ما گول می‌خوریم! اگر همین آمریکا بخواهد کار دنیا را اصلاح کند، به یک روز است؛ نه به سازمان ملل نیاز دارد و نه به سازمان‌های دیگر. اگر بخواهد دنیا را تغذیه کند و اگر بخواهد سطح فرهنگ را بالا ببرد و اگر بخواهد مسائل بهداشت را در جهان گسترش بدهد، به یک روز است. تمام این حرف‌ها برای چاپیدن ملل مستضعف است؛ تمام این قوانین، قوانینی است که در راه تفوّق خود آنها به‌کار گرفته می‌شود و بس. قضیّه این است و متأسفانه ما هنوز خوابیم!

چرا [کسانی که سردمدار] قتال عمومی هستند باید در سازمان ملل حقّ مخالفت و حقّ وِتو[1] داشته باشد؟! حضرت آیة اللَه خامنه‌ای در این کنفرانس سران اسلامی که در اینجا مطرح شد، پیشنهاد خوبی دادند؛ پیشنهاد این بود: «کنفرانس اسلامی هم باید یک حقّ وتو داشته باشد؛ چرا فقط آنها داشته باشند؟!»[2] اما بهتر از این پیشنهاد، این بود که بگویند: اصلاً باید حقّ وتو برداشته شود؛ و این پیشنهاد را می‌دادند: یا حقّ وتو را بردارید یا همهٔ ممالک اسلامی از سازمان ملل بیرون می‌آیند؛ چون در آن‌صورت، کشور ضعیفی که مسلمان نباشد، به ما اعتراض می‌کند که چرا سازمان کنفرانس اسلامی حقّ وتو دارد و ما چون یک کشور ضعیف و مثلاً نصاریٰ هستیم، نباید این حق را داشته باشیم؟! پس بگویید: اصلاً حقّ وتو نباید باشد و حقّ وتو یعنی چه؟! آمریکا غلط می‌کند که حقّ وتو داشته باشد؛

---

[1] حقّ خاصی برای اعضای دائمی شورای امنیت سازمان ملل متحد است که به‌موجب آن می‌توانند مانع تصویب تصمیمات آن شورا گردند. (محقق)

[2] پایگاه اطلاع رسانی دفتر حفظ و نشر آثار حضرت آیة اللَه خامنه‌ای، سخنرانی در هشتمین اجلاس سران کشورهای عضو سازمان کنفرانس اسلامی، ۱۳۷۶/۰۹/۱۸.

شوروی غلط می‌کند که حقّ وتو داشته باشد؛ چین و فرانسه غلط می‌کنند که حقّ وتو داشته باشند!

اصلاً بیایند از همهٔ کشورها رأی بگیرند و من‌باب‌مثال، رأی را براساس تعداد نفوس قرار بدهند؛ آن‌وقت دیگر چین بیشترین حقّ رأی را خواهد داشت! یا اصلاً بگویند: یک سازمان بین‌المللی باشد و اینها بنشینند و مشورت و اجتماع کنند و راجع به قضایایی که پیش‌می‌آید، اعمّ از جنگ و صلح و... تصمیم بگیرند؛ ولی دیگر حقّ وتو یعنی چه؟! اگر ایشان این‌گونه پیشنهاد می‌دادند که کنفرانس اسلامی باید به دنیا اعلان کند: یا حقّ وتو را بردارید یا ما از سازمان‌ملل خارج می‌شویم! باور کنید اینها حقّ وتو را برمی‌داشتند؛ چون اینها به ما نیاز دارند، ما به آنها نیاز نداریم.

البته اگر مسئله جدّی باشد که متأسفانه این‌طور نیست! اکثر این افراد و کشورهایی که در این کنفرانس می‌آیند و می‌روند، عوامل و نوکران حلقه‌به‌گوش

اینها هستند و بدون اجازهٔ ارباب‌هایشان آب نمی‌خورند و هیچ‌کار نمی‌کنند؛ و اگر از من می‌پرسید، می‌گویم: اینها حتّی با اجازهٔ همان‌ها به ایران آمدند و در این کنفرانس شرکت کردند.

در هر صورت، فعلاً جهل بر دنیا حکومت می‌کند! و این مسئله مهم است که ما باید به‌دنبال مبارزه با جهل باشیم و بخواهیم جهل را برداریم؛ و ما باید بهترین راه و عاقلانه‌ترین راه را برای این مسئله برگزینیم.

بنابراین مطلبی باقی می‌ماند که إن‌شاءاللَه از فردا شب سراغ آن قضیّه برویم، و آن این است: عرفان، تنها طریقی است که انسانیت را به استکمال خودش می‌رساند. حالا صحبت در این است که این عرفان و «**بِكَ عَرَفتُك**؛ فقط به تو، تو را شناختم» به چه وسیله و به چه علت و به چه دلیلی برای انسان پیدا می‌شود؟

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّد

مجلس بیست و هشتم: کیفیّت طرد خطورات شیطانی

رمضان المبارک ١٤١٨

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَه علىٰ سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آله الطيّبين

الطّاهرين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائهم أجمعين

اتحاد دو شیء به‌واسطهٔ وحدت مرتبه

بكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيك و دَعوتَنى إلَيكَ، و لولاأنتَ لمأدرِ ما أنت.[1]

عرفان عبارت است از: اتحاد در افق و وحدت در مرتبه و الحاق در مرحلهٔ مشخصهٔ بین دو شیء.

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

الآن من در اینجا نشسته‌ام و زید در فاصله‌ای از من قرار گرفته است؛ در اینجا الحاق و مرتبه معنا ندارد. مرتبه این است که در همان نقطه‌ای که من نشسته‌ام، شخص دیگری قرار بگیرد. در اینجا منظور من از مرتبه، تساوی در سطح نیست؛ بلکه یعنی در همان تحیّث مکانی و تأیّن و مکانی که الآن خود من در آنجا نشسته‌ام، شخص دیگری بیاید و بنشیند. این را لحوق و وحدت در مرتبه می‌گویند.

یک وحدت در مرتبه بنا بر اصطلاح فلاسفه هست و آن عبارت است از: دو حیثیّت وجودی و دو امر موجودی که در یک نقطه از سلسلهٔ طولیهٔ وجودیه قرار می‌گیرند. ما عوالم متفاوت و مختلفی داریم؛ از مقام مشیت الهی که به اسماء و صفات

کلّیه تنزل کنیم و همین‌طور که پایین‌تر بیاییم، این اسماءوصفات کلّیۀ الهیه در هر مرتبه‌ای از عالم وجود، برحسب افتراق و ابتعادشان که از مبدأِ فیّاض قرار بگیرند، از جهت مظهریت، یك مرتبه را تشکیل می‌دهند و یك مظهر به‌وجود می‌آورند. من باب مثال عالم ملائکه دارای مراتب متفاوتی است؛ قطعاً آن مقام اقترابی که در جایگاه حضرت جبرائیل و عزرائیل و اسرافیل است، ملائكۀ مادون در چنین جایگاهی نیستند! تجلّی اسماء کلّیۀ الهیه در ملائكۀ مقرب، قوی‌تر است از اسماء جزئیه که ملائكۀ مادون باشند؛ و هَلُمَّجَرّا پایین‌تر بیاییم تا اینکه به أدنیَ‌العوالم و أظلَم‌العوالم که عالم طبع و عالم ماده است برسیم، این تجلّی اسماء الهیه همین‌طور به‌واسطۀ ابتعاد از آن مبدأ، دچار ضعف می‌شود و ضعف آنها مراتب طولیۀ وجودیه را تشکیل می‌دهد. این اصطلاح مرتبه، در اصطلاح اهل‌حکمت و برخی عرفاء وجود دارد.

اما منظور از مرتبه‌ای که ما در اینجا عرض می‌کنیم، این نیست. مرتبه عبارت است از همان

خصوصیت وجودیه‌ای که یک شیء دارد؛ ولو اینکه در سلسلهٔ عرضیه باشد، فرق نمی‌کند. اگر شکری در کنار یک آب قرار بگیرد، هرچه هم نزدیک آن آب باشد، نمی‌گویند این ملحق به آن است؛ اما وقتی شما شکر را در آب ریختید و مخلوط کردید و یک واحد تشکیل شد، آن‌موقع می‌گویند شکر به آب ملحق شد. تا وقتی که هنوز در کنارش است، هرچه هم آنها را به یکدیگر نزدیک کنید، ملحق نیست. و اصلاً اگر شما این لیوان آب را داخل یک کیسهٔ شکر هم قرار بدهید و بین این آب و شکر فقط یک جدار نازک و پوششی وجود داشته باشد، این به آن کاری ندارد، آن هم به این کاری ندارد؛ اما اگر این آب را در شکر ریختید یا شکر را در آب ریختید، آن‌موقع یک واحد تشکیل می‌شود که به آن واحد، عرفان می‌گویند.

البته هنوز اول کار هستیم، تا بعد ببینیم به کجا می‌خواهیم برسیم. ما می‌خواهیم از یک راه دیگری برای ترجمهٔ بیان کلام حضرت سجاد وارد بشویم، لذا یک مقدار قضیّه را تفصیل می‌دهیم؛ و إلاّ طبق آنچه که متعارف است و آن‌طور این فقره را ترجمه می‌کنند، نیاز به این تفصیلات نداریم که حالا آن را

هم عرض خواهم کرد.

لابد آقایان کم و بیش متوجه شده‌اند که چه می‌خواهم بگویم؛ این به‌خاطر همان وحدت مرتبه‌ای است که وجود دارد و زود مطالب روی هوا گرفته می‌شود! ما در مسائل ظاهری هم مثال‌های زیادی در این مورد داریم.

من‌باب‌مثال یک آقا پسر این‌طرف کرهٔ زمین و یک مخدّرهٔ مجلّله آن‌طرف کرهٔ زمین است و این دو هیچ ارتباطی با یکدیگر ندارند؛ نه این از او خبر دارد و نه او از این خبر دارد. یکی از این‌طرف است و یکی هم از آن‌طرف می‌آید و بالأخره دست قضا می‌آید و او را در شهری قرار می‌دهد که دیگری هم در همان شهر شرف حضور دارد، ولی از یکدیگر خبر ندارند و چیزی نمی‌دانند. باز قضاء الهی می‌آید، او در محله‌ای زندگی می‌کند و آنها هم دارند به‌دنبال منزل اجاره‌ای می‌گردند تا پیدا کنند، که از قضا یک بنگاه‌دار آنها را در همین محله می‌آورد ـ ببینید مدام دارد فاصله‌ها کم می‌شود ـ تا بالأخره اینجا می‌آیند و با یکدیگر آشنا می‌شوند. حالا فرض کنید اگر ایشان إلَی‌الأبد داخل خانه‌اش بود و او هم در منزلش بود، مسئله‌ای اتفاق نمی‌افتاد. این قضاء الهی

که می‌گوییم، همه‌اش عین حقیقت و عین واقع است. دوباره این قضاء الهی می‌آید و می‌چرخد و می‌چرخد و او را بر سر راه این قرار می‌دهد.

تفسیر و تبیین آیهٔ شریفهٔ: ﴿إِنَّ ٱلَّذِينَ ٱتَّقَوۡاْ إِذَا مَسَّهُمۡ طَٰٓئِفٞ مِّنَ ٱلشَّيۡطَٰنِ تَذَكَّرُواْ﴾

[یا من باب مثال شیطان که یک‌دفعه به قلب انسان نفوذ پیدا نمی‌کند؛ بلکه یکی یکی تیرهایش را می‌پراند و همین‌طور تیر می‌زند تا کار انسان را بسازد.] فرمود: «**النَّظرَةُ سَهمٌ مِن سِهامِ إبليسَ**؛[1] نگاه کردن، تیری از تیرهای ابلیس است.» البته درصورتی‌که آن نظره، نظرهٔ شیطانی باشد. ابلیس می‌آید و همین‌طور با أشکال مختلف و با خصوصیّات مختلفی که هست، یکی‌یکی تیرهایش را می‌پراند؛ یک تیر می‌زند، می‌رود و به هدف می‌خورد و از خوشحالی فریاد می‌کشد؛ تیر دوم همین‌طور، تا کارش را بسازد.

آیه‌ای در قرآن است که می‌فرماید: ﴿إِنَّ ٱلَّذِينَ ٱتَّقَوۡاْ إِذَا مَسَّهُمۡ طَٰٓئِفٞ مِّنَ ٱلشَّيۡطَٰنِ

---

[1] من لا یحضره الفقیه، ج ٤، ص ١٨.

﴿تَذَكَّرُواْ﴾.[1] مؤمنین، سُلاّك، راهیان طریق خدای متعال و افرادی که می‌خواهند در طریق ایمان حرکت کنند، چه کسانی هستند؟ چگونه زندگی می‌کنند؟ با حوادث و جریانات چطور برخورد می‌کنند؟ اینها این‌گونه هستند: ﴿إِذَا مَسَّهُمۡ طَٰٓئِفٞ مِّنَ ٱلشَّيۡطَٰنِ تَذَكَّرُواْ﴾؛ «یك گروه از شیطان که می‌خواهد بیاید و دور اینها طوف کند، متذکر می‌شوند.» طاف یطوف: یعنی گردش‌کردن، گردیدن؛ چون انسان به دور خانهٔ کعبه می‌گردد، می‌گویند: طواف.

﴿إِذَا مَسَّهُمۡ﴾؛ «با اینها مَسّ می‌کند.» یعنی می‌آید و پر خود را به اینها می‌زند. مثلاً جناب زید بن کذا دارد راه می‌رود، یک‌دفعه خطوری به ذهنش می‌کند؛ تا خطوری به ذهنش آمد که صبغةاللَه ندارد، ﴿مَسَّهُمۡ﴾ اینجا است! یعنی این شیاطین می‌آیند و در طوفی که دور او می‌زنند، می‌گردند و می‌گردند تا یک سوراخ پیدا کنند و از همان‌جا در قلبش بروند.

وقتی که یک ارتش می‌خواهد به یک جا

---

[1] سوره أعراف (۷) آیه ۲۰۱.

حمله کند، یک‌دفعه همین‌طور که وسط نمی‌ریزد! می‌آید و مدام می‌گردد تا ببیند کجا نیرو کم است و کجا راه نفوذ وجود دارد؛ دیده‌بان‌ها و طیّاره‌هایش می‌آیند و همین‌طور از نقاط مختلف منطقه عکس برمی‌دارند و بعد می‌روند و این عکس‌ها را ظاهر می‌کنند، می‌بینند نیروها در فلان نقطه تمرکز کمتری دارند، فوراً گزارش می‌دهند و در یک شب یک گروهان یا یک گردان جمع می‌کنند و شبانه از همان‌جا شبیخون می‌زنند. در جنگ بین مصر و اعراب و اسرائیل که حدود بیست و چند سال پیش در سنهٔ ۱۹۷۳ میلادی اتفاق افتاد، مصر مقداری حرکت کرده و جلو رفته بود. ماهواره‌های آمریکا آمده بودند و عکس برداشته بودند و دیده بودند که در مقداری از رود نیل و کانال سوئز، ارتش وجود ندارد؛ فوراً عکس‌هایشان را به زمین و مراکزشان مخابره می‌کنند و آنها هم در اختیار همین یهودی‌ها قرار می‌دهند. اینها هم با خدعه و نیرنگ، تجهیزاتی از تانک‌ها و خودروها و ادوات زرهی مصری را که از

سال‌های قبل و از جنگ‌های قبل در دست اسرائیلی‌ها به غنیمت بود، برمی‌دارند و لباس نظامی مصری هم به تنشان می‌کنند و زبان عربی هم که می‌دانستند و دیگر هیچ چیزی کم نداشتند. یک ارتش، یک لشکر و یک هنگ مصری می‌شوند و خیلی راحت جلو می‌آیند و با تمام افرادی هم که برخورد می‌کنند، با زبان عربی صحبت می‌کنند و کسی نمی‌فهمد. از رود نیل رد می‌شوند و آن‌طرف می‌آیند و ارتباط بین صحرای سینا را با خود آن منطقهٔ مصر قطع می‌کنند، و به‌حدّی فشار شدید می‌آورند که بالآخره مصر و بقیهٔ اعراب مجبور می‌شوند قرارداد آتش‌بس را امضا کنند و دیگر جنگ بین آنها خاتمه پیدا می‌کند. این برای این است که در این نقطه، شکاف وجود داشت.

این شیطان هم با دار و دسته‌اش مثل این هواپیماهای جاسوسی که می‌آیند و نقاط کور منطقه را شناسایی می‌کنند، می‌آید و دور قلب انسان شروع به دور زدن می‌کند و مدام می‌گردد. یعنی من که الآن دارم حرف می‌زنم و شما که دارید می‌شنوید، دارند

در اطراف ما دور می‌زنند؛ اگر چشم باطن داشتید، می‌دیدید که ماشاءاللَه مثل فرفره می‌چرخند و هیچ خسته هم نمی‌شوند!

جناب آقای دکتر، این دار و دستهٔ شیطان نه نیاز به ویتامین ب کُمپلکس دارند، نه نیاز به مولتی‌ویتامین دارند، نه نیاز به داروهای گیاهی دارند، اینها به هیچ چیزی نیاز ندارند. خدا برایشان آب و نان و دانه و... ریخته است؛ خدا توان خیلی زیادی هم به اینها داده است که پناه بر خدا! من یک‌وقت می‌گفتم: جداً اگر ما سُلاّک ـ مثلاً سلاک! ـ در راه خودمان یک‌بیستم یا یک‌پنجاهم اراده و همّتی را داشتیم که این شیاطین برای إغوای ما دارند، تا به‌حال ده دفعه به خدا رسیده بودیم؛ نه یک دفعه، بلکه ده دفعه رفته بودیم و آمده بودیم و دور زده بودیم! مگر خسته می‌شوند؟! همین‌طور دارند می‌گردند؛ منتها این بیچارهٔ مسکین متوجه نیست. این مطالبی که خدمتتان عرض می‌کنم، از فرمایشات مرحوم آقا استفاده کرده‌ام؛ از خودم نیست.

یک وقت این افکار همین‌طور می‌آید و دور

می‌زند و دور می‌زند و...؛ این دور زدن‌ها و آمدن و رفتن‌ها و... را ﴿طَآئِفٌ﴾ می‌گویند. و یک وقت این بیا و بروها

هست تا اینکه جلو می‌آید و یك سهم می‌اندازد و یك خطور خلاف در ذهن می‌آید؛ به اینکه آمد و یك تیر انداخت، مسّ می‌گویند، ﴿إِذَا مَسَّهُمۡ طَٰٓئِفٞ مِّنَ ٱلشَّيۡطَٰنِ﴾. مسّ: یعنی مُماس. یك‌وقت هندوانه‌ای در جلوی شما است و شما چاقو را با این هندوانه مسّ می‌کنید، این را مسّ می‌گویند؛ اما یك‌وقت چاقو را در هندوانه فرومی‌کنید، این را دیگر مسّ نمی‌گویند، به این پاره‌کردن می‌گویند. وقتی شیطان می‌آید، درِ قلب انسان بسته است و او باید کلید بیندازد و در را باز کند؛ شیطان هم که دزد نیست و بی‌راه نمی‌آید، بلکه آن حدود را رعایت می‌کند و کاملاً روی موازین و آداب و با اجازه می‌آید؛ سلام و علیك می‌کند و می‌گوید: «سلامٌ علیکمٌ و رحمة اللَه! اجازه می‌فرمایید که من در قلبتان داخل بشوم؟» او هم می‌گوید: «علیکم السّلام، بفرمایید، منزل خودتان است! خدایی و بنده‌خدایی در کار نیست!» می‌آید و این قلب را مسّ می‌کند. اما اگر اینها مؤمن هستند، زمانی که شیطان می‌آید آنها را مسّ کند و می‌خواهد یك‌راه و روزنه پیدا کند، ﴿تَذَكَّرُواْ﴾؛

«اینها متذکر می‌شوند.»

می‌گویند: وقتی که اسپرم با اوول[1] برخورد می‌کند و نطفه می‌خواهد منعقد بشود، از میان میلیون‌ها اسپرمی که وجود دارد، یکی از اینها موفق می‌شود که داخل در اوول و آن هستهٔ مطروح زن بشود. این اسپرم‌ها جای سفت آن نمی‌روند، بلکه دور آن می‌گردند تا بعضی از نقاط این اوول را پیدا کنند که از نظر جدار، ضعف دارد و نرم است، آن‌وقت داخل آن می‌روند. وقتی داخل آن رفتند، این را انعقاد می‌گویند. این شیطان هم می‌آید و می‌گردد و می‌گوید: از چه راهی وارد بشوم؟ خصوصیّات این شخص چیست؟ این فرد آدم خود بینی است و خودش را خیلی می‌خواهد، خیال می‌کند آسمان سوراخ شده است و فقط همین آقای زید پایین افتاده است؛ می‌گوید: لقمهٔ چربی پیدا کردم و مَنفذ خوبی برای ورود به او پیدا کردم یا این آدم، آدمی است که محکوم غرائزش است؛ به‌به، این سوراخ دوم، و خیلی هم بزرگ است! این آدم هم که

---

[1] فرهنگ فارسی عمید: «اوول (ovule): تخمک.»

به‌دنبال مال و این حرف‌ها می‌رود؛ این هم سوراخ بعدی! ماشاءاللَه این‌قدر سوراخ داریم که قضیهٔ ما قضیهٔ پلنگ است! اصلاً بگو آبکش! این ظرف نیست؛ آب بریزی از همه‌جای آن درمی‌آید! حبّ به مال، حبّ به زن، حبّ به فرزند ـ البته اگر اینها در راه خدا باشد، درست است ـ، حبّ به ریاست، خود بینی، غرائز، شهوات و امثال‌ذلک. الحمدلِلّه این‌قدر منافذ وجود دارد که نیاز به طوف نیست؛ هنوز نیامده وارد می‌شود!

اینکه می‌گویند: ﴿طَٰٓئِفٞ مِّنَ ٱلشَّيۡطَٰنِ﴾، مربوط به آدم‌هایی است که یک‌خرده سرشان به تنشان می‌ارزد؛ تا می‌خواهد بیاید و بگردد، ﴿تَذَكَّرُواْ﴾! یعنی فوراً زنگ به صدا درمی‌آید و همان‌جا آن را قطع می‌کنند و دیگر نمی‌گذارند بگردد!

نحوهٔ متذکر شدن و مقابلهٔ سالک با وساوس شیطان

مرحوم آقای حداد می‌فرمودند:

برای سالک، شیطان یعنی چه؟! باید با یک خنجر بر درِ قلبش بایستد و آن را محکم تا دسته در شیطان فرو کند!

باید به ایشان بگوییم: آقای حداد، مخلصتان

هستیم! درست است که آدم باید این‌طور باشد، خدا خیرتان بدهد، شما این حرف را می‌زنی، اما بالأخره بایستی خود شما هم مدد و کمکی بفرستید! آخر همین‌طور که نمی‌شود! این حرف برای امثال شما است، من بیچاره که نمی‌توانم!

﴿مَسَّهُمۡ طَٰٓئِفٞ﴾؛ او می‌آید و یک تیر می‌اندازد و یک خطور می‌آید؛ اگر ﴿تَذَكَّرُواْ﴾ بشود، از همان‌جا جلویش را می‌گیری و دیگر نمی‌گذاری این کدورت و این آثار بیاید و بر قلبت وارد بشود تا بعد بخواهی ردّش کنی.

وقتی که وارد یک مجلس شدی و دیدی دارند غیبت برادر سلوکی‌ات را می‌کنند، همان‌جا هنوز غیبت نکرده است بگو: آقا، دست نگه دار! برو و راجع به گران شدن بنزین و... حرف بزن، برو و راجع به فوتبال و... حرف بزن! راجع به اینها حرف بزنی بهتر است، چون اینها لهو و لعب است؛ اما غیبت برادر سلوکی شرعاً حرام است! نه‌اینکه کراهت دارد، حرام است دیگر و نمی‌شود کاری کرد!

وقتی که یک جا می‌روی و می‌بینی دارند کار حرام می‌کنند، همان‌جا متذکر

شوید، همان‌جا بایستید و نگذارید جلو بیاید. یک حرف که زده شود، شیطان یک تیر انداخته است، حرف دوم زده بشود، تیر دوم، حرف سوم و...، بعد از یک ساعت که قلب تو خوب لِه شد و کدورت بر تمام وجودت حاکم شد و ظلمت تمام قلبت را گرفت، آن‌موقع تازه می‌خواهی در مقام جواب بربیایی؟! نه جانم! چرا ما این‌قدر راه دور برویم؟! چرا این‌قدر خودمان را به اذیت و مشقت بیندازیم؟! آیا اصلاً هیچ عاقلی می‌آید و خودش را در میان جذامی‌ها و وبایی‌ها بیندازد و بگوید که من اول وبا می‌گیرم و بعد می‌روم واکسن آن را می‌زنم؟! آیا می‌گذارد بچه‌اش دیفتری بگیرد و وقتی که دیفتری گرفت و داشت خفه می‌شد، حالا ضدّش را به او بزند؟! نه آقاجان! از اول برو واکسن بزن که دیفتری نگیری؛ از اول برو واکسن بزن که وبا نیاید؛ از اول برو و واکسن بزن که سِل نگیری؛ نه‌اینکه سل بگیری، بعد بگویی: حالا بروم و در بیمارستان بخوابم تا خوب بشوم. هر کس این کار را بکند خیلی احمق است! چرا ما در مسائل خودمان این‌طور

نیستیم؟! پس این آیات قرآن برای چه کسی آمده است؟! آیا این آیات قرآن برای أبی‌سفیان آمده است یا برای من و سرکار آمده است؟! آیا ما که سالک شده‌ایم، دیگر از آیات قرآن مبرّا هستیم یا اینکه نه، تازه ما به این آیات و روایات احتیاج داریم؟!

امام صادق علیه السّلام بی‌کار نبود که زبانش بگردد و این روایات را برای ما بیان کند؛ به‌فرمودهٔ خود امام صادق که می‌فرمود: «**اِنَّ لیَ وِردًا و ذِکرًا**؛[1] من خودم ورد و ذکر دارم؛ بلند شو و برو به‌دنبال کارت!» ایشان بی‌کار نبود و از روی بی‌کاری نمی‌آمد این روایات را برای ما بگوید؛ امام سجاد بی‌کار نبود!

هر لحظهٔ از حیات اینها

از دنیا و آخرت ما بالاتر است و مافوق این

---

[1] بحار الأنوار، ج ۱، ص ۲۲٤، فقره‌ای از حدیث شریف عنوان بصری:

«إنّ رجلٌ مطلوبٌ و مع ذلك لیَ أورادٌ فی کلِّ ساعةٍ مِن ءانآءِ اللّیلِ و النّهار.»

روح مجرّد، ص ۱۷۸:

«من مردی هستم مورد طلب دستگاه حکومتی (آزاد نیستم و وقتم در اختیار خودم نیست، و جاسوسان و مفتّشان مرا مورد نظر و تحت مراقبه دارند) و علاوه‌بر این، من در هر ساعت از ساعات شبانه‌روز، أوراد و اذکاری دارم که بدان‌ها مشغولم.»

حرف‌ها است! اینها آمدند و این آیات قرآن و روایات را برای ما سالکان بیان کردند.

آن دزدی که می‌خواهد دزدی کند، ﴿مَسَّهُمۡ طَٰٓئِفٞ مِّنَ ٱلشَّيۡطَٰنِ﴾، شیطان می‌آید و راه‌های دزدی را یکی‌یکی برایش روشن می‌کند؛ با خود می‌گوید: آیا از دیوار بالا بروم؟ نه، شاید از دیوار بالا بروم، قَرنیز آن بالا شل باشد و با سر به زمین بخورم! پس چه‌کار کنم؟ آیا بروم و از روی کلید آن، کلید بسازم؟ حالا چطوری بیایم و بدزدم؟ بروم با چه کسی صحبت کنم؟ چه کسی را به‌عنوان هم‌دست خودم اختیار بکنم؟ چه ساعتی را در شب بروم؟ ببینید همین‌طور افکار می‌آید و می‌زند و می‌زند و می‌زند، و وقتی که ثابت شد و به یک راه مطمئنی برای دزدی رسید، آنجا کارش تمام است و دیگر نمی‌گویند ﴿إِذَا مَسَّهُمۡ﴾؛ از مسّ گذشت جان من، تا ته آن قضیّه رفت! مثل چاقویی که وارد هندوانه بشود و از وسط نصف کند، قضیّه تمام شد. اینجا دیگر تذکر خیلی مشکل است و دیگر جای تذکر نیست! اینجا دیگر انسان محکوم شیطان است! تذکر در آن جای اول بود که

حالا که پول ندارم و می‌خواهم فلان چیز را بخرم، بیایم و دزدی کنم؛ در آنجا بگوید: به‌جهنم که پول ندارم! پول ندارم که ندارم، چرا بیایم دزدی کنم؟! چرا بیایم از منزل مردم بالا بروم؟! چرا درِ خانهٔ مردم را باز کنم؟!

یک دفعه یکی از دوستان آمده بود و راجع به وضع خود و... صحبتی داشت. من گفتم: إن‌شاءاللَه، خدا به تو بدهد! و ما سرِ خود پانزده بیست روز دیگر به او قول دادیم. پانزده بیست روز شد و میسور نشد و حالا ما در جریان مانده‌ایم که چه‌کار کنیم! به او قول داده‌ایم و بنده‌خدا روی ما حساب کرده است، و شاید به خیلی‌ها حرف زده است و...! به خودمان گفتیم: بیخود کردی قول دادی! می‌گویند: کسی که می‌خواهد یک مناره بدزدد، اول یک چاه برای آن می‌کند بعد می‌دزدد؛ ما همین‌طوری مناره را برداشتیم و نمی‌دانیم کجا بگذاریم! و اتفاقاً وجهی در دستم بود که من حقّ تصرف در آن را نداشتم؛ همان شب با خودم گفتم: فردا که آن طرف می‌خواهد بیاید و این مبلغ را ببرد، ما این پول را

می‌دهیم، إن‌شاءاللَه خدا بزرگ است و بعد سرِ جایش می‌گذاریم. بعد با خودم گفتم:

شاید شما مُردی و صاحب پول که حاضر نیست و تو هم اجازه نداری این وجه را صرف کنی و باید از او اجازه بگیری، پس به چه لحاظی داری به این شخص می‌دهی؟! ما دیگر از همه‌جا مأیوس شدیم! اینجا دیگر شیطان این‌وسط می‌آید و دور می‌زند و شروع می‌کند و می‌گوید: «خب این به شما اعتماد کرده است، خوب نیست که شما الآن خلاف کنی، روی حرف شما حساب و کتاب دارند، بیخود که نمی‌آیند حساب کنند، بد قول می‌شوید، نمی‌دانم چه و چه می‌شوید، حالا بی‌اجازه هم شد عیب ندارد.» ما گفتیم: ما این‌وسط کاره‌ای نیستیم؛ این بنده‌ای از بندگان خدا است، ما هم یک بنده از بندگان خدا هستیم. فردا که آمد، به او می‌گویم: آقا، برای من پیدا نشد، هر کاری می‌خواهی بکنی بکن؛ می‌خواهی فحشم بدهی بده، می‌خواهی دعایمان بکنی بکن؛ ولی من نمی‌توانم در این مال تصرف کنم! خلاصه، با این بیان رفتیم خوابیدیم؛ یعنی یک‌دفعه قطع کردیم و اصلاً نگذاشتیم آن افکار در ذهن بیاید و جایگزین شود.

جداً شیطان وقتی هم که می‌خواهد وارد

بشود، استاد است! اگر یک منصب استادی به این حضرت شیطان می‌دادند، سالکی بود که هیچ‌کس از این اساتید به گَردش نمی‌رسید؛ این‌قدر ایشان وارد است! خیلی عجیب است! ایشان همهٔ راه‌ها را می‌شناسد! یعنی خدا در اختیارش گذاشته است که به هر راهی وارد باشد؛ از آن راه وارد می‌شود، از این راه وارد می‌شود، همهٔ ما مثل موم در مشتش هستیم و به هر کیفیّتی بخواهد، می‌تواند ما را بگرداند و بچرخاند.

ما گفتیم: در نهایت فردا جلوی این آقا آبرویمان می‌رود. و می‌دانستیم که اگر این حرف را به او بزنیم، جا دارد که برایمان خیلی منبر برود که: آقا، آنجا آن‌طور کردی، چطور آنجا بلد بودی و چطور اینجا فلان بودی، و از این مطالبی که خیلی هست و...! و این کار از او برمی‌آمد؛ ولی در عین‌حال گفتیم: خیلی خب، هر کاری می‌خواهد بکند و هرچه می‌خواهد بشود! و از این مسائل إلیٰ ما شاء اللَه برای همهٔ ما هست.

صبح که از خواب بلند شدیم و به منزل

بیرونی آمدیم، یک‌دفعه بنده‌خدایی از یک شهرستان تلفن کرد که: «آقای فلان، سلامٌ علیکم. من با شما کاری دارم، چه

ساعتی بیایم؟» و مطلبش را هم گفت که می‌خواست بیاید و مقداری پول بدهد. گفتم: ساعت فلان بفرمایید. او آمد و دقیقاً همان مبلغی را که ما به آن شخص قول داده بودیم، نه یک قِران کمتر و نه یک قران زیادتر، آورد و جلوی ما گذاشت. او بیرون رفت و آن شخصی که طالب بود آمد، گفتیم: بفرمایید آقاجان، بگیر و برو! می‌بینید که آدم باید چه‌کار بکند؟! باید خودش را رها کند! مبلغی هم که می‌خواست بالا بود؛ حدود یک میلیون برای کار خیری می‌خواست و من می‌توانستم همین را از راه غیر مشروع بدهم و آبروی خودم را بخرم و چه‌کار بکنم، ولی کار حرام بود! یعنی کار حرام برای خدا! خیلی جالب است، آدم خیال می‌کند برای خدا است، ولی از این نظر حرام است که تصرف بدون اجازهٔ صاحبش است و نمی‌شود تصرف کرد!

حالا این شیطان همین‌طور می‌آید دور می‌زند تا اینکه این تیرها را می‌پراکند و یکی‌یکی این تیرها و این خیالات، کدورت در کدورت در کدورت به‌وجود می‌آورد، تا به نقطه‌ای که انسان براساس این

نقطه تصمیم می‌گیرد؛ آنجا است که دیگر شیطان، مظفّر و پیروز سر از این معرکه بیرون می‌آورد. اما خدای متعال در اینجا می‌فرماید: ﴿ٱلَّذِينَ ٱتَّقَوۡاْ إِذَا مَسَّهُمۡ طَٰٓئِفٞ مِّنَ ٱلشَّيۡطَٰنِ تَذَكَّرُواْ﴾؛ وقتی شیطان می‌خواهد بیاید و دور بزند و وقتی که تیر اول را انداخت، همان‌جا جلویش را بگیرید و همان‌جا بایستید! نگویید: مصلحت اقتضا می‌کند، باید این حرف‌ها را بشنویم؛ نگویید: مصلحت اقتضا می‌کند، باید غیبت کنیم؛ نگویید: مصلحت اقتضا می‌کند، باید به هر نحوی به رفیق سلوکی تهمت بزنیم؛ به بهانهٔ ارشاد و هدایت، هر کاری بکنیم!

الحمدلِلّه دین پیغمبر هم خیلی عالی شده است که هر غیبت و تهمتی را به بهانهٔ ارشاد و هدایت مطرح می‌کنند! جان من، غیبت غیبت است و تهمت هم تهمت است! ارشاد و هدایت چیست؟! آیا واقعاً خداوند هدایت و ارشاد را در امر حرام قرار می‌دهد؟! یکی از این زن‌های طهران به مشهد رفته بود و در یک مجلس دیده بود که زن‌ها دارند تهمت می‌زنند و غیبت می‌کنند؛ به مسئول آنجا گفته بود که: «چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟!» آن شخص گفته بود:

«ما داریم ارشاد می‌کنیم.» ارشاد یعنی

چه؟! این ارشاد شما باعث شد که این زن، از سلوکش دست بردارد! چرا دأب دیگران این حرف‌ها و این کارها نبوده است؟! چرا بزرگان در گذشته این مطالب را نمی‌گفتند؟! چرا این مسائل بعد از حیات مرحوم آقا به‌وجود آمده است؟! مگر مرحوم آقا خودشان از این حرف‌ها می‌زدند؟! مگر مرحوم آقا خودشان از این کارها می‌کردند؟! مسئله این است. خدا نکند که ما گرفتار هوای نفس بشویم، آن‌موقع قضیّه خیلی مشکل است! مسئله برمی‌گردد و واژگون و عوض می‌شود و طور دیگر مطرح می‌شود؛ که نتیجه‌اش اختلاف و تشتت است! همهٔ اینها به‌خاطر این است که ما از آن اول، تا یک جا می‌رفتیم و می‌خواست صحبتی بشود، همان‌جا جلویش را نگرفتیم که: آقا این حرف‌ها را نزن! فقط از بالا و پایین و از این‌طرف و از آن‌طرف بگو!

رفیقمان آقای حاج سید مرتضی مقدسی ـ حفظه اللَه و سلّمه اللَه، خدا حفظش کند و بر مراتبش بیفزاید ـ جداً و واقعاً از رفقای بی‌نظیر ما است و مرحوم آقا به ایشان خیلی عنایت داشتند! من پسر ایشان هستم دیگر، من از ایشان راجع به آقا سید

مرتضی مطالبی شنیدم که هنوز به کسی نگفته‌ام! ما از این عتیقه‌ها و از این دُرهای گران‌بها در میان خودمان داریم و باید از اینها استفاده کنیم؛ اینهایی که مطالب مرحوم آقا را زیاد شنیده‌اند و می‌توانند بدون دست‌برد نقل کنند! این آقای مقدسی گاهی شوخی هم می‌کند. آن‌موقع بعضی از رفقا می‌آمدند و در مجالس از سیاست می‌گفتند که: آن زمان‌ها این‌طور شد و آن‌طور شد و آمریکا فلان کرد و انگلیس این‌طور کرد و شاه می‌خواهد این کار را بکند و.... ایشان حرف خیلی خوبی می‌زد و من خیلی خوشم می‌آمد؛ او می‌گفت: «آقا، بنشینید به همدیگر فحش کذا و کذا بدهید، اما از سیاست نگویید!» و حق با او بود؛ چون فحش، در قلب تأثیر سوء ایجاد نمی‌کند، اما این مطالب ایجاد می‌کند. سیاست می‌آید و اصلاً این فکر را می‌برد و پرت می‌کند و در جزائر خالدات می‌اندازد! جان من، آمریکا به من چه مربوط است؟! انگلیس به بنده چه ربطی دارد؟! من هزار و یک بدبختی و بیچارگی دارم؛ به من چه مربوط است که آمریکا فلان کرده است، انگلیس این‌طور کرده است،

چین این‌طور کرد، شاه

این‌طور کرد؟! آن مقداری که به‌درد بخورد و لازم است، در کوچه و بازار به گوشمان می‌خورد. آخر در جلسهٔ ذکر و فکر خدا جای این حرف‌ها است؟! جناب آقای کذا با آن ریش سفیدت، آیا تو باید بیایی و از سیاست بگویی؟! اینها را برای اهلش بگذار؛ برای آن آدم‌های بی‌کاری که می‌آیند و چهار ساعت در شب می‌نشینند و از این‌طرف و آن‌طرف می‌گویند و فقط مقصد و مطلوبشان همین است که وقت را بگذرانند.

بعضی از افراد هستند که آدم از آنها کُفری می‌شود! کسی را گیر نیاورده‌اند، از بی‌کاری می‌خواهند بیایند و بنشینند و با آدم درد و دل کنند؛ آن‌وقت به محض اینکه یک رفیق پیدا کرد، وسط کار، قضیّه را رها می‌کند و سراغ آن رفیق می‌رود. تا این‌طور افراد می‌خواهند بیایند انسان باید سرش را برگرداند و بگویید: آقاجان، بنده سرم درد می‌کند و حال و حوصله ندارم! خب بگویند: بد اخلاق! بیایید و بنشینید به هم فحش بدهید، مسخره‌بازی دربیاورید، فُکاهی بگویید، سیاست و این حرف‌ها

زمینه را برمی‌گرداند، فکر را عوض می‌کند، تشتّت می‌آورد، خیالات را زیاد می‌کند! البته منظورش این نیست که بیا فحش بده؛ بلکه می‌گوید اگر فحش بدهی بهتر است تا اینکه بیایی و از این حرف‌ها بگویی!

اما متأسفانه ما این‌طور نیستیم. و خدمتتان هم عرض کردم که این بزرگوار، حضرت شیطان ـ أعلَی اللَه مقامه(!!) ـ استاد فلسفه و عرفان است، استاد فقه و اصول است، استاد ریاضیات و جبر و مقابله و هندسه و علوم فضایی و زمینی و جغرافی و طبقات‌الأرض و فیزیک و شیمی است؛ هرچه می‌خواهید بگویید، او رتبهٔ بالا را دارد! شخص دارد اختراع می‌کند، اما در این اختراعش به‌دنبال این می‌گردد که با آن، مردم را بکوبد؛ أعلیٰ‌حضرت شیطان است که دارد یاد می‌دهد و می‌گوید: این کار را بکن تا قدرت تخریبی این بمب بیشتر شود! این کار را بکن تا بهتر بتوانی از مردم پول بگیری! برو روی آن آپاندیسی که از بین نرفته است پَنس بگذار و جریان خون را ده دقیقه قطع کن تا سیاه بشود و بعد عمل کن و بگو آپاندیسش خراب بود! و این کار

را می‌کنند؛ بنده خودم آن شخصی که این کار را می‌کند می‌شناسم! این را شیطان یاد می‌دهد؛

می‌گوید: برو و این کار را بکن. پس شیطان، طب هم بلد است! استاد او خودش بوده است. خدا مادهٔ عالم امکان را به هر کیفیّتی در اختیار شیطان گذاشته است؛ فقه و اصول را در اختیار این بزرگوار قرار داده است، حکمت و عرفان و فلسفه را در اختیار او قرار داده است، ادبیات را در اختیار او قرار داده است، و هرچه می‌خواهید بگویید در اختیار او است، و برای هر کسی از بالا و پایین و چپ و راست می‌آید و چنان به‌هم می‌پیچاند که یک‌مرتبه می‌بینی سر از کجا درآورده است! دین خدا را به اسم ارشاد و هدایت عوض می‌کنند و به هر دلیلی هزار تا غیبت می‌کنند، تشتّت درست می‌کنند و در بین رفیق و رفقا اختلاف ایجاد می‌کنند؛ و ما نمی‌دانیم برای چه این کار را می‌کنند!

اینها آیات قرآن و کلماتی است که از بزرگان یاد گرفته‌ایم، از پیش خودمان درنیاورده‌ایم. ما آنچه را می‌گوییم و درست است، مطالبی است که از آنها شنیده‌ایم؛ آن مطالبی را هم که عوضی می‌گوییم، از خودمان است و شما به حساب آنها نگذارید.

اما اگر بخواهیم به این آیهٔ شریفه عمل بکنیم

که: ﴿إِذَا مَسَّهُمۡ طَٰٓئِفٞ مِنَ ٱلشَّيۡطَٰنِ﴾، تا می‌خواهد جلو بیاید و یک فکر را ایجاد بکند، سالک یک‌دفعه راه را می‌بندد؛ پس اصلاً دیگر کدورتی نمی‌آید! کدورت وقتی می‌آید که او آمده و روی این قلب کار کرده و یکی‌یکی سِهامش را زده است و بندهٔ نفهم هم آمده‌ام و براساس اینها تصدیق کرده‌ام و قبول کرده‌ام و ترتیب اثر داده‌ام! آن‌وقت او نشسته است و دارد قهقه می‌زند و می‌خندد که: نگاه کن، دختر را از بابایش جدا کردم! نگاه کن، داماد را از پدر زن جدا کردم! نگاه کن، پسر را از پدر جدا کردم! اینها خنده‌های شیطان است، آن‌وقت ما در اینجا خام هستیم! اما آدم زرنگ این‌طور نیست؛ با اتّکا و با حول و قوّهٔ الهی، تا یک حرف زده می‌شود، می‌گوید: آیا این حرف شما موجب اختلاف است یا موجب ائتلاف است؟! نمی‌شود که موجب ائتلاف باشد؛ پس این حرف را نزن!

لزوم اجتناب از تخیلات و اوهام شیطانی برای حفظ انس و وحدت بین رفقای سلوکی

مانند همین چراغی که در جلوی من متلألئ است، برای من روشن است که ۹۹/۵ درصد از

مسائل و اختلافاتی که فعلاً در بین رفقا موجود است، همه تخیّلات است و هیچ واقعیتی ندارد! او براساس یک تخیّل و این هم براساس یک تخیّل، او براساس یک

خیال و این هم براساس یک خیال! تمام قضایا قضیهٔ عنب و انگور و اُزوم است! تمام لشکرکشی‌ها، بیا و بروها، بالا و پایین‌ها و دو به‌هم‌زنی‌ها براساس خیالات است. به‌عنوان ارشاد و هدایت و از راه رفتن و... می‌نشینند و این شخص به آن شخص می‌گوید و آن به دیگری می‌گوید و...؛ و بعد می‌گویند: «آقا به کسی نگویی! یک حرف به تو می‌زنم که در روز قیامت، ملائکه و خدا [شاهد] هستند و لعنت خدا بر تو است اگر به کسی بگویی! ولی قضیّه این است!» نامرد، بیا جلو بگو! چه چیزی به تو می‌دهند؟! چه چیزی به‌دست می‌آوری؟! اگر واقعیت دارد، خب بیا جلو؛ اما اگر واقعیت ندارد، خب نگو! چرا ذهن یک برادر مؤمن را نسبت به دیگری خراب می‌کنی؟! اگر به تو پول می‌دهند، خب بیا من این پول را از جیبم درمی‌آورم و به تو می‌دهم، دهانت را ببند! بروید و از قول من به همه بگویید: هر کس می‌خواهد به‌خاطر پول، اختلاف ایجاد کند، آقا سید محسن خرج زندگی‌اش را می‌دهد، اما دهانش را ببندد!

آخر این چه دردی است که در میان ما افتاده است؟! این چه قضیّه‌ای است که در میان افراد افتاده است؟! قلب انسان به‌درد می‌آید که آخر آن اُلفت، آن محبت، آن اُنس و آن دستورات کجا رفت؟!

در زمان مرحوم آقا، یکی از رفقا چشمش را در بیمارستان عمل کرده بود و ظاهراً وقتی که عمل کرده بود، بعضی از رفقا نبودند که به ایشان در آن بیمارستان کمک کنند. وقتی که مرحوم آقا مطلع شدند، به‌اندازه‌ای عصبانی شدند که من دیدم الآن ایشان سکته می‌کنند! رگ‌های گردنشان بیرون زده بود و فرمودند: «تا یک مدت جلسه تعطیل!» یادم نیست که یک اربعین، یا دو هفته، یا سه هفته جلسه تعطیل شد! این‌قدر ایشان به رفیق و محبت به رفیق و... اهمّیت می‌دادند! یعنی آیا واقعاً ما نمی‌فهمیم یا اینکه آخرالزّمان شده است و سلوک تغییر کرده و به دلوک تبدیل شده است؟! قضیّه چیست؟! این مطلب جای تأمل دارد!

در هر صورت، آنچه برای انسان میسّر است اعتصام و تمسک به همین آیهٔ شریفه است: ﴿ٱلَّذِينَ ٱتَّقَوۡاْ إِذَا مَسَّهُمۡ طَٰٓئِفٞ مِنَ ٱلشَّيۡطَٰنِ تَذَكَّرُواْ﴾؛ این یک

مطلب.

مطلب دوم اینکه: ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ قُوٓاْ أَنفُسَكُمۡ وَ أَهۡلِيكُمۡ نَارٗا﴾،[1] اول خودتان را بپایید، بعد سراغ دیگران بروید! اگر ما به این آیه عمل می‌کردیم و اول خودمان را و اهل و زن و بچهٔ خودمان را می‌پاییدیم، مسئله به این کیفیّت درنمی‌آمد.

از خدای متعال طلب می‌کنیم که همیشه ما را در صراط خودش ثابت و مستقیم بدارد و ما را در معرض سهام ابلیس قرار ندهد! و اگر قرار گرفتیم، خودش و با عنایت خودش تمام بلایا و تمام گرفتاری‌ها را از ما برطرف بگرداند! و قلب اولیای خودش و بزرگانی را که سرمایهٔ زندگی و عمر خود را برای روشنایی و اهتداء ما صرف کردند، [از ما راضی و خشنود بگرداند!]

آن شبی که مرحوم آقا دِکولمان[2] گرفته بودند و پردهٔ چشمشان پاره شده بود، من با ایشان از مشهد

---

[1] سوره تحریم (٦٦) آیه ٦. معاد شناسی، ج ٣، ص ١٤٣:
«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، جان‌های خود را و بستگان خود را از آتش جهنم حفظ کنید!»

[2] دکولمان شبکیه (Retinal detachment): به جدا شدن شبکیهٔ حسّی (شامل لایهٔ گیرنده‌های نوری و لایه‌های داخلی آن) از اپی‌تلیوم پیگمانتهٔ شبکیه گفته می‌شود. (محقق)

به طهران می‌آمدم که آقای دکتر سجادی ایشان را معاینه کنند؛ در هواپیما که داشتیم می‌آمدیم، ایشان به من گفتند:

آقا سید محسن، به من می‌گویند: «شما به‌خاطر مطالعهٔ زیاد و نوشتن این کتاب‌ها مبتلای به این کسالت شده‌اید.» (این مطلب را خود من هم به ایشان می‌گفتم، البته من هم از اطبّا و... شنیده بودم) شما بدان که اگر قرار بر این باشد که من از نوشتن این کتاب‌ها به بهای سلامت چشم خودم دست بردارم، حاضر نیستم که از یک خطّ این تألیفات صرف‌نظر کنم!

ایشان آدمی نیست که دروغ بگوید، آدمی نیست که شوخی بکند، حرفش حق است! اینها برای ما عمرشان را گذاشتند، آن‌وقت ما آمده‌ایم و چنین گنجینه و میراثی را به‌بازی گرفته‌ایم؛ هرچه دلمان خواست بگوییم و به هر کس هر تهمتی خواستیم بزنیم! انگار همه اینجا استاد شده‌اند و همه اینجا صاحب‌اختیار شده‌اند! این‌قدر بی‌در و پیکر

شده است که طرف از پس امورات خودش نمی‌تواند بربیاید، در اینجا آمده است و دارد دستورالعمل می‌دهد که: آقا، شما باید این‌کار را انجام بدهید، باید آن‌کار را انجام بدهید!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّد

رمضان المبارک ١٤١٨

مجلس بیست و نهم: اهمیّت حاکمیّت حالات توحیدی در انسان

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَه علىٰ سيّدنا محمّد و آله الطّيبين الطّاهرين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائهم أجمعين إلى يوم الدّين

معنای وحدت در مرتبه

بِكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنی عَلَيكَ و دَعَوتَنی إلَيكَ، و لولا أنتَ لم‌أدرِ ما أنتَ.[1]

در جلسهٔ قبل، عرض شد که لازمهٔ وحدت، همگونی و هم‌سانی مرتبه است و تا مرتبه من‌جمیع‌الجهات واحد نباشد، وحدت متحقق نمی‌شود. منظور از مرتبه در اینجا غیر از آن مرتبهٔ

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

تشکیکی است که قائلین به تشکیک وجود به آن معتقد هستند؛ بلکه مرتبه در اینجا نفس جنبهٔ علّیت و معلولیت است، و به یک معنا دایره‌اش أوسع از مبانیِ تشکیک در مسئلهٔ مرتبهٔ در وجود است. وقتی دو چیز در دو رتبهٔ مختلف قرار می‌گیرند، وحدت در آن دو چیز متحقق نمی‌شود. الآن ما این کتاب را در یک مرتبه قرار می‌دهیم و کتاب دیگری را در یک پلّه و درجه بالاتر از آن قرار می‌دهیم، این دو در یک مرتبه نیستند و مرتبهٔ آنها تفاوت دارد به تفاوتِ أین و مکان؛ و لذا وحدت در اینها متحقق نیست. همین‌طور وحدت در نفس وجود جسمی و مادی آنها هم متحقق نیست؛ چون دو ماده، دو وجود مستقل هستند و این

دو وجود مستقل، در دو مرتبهٔ متفاوت از وجود قرار دارند. لذا بین اینها هم اتحاد معنا ندارد، بلکه اشتراک معنا دارد.

عدم امکان معرفت یک شیء بدون اتحاد با آن در رتبهٔ آن

امام سجاد علیه‌السّلام در اینجا می‌فرمایند: ای پروردگار، عرفان ما به تو کی حاصل می‌شود درحالی‌که در دو رتبهٔ متفاوت هستیم؟! تو در مقام علّیت هستی، در رتبهٔ أعلیٰ هستی، در رتبهٔ أرقای از وجود هستی، در رتبهٔ تجرد تام و محض و اطلاق هستی، و ما در مراتب مادون هستیم، در مراتب ظلمت هستیم، در أظلَم‌العوالم هستیم. ما ماده داریم، و تو از ماده بریء و منزّه هستی؛ ما نفس داریم، و تو از نفس منزّهی؛ ما هویٰ و هوس داریم، و در تو هویٰ و هوس راه ندارد. پس این عرفان ما به تو، چه جایگاهی دارد؟! و آیا واقعاً به شناخت و معرفت ما به تو، عرفان اطلاق می‌شود یا مطلب چیز دیگری است؟

اگر بخواهیم بین دو چیز معرفت برقرار کنیم، اول باید بین این دو اتحاد در عرفان را بجوییم و پیدا

کنیم؛ و تا اتحاد در عرفان محقق نشود، معرفت بین این دو امکان ندارد.

شما با یک شخص برخورد می‌کنید و اصلاً او را نمی‌شناسید. اگر از شما راجع به حالات او سؤال کنند، نمی‌توانید جواب بدهید؛ چون تا به‌حال با او برخورد نکرده‌اید. یک مقدار که با او به‌سر می‌برید، از اسم و لقب و کنیه‌اش مطّلع می‌شوید، از شهر و دیارش باخبر می‌شوید و تا حدودی به او نزدیک می‌شوید و به‌واسطهٔ نزدیک شدن، معرفت شما نسبت به او تغییر پیدا می‌کند. بعد دوباره با او رفیق می‌شوید و به‌واسطهٔ استمرار در رفاقت، به بعضی از خصوصیّات روحی او پی می‌برید؛ می‌بینید معرفت شما نسبت به او تغییر پیدا کرد، چون دارید فاصله را کم می‌کنید. اول، فاصلهٔ بین شما و او زیاد بود، یک دیوار چین در قبال شما دو تا قرار گرفته بود و این دیوار چین برای شما غربت و بُعد آورد و شما را از هم دور کرد و بین شما و او جدایی انداخت و وحدت را از میان شما برداشت و به‌جای آن، دوئیّت و انانیّت آورد، خود محوری و تکاثر آورد؛ اگر این دیوار برداشته بشود، این دو تا

نسبت به هم نزدیک می‌شوند و همدیگر را می‌بینند و ملاقات می‌کنند و صحبت می‌کنند و برخورد می‌کنند، و نسبت به هم معرفت بیشتری پیدا می‌کنند.

مولانا در اینجا خیلی خوب می‌فرماید:

متحد[1] بودیم و یک گوهر همه *** بی‌سر و بی‌پا

بُدیم آن سر همه[2]

وقتی که ما در عالم تجرد، یا به عبارت دیگر در عالم ذَر بودیم، در آنجا همه با هم متحد بودیم، بین ما دیواری از تخیّلات نساخته بودند، بین ما سدّی از اوهام درست نکرده بودند؛ در آن دنیا که بودیم، همه بر سر یک سفره بودیم و این اختلاف در شاکله موجب اختلاف در سلیقه و راه نشده بود؛ گرچه تعیّنات، تعیّنات متفاوتی بود، ولی در آنجا جنبهٔ ظهور حاکم بود نه مظهریت. وقتی که جنبهٔ مظهریت حاکم بشود، همهٔ این اختلافات پیدا می‌شود؛ ولی اگر نظر به ظهور در مَظهر و جنبهٔ ربطی باشد، دیگر اختلافی نیست، ولو با تعدّد و اختلاف مظاهر.

---

[1] خ ل: منبسط.

[2] مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر اول، ص ۱۹.

شدیدتر بودن جنبهٔ وحدت در بچه‌ها به‌واسطهٔ نزدیک‌تر بودن به فطرت

بچه‌های چهار پنج‌ساله که با همدیگر بازی می‌کنند، هر کدام از اینها یک قیافه‌ای دارند؛ یک بچه قشنگ است و یک بچه قشنگ نیست، یک بچه پدرش پولدار است و یک بچه پدرش پولدار نیست؛ ولی وقتی اینها با همدیگر بازی می‌کنند، هیچ‌وقت به این مسائل نگاه نمی‌کنند که: چون پدر تو پولدار است، من را به بازی‌ات راه می‌دهی؟! یا یک بچه بیاید و برای او ناز کند که: من زیباروی هستم و تو از آن زیبایی من نصیب کمتری داری! یا: پدر من دانشمند است و پدر تو کاسب است! این مسائل مطرح نیست؛ چون اینها در جهت وحدت با هم هستند، نه در جهت کثرت؛ یعنی این بچه‌ها از نقطه‌نظر ظهور با هم در یک کاسه جمع شده‌اند، نه از نقطه‌نظر مَظهر؛ امّا اگر بخواهند جنبهٔ مظهریّت و کثرت را در اینجا لحاظ کنند، هر کسی به‌دنبال کار خودش می‌رود. می‌گوید: من بیایم و با تو بازی کنم؟! آن یکی

می‌گوید: من بیایم و با تو بازی کنم؟! این که نمی‌شود!

پس بچه از ما به فطرت نزدیک‌تر است، لذا همیشه جنبهٔ وحدت را نگاه می‌کند و به کثرت کاری ندارد؛ ولی هرچه بزرگ‌تر می‌شود و در این دنیا بیشتر زندگی می‌کند و با این چیزهایی که خدا برایش درست کرده است از آجیل و نقل و نبات و... سر و کار بیشتری پیدا می‌کند، دائماً آن جنبهٔ ظهور را فراموش می‌کند و فقط به مظهریّت و تعیّنات و اختلافات نگاه می‌کند. از اینجا است که دیگر این دلنگ و دلنگ‌ها درمی‌آید؛ این می‌گوید: منم! او می‌گوید: منم! حالا بیا و درستش کن!

این بشری که پنجاه سال آمده است و مثل بتن خوب سفت شده است و به‌طور کلی جنبهٔ ظهور را کنار گذاشته و کارش تمام شده است والفاتحه، و بحمداللَه هرچه هست کثرت محض است و هیچ به‌اندازهٔ سر سوزنی جا برای آن جنبهٔ وحدت نگذاشته است؛ حالا انبیا می‌خواهند دوباره این را به آنجا برگردانند! ای وای! مگر شما می‌توانید بتنی را که سیصد سال از عمرش گذشته است، به وضعیّت

سابقش برگردانید؟!

می‌گویند: وقتی که بتن درست می‌شود، باید تا ۲۸ روز به آن آب بدهند و آن را در جای نمناک قرار بدهند تا مدام سفت شود، و در روز بیست‌وهشتم دیگر به منتهای سفتی خودش می‌رسد. بعد از آن دیگر هر کاری بکنی این بتن خراب نمی‌شود و باید متّهٔ الماسه بگذاری تا بتوانی آن را سوراخ کنی؛ و آن مته را هم که می‌گذارید، مدام سر مته خراب می‌شود و باید آن را عوض کنید. چرا این مته فرو نمی‌رود؟ جناب بتن می‌گوید: من در این دنیا آمده‌ام و جنبهٔ ظهورم را فراموش کرده‌ام؛ اینکه من در یک وقت پودر بودم، از شکر نرم‌تر بودم، از آب ملایم‌تر بودم، من را داخل کاسه و کیسه و پاکت می‌کردند، و در بسته یا فله‌ای می‌فروختند، من این‌قدر نرم بودم که وقتی من را از ماشین خالی می‌کردند، پودر می‌شدم و به هوا پرتاب می‌شدم و تمام فضا را می‌گرفتم! آخر لا مروّت، چه شده است که الآن مته را هم می‌شکنی؟! می‌گوید: شما

آمدید و من را با آب قاطی کردید، بعد هم روی من کار کردید و مدام با شلنگ به من آب دادید، و من هم دائماً به شما می‌گفتم: شما که این کارها را می‌کنید، آیا می‌دانید که دارید چه بر سر خودتان می‌آورید؟! دارید کار خودتان را زیاد می‌کنید! بگذارید من همین‌طور دست‌نخورده باقی بمانم، این‌قدر بر من آب نریزید، این‌قدر من را سفت نکنید؛ این سفتی یک وقت بر سر خودتان می‌خورد، یک وقت مغز خودتان را می‌شکند! اما شما قبول نکردید. حالا این جناب به وضعیتی رسیده است که دیگر مته هم به آن کارگر نمی‌شود؛ چون در کثرت متوغّل شده است و در کثرت سفت شده است. حالا ببینید این را چطوری باید برگردانند؟! اینجا است که دیگر دینامیت می‌خواهد؛ بعضی اوقات هم با دینامیت نمی‌شود، تی‌ان‌تی می‌گذارند به‌طوری‌که یک محله هوا می‌رود اما این بتن خراب نمی‌شود!

می‌گویند: وقتی این پادگان‌ها و پایگاه‌های نظامی در سرحدّات را درست می‌کنند، یک نوع آلیاژ و بتنی در اینها قرار می‌دهند که بتواند در قبال شدیدترین بمباران‌ها مقاومت کند. در سابق، رسم

این‌طور بود که آن شخص رئیس مملکت می‌آمد و می‌ایستاد و بعد هواپیماها می‌آمدند و این پایگاه را به شدیدترین نحو بمباران می‌کردند و این نباید خراب می‌شد! یعنی آن مهندس مجری باید کار را به‌نحوی تحویل بدهد که قوی‌ترین بمب‌های موجود نتوانند خللی به این ساختمان و این بتن وارد کنند؛ و إلاّ فایده‌ای ندارد که اینها این‌همه زحمت بکشند و انباری از تسلیحات و مواد مهم در آن بگذارند، بعد هم بیاید و با یک بمب خراب شود!

این سیمان مدام این حرف‌ها را می‌زند، اما ما توجه نمی‌کنیم! این بتن، اول یک سیمان بود، سیمانی که پودر شده بود، سیمانی که شما به هر شکلی که می‌خواستید می‌توانستید آن را در بیاورید، و کاملاً خودش را آماده در اختیار شما قرار داد تا هرچه را می‌خواهید بسازید: می‌خواهی از من مکعب بسازی، من حاضرم؛ می‌خواهی از من سقف بسازی، من حاضرم؛ می‌خواهی از من دیوار بسازی، من حاضرم؛ می‌خواهی از من عروسک بسازی، من حاضرم؛ من حاضرم،

من نرمم، من مومم، من به هر کیفیّتی درمی‌آیم، اما به تو دارم می‌گویم: اگر آمدی و ساختی و سفت شدم، دیگر نمی‌توانی مرا تغییر بدهی و عوض کنی.

این بچه‌ها هم همین‌اند؛ این بچه‌ها به فطرت نزدیک هستند و با جنبهٔ وحدت با هم برخورد می‌کنند. آن جنبهٔ وحدتی که بین آنها است، مُلتئم و جامع و مدیر و مدبّر آنها است. آن جهت وحدت، همان نفس نورانیتی است که در خود و در آن طرف مقابل احساس می‌کند، و آن بساطتی است که در خود و در طرف مقابل احساس می‌کند، و آن بی‌غل و غشی است که در خود و در طرف مقابل احساس می‌کند؛ همین جهت، آنها را به‌هم می‌کشد. و ای کاش ما این حالات طفولیّت را همیشه با خودمان داشتیم!

توضیح خصلت «یَبنُون و یَخرَبون» از روایت نبوی

«إنّی أُحبّ مِنَ الصّبیانِ خَمسَ خصالٍ...»

پیامبر اکرم صلّی اللَه علیه و آله و سلّم می‌فرمایند: «**أُحِبُّ مِنَ الصّبیانِ خَمسَ خصالٍ؛ الأوّل:**

يَبنُون و يَخرَبون.»[1] اینها دل به دنیا ندارند. شما می‌بینید صبح تا ظهر باغچهٔ‌تان را زیر و رو می‌کنند، گل درست می‌کنند، پل درست می‌کنند، آسمان‌خراش‌های چند طبقه در آن باغچه درست می‌کنند، و وقتی با هم بازی می‌کنند، چقدر کیف و خوشی می‌کنند؛ وقتی هم که می‌خواهند بروند، یک لگد به همه‌اش می‌زنند و خرابش می‌کنند و آنجا هم کیف می‌کنند. یعنی هم در ساخت کیف می‌کنند و هم در تخریب؛ چون هر دوی آنها را دو ظهور خدا می‌بینند و برای آنها فرق نمی‌کند، لذا ساختن و خراب کردن یکسان است.

یک وقت داشتیم از یک جا می‌گذشتیم، یک مغازهٔ پلاستیک‌فروشی در بازار آتش گرفته بود و خیلی هم جنس داشت. آتش به تمام مغازه سرایت کرده بود و همین‌طور از دریچه‌های این مغازه، موادّ مذاب پلاستیکی مثل سیل داخل خیابان می‌ریخت. اتفاقاً من صاحب این مغازه را می‌شناختم؛ این شخص تا آمد و چشمش به این صحنه افتاد، غش

---

[1] زهر الرّبیع، ص ۳۸۳، با قدری اختلاف.

کرد! او را بلند کردند، اما دیگر همه‌چیزش از بین رفته بود. یک بچهٔ چهار پنج‌ساله داشت که او را هم با خودش آورده بود؛ این پسرش آنجا کف می‌زد و کیف می‌کرد و هورا می‌کشید، انگار دنیا را به او داده‌اند! بابایش غش

کرده بود و افتاده بود، اما پسرش داشت دست می‌زد. و حق هم با همین پسرش بود؛ آخر ای احمق بدبخت، تو دنیا را برای خودت می‌خواهی یا خودت را برای دنیا؟! تو که غش می‌کنی و می‌افتی، یعنی خودت را برای دنیا می‌خواهی! آن بچه دارد کیف می‌کند که رزق و روزی‌اش قطع نمی‌شود؛ چه مغازهٔ بابا برود چه نرود، آن می‌ماند. پس «**یَبنون و یَخربون**»؛ هیچ فرقی برای او نمی‌کند.

توضیح خصلت «و بالتّراب یلعَبون» از روایت نبوی مذکور

یک خصلت هم اینکه: «**و بالتّراب یلعَبون**؛ با خاک بازی می‌کنند.» چون خاک تنها ماده‌ای در عالم است که از همه پست‌تر و از همه بی‌تقیّدتر و بی‌تعیّن‌تر است و مورد لگد هر شخصی قرار می‌گیرد. هر کس روی این خاک راه می‌رود، لگدی به آن می‌زند؛ وقتی داریم راه می‌رویم، یک لگد می‌زنیم، لگد دوم را می‌زنیم، لگد سوم را می‌زنیم و...، یعنی اصلاً ارزشی ندارد. حتّی انسان به آب که نگاه می‌کند، همیشه با یک نظر إعجاب نگاه می‌کند، به درخت که نگاه می‌کند، نظر اعجاب دارد؛ اما

هیچ‌وقت دیده‌اید که انسان به خاک به نظر اعجاب نگاه کند؟! اینکه خاک، این‌قدر محترم است، به‌خاطر این است که تقیّدش از همه‌چیز کمتر است، تعین در آن وجود ندارد، تقید در آن نیست، از همه‌چیز ذلیل‌تر و پست‌تر است.

یک روز با مرحوم آقا نشسته بودیم و من در افکاری بودم، و خب اولیا و بزرگان، به تمام شراشر وجود انسان خبیر و بصیرند و دیگر نیاز به این چیزها ندارند؛ تا من در آن فکر رفتم، یک‌دفعه ایشان فرمودند: «آقا سید محسن، معنای این شعر سعدی چیست؟» مضمون آن شعر این است: بین گِل و گل، فقط یک حرکت فاصله و اختلاف است؛ این کسره دارد و آن ضمّه دارد. آیا می‌دانی چرا گِل به گُل تبدیل شد؟ چون اول خود را گِل کرد و اول خود را پست و زبون کرد و مورد لگد همه قرار داد و همه آمدند و به آن آب دهان انداختند و آن را پست شمردند، آن‌وقت با این پستی‌ای که در خود احساس کرد و با آن تغییر ماهوی که در خودش به‌وجود آورد و به‌واسطهٔ هویّتش که عبارت بود از پستی و خواری

و ذلت و تواضع، خداوند متعال او را به گُلی تبدیل می‌کند که آن گُل باید در شریف‌ترین و بهترین جاها و در

مطلوب‌ترین موقعیت‌ها قرار بگیرد، و همه به نظر اعجاب به آن نگاه کنند![1]

حضرت حافظ ـ علیه الرّحمة ـ هم غزل عجیبی دارد؛ می‌فرماید:

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ❊❊❊ باشد که چو وا بینی خیر تو در این باشد

در کار گلاب و گُل حکم ازلی این بود ❊❊❊ کاین شاهد بازاری وآن پرده‌نشین باشد[2]

گل شاهد بازاری است؛ آن را همه‌جا می‌گیرند و دست به دست به‌هم گل می‌دهند و بو می‌کنند، و این شعرا محبوبهٔ خود را به گل یا به ماه تشبیه می‌کنند که مثلاً: صورتش مانند گل می‌ماند، سر و کلّه‌اش بوی گُل می‌دهد، خدّ او مانند وَرد

---

[1] گلستان سعدی، دیباچه:

بگفتا من گِلی ناچیز بودم ❊❊ ولیکن مدتی با گُل نشستم

کمال هم‌نشین در من اثر کرد ❊❊ وگرنه من همان خاکم که هستم

[2] ابیاتی از دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۱۶۱.

است. گلاب هم باید پرده‌نشین باشد؛ آن را داخل شیشه می‌کنند و در قفسه و گنجه می‌گذارند، و هر وقت که می‌آیند، یک مقدار به صورتشان می‌ریزند و از آن معطر می‌شوند. حافظ می‌خواهد بفرماید: خداوند متعال همه‌چیز را به تقدیر و حکمت خود در موقعیت خودش قرار داده است.

مرحوم آقا از شعر سعدی پرسیدند که: «چرا گِل این‌طور شد؟» به‌خاطر اینکه اول تواضع کرد؛ آمد و گفت بیایید و بر سر من بزنید، پایتان را روی من بگذارید. اما کسی پا روی گُل نمی‌گذارد؛ گل را محترم می‌شمارند، او را هرَس می‌کنند، پای آن کود می‌دهند، آفات او را از بین می‌برند، و هرچه بیشتر به او برسند بوی بهتر و عطر بهتر و جمال بهتری به بار می‌آورد. ولی گِل نه، کسی به گل کاری ندارد؛ گِل گل است، خاک خاک است، این خودش را پست کرد تا به آن مقام منیع رسید.

متوجه هستید چه می‌خواهم بگویم؟! چون در خاک جنبهٔ وحدت است و در خاک تعین نیست، از همهٔ تعیّنات خالی‌تر می‌شود. ﴿مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَىٰ﴾[1]؛ همه‌چیز از خاک است. این جنبهٔ وحدت است، و به‌خاطر همین، بچه‌ها خاک را دوست دارند. طبع بچه و قبله‌نمای او به‌سمت وحدت توجه می‌کند؛ لذا بین بچه و بین خاک یک رابطه و ارتباطی وجود دارد، و اصلاً خاک را دوست دارد. چون بچه به وحدت توجه دارد، می‌آید و با خاک کلنجار می‌رود. خاک با سنگ فرق می‌کند؛ مُهر هم نه، خاک بدون تعین از مهر هم بالاتر است. خاک باید سجده‌گاه انسان باشد؛ اما می‌بینیم اگر ما بخواهیم خاک را بیاوریم، کثیف‌کاری می‌شود، آن را به مهر تبدیل می‌کنیم. مهر سیدالشهدا چون خاک محض است و انتساب به آن وجود مقدس دارد، باید سجده‌گاه ما واقع بشود.

حاکمیت وحدت و تجلّی عظمت پروردگار و

---

[1] سوره طه (۲۰) آیه ۵۵. معاد شناسی، ج ۷، ص ۲۶۵:
«از زمین شما را آفریدیم، و در زمین باز می‌گردانیم، و از زمین برای بار دیگر بیرون می‌آوریم.»

انصراف از تعیّنات در مسئلهٔ حج

و این مسئله در همه‌جا هست؛ شما ببینید در موقع احرام، وقتی که حاجی می‌خواهد مُحرم بشود، می‌گویند: برو و یک پارچهٔ سفید بینداز. پارچهٔ غیر سفید هم می‌شود، ولی کراهت دارد.[1] البته سفید بهتر است و بعضی‌ها شبههٔ وجوب کرده‌اند، و خیلی‌ها هم فتوا داده‌اند به اینکه حتماً باید سفید باشد. و اقرب هم همین است که سفیدی وجوب دارد، الاّ اینکه نباشد؛ آن‌وقت انسان می‌تواند از پارچه‌های دیگر استفاده کند. چون سفید هیچ تعیّنی ندارد؛ پارچه‌های دیگر تعیّن دارند، انسان با پارچه‌های قرمز به فکر می‌رود، با سیاهی به فکر می‌رود، با سبزی به فکر می‌رود و.... خدا هم می‌گوید: وقتی که می‌خواهی به‌طرف من بیایی، تعیّناتت را کنار بگذار! وقتی که می‌خواهی به‌طرف من بیایی، علمت را کنار بگذار! آخر ای مردک، آن علمی که تو داری، از کیسهٔ خاله‌ات که نیاورده‌ای! آخر ای مردک، آن پولی که

---

[1] رجوع شود به وسائل الشّیعة، ج ۱۲، ص ۳۵۸ ـ ۳٦۰.

تو داری، چه کسی به تو داده است؟! چطور شد وقتی که این پول را حبس کردند، تو هرچه دویدی به آن نرسیدی؟! چه کسی در سر آن قاضی انداخت که بیاید و بر تو رحم و شفقت بیاورد؟! تا به‌حال فکر کرده‌ای؟!

پس ببینید، حالا که جریان این‌طور است، چرا ما دیگر خودمان را گول بزنیم؟! آخر تا کی خودمان را گول بزنیم و تا کی فریب کثرت را بخوریم؟! خدا دارد این‌طور خودش را به ما نشان می‌دهد؛ دیگر از این بالاتر و از این مهم‌تر؟! اینها به‌خاطر این است که ما از وحدت جدا شده‌ایم؛ اگر جدا نمی‌شدیم که به این روز نمی‌افتادیم!

در موقع حج، انسان باید بی‌پیرایه باشد؛ اگر انگشتری برای زینت دارد، باید آن را دور کند؛ اگر ساعتی برای زینت دارد، باید آن را دور کند. خدا می‌گوید: به‌اندازهٔ ذرهٔ مثقالی غیرت من اجازه نمی‌دهد که غیر از جنبهٔ وحدت که همان مقام ذلت و تذلّل و عبودیت است، چیزی بخواهد در اینجا تسرّی پیدا بکند! به‌هیچ‌وجه! وقتی که به حج می‌آیی

باید تنها بیایی؛ نه‌اینکه پنجاه نفر دور و برت را بگیرند و با سلام و صلوات به‌عنوان مرجع عظمای دینی وارد شوید! این حج نیست، این شیطنت است! همهٔ اینها تخیل است؛ اینها وارد شدن در هویٰ و هوس و ورود در جهنم است؛ جهنم تخیّلات و جهنم إنّیت‌ها! باید تنها به حج بیایی؛ حالا رفیق هم با تو می‌آید بیاید، ولی تو باید در این حج تنها باشی و نباید کس دیگر را با خودت بیاوری. یعنی نباید در قلبت کس دیگری را بیاوری؛ اینجا مقام، مقام عزت است؛ اینجا مقام، مقام غیرت است؛ اینجا مقام، مقام کبریائیّت است؛ اینجا مقام، مقامی است که غیر را نمی‌پذیرد و غیر را برنمی‌گزیند؛ فقط او باید باقی بماند!

تقریباً دو سال پیش بود که خداوند به ما توفیق داد و با اهل‌بیت به حج مشرّف شدیم. و طبعاً مسائل و مشکلاتی بود که خیلی از رفقا ـ خدا إن‌شاءاللَه حفظشان کند ـ در صدد برآمدند که این مشکلات را برطرف کنند. وقتی که ما سوار شده بودیم و داشتیم به سوریه می‌رفتیم که از آنجا به جدّه برویم، من رو کردم به اهل بیت و گفتم:

ببین، ابراهیم با اسماعیل می‌آید یک حج انجام می‌دهد، یک حج هم ما داریم انجام می‌دهیم؛ گرچه این مسائلی که ما گفتیم، مسائل حق و واقعی

بود و همه‌کار به‌دست خدا است و به‌دست انسان نیست، اما خدا می‌خواست به ما نشان بدهد و این مسائل به جان ما بنشیند.

همان‌جا به ذهن من خطور کرد که برای این راه و مسیری که داریم به‌سمت حرم مقصود و معبود می‌رویم، مسائل و مطالبی در پیش است؛ دربسته و بالجمله به شما عرض کنم که کار ما به‌نحوی واقع شده بود که ما از یک دقیقهٔ بعد از خودمان خبر نداشتیم که چه خواهد شد! در آن شبی که داشتیم از بالای مدینه می‌گذشتیم و به‌سمت جدّه می‌رفتیم ـ مسیر شام به جدّه از بالای مدینه می‌گذرد ـ من به این کلام حضرت سیدالشهدا علیه السّلام رسیدم:

إلَهی اِنّ اختلافَ تَدبیرِكَ و سُرعَة طواءِ مَقادیرِكَ مَنَعا عبادَكَ العارِفین بِكَ عن السُّكُون إلیٰ عَطاءٍ و الیَأسِ مِنكَ فی بَلاءٍ.[1]

«خدایا، اختلاف تدبیر تو و وحدت در تدبیری که مختص به ذات تو است، و سرعت پیچیدگی مقام قضا و قدر تو و مقادیر تو برای نزول حکمِ مُبرمت در عالم کثرات (یعنی از یک طرف،

---

[1] إقبال الأعمال، ج ۱، ص ۳٤۸، فرازی از دعای امام حسین علیه السّلام در روز عرفه.

اختلاف در تدبیر که ﴿كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ﴾،[1] امروز این و فردا آن؛ و از طرف دیگر، کثرت آن مقادیر و عالم تصادمات و تصادفات و عالم زد و خوردهای در قضاء کلی و نزولش در تقدیرهای متضاد و متشابه برای تأثیر در عالم کثرات) این‌قدر زیاد است که موجب می‌شود از یک طرف، آن افرادی که به تو عرفان و معرفت دارند، از آن عطاء و موهبتی که تو به آنها روا داشتی، دل‌خوش و خاطر جمع نشوند؛ و از طرف دیگر، اگر نظر لطف خودت را از آنها برگرداندی، از تو مأیوس نباشند.»

در این درگه که گَهگه کَه کُه و کُه کَه شود ناگه

*** مشو نومید اگر هستی ز لطف و قهر او آگه

---

[1] سوره الرّحمن (۵۵) آیه ۲۹. معاد شناسی، ج ۹، ص ۳۵۱:
«هر روز خداوند در ارادهٔ خاص و شأن جدیدی است.»

اینجا است که واقعاً باید بدن همهٔ ما بلرزد، و واقعاً باید به موقعیت خودمان برسیم که هیچ امیدی را در خود احساس نکنیم؛ و از طرف دیگر، نسبت به رحمت پروردگار هم مأیوس نباشیم.

اگر خدای نکرده از روی بی‌التفاتی به شخصی نظر بیندازیم، چه‌بسا فردا همان بیاید و همچون گِلی که خود را ذلیل و متواضع قرار داده است، تبدیل به گُلی بشود شاهد بازاری؛ و آن شخص خاطی به قعر جهنم و درهٔ هلاکت سقوط کند! سالک باید این حال را همیشه داشته باشد؛ این واقعیت است، شوخی نیست! من با چشم خودم دیدم افرادی را که دیگران را تعییب می‌کردند و در آن تعییب هم حق داشتند، نه‌اینکه ناحق بودند، ولی نکته‌ای که آنها فراموش کرده بودند این بود که اگر او عیب دارد تو هم بی‌عیب نیستی! بله، درست تعییب می‌کرد، درست تنقید می‌کرد ـ البته بعضی‌هایش هم اشتباه بود ـ، ولی کسی که متوجه این حالت باشد، با احتیاط قدم برمی‌دارد! این‌طور نیست که شمشیری را به دست بگیرد و همه را از دَم تیغ انتقاد و تعییب بگذراند؛ روزی خواهد رسید که

خداوند متعال ما را به همان بلیّه‌ای مبتلا خواهد کرد که ما دیگران را با آن صفت مذمومه مورد تهاجم قرار می‌دادیم! و از این قضایا خیلی اتفاق افتاده است. اینجا است که انسان باید همیشه متوجه این نکته باشد که ما نباید هیچ‌وقت آن جنبهٔ وحدت را فراموش کنیم.

در سفر مکه همیشه وحدت حاکم است. من در آنجا متوجه شدم که آنجا نه علم خریدار دارد، نه شخصیت، نه مقام، نه سلوک، نه راه و نه هیچ چیز دیگری؛ تذلّل، تنها متاعی است که در این بازار می‌خرند، و به قیمت خوب هم می‌خرند! خدا خیلی عالی به ما نشان داد! و من در آنجا متوجه شدم که هر کاری که بخواهم برای خودم انجام بدهم، خدا در جلوی آن منع و حاجب قرار می‌دهد و سد می‌گذارد؛ حالا اگر می‌توانی برو انجام بده! یک‌دفعه می‌دیدیم سر یک قضیهٔ پوچ و بیخود کار چنان متوقف می‌شد که به‌هیچ‌وجه‌من‌الوجوه نمی‌توانستیم حرکت کنیم؛ تا می‌آمدیم و از این مطلب رد می‌شدیم می‌دیدیم همان چیزی که موجب شده بود

ما را نگه دارند، همان موجب جواز ما است! یعنی به همان دلیلی که ما را نگه داشتند، به همان

دلیل اجازه می‌دهند حرکت کنیم! این عجیب است که این را دلیل دیگری برطرف نمی‌کرد، بلکه همان دلیل برطرف می‌کرد؛ یعنی بگو هر چیزی که در اینجا می‌آید، از او می‌آید دیگر؛ چرا داری خودت را معطل می‌کنی؟! چرا داری می‌ایستی؟! و هر وقت که من این جهت را نداشتم و به جهت دیگری که حالا دیگر اسم نمی‌برم، توجه می‌کردم، می‌دیدم مسائل خیلی روشن و خیلی آماده بود، اما اصلاً به‌هیچ‌وجه راه نمی‌افتاد! این برای این است که آنجا جایی است که نباید هیچ تعیّنی در آنجا راه پیدا بکند!

مرحوم آقا ـ رضوان الله علیه ـ یک قضیهٔ بسیار جالبی را از قول دکتر سید حسین نصر تعریف می‌کردند. ایشان فعلاً در آمریکا هستند و یکی از دانشمندانی هستند که در علوم اسلامی و حکمت هم خیلی کار کرده‌اند و زحمت کشیده‌اند، ولی از اهل علم نیستند و معمولی هستند، و در زمان سابق استاد دانشگاه بودند و در اینجا مناصب مهمّی داشتند و بعد هم به خارج از کشور رفتند. او می‌گفت:

در سفری که ما در زمان سابق با عده‌ای از رؤسای مملکت به اتفاق خود شخص محمّدرضا

شاه پهلوی به مکه مشرف شدیم (ظاهراً شاه در زمان حیاتش دو سفر به حج رفته بود)، ما در آنجا مهمان مِلِک فیصل بودیم و خیلی از ما پذیرایی می‌کرد. در روز هشتم (یا نهم) ذی‌الحجه به اتفاق آن شاه عربستان و عده‌ای از مقامات خود عربستان و رؤسای جمهور کشورهای دیگر و عده‌ای هم که با شاه ایران رفته بودند، وارد بیت شدیم. و برای شست‌وشو گلاب آوردند (ظاهراً گلاب از خود ایران می‌بردند).

در آن سفری که ما در همان سنّ شانزده هفده‌سالگی که با مرحوم آقا مشرّف شدیم و ایشان هم در کتاب روح مجرد ذکری از آن سفر می‌آورند، من خودم دیدم که این شُرطه‌ها آمدند و حجاج را کنار زدند و شاه عربستان که آن زمان فیصل بود، آمد و داخل کعبه رفت. و در آنجا دیگر مراسمی دارند که خیلی از رجال هم به اتفاق آنها می‌آیند و با همین گلاب بیت را شست‌وشو می‌دهند و جارو می‌کنند. و هر کسی هم که در آنجا می‌رود، خودش کار را انجام می‌دهد؛ یعنی همه لباس‌های

رسمی را درمی‌آورند و مشغول شست‌وشوی بیت می‌شوند و بعد هم به عنوان تبرّک، از آن ماء و... بین افراد تقسیم می‌کنند. بعد دکتر نصر می‌گفت:

اینها مشغول شست‌وشوی بیت شدند. ما نفهمیدیم چه شد، دیدیم کم‌کم یک حال انقلابی پیدا شد و اصلاً وضع ما عوض شد و طور دیگری شدیم، و اصلاً انگار در یک عالم دیگر قرار گرفتیم و نفهمیدیم! و دیدیم همهٔ افرادی که در آنجا هستند، شروع کردند به گریه کردن؛ حتیٰ حال خود فیصل هم خیلی عجیب منقلب شده بود! و ظاهراً توجه من به خودم از همه بیشتر بود و به حال خودم و احوال دیگران نظاره می‌کردم. و جالب اینجا است که دیدم خود شاه ایران، محمّدرضا پهلوی از همهٔ آن افراد در آنجا منقلب‌تر بود و بی‌اختیار همین‌طور داد می‌زد و سرش را به این دیوار بیت می‌کوبید! مدتی به این کیفیّت بود تا اینکه کم‌کم حال عوض شد و دیگر بیرون آمدند.

این قضیّه یعنی وقتی که آن مقام عزت و جلال بیاید، دیگر زید و عَمرو نمی‌شناسد؛ یعنی همهٔ این تعیّنات، برای ما تعیّن است، اما آنجا این تعیّنات

معنا ندارد و او می‌آید و همه را یک کاسه می‌کند! منتها مشیّت بر این است که در اینجا و در آنجا بر طبق مقتضای عمل و شاکله، مراتب ثواب و عقاب باشد؛ ولی صحبت در این است که تمام اینها به یَد قدرت و اراده و مشیّت او است. انسان تا وقتی که در اینجا است، از همه پست‌تر و بدبخت‌تر، و گریه و ابتهالش از همه بیشتر است؛ بیرون که می‌آید، شاه مملکت و بیا و برو و بالا و پایین و.... جان من، تو فردا به جایی می‌روی که دیگر بیا و برویی نیست، دیگر به‌چپ‌چپ و به‌راست‌راست در کار نیست، دیگر وزیر اعظم و نخست وزیر و وزیر دربار نیست؛ چرا به آن جنبهٔ وحدت و غربت خودت فکر نمی‌کنی؟! به این دو روزهٔ دنیا فکر می‌کنی، درحالی‌که همهٔ اینها تعیّنات است؟! لذا تمام هدف انبیا و اولیا و بزرگان بر این بوده است که ما را به آن وحدت برگردانند و ما به آن جنبهٔ وحدت برسیم.

انس حضرت امیرالمؤمنین علیه السّلام با خاک و اشتهار به ابوتراب

به امیرالمؤمنین علیه السّلام ابوتراب می‌گفتند چون همین‌طور روی خاک سجده می‌کرد، بعد هم

یک خرده خاک جمع می‌کرد و سرش را روی آن می‌گذاشت و می‌خوابید. ابوتراب: یعنی خاکی. وقتی ما می‌گوییم فلانی خاکی است، یعنی

اصلاً تعیّنی ندارد و انگار اصلاً با خاک محشور است و با آن مأنوس است؛ لذا می‌بینیم که بچه‌ها هم با خاک خیلی اُنس دارند.

یک وقت در خدمت مرحوم آقا با مرحوم آقای حداد ـ رضوان اللَه علیهما ـ در آن سفری که به ایران تشریف آورده بودند، بر سر قبر جناب باباطاهر در همدان رفتیم. آن‌موقع قبر ایشان به این کیفیّت فعلی نبود؛ اطاقکی از خاک و خشت بود که در یک تپّه قرار گرفته بود، و حتّی آن‌طوری‌که در ذهنم هست، درب هم نداشت. من در آن‌موقع کوچک بودم. مرحوم آقای حداد از ایشان خیلی تجلیل کرد و گفت: «عجب مقامی دارد! عجب مقامی دارد! و ایشان چه نورانیّتی دارد!» اصلاً باباطاهر خیلی عجیب بود! حالا آمدند و آن را درست کردند و به این کیفیّتی که الآن است درآوردند؛ این سنگ‌ها و این نقش و نگار و این گُل و گیاه و این سبزه و.... البته این کار مربوط به همان زمان شاه سابق است. آیا واقعاً هنوز همان کیفیّت در اینجا وجود دارد؟! دیگر آن کیفیّت نیست! اینها به‌خاطر این است که این بَزک‌کاری‌ها و... می‌آید و

انسان را از واقعیت دور می‌کند؛ او در سر جای خودش هست و نورانیّتش عوض نشده است، ولی ارتباط انسان با او به‌واسطهٔ این ظاهر دچار خدشه می‌شود. اشکال از ما است، ما باید خودمان را درست کنیم. موقعیت ما باید موقعیتی باشد که به آن جنبهٔ نورانیّت، توفیق پیدا بکند؛ اما الآن این‌طور نیست.

توضیح خصلت «یَختصمون مِن غیرِ حِقدٍ» از روایت نبوی مذکور

خصلت دیگر اینکه: «**یَختصمون مِن غیرِ حِقدٍ؛** بدون اینکه از هم کینه داشته باشند باهم دعوا می‌کنند.» بعد هم باهم آشتی می‌کنند؛ چون دعوایشان هم دعوای صوری است. دعوا وقتی صوری باشد و مغز و باطن نداشته باشد و در آن کینه و حقد نباشد، آن دعوا دیگر دعوا نیست. الآن باهم دعوا می‌کنند، بعد هم می‌آیند و باهم می‌خندند و دنبال همدیگر می‌کنند؛ دوباره بر سر یك‌جریان، به تیپ هم می‌زنند، بعد از یك‌مدت و چند دقیقه‌ای می‌گوید: بیا باهم آشتی کنیم! اصلاً انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است، کأن لَم‌یَکُن شَیئًا مَذکورًا!

اما ما چگونه هستیم؟ پناه بر خدا! پانزده سال

پیش یک نفر حرفی به من زده

است، تا عمر دارم این را فراموش نمی‌کنم! آخر، اگر شما بخواهید یک سیب را پایین بیندازید، در این دو ثانیه ده تا چرخ می‌خورد؛ حالا پانزده سال گذشته است! اما من می‌گویم: نه، باید بیاید و فلان کار را بکند و...! دیگر بقیه‌اش را خودتان می‌دانید؛ ما دیگر اینجا وارد سیاست نمی‌شویم.

توضیح خصلت «إنّهم الباکون» از روایت نبوی مذکور

خصلت دیگر اینکه: «**إنّهم الباکون**؛ گریه می‌کنند (یعنی حال رقّت دارند).» ضِحک، انسان را به جنبهٔ تکاثر و دنیا می‌برد.

تمام این مطالبی که پیغمبر می‌فرماید، در حول و حوش وحدت دور می‌زند. البته من ترتیب خصلت‌ها را طبق آنچه که در متن حدیث بود، رعایت نکردم.

چرا پیغمبر می‌فرماید: «**إنّی أُحبُّ مِنَ الصّبیان**...؛ من از بچه‌ها این خصوصیّات را دوست دارم»؟ یعنی اینها ارزش است؛ و اینها واقعیت است؛ امّا بقیه پوچ است و تخیل است و خیال است و انانیّت! آن وقتی برای انسان روشن می‌شود که یك کفن سفید

مثل احرام به تن آدم بکنند و هرچه هست را درآورند! انگشتر را از دست درمی‌آورند، ساعت را درمی‌آورند، اگر زن به خودش ده‌میلیارد طلا هم آویزان کرده باشد، همه را درمی‌آورند و هیچ باقی نمی‌گذارند. من شنیدم که دندان‌های بدبخت و بیچاره را می‌کشیدند و آنچه از طلا داشت درمی‌آوردند و از آن هم نمی‌گذشتند! خلاصه، این چیزهایی را که تعیّن است، برای خودشان درمی‌آورند و آن چیزهایی که برای خودش است، مثل دندان، استخوان و... را باقی می‌گذاشتند. خیلی به او بدهند، یك کفن مثل احرام می‌دهند و می‌گویند: همان هم زیاد است! آن‌موقع متوجه می‌شوی که همه‌اش خواب بوده است؛ آن‌موقع متوجه می‌شوی که همه‌اش خیالات بوده است! لذا آدم زیرك آن کسی است که آن حال را الآن داشته باشد؛ او بُرده است. رزَقَنا اللَه إن‌شاءاللَه!

خداوند به ما عنایت کند و خودش دست ما را بگیرد، و خودش ما را در این دنیا و هزاهز آن از لهو و لغزش، مصون و محفوظ نگه دارد!

اَللهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل محمّد

رمضان المبارک ١٤١٨

مجلس سی‌ام: تناسب معرفت با میزان اتحاد و معیّت روحی

أعوذ باللَه مِن الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمد للَه ربِّ العالَمين

و صلّى اللَه علىٰ سيّدِنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطيّبين

الطّاهرين

و اللّعنةُ الأبديّة الأزليّة علىٰ أعدائِهم و مخالفيهِم و

مُنكرى فضائلِهم أجمعين

إلىٰ يومِ الدّين

معرفت به افراد متناسب با ميزان وحدت با آنها

بِكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيكَ و دَعَوتَنى إلَيكَ، و لولاأنتَ لمأدرِ ما أنتَ.[1]

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

در جلسهٔ قبل عرض شد که وحدت، لازمهٔ عرفان و معرفت به هر شیئی است. و منظور از عرفان، فقط همین عرفان الهی نیست؛ بلکه عرفان به معنای وسیعش است که یعنی معرفت، ولو اینکه آدم به رفیق خودش عرفان و معرفت داشته باشد. این معرفت، بدون وحدت ابداً تحقق پیدا نمی‌کند؛ تا دوئیت و غیریت پابرجا است، معرفت پیدا نمی‌شود.

و عرض کردم تا وقتی که دو نفر همدیگر را ندیده‌اند، نسبت به هم معرفت و شناخت ندارند؛ این شناخت و معرفت، وقتی برای افراد حاصل می‌شود که به هم نزدیک بشوند و با هم انس داشته باشند.

اگر شخصی در این‌طرف زمین و شخص

دیگر هم در آن‌طرف زمین باشد، به هم معرفت ندارند و اصلاً از هم خبر ندارند.

این مطالبی که من الآن خدمتتان عرض می‌کنم، معنای شریف این فقرهٔ مبارکهٔ حضرت سجاد است که سوای آن برهان صدّیقین است که در اینجا مطرح می‌شود؛ گرچه نسبت به همدیگر بی‌ارتباط نیستند و آن در اینجا مدّ نظر واقع می‌شود. البته اگر خدا توفیق بدهد، در شب‌های آینده بیشتر بیان خواهم کرد.

بعضی از این تجار هستند که در یک طرف هستند و واسطهٔ آنها آن‌طرف زمین است، و یک عمر با هم داد و ستد می‌کنند اما اصلاً همدیگر را ندیده‌اند. یعنی اگر جلوی هم بیایند، همدیگر را نمی‌شناسند، چون فقط تلفنی با هم صحبت می‌کردند؛ این از اینجا برای او جنس می‌فرستاده است و او هم از آن‌طرف زمین برای این جنس می‌فرستاده است. تمام شناخت و معرفت اینها، فقط در مکالمهٔ تلفنی منحصر می‌شود و دیگر شناختی ندارند که مثلاً این چه شکلی است، او چه شکلی است و چه خصوصیّاتی دارد؛ نمی‌دانند و اصلاً خبر

ندارند. بعداً اینها می‌آیند و به همدیگر نزدیک می‌شوند و با همدیگر انس می‌گیرند و از حالات همدیگر خبر پیدا می‌کنند که این شخص کیست، فامیلش چیست، پدر و مادر و اجدادش کیستند؟ اینها معرفت است دیگر. معرفت مراتبی دارد، و این أدنای از مراتب معرفت است. یک مقدار که با هم انس بیشتری پیدا می‌کنند، از خصوصیّات هم مطّلع می‌شوند که مثلاً این آدم بخیلی است یا آدم بخشنده و جوادی است، آدم خوش‌رو و خوش‌برخوردی است یا آدم بد برخورد و آدم خیلی قبضی است، فکرش خوب است یا فکرش کم است، حالات نفسانی و حالات روحی او این‌گونه است؛ این خصوصیّات کم‌کم به‌واسطهٔ ارتباط، برای آنها روشن می‌شود.

معرفت به افراد به میزان ظرفیت و سعهٔ وجودی خود

ولی نکته‌ای که در اینجا هست و باید آن را مدّ نظر قرار داد، این است: معرفتی که این دو شخص نسبت به هم پیدا می‌کنند، براساس آن قوا و استعداد و تفکر و بصیرتی است که هر کدام نسبت

به دیگری دارند. مثلاً بچه‌ای که در اینجا می‌آید، مُدرکاتش فقط مدرکات طفولیّت و صبابت است، هیچ‌وقت نمی‌تواند از مدرکات و خصوصیّات و حالات یک شخص بزرگ که دارای علوم و تجربه و صفات است،

اطلاع پیدا کند؛ چون ظرفیت او محدود است و خصوصیّات این بچه خصوصیّاتی است که اجازه نمی‌دهد به بیشتر از سعهٔ فکری و سعهٔ صدر خود پی ببرد. وقتی که یک شخص با رفیقی انس می‌گیرد، در حدود افکار خودش از حالات و خصوصیّات او مطّلع می‌شود، نه بیشتر؛ یعنی اگر آن مقداری که او سعه و ظرفیت دارد با آن مقداری که در وجود این شخص قرار گرفته است وحدت پیدا کند، ما می‌گوییم این شخص نسبت به آن شخص، این مرتبهٔ از عرفان را حائز گشته است.

عدم فهم افراد نسبت به نحوهٔ جود و بخشش اولیای الهی

من‌باب‌مثال، یک نفر می‌آید و با حاتم طائی که خیلی جواد و بخشنده است، انس می‌گیرد و مصاحب می‌شود. چون در وجود این شخص، معنای جود و بخشندگی نهفته است و قرار دارد، به جود و بخشش حاتم طائی اطلاع و معرفت پیدا می‌کند؛ اما صحبت در این است که نسبت به حاتم طائی آن مقداری معرفت پیدا می‌کند که خودش ظرفیت و گنجایش دارد که ادراک کند. ممکن است

این حاتم یک نحوه از جود و بخشش‌هایی بکند که این شخص مطلع نشود و اصلاً نفهمد؛ چون این شخص در آن سعه نیست که این مطالب را بفهمد. این شخص معنای جود و بخشش را در إعطا می‌داند و در آن می‌بیند؛ من‌باب‌مثال به اینکه این قند را به این شخص إعطا کند. اما آمدن حاتم طائی پیش شخصی و گرفتن قند از او را جود نمی‌بیند، بلکه این را خلاف جود می‌بیند؛ درحالی‌که اگر انسان به این نکته برسد، متوجه می‌شود که چه‌بسا گرفتن قند از یک فرد، بسیار مشکل‌تر از قند دادن به یک نفر باشد، و یک‌دهم آن جود و بخششی که در قبض است، در إعطا نیست.

چون او در یک افق و مراحلی دارد حرکت می‌کند که اصلاً نمی‌خواهد در آن مراتب و مراحل، با شخصی صحبت کند و تماس بگیرد و می‌خواهد دائماً در خودش باشد و دائماً متوجه خودش و حالاتش باشد. این شخص در آنجا دارد سیر می‌کند، آن‌وقت خودش را پایین می‌آورد و با افراد متفاوت به صحبت و مؤانست برمی‌خیزد و به معاشرت و مراودت مشغول می‌شود. این معاشرت و مراوده

عبارت است از آن بخششی که دارد به افراد می‌کند و خود را در اختیار افراد و در دسترس آنها قرار می‌دهد

که دیگران بیایند و از او استفاده کنند و بهره ببرند و متمتّع بشوند؛ اولیا این‌طور هستند.

و از آن‌طرف، چون این بهره و تمتّع و نصیب، بدون گذشت و انفاق و ایثار برای افراد میسّر نمی‌شود، این شخص مجبور است که از راه تحمیل ایثار و تحمیل انفاق بر دیگران، آنها را به مطالب و به نصیبی برساند که در قبال این انفاق و ایثار، او به آنها جود می‌دهد. جود، آن افاضاتی است که می‌کند و آن نعمتی است که نصیب می‌کند و آن حرکتی است که برای آنها به‌واسطهٔ این جنبهٔ جلالیه پیدا می‌شود.

حالا از شما سؤال می‌کنم: آیا برای هم‌چنین فردی پول دادن به این افراد راحت‌تر است یا گرفتن آن؟! آن، صد برابر راحت‌تر است! پول دادن که چیزی نیست و کاری ندارد؛ می‌گوید: آقا بفرما، این صد هزار تومان یا این یک میلیون برای شما، بگیر و برو.

یکی از افرادی که در خدمت مرحوم آقای حداد بود و مغضوب ایشان واقع شد ـ همان شخصی که مرحوم آقا هم اسمش را در روح مجرد آورده‌اند ـ، مرحوم آقا هر ماه مبلغی از ایران به‌عنوان

مساعدت برای او می‌فرستادند؛ و از این قضیّه کسی خبر نداشت غیر از یکی دو نفر از افراد واسطه، مثل حاج عبدالجلیل ـ حفظه اللَه ـ که الآن در کویت است، و حتّی آن‌موقع خود ما هم نمی‌دانستیم. بعد که این شخص، مغضوب حضرت آقای حداد واقع شد، آن شخص واسطه گفت: «آقا اجازه می‌دهید که این مبلغی را که آقا سید محمّدحسین از طهران می‌فرستد، دیگر به او ندهیم؟» ایشان فرمودند: «من نمی‌خواهم رزق کسی به‌واسطهٔ من قطع شود؛ نه آقاجان، بپردازید!» از آن‌طرف قطع کرده است، ولی از این‌طرف می‌فرماید: «چرا رزق او قطع بشود؟! تا هر وقتی که آقا سید محمّدحسین پول می‌فرستد، به او بدهید.» این حرکت، حرکت اولیا است! اولیا این‌طور برخورد می‌کنند، و ما باید یاد بگیریم.

آخر سلوک ـ این سین، لام، واو، کاف ـ یک معنا و مفهومی دارد. آیا همین‌طور لقلقهٔ لسان است یا اینکه معنایی است که خدا باید به انسان توفیق بدهد تا انسان انجام بدهد؟! پول دادن و انفاق کردن که چیزی نیست و مهم نیست؛ مشکل

در اینجا است که اینها می‌آیند و برای اینکه نفعی به یک شخص برسانند، او را مجبور به

انفاقی می‌کنند و از او می‌گیرند. این بندگان خدا، خودشان که خرج نمی‌کنند، بلکه به این و آن می‌دهند. از آن شخص می‌گیرند و او خوشحال است که انفاق کرده است؛ و این ولیّ و این شخص بزرگ، منت انفاق افراد را بر خود می‌پذیرد و صدایش درنمی‌آید. این مسئله مهم است! می‌گوید: «عیب ندارد، تو بر سر من منت بگذار که انفاق کردی!» و آن شخص هم منت می‌گذارد که: «رفتیم و پانصد هزار تومان خدمت آقا تقدیم کردیم! رفتیم و برای آقا چه‌کار کردیم و او را کجا بردیم!»

مطالبی که مرحوم آقا در روح مجرّد نوشته‌اند، شرح و بیانش همین است که من عرض می‌کنم. می‌آمدند و آقای حدادی را که غذایش نان و سبزی بود، برمی‌داشتند و به کاظمین می‌بردند و سفره‌های رنگین می‌انداختند و دل‌خوش بودند که آقای حداد را دعوت کرده‌اند. ایشان که اصلاً حوصله ندارد با یک نفر حرف بزند و حالِ این کارها را ندارد، و می‌خواهد بگوید: بابا، اگر خیر من را می‌خواهید، بگذارید من سر جای خودم راحت

بنشینم! منتها این را نمی‌گوید و به‌خاطر اینکه نفعی به اینها برسد، می‌آید و منت رفتن به کاظمین و نشستن بر سر سفره‌های رنگین و پذیرایی کردن را به خود می‌خرد، و در مضیقه و تنگنا قرار گرفتن زن و بچه‌اش را به‌خود می‌خرد برای اینکه اینها چیزی به‌دست بیاورند و برای اینکه اینها به نعمتی برسند. این هم یک قِسم جود است. پس جود که بخشندگی و إعطا است، صور مختلفی دارد.

حالا اگر شخصی در خدمت آقای حداد بنشیند، آن وقتی که آقا دست در جیب می‌کند و پنج تومان به فقیر می‌دهد، می‌گوید: این آقا بخیل نیست، این آقا انفاق کرده است. اما آن وقتی که به طرف می‌گوید: «آقاجان، شما بیا و پنجاه هزار تومان بده»، این را جود نمی‌داند؛ چون سعه‌اش محدود است، افکارش محدود است، معرفتش محدود است. اینجا است که کسی نمی‌تواند به مقام اولیا پی ببرد!

چون این معرفت محدود است، این محدودیت معرفت ایجاب می‌کند که این شخص یک مقدار، یک‌صدم، یک‌هزارم، یک‌میلیونم، یک‌میلیاردم از آن جنبهٔ جود و عطای بزرگی مثل

آقای حداد را مطّلع بشود، و ۹۹۹ تای آن را نفهمد.

وقتی

می‌فهمد که این حالت آقای حداد در این شخص هم ظهور پیدا کند؛ آن‌موقع تازه می‌فهمد که این کاری که ایشان کرد، چه بود.

قدم‌به‌قدم داریم به معنای «**بِكَ عَرَفتُكَ**» نزدیك می‌شویم. البته هنوز با شما کار داریم؛ یواش‌یواش یا به‌قول عرب‌ها، شُوَیّ‌شُوَیّ جلو می‌آییم تا آخر که خواستیم چیزی بگوییم، نترسید!

عدم ادراک شدت حریص بودن رسول خدا بر سعادت و هدایت بشر

پیغمبر اکرم در جنگ بدر، عده‌ای از کفار قریش را اسیر کرده بودند؛ من‌جمله عباس عموی پیغمبر بود. آنها را در طناب بسته بودند که فرار نکنند. پیغمبر که داشت می‌آمد و رد می‌شد، به اینها همین‌طور می‌خندید. بعضی از اینها به عباس رو کردند و گفتند:

نگاه کن، این برادرزادهٔ تو ادّعای پیغمبری و رحم و عطوفت و... می‌کند، آن‌وقت دارد به این دست‌های بستهٔ ما می‌خندد!

پیغمبر شنیدند، رو کردند به آنها و فرمودند:

خندهٔ من از این است که من این‌قدر بر سعادت و هدایت شما حریص هستم که حاضرم شما

را با غلّ و زنجیر به بهشت ببرم، و شما قبول نمی‌کنید![1]

من به‌خاطر این دارم می‌خندم، وإلاّ خب شما هم مثل بقیه کشته بشوید، به من چه مربوط است! آن پیغمبری که اشاره می‌کند و ماه را نصف می‌کند، خورشید و شمس را برمی‌گرداند، آیا می‌شود که آن پیغمبر بیاید و به این چهار پنج تا مشرک به‌درد نخور این‌طور نگاه کند که بخواهند هدایت پیدا کنند؟! می‌گوید: اصلاً هدایت نشوند! آن کسی که تمام ملائکه در ید قدرت او است، و تمام جنّ و انس و فلک و مَلک به ید و اشارهٔ او است، آیا منتظر هدایت این چهار نفر است؟! آن‌هم چهار نفری که اگر مسلمان بشوند، تازه اول گرفتاری پیغمبر است که بگویند: یا رسول‌اللَه او این‌طور کرد،

---

[1] برگرفته از مسند احمد، ج ۵، ص ۲٤۹؛ الکامل، ج ۲، ص ۱۲۸؛ کنزالعمال، ج ۱۰، ص ٤۱۹؛ مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر سوّم، ص ۵۳۹. همچنین رجوع شود به نور ملکوت قرآن، ج ۳، ص ۵۵ ـ ۵۹.

یا رسول‌اللَه این آن‌طور کرد، یا رسول‌اللَه امروز گرسنه هستم، یا رسول‌اللَه.... اگر امروز جنگ بشود، می‌گویند: یا رسول‌اللَه هوا گرم است! اگر فردا جنگ بشود می‌گویند: یا رسول‌اللَه هوا سرد است! پیغمبر می‌گوید: پس من شما را چه‌کار کنم؟! اگر مشرک باشند، پیغمبر راحت است، می‌گوید: دیگر سراغم نمی‌آیند.

جهل افراد به دلسوزی امیرالمؤمنین نسبت به سعادت بشریت

شما به امیرالمؤمنین نگاه کنید؛ بعد از اینکه پیغمبر او را به خلافت منصوب کرد، آمدند و زدند و زنش را کشتند و مصیبت‌ها وارد کردند و او را دربه‌در کردند، بعد هم او را خانه‌نشین کردند و گفتند: برو و در خانه بنشین! اگر از من می‌پرسید، می‌گویم: به خدا، امیرالمؤمنین در این ۲۵ سال، سر جای خود نشسته بود و راحت بود. دائماً می‌رفت و نخلستان درست می‌کرد و بار خرما حمل می‌کرد.[1] قنات درست می‌کرد، بعد هم وقتی که آب

---

[1] الکافی، ج ۵، ص ۷۵.

قنات راه می‌افتاد، فوراً آن را وقف فلان قبیله می‌کرد؛[1] این کار علی بود. نخلستان درست می‌کرد، همین‌که درخت‌ها بالا می‌آمد و قشنگ می‌شد، می‌گفت: «این نخلستان وقف فلان است، و هیچ‌کس از اولاد من حقّ تصرف در این را ندارد.»[2] این، کار علی بود. امّا امان از وقتی که عثمان را کشتند، و به سراغ حضرت آمدند و گفتند: «یا علی، بلند شو بیا و به خلافت برس!» تازه بعد از ۲۵ سال خانه‌نشینی، مصیبت علی شروع شد! آن علی که نانش نان جو بود؛ تازه نه این جو، آن نان جویی که داخل کیسه می‌گذاشت و درِ آن را هم می‌بست و مُهر می‌کرد تا کسی در آن کیسه را باز نکند، و وقتی نان را درمی‌آورد، آن را به زانوی پایش می‌زد و می‌شکست و می‌خورد![3]

ابن‌عباس و طلحه و زبیر و... آمده بودند خدمت امیرالمؤمنین که: «به‌به، خلافت به علی رسید؛ الحمدلِلّه دیگر حق به حق‌دار رسید!» و آنها

---

[1] مناقب آل‌أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ۲، ص ۱۲۲ و ۱۲۳.
[2] الکافی، ج ۷، ص ۴۹ ـ ۵۱.
[3] مجموعة ورّام، ج ۱، ص ۴۸.

از این قضیّه

خوشحال بودند. امیرالمؤمنین می‌فهمد که در دل آنها چه می‌گذرد، یک نگاه به آنها می‌کند و سرش را تکانی می‌دهد و می‌فرماید:

واللَه إنّ دنياكم هذه أهوَن إلَيَّ مِن عفطةِ عنزٍ؛[1] **«به خدا قسم، این دنیای شما و این خلافتی که شما دارید می‌بینید، پیش من از آب بینی یك‌بز پست‌تر است!»**

و امتحانش را هم پس داد؛ آن‌موقع که به خلافت نرسید همان بود، وقتی هم که به خلافت رسید همان بود، علی فرقی نکرد. پس این خلافت علی برای چیست؟!

حالا امیرالمؤمنین با این کیفیّت، حضرت زهرا را سوار بر حمار می‌کند و به در خانهٔ مهاجر و انصار می‌آورد که: «آیا پیغمبر مرا در غدیر منصوب نکرد؟!»[2] **با توجه به این نکته، آیا منظور علی رسیدن به خلافت بود؟! این ذُلّ و پستی است که امیرالمؤمنین تقاضا و مراجعهٔ به منازل انصار و مهاجرین را بر خود بخرد و زن خود را سوار بر الاغ**

---

[1] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۵۰ و ۵۱۰، با قدری اختلاف.

[2] الإمامة و السّیاسة، ج ۱، ص ۲۹؛ السّقیفة و فدک، ص ٦١.

کند و به در خانهٔ اینها ببرد که بلند شوید و بیایید و از من حمایت کنید! معنای کارش این است که بیایید و در مقابل این غاصب خلافت از من حمایت کنید! بیایید و در مقابل این شیّادها از من حمایت کنید! بیایید و در مقابل یک مشت رَجّاله از من حمایت کنید! پیغمبر مرا به خلافت نصب کرد، شما بیایید و تأیید کنید! امیرالمؤمنین برمی‌گشتند و دوباره به جای دیگری می‌رفتند، باز برمی‌گشتند و دوباره به جای دیگری می‌رفتند و همین‌طور.... اما امیرالمؤمنین این ذلّ و پستی را تحمل می‌کند برای اینکه این سعادت و این آخرت و هدایتی که ممکن است خداوند نصیب اینها کرده باشد، فوت نشود؛ وإلاّ علی که راحت است و اگر تمام عالم برگردند، امیرالمؤمنین سر جایش است و هیچ‌طورش نیست! آن امیرالمؤمنین راضی به مشیت خدا است و راضی به قضا و قدر الهی است، ولی می‌خواهد تکلیف را انجام بدهد. تکلیف این است که می‌گوید: من این ذلّ و پستی را به خود می‌خرم برای سعادت افراد!

آن‌وقت آنها چه تصور می‌کنند؟! آن شخص می‌گوید: «نگاه کن، حکومت را از علی گرفتند و او دور تا دور مدینه راه افتاده است و می‌خواهد آن را بگیرد!»

خیال می‌کنند اینجا حزب و باند است! مثل قضایایی که امروزه هست که دائماً می‌روند و این را می‌بینند و آن را می‌بینند و آنها را در حزب خودشان می‌کشانند که فعلاً این را داشته باشیم که غنیمت است، فلانی هم آمد و جزء ما شد، آن هم غنیمت است. جداً باید این مطالب را در کتب عبید زاکانی یادداشت کرد!

او خیال می‌کند حالا که علی به خلافت نرسیده است، محتاج خلافت است، لذا بلند می‌شود و دور می‌گردد. یکی می‌گوید: «دیشب علی با زهرا به در خانهٔ ما آمدند و من آنها را راه ندادم!» و خوشحال هم هست؛ خاک بر سرت کنند! دیگری می‌گوید: «دیشب علی با زهرا که سوار الاغ شده بود، آمدند تا ما را به خلافت دعوت کنند. به علی گفتم: یا علی، دیگر تمام شده است؛ بیا و با اینها کنار بیا!» آقاجان، مگر می‌شود با باطل کنار آمد؟! مگر می‌شود با اینها کنار آمد؟! مگر انسان می‌تواند با مطلب خلاف کنار بیاید؟! «کنار بیا» یعنی چه؟! «دست از حرفت بردار» یعنی چه؟! الآن یا روز است یا شب

است؛ اینکه بنده به‌خاطر کنار آمدن بیایم و بگویم: «نه، آن چراغ خاموش است»، خیانت کرده‌ام! حالا این امیرالمؤمنین دارد می‌آید و به اینها می‌گوید: آقاجان، من برای سعادت توی بدبخت، زهرا را سوار الاغ کردم و به در خانهٔ تو می‌آیم! اگر من از خلافت کنار بروم، می‌بینم روزی را که همین‌ها می‌آیند و دین پیغمبر را برمی‌گردانند! اگر نمی‌خواهی، خودت می‌دانی.

مقابله با دعوت سیدالشهدا به دلیل عدم ادراک و معرفت

سیدالشهدا علیه السّلام فرمود:

فَإنّکم إن لاتَنصُرونا و تُنصِفونا قَوِیَ الظَّلَمةُ عَلَیکم و عَمِلوا فی إطفاءِ نُورِ نَبیِّکُم.[1]

«اگر به کمک ما نیایید، و به کمک احقاق حق نیایید، و به کمک از بین بردن باطل نیایید، و به کمک برقراری حق نیایید (من می‌دانم که فردا بین همهٔ شما

---

[1] بحارالأنوار، ج ۹۷، ص ۸۱، به نقل از تحف العقول، ص ۲۳۹؛ الوافی، ج ۱۵، ص ۱۷۹.

اختلاف می‌افتد)، ظلمه بر شما قوی می‌شوند و نور پیغمبر را در میان شما خاموش می‌کنند.»

یعنی من که الآن دارم حرکت می‌کنم و برای إحقاق حق به‌سمت مکه می‌روم، به‌خاطر خودم نیست؛ این یک جان است که از بدن من بیرون می‌آید و می‌رود. و تا روز عاشورا هم این مطلب را گفت و روز عاشورا هم سر حرفش ایستاد و بعدش هم سرش را بریدند؛ امام حسین که کوتاه نیامد و از حرفش برنگشت! او خودش این‌طور بود، دور و بری‌هایش هم این‌گونه بودند. یکی از آنها آمد و گفت:

اگر هزار تا جان داشته باشم، از خدا تقاضا می‌کنم که آن را بیشتر کند و هزار دفعه آن را فدایت کنم تا هزار دفعه لذّت ببرم![1]

و دیگری حضرت قاسم بود که می‌گفت: «المَوتُ أحلیٰ مِن العَسلِ.»[2]

جناب یزید و جناب عمر سعد و...! شما چه کسی را می‌خواهید از مرگ بترسانید؟! اینها را

---

[1] الإرشاد، ج ۲، ص ۹۲.

[2] الهدایة الکبریٰ، ص ۲۰٤.

می‌خواهید بترسانید؟! بیایید کسی را بترسانید که به‌خاطر فرار از مرگ، لباس‌هایش را درآورد؛ عمرو عاص به‌خاطر اینکه شمشیر علی به او نخورد، شلوارش را درآورد![1]

آیا امام حسین را می‌ترسانید؟! او می‌گوید: خودم دارم جلوی زخم شمشیر و نیزه و... می‌روم، شما نمی‌خواهد به من بگویید! حضرت دارد می‌گوید: ای احمق‌ها، من را نترسانید؛ این نگرانی من برای خود شما است! می‌فرماید: «**فَإنّکم إن لاتَنصُرونا و تُنصِفونا قَوِیَ الظَّلَمةُ عَلَیکم و عَمِلوا فی إطفاءِ نُورِ نَبیِّکُم.**» آنها حقایق را وارونه جلوه می‌دهند و بین شما اختلاف می‌اندازند؛ بین پدر و پسر اختلاف می‌اندازند، بین برادر و برادر اختلاف می‌اندازند. من دارم اینها را می‌بینم؛ اگر نمی‌خواهید، نیایید! برای من که مسئله‌ای نیست؛ ما یک جان داریم، آن را هم از دست می‌دهیم و به آن دنیا می‌رویم. اما طرف مقابل

---

[1] وقعة صفّین، ص ٤٠٧.

می‌گوید: حسین از مدینه فرار کرد و خوب شد که ترسید و فرار کرد؛ حالا او را در مکه می‌گیریم! بعد که حضرت از مکه هم رفت، آن‌طرف به عبیداللَه نامه می‌دهد، عبیداللَه هم حر را با عده‌ای می‌فرستد که او را نگه دارند و جلوگیری کنند و دستور می‌دهد:

فجَعجِع بالحسین؛ بر حسین سخت بگیر! او را در سرزمینی بیاور که نه آب باشد و نه آبادی![1]

آیا این حرف‌ها خنده‌دار نیست؟! این عمر سعد بیچاره سعه ندارد و افکار سیدالشهدا را نمی‌فهمد؛ افکار ابا الفضل العباس را نمی‌فهمد؛ افکار حبیب بن مظاهر را نمی‌فهمد! خیال می‌کند که اگر بر اینها سخت بگیرد، خوب می‌شود؛ اما این را نمی‌فهمد که هرچه سخت‌تر بگیرد، خدا مقام اینها را بالاتر می‌برد. حضرت می‌آید و با همین عمر سعد صحبت می‌کند؛[2] حتّی شب عاشورا، آخرین اتمام حجتی که حضرت به عمر سعد کردند این بود که فرمود:

---

[1] وقعة الطف، ص ۱۷۷؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۳.

[2] مقتل الحسین علیه السّلام، خوارزمی، ج ۱، ص ۳۳۲.

«تو از کشتن من چه می‌خواهی پیدا بکنی؟!»

گفت: «اگر من این کار را نکنم، یزید تمام اموال مرا در کوفه می‌گیرد!»

حضرت می‌فرماید: «از آن باغ‌های مدینه، من ده برابرش را به تو می‌دهم! هر چقدر از اموال تو را می‌گیرد، من آن را به تو می‌دهم!»

گفت: «خانهٔ من را خراب می‌کند.» حضرت فرمود: «یک خانه در مدینه به تو می‌دهم.»[1]

حضرت از آن‌طرف دائماً می‌خواهد او را بکشاند، اما این احمق خیال می‌کند قضیّه از این‌طرف است؛ فکر می‌کند حضرت به‌خاطر فرار از مرگ و ترس از قتل، مدام دارد انفاق می‌کند و رشوه می‌دهد!

این قضیّه مانند قضیهٔ عبیداللَه بن حرّ جعفی است که او از اعیان بود؛ خود

---

[1] همان، ص ۳٤۷.

حضرت در خیمهٔ او آمدند و با او صحبت کردند:

«آیا به کمک ما نمی‌آیی؟» و او مدام بهانه می‌آورد و می‌گفت: «من این شمشیر را به تو می‌دهم که اگر به سنگ بزنی فرو می‌رود؛ این اسب را هم به تو می‌دهم که هیچ کسی به‌پایش نمی‌رسد!»

حضرت فرمود: ﴿وَ مَا كُنتُ مُتَّخِذَ ٱلۡمُضِلِّينَ عَضُدٗا﴾؛[1] «من هرگز از مُضلّین کمک نمی‌گیرم.»[2]

این مقام که مقام امامت است، یک مرتبه‌ای است که در تخیل کسی نمی‌آید. ما هم که الآن داریم این مطالب را نقل می‌کنیم، به‌خاطر این نیست که اینها را می‌فهمیم، بلکه اینها را به ما گفته‌اند؛ وإلاّ ما کجا می‌فهمیم؟!

ما یک مقدار متوجه شده‌ایم و به همان مقدار، فهمیده‌ایم که جود و بخشش مراتبی دارد که یک مرتبه‌اش مرتبهٔ دادن است، و مرتبهٔ بسیار بالاترش مرتبهٔ گرفتن است. این مرتبه، مرتبهٔ مهمی

---

[1] سوره کهف (۱۸) آیه ۵۱. امام شناسی، ج ۸، ص ۵۹:
«و هیچ‌گاه سنّت من بر این قرار نگرفته است که گمراه‌کنندگان را بازوی توانا و یار و معین خود بگردانم!»

[2] الأمالی، شیخ صدوق، ص ۱۵٤.

است که شخص بیاید و از یک نفر بگیرد، و آن شخص هم خیال کند حالا که آمده است و این پول را داده است دیگر خیلی مقرب شده است و منّتی هم بر سر او بگذارد و افتخار کند و...؛ و در مقابل، این بزرگ چشمش را ببندد و توجه نکند و اغماض کند، و در إزای آن هدایت و رحمت و نعمتی که خدا به او می‌دهد، راضی باشد و بگوید: «باشد، عیبی ندارد؛ تو این‌طور فرض کن که ما از تو گرفتیم، و تو این‌طور فرض کن که بر سر ما منّت گذاشتی، و تو این‌طور فرض کن که آمدی و بر ما بخشش کردی، و تو این‌طور فرض کن که آمدی برای ما فلان کردی!»

می‌گویند رئیس یکی از فِرق درویشی و صوفیه هدایای خیلی زیادی برای مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی در نجف اشرف فرستاده بود که بعداً خودش هم خدمت ایشان بیاید و سر بسپارد و تسلیم بشود. مدتی گذشت تا اینکه خودش به خدمت ایشان

آمد و همچون درویش‌ها موی خیلی بلندی داشت و سبیلش هم خیلی پایین آمده بود؛ وقتی که پیش ایشان نشست، ایشان دستور دادند که آن صندوقی را که او فرستاده بود آوردند و جلوی او گذاشتند و گفتند: «این پیشکش برای خودتان باشد!» و بعد یک قیچی آوردند و اول، سبیل این آقا را زدند.[1] این کار، کار بزرگان است؛ اولیا این‌طور هستند!

وحدت افق لازمهٔ معرفت و ادراک حقیقت پیغمبر اکرم و ائمهٔ اطهار

بنابراین از این مطالب مستفاد می‌شود: شخص به همان مقدار فکر و سعه و در محدودهٔ آن معرفتی که در وجود او است، می‌تواند نسبت به شخص دیگر عرفان پیدا کند؛ ولی بیشتر از آن نمی‌تواند!

در اینجا مثال‌های متفاوتی هست و دیگر هر صحبتی که بخواهیم بگوییم جا دارد. یک شعر است که می‌گوید:

---

[1] رجوع شود به اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۱٦٦.

گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر *** آهِ صاحب درد آید کارگر[1]

نوحه‌گر می‌آید و فقط نوحه می‌خواند، ولی خودش این مصیبت را مَس نکرده است. وقتی بعضی از این منبری‌ها را برای مجالس عزا و فاتحه دعوت می‌کنند، او کاری ندارد که این میّت کیست، فقط می‌خواهد از آن میّت تعریف کند و پاکتش را بگیرد و یا علی، برود.

شنیدم یک منبری در یک جا رفته بود و یک ساعت در احوالات آن میّت صحبت کرده بود که: او چنین بود و چنان بود، خصوصیّات او این‌گونه بود. بعد معلوم شد که اصلاً آن میّت زن بوده است نه مرد! و او اصلاً متوجه این قضیّه نبوده است. در این فکر بوده است که بگذار ما تعریفمان را بکنیم و پولمان را بگیریم و برویم. به او گفتند: «آقا، این میّت زن است و تو داری از مرد تعریف می‌کنی!»

ما هم همین هستیم. اگر شخصی بخواهد به مسئله‌ای برسد، باید این مسئله در وجود او محقق

---

[1] منطق الطّیر، عطار نیشابوری، ص ۳۷۸.

شده باشد؛ وإلاّ نمی‌تواند برسد و نمی‌فهمد و معرفت ندارد.

کسی می‌تواند درد شخص فرزند از دست داده را بفهمد که فرزند خودش از دست رفته باشد؛ او می‌تواند بفهمد، وگرنه نمی‌فهمد. کسی می‌تواند به مصیبت صاحب مصیبت اطلاع و معرفت پیدا کند که مصیبتی نظیر آن برای خودش پیدا شده باشد. «در عزایی گر بود صد نوحه‌گر...» معنایش همین است که صد تا نوحه‌گر می‌آیند و می‌خوانند، ولی هیچ‌کدام از این عزاها و نوحه‌ها جان و روح و حقیقت و اصالت ندارد؛ ولی یک آه این صاحب مصیبت، اثر دارد؛ چون همهٔ آنها ظاهر و شعار است.

آیات قرآن کریم چون عین حقیقت و عین واقعیت است، ابدیّت دارد و همیشه حیات‌بخش است. شما در هر مرتبه‌ای از مراتب معنوی که باشید، قرآن کریم و آیات آن با شما است. من باب مثال آیهٔ ﴿إِنَّ ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ وَ عَمِلُواْ ٱلصَّٰلِحَٰتِ كَانَتۡ لَهُمۡ جَنَّٰتُ ٱلۡفِرۡدَوۡسِ نُزُلًا﴾[1] هم با کسی است که در مرتبهٔ

---

[1] سوره کهف (۱۸) آیه ۱۰۷. معاد شناسی، ج ۱۰، ص ۲۰۹:
«حقاً آن کسانی که ایمان آورده‌اند و اعمال صالحه بجای می‌آورند، برای آنان بهشت‌های فردوس مهیّا است و به‌عنوان پذیرایی و کرامت آنان خواهد بود.»

ظاهر است، هم با کسی است که در مرتبهٔ مثال است، هم با کسی است که در ملکوت است، و هم با کسی است که در جبروت است. به آن کسی که در مرتبهٔ ظاهر است، می‌گوید: دروغ نگویید، غیبت نکنید، تهمت نزنید، زنا نکنید و مرتکب فاحشه نشوید! او از ﴿وَ عَمِلُواْ ٱلصَّـٰلِحَٰتِ﴾ فقط همین را می‌داند که انفاق کنید، نماز بخوانید و...؛ امّا آن کسی که در مرتبهٔ بالاتر می‌رود، از ﴿ءَامَنُواْ وَ عَمِلُواْ ٱلصَّـٰلِحَٰتِ﴾ چیز دیگری می‌فهمد، از ﴿جَنَّـٰتُ ٱلۡفِرۡدَوۡسِ﴾ چیز دیگری می‌فهمد؛ و همین‌طور آن کسی که بالاتر و در ملکوت است، چیز دیگری می‌فهمد؛ و همین‌طور آن کسی که در جبروت برود.

در هر رتبه‌ای که هستید، از این آیه معنای خاصّی را می‌فهمید؛ چون این آیات در تمام مراتب وجودی حضور عینی دارند. شما به هر مرتبه‌ای برسید، به این آیه رسیده‌اید و در اینجا با این آیه وحدت پیدا کرده‌اید. تا به‌حال دو تا بودید؛ شما در این

مرتبه بودید و این آیه در آن مرتبه بود. یعنی در همان مرتبهٔ خودتان با آن آیه وحدت داشتید، اما نسبت به مرتبهٔ بالاتر دوئیت و غیریت داشتید و نمی‌فهمیدید؛ و اگر هم به شما می‌گفتند، قبول نمی‌کردید و می‌گفتید: این حرف‌ها چیست؟! همهٔ این حرف‌ها اباطیل است و اینکه آیات قرآن بر همه چیز دلالت می‌کند، اباطیل است! آیات قرآن فقط آیات احکام و شرع است و فقط مربوط به مسائل اجتماعی است، و آیهٔ ﴿وَ لَارَطْبٍ وَ لَايَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَٰبٍ مُّبِين﴾[1] همهٔ اینها مربوط به احکام ظاهری است.

اما آن کسی که می‌رود و وارد در یک مرتبهٔ علمی می‌شود و می‌بیند که آن علم در قرآن وجود دارد، می‌گوید: این آیه مربوط به احکام ظاهری نیست. آن شخصی که به علم دیگری می‌رسد و آن را در قرآن می‌بیند یا اینکه به عوالم بالاتر می‌رود و قرآن را در آنجا می‌بیند، می‌گوید: این آیات فقط مربوط به احکام نیست، بلکه تمام مراتب وجودی را در بر گرفته است.

---

[1] سوره أنعام (٦) آیه ٥٩. امام شناسی، ج ٤، ص ١١٢:
«هیچ تر و خشکی نیست مگر اینکه در کتاب آشکار خدا است.»

پس لازمهٔ رسیدن و معرفت به یک شیء، وحدت افق بین این شیء و شیء دیگر است. افق باید متحد باشد و اگر افق متحد نباشد، ابداً امکان ندارد به آن برسد. اگر من بخواهم بدانم شما در چه مرتبهٔ از علم قرار دارید، باید خود من همان مرتبه از علم را واجد باشم؛ اگر واجد نباشم، نمی‌دانم شما در چه مرتبه‌ای هستید. اجمالاً چیزی می‌دانم، اما اجمال که معرفت و عرفان نیست. اینکه مثلاً اجمالاً بدانم ایشان انسان است، دو تا پا دارد، نفس می‌کشد، بشر است، یا اجمالاً بدانم خدایی داریم؛ خب دست شما درد نکند، متشکریم؛ اما اینکه بدانم این خدا چگونه است و وجودش به چه نحو و به چه کیفیّت است، در چه مرتبه‌ای از معرفت است! باید انسان آن مرتبهٔ از معرفت را مَس کند.

چرا پیغمبر اکرم این‌طور افراد را به اسلام و به هدایت دعوت می‌کرد؟ چون پیغمبر اکرم لذت ملاقات با پروردگار را مس کرده است، نه مثل ما که از کتاب

می‌خوانیم؛ لذا این‌قدر حریص بر هدایت است:

﴿لَقَدۡ جَآءَكُمۡ رَسُولٞ مِّنۡ أَنفُسِكُمۡ عَزِيزٌ عَلَيۡهِ مَا عَنِتُّمۡ حَرِيصٌ عَلَيۡكُم بِٱلۡمُؤۡمِنِينَ رَءُوفٞ رَّحِيمٞ﴾[1].

بر شما حریص است، چون این لذت را مس کرده است. اگر مس نمی‌کرد، مثل آن منبری به بالای منبر می‌رفت و برای او تفاوتی نمی‌کرد که آن میّت زن باشد یا مرد باشد؛ او حلاوت آن درهم و دیناری را مس کرده است که می‌خواهد به آن برسد، لذا اگر مردم پای منبرش چُرت هم زدند، می‌گوید: «چرت زدند که زدند، خوابیدند که خوابیدند، حرف هم زدند که زدند، مشکلی نداریم!» اما منبری‌ای که بالای منبر می‌رود و می‌خواهد افراد مطالبش را بفهمند و استفاده کنند، اگر کسی پای منبرش چرت بزند، می‌گوید: «آقا چرا چرت می‌زنی؟! بلند شو برو و در خانه‌ات چرت بزن؛ من بی‌کار نبودم که بیایم و این حرف‌ها را بزنم! من کار داشتم، من برای این مطالبی که دارم نقل می‌کنم زحمت کشیده‌ام!» چون

---

[1] سوره توبه (۹) آیه ۱۲۸. امام شناسی، ج ۷، ص ٤٧:
«به‌تحقیق که پیغمبری از خود شما به‌سوی شما آمده است که مشکلات و سختی‌های وارده بر شما، تحملش برای او گران است، و بر سعادت و خیر شما و هدایت شما حریص است، و نسبت به مؤمنان رئوف و مهربان است».

او دلسوز است، منتظر پول و درهم و دینار نیست، می‌خواهد افرادی که اینجا هستند مطلب را بفهمند؛ اگر نمی‌خواهند بفهمند، می‌گوید: من کار دارم؛ بر سر زندگی و کار و تشکیلات خودم می‌روم، چرا بلند شوم و به اینجا بیایم؟!

پیغمبر اکرم لذت ملاقات با خدا را مس کرده است، لذا می‌گوید: دیگران را هم بکِشیم و آنها را هم بهره‌مند کنیم و آنها را هم متمتّع کنیم؛ ولو با غلّ و زنجیر و جنگ!

لطف و رحمت واسعهٔ الهی در امر به وجوب جهاد و احکام اجباری

اشکالی که الآن بر مسئلهٔ حرّیت و آزادی افکار می‌کنند، این است که می‌گویند:

انسان آزاد است، دلش می‌خواهد دین را اختیار کند و دلش می‌خواهد

اختیار نکند؛ بنابراین معنا ندارد که اسلام بیاید و جنگ بکند و افراد را بکشد! این تحمیل است؛ ﴿لَا يُكَلِّفُ ٱللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا﴾،[1] ﴿لَآ إِكْرَاهَ فِي ٱلدِّينِ﴾؛[2] «در دین اکراهی نیست.»

این مطلب غلط است. چون اینها از پایین دارند به این مسئله نگاه می‌کنند، و از جنبهٔ خلقی و عبدی دارند به این مطلب نگاه می‌کنند؛ از این جنبه که شخص نمی‌خواهد خودش را در هر کیفیّتی قرار بدهد و می‌خواهد آزاد عمل کند و می‌خواهد در این دنیا راحت سیر کند، و دین را یک تحمیل می‌داند. اینها از این نقطه‌نظر تحلیل می‌کنند که هر شخصی که بتواند، انجام دهد و اگر نتواند، انجام ندهد؛ اگر بتواند، قبول بکند و اگر نتواند، قبول نکند؛ لذا حق دارند این را بگویند.

ولی اگر ما مطلب را از بالا مورد توجه قرار بدهیم که آن مقام لطف و عنایت پروردگار است که می‌خواهد افراد را به‌طرف خود بکشاند، دیگر نباید نگاه کند که الآن این را می‌خواهد یا این را

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۲۸٦. روح مجرد، ص ٤١٣:
«خداوند بر کسی تکلیف نمی‌نماید مگر به‌قدر سعه و گسترش او.»
[2] سوره بقره (۲) آیه ۲٥٦.

نمی‌خواهد؛ او می‌خواهد این را بکشاند، و در سایهٔ این کشاندن، این مواهب را بدهد. مانند بچه‌ها که چیزی را نمی‌خواهند، اما پدر به‌خاطر عطوفتی که دارد، می‌خواهد این نعمت را به او بدهد، و این مرض را از او بزداید و زائل کند؛ لذا آمپول می‌زند، تزریق می‌کند و قرص تلخ می‌دهد. اینها برای این است که در اینجا مسئله در جهت ربّی قرار می‌گیرد؛ لذا می‌بینیم قضیّه به‌طور کلی عوض می‌شود و مسئله به‌طور کلی فرق می‌کند.

لذا اسلام، جهادش هم برای لطف است.[1] اسلام می‌گوید: ما نمی‌خواهیم شما نادان و جاهل بمانید؛ اما اینها می‌گویند: ما می‌خواهیم بمانیم! می‌گوییم: شما بچه هستید، شما عقل ندارید، شما صلاح و فساد خودتان را نمی‌فهمید، شما به مسائل دنیا گرفتار هستید، شما به‌جای دیدار «هو» می‌خواهید فقط به کار حرام دنیوی بسنده کنید، شما به‌جای ﴿جَنَّٰتٖ تَجۡرِي مِن تَحۡتِهَا ٱلۡأَنۡهَٰرُ﴾[2] می‌خواهید

---

[1] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به نور ملکوت قرآن، ج ۳، ص ٤٧ ـ ٥٩.

[2] سوره بقره (۲) آیه ۲۵. امام شناسی، ج ۱، ص ۱۸۳:
«بهشت‌هایی که درختان آن سر به‌هم آورده و زمین آن را سایه انداخته است،

به خوردن خمر و... اکتفا کنید؛ اما ما می‌خواهیم شما را به آنجا برسانیم. پس این وظیفهٔ اسلام است که شما را برساند.

اگر صحبت در این بود که بیاییم و بر اینها تحمیل کنیم و ضرری را جایگزین ضرر دیگر کنیم، بله در اینجا جای سؤال و جای حرف است که برای چه تحمیل می‌کنید؟! من‌باب‌مثال، می‌خواهیم رئیس جمهوری را برداریم و به‌جای او یک رئیس جمهور دیگر بگذاریم و او را به افراد تحمیل کنیم که شما باید این رئیس جمهور را انتخاب کنید! می‌گویند: خب چرا این را انتخاب کنیم؟! ما می‌خواهیم شخص دیگری را انتخاب کنیم، این دو با هم فرقی نمی‌کنند، ما دلمان می‌خواهد آن را انتخاب کنیم، و شاید این بدتر از او باشد.

[اما صحبت در این است که انسان صلاح و فساد خود را نمی‌داند، لذا به او می‌گویند]: شما بچه هستید، شما نمی‌فهمید، شما به خطرات این وبا اطلاع ندارید؛ اگر واکسن نزنید، هم خودتان مبتلا

و از تابش آفتاب حفظ می‌کند، و در آنجا نهرهایی جریان دارد.»

می‌شوید و هم افراد دیگر مبتلا می‌شوند. در اینجا دست و پایش را می‌بندند و به او واکسن می‌زنند؛ چون نمی‌فهمد و ادراک ندارد. آن‌وقت او دردش می‌آید و خیال می‌کند که دارند به او تحمیل می‌کنند و به او زور می‌گویند؛ اما این زور نیست، این آب‌نباتی است که دارند به دهان او می‌گذارند؛ منتها با این شکل و این کیفیّت.

بنابراین، احکام اسلام و احکامی‌که از طرف خداوند برای هدایت افراد آمده است، از باب تحمیل نیست؛ بلکه از باب لطف است. چون خداوند متعال نسبت به

عبادش لطیف است و چون او أرحم‌الرّاحمین است و چون او خالق و رازق است و چون او مبدأ و منتها است و چون او از همۀ افراد به انسان نزدیك‌تر است و می‌خواهد افراد را به آن هدایت دعوت کند، این احکام را در اینجا آورده است.[1] إن‌شاءاللَه اگر خداوند توفیق بدهد، بقیۀ مطالب برای شب‌های آینده.

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّد

[1] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به معاد شناسی، ج ۱۰، ص ۱۳۲.

رمضان المبارک ١٤١٨

مجلس سی و یکم: جایگاه اجتهاد و تقلید در مکتب عرفان

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمد لِلَّه ربِّ العالَمين

و الصّلاة و السّلام علىٰ سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آله الطيّبين الطّاهرين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائهم أجمعين إلىٰ يومِ الدّين

عدم امكان معرفت نسبت به مرتبهٔ مافوق خود

بكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيك و دَعوتنى إلَيكَ، و لولاأنتَ لمأدرِ ما أنت.[1]

عرفان تقاضای اتحاد در مرتبه را می‌کند. اگر دو شیء در مرتبهٔ یکدیگر قرار نگیرند، محال است

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

که به هم معرفت و شناخت پیدا کنند. انسان برای شناخت خصوصیّات یک شیء، یا باید در رتبهٔ آن شیء قرار بگیرد یا در مرتبهٔ مافوق آن قرار بگیرد؛ اما اگر مادون و پایین‌تر از آن مرتبه باشد، اطلاع ندارد. یک معلم از مُدرکات یک شاگرد کلاس اول و دوم خبر دارد، چون در رتبهٔ مافوق او قرار دارد؛ به این معنا که رتبهٔ او را دارد به‌اضافهٔ یک مرتبهٔ بالاتر و مافوق. اما شاگرد فقط به همان مقدار تفکر و در محدودهٔ فکر خودش نسبت به این استاد و معلم معرفت و شناخت دارد، نه بیشتر؛ در محدودهٔ ضرب و تقسیم نسبت به این معلم شناخت و معرفت دارد، نه بیشتر؛ در محدودهٔ علم و ذهنیات خودش نسبت به این معلم معرفت دارد. و این معلم اگر بخواهد

مطالبی مافوق فهم او بیان کند، اصلاً این شاگرد نمی‌فهمد و اصلاً نمی‌تواند ادراک کند.

علت لزوم کتمان اسرار الهی برای سایر افراد

إنّا مَعاشِرَ الأنبياءِ أُمِرنا أنْنُكَلِّمَ النّاسَ علىٰ قَدرِ عُقولِهِم.[1]

«ما جماعت پیامبران، مکلفیم که با مردم به‌اندازهٔ فهمشان حرف بزنیم نه بیشتر؛ با آنها به‌اندازهٔ عقلشان تکلم کنیم نه بیشتر؛ با آنها به‌مقدار مدرکاتشان حرکت کنیم و راه بیاییم نه بیشتر(چون سعه ندارند و نمی‌توانند تحمل کنند).»

و از اینجا است که می‌فهمیم کشف سرّ بزرگ‌ترین گناه برای سالک است! کشف یک سرّ یعنی به‌هم ریختن همهٔ موازین سلوک، به‌هم ریختن موازین حرکت، به‌هم ریختن ذهنیات افراد، به‌هم ریختن تدیّن و سلوک افراد، ایجاد تشویش و اضطراب در نفوس افراد و قطع راه و سدّ طریق نسبت به ادامهٔ مسیر در افراد. وقتی می‌گویند: «اگر شما مطلبی پیدا کردی، به دیگری نگو»، گفتنِ این مسئله به دیگری اگر واقعیت نداشته باشد، تو

---

[1] الکافی، ج ۱، ص ۲۳.

یک واقعهٔ خلاف را به دیگری گفتی؛ و اگر واقعیت داشته باشد، تو کشف سرّ کرده‌ای و چون آن طرف نمی‌تواند تحمل کند، در نتیجه موقعیت او به‌هم می‌ریزد و برای او تشکیک ایجاد می‌شود. به‌جِد می‌توان گفت بسیاری از ابتلائاتی که بزرگان به آن مبتلا شدند، به‌واسطهٔ همین کشف سرّی بود که بعضی‌ها انجام می‌دادند؛ و هرچه بزرگان به اینها می‌گفتند که: «نگویید! شما به یک مطلب که می‌رسید، برای خودتان نگه دارید؛ خداوند که عنایت کرده است و این مطلب را به شما گفته است، این مطلب مخصوص به شما است! آخر مگر شما قیّم مردم هستید؟! مگر شما وکیل بر مردم هستید؟! چه کسی به شما این قیّومیت و وکالت و ولایت را داده است؟!» اما آنها قبول نمی‌کردند.

یکی از افرادی که در زمان مرحوم آقا حرکتش حرکت تندی بود و مشاهداتی داشت، به‌واسطهٔ همین کشف سرّ به‌طور کلی راهش منحرف شد و برگشت و از مسیر به کناری افتاد. افراد دیگری هم از تلامذهٔ بزرگان و اولیا بودند که

به‌واسطهٔ کشف سرّ به این ابتلائات مبتلا شدند.

سرّ، عبارت است از امانتی که خداوند به یك‌شخص می‌دهد؛ اگر توانست آن را نگه دارد، افزون می‌کند و اگر نتوانست نگه دارد، آن را هم از او می‌گیرد. این قاعدهٔ کلی است.[1] مردم نمی‌توانند تحمل کنند. ما خیال می‌کنیم که راه خدا عبارت است از یك‌فرمول دربستهٔ سربسته که هر کسی طبق این فرمول حرکت کند و برود، هست، و اگر کسی طبق آن نرود، نیست. در اینجا این‌قدر مسائل و اسرار هست و این‌قدر مطالب باریك وجود دارد که لایَعلَمُه إلّا هو! اما ما خیال می‌کنیم که حالا دیگر همهٔ ما در چه موقعیتی هستیم و وضعیت ما چگونه است! چه‌بسا ممکن است افرادی به‌ظاهر در این مسیرها نباشند، اما از بسیاری از ما جلوتر باشند.

لزوم عمل مطابق با میزان ادراک و معرفت نسبت به تکالیف الهی

اولیا می‌آیند و با ما به‌اندازهٔ سعهٔ وجودی

---

[1] جهت اطلاع پیرامون لزوم کتمان اسرار الهی و آثار سوء کشف سرّ، رجوع شود به آیین رستگاری، ص ۷۷ ـ ۱۰۰؛ رساله لب اللباب، ص ۱۳۱؛ رساله سیر و سلوک منسوب به بحرالعلوم، ص ۱۶۳.

خودمان و به‌اندازهٔ تحمل ما صحبت می‌کنند و اضافهٔ بر آن حرفی نمی‌زنند. هر شخص به همان مقدار معرفتی که دارد تکلیف دارد. بله، اگر از آن تکلیفی که براساس مقدار معرفتش به او داده شده است کم بگذارد، خداوند او را مؤاخذه می‌کند.

اما وقتی خداوند مقدار مشخصی از معرفت به شخصی داده است، هیچ‌وقت برای او بیش از آن مقدار تکلیفی که به او داده است مؤاخذه نمی‌نویسد. اگر کسی بیاید و از یک مجتهد تقلید کند، خداوند می‌گوید: چون تو متوجه شدی که او مجتهد و أعلم است، باید از او تقلید کنی. این شخص هم این مقدار را می‌فهمد و بر همین اساس، باید از او تقلید کند و به فتاوای او عمل کند؛ اگر عمل نکرد، خداوند روز قیامت این شخص را مورد مؤاخذه قرار می‌دهد: تو که فهمیدی او اعلم است و از او تقلید کردی، چرا در بعضی از مسائل و فتاوای او سرپیچی کردی؟! یا اینکه اگر شخصی فهمید که فلان مجتهد اعلم است، اما از او تقلید نکرد، باز هم مورد مؤاخذه قرار می‌گیرد: اگر فهمیدی او اعلم است، باید از او تقلید می‌کردی؛ پس چرا از شخص دیگری تقلید

کردی؟! خداوند أعمال این شخص را باطل می‌گرداند؛ چون فرض بر این است که او اعلم است. حالا اگر شخصی آمد و این فرد را اعلم ندانست، یعنی تفحّص کرد، تحقیق کرد، سؤال و پرسش کرد، او را امتحان کرد و دید که او اعلم نیست و شخص دیگری اعلم است؛ اگر آن شخص بیاید و از او تقلید کند، خدا این شخص را مؤاخذه می‌کند، می‌گوید: تو که فهمیدی او اعلم نیست، چرا آمدی و از او تقلید کردی؟! اگر بیاید و بگوید: من دیدم فلان شخص و فلان شخص و... از او تقلید کردند، خدا می‌گوید: خب تقلید بکنند، به تو چه مربوط است! آیا تو تشخیص دادی که این اعلم نیست؟! می‌گوید: بله، تشخیص دادم این اعلم نیست. خدا مؤاخذه می‌کند و می‌گوید: پس وقتی تشخیص دادی که او اعلم نیست، به چه ملاک شرعی و عرفی و عقلی و وجدانی آمدی و زمام امور و تقلیدت را بر این شخص قرار دادی؟!

ملاکات مجتهد جامع‌الشرائط برای تقلید براساس مکتب عرفای الهی

حالا فرض می‌کنیم این شخصی که ما او را

اعلم می‌دانیم و مجتهد است، ولیّ است و به مقام ولایت رسیده است و از مراحل اسماء و صفات گذشته است و قابلیت برای هدایت و ارشاد را دارد. وقتی آن شخص این مطلب را بداند، باید از او متابعت کند؛ چون می‌داند که اگر یک شخص به مراحل هدایت و ارشاد رسیده و از مراحل اسماء و صفات گذشته و فنای در ذات پیدا کرده است، قابلیت برای هدایت را دارد و باید از او اطاعت کند. اگر آمد و اطاعت نکرد، خدا در روز قیامت می‌آید و به او می‌گوید: تو که به چنین شخصی رسیدی، چرا از او اطاعت نکردی؟! چرا به او سر نسپردی؟! چرا تسلیم او نشدی؟! حالا که تسلیم نشدی، جزای تو این است که این مراتبی را که الآن داری می‌بینی به تو نمی‌دهیم؛ تو را کتک نمی‌زنیم، به تو چوب نمی‌زنیم، ولی این مراتب را هم به تو نمی‌دهیم.

حالا اگر کسی آمد و این شخص را اعلم دانست، اما او را ولیّ نمی‌داند که به چنین جایی رسیده است، شرعاً نمی‌تواند از او اطاعت بکند؛ چون نمی‌داند. اگر بیایند و به او بگویند: «شما که از

او تقلید می‌کنی، باید تمام زمام کار خود را، به‌عنوان استادی به او بسپاری!» غلط می‌کنند بگویند؛ حق ندارند بگویند! چون فرض بر این است که نمی‌داند.

چه کسی چنین حرفی زده است؟! خداوند متعال بر طبق علم از انسان تکلیف می‌خواهد و به‌مقدار علم از انسان وظیفه و تعهد می‌خواهد. شما که می‌دانی او ولیّ نیست، خداوند متعال چگونه شما را مکلف کند که به‌عنوان ولایت، باید از او حرف‌شنوی کنی؟! خیلی مسخره است! با همین بیانی که ما جلو آمده‌ایم، این کار غلط است.

حالا اگر قضیّه برعکس و طور دیگری بشود؛ اگر شخصی ولیّ است و به مقام ولایت رسیده است، مثل آقای حداد ـ رضوان اللَه علیه ـ، آیا شرعاً می‌شود به‌عنوان ولیّ از ایشان تقلید کرد؟ نمی‌شود تقلید کرد؛ انسان باید از مجتهد جامع‌الشّرائطی که به علوم اسلامی و شرع احاطه دارد، تقلید کند. بله، نکته‌ای که در اینجا هست این است که ممکن است ولیّ، انسان را ارشاد و هدایت کند که: «شما از آن مجتهد تقلید کن.» دیگر بر انسان واجب است که از آن مجتهد تقلید کند. ولی از آقای حداد نمی‌تواند تقلید کند؛ چون ایشان به‌حسب ظاهر، دارای علم ظاهر و علم شرع نیستند و خود ایشان هم از مجتهد

تقلید می‌کنند. ما باید این مراتب را حفظ کنیم، و در هم دخالت ندهیم؛ هر کدام در جای خودش محفوظ است.

بنابراین اینکه ما می‌شنویم که می‌گویند: «آقا به هر کسی که سر سپردی، باید از همان شخص هم تقلید کنی»، از آن چرندیات تاریخ است! می‌گویند: «مگر می‌شود که انسان تسلیم کسی بشود و از غیر از او تقلید کند؟!» این حرف خیلی مزخرف است! یعنی چه؟! هر چیزی حساب دارد؛ باید در مقام عمل برای انسان احراز بشود که این شخص قابلیت تقلید را دارد یا ندارد. دین خدا شوخی نیست؛ دین خدا مسخره نیست.

قضیّه، مثل قضیهٔ طبابت است. این پیرزن‌ها را دیده‌اید که یک کیسه دارند و هر کسی که سرش درد می‌کند، دو تا قرص به او می‌دهند و می‌گویند: «بیا ننه‌جان، این قرص را بخور.» به او می‌گویند: «آخر معلوم نیست که سردرد او برای چیست؛ نکند که این قرص او را بکشد!» می‌گوید: «نه، بیا این قرص را بخور!»

می‌گویند شخصی چشم‌درد گرفته بود و

چشمش تَراخُم داشت. پیرزنی برای او دود کردهٔ پِهن الاغ را تجویز کرد که: «آن را دود کن و روی چشمت بگیر تا

خوب شوی.» آن بدبخت این کار را انجام داد و کور شد!

روایتی داریم:

مَن طبَّبَ بغیرِ علمٍ و أصابَه شَیءٌ فدَمُه علیه؛[1] **«کسی که طبابتی بدون‌علم بکند و آن شخص بمیرد، خونش به گردن او است.»**

من این روایت را در جایی دیدم، اما سندش را ندیدم؛ ولی مطلب، مطلب صحیحی است، یعنی مطابق با براهین اصولی و فقهی است. البته این مطلب در بعضی از صوَر است؛ ممکن است انسان به

---

[1] الکافی، ج ۷، ص ۳٦٤:

«عن السَّکونیّ عن أبی‌عبداللَهِ علیه السّلام قال:

"قال أمیرالمؤمنینَ علیه‌السّلام: مَن تطَبَّبَ أو تَبَیطَرَ فلیَأخُذِ البراءةَ من ولِیّه وإلّا فهو له ضامنٌ."»

سنن أبی‌داود، ج ۲، ص ۳۸۷:

«قال رسول اللَه صلّی اللَه علیه [و آله] و سلّم:

"أیَّما طبیبٍ تطَبَّبَ علیٰ قومٍ لایُعرَف له تطَبُّبٌ قبلَ ذلك فأعنَتَ فهو ضامن."»

ترجمه: «پیامبر اکرم صلّی اللَه علیه و آله و سلّم فرمودند: "هر طبیبی که برای قومی طبابت کند و به شخصی آسیب برساند درحالی‌که تا پیش از آن به طبابت شناخته نشده باشد، این طبیب ضامن خواهد بود."» (محقق)

او بگوید: «خب می‌خواستی حرف او را گوش ندهی. حالا او حرفی زد، برای چه آمدی آن دارو را خوردی؟! خدا به تو عقل داده است!» اما مثلاً بچه‌ای که مصالح و مفاسد خودش برایش مُمَهّد و آماده نیست، یا اینکه مریضی است که استیصال پیدا کرده و قدرت تفکر از او سلب شده است، اگر بخواهد این شخص را طبابت کند و او بمیرد، خونش به گردن همین شخصی است که طبابت کرده است. در واقع در اینجا می‌توانیم بگوییم که سبب، أقوای از مباشر است. مثلاً می‌گوید: «آقا، فلان‌جای من این‌طور شده، دلم این‌طور شده است و...!» بگوید: «فلان روغن را بردار و روی دلت بمال، خوب می‌شوی.» آخر شاید آپاندیس او متورّم شده و یا ترکیده باشد، این چرک وارد خون می‌شود و چند ساعت دیگر از دنیا می‌رود! مگر انسان می‌تواند بدون

اینکه اطلاع داشته باشد بیاید و این کار را انجام بدهد؟! امروزه هر چیزی تخصّصی شده است؛ باید به تخصّص عمل شود. شما نگاه کنید، الآن چشم تخصّص‌های متعدّدی دارد و خیلی به‌ندرت ممکن است که یک نفر در همهٔ این امراض متخصّص بشود.

لذا دین، شوخی نیست؛ دین باید براساس ضوابط و براساس میزان لحاظ بشود. اینکه می‌گویند: «آقا بیا در اینجا خیرش را می‌بینی؛ آقا تو بیا و از این شخص تقلید کن، روز قیامت من جوابش را می‌دهم.» در روز قیامت، خودت هشتت گروِ هجده‌ات است، چگونه می‌خواهی جواب این را بدهی؟! این چرت و پرت‌ها چیست؟! اینکه می‌گویی: «آقا بیا در اینجا بر عهدهٔ من!» تو چه کسی هستی که بخواهی بر عهده بگیری؟! تمام اینها شعار است!

مکتب عرفان و مکتب اولیای خدا، مکتب اتقان و محکم‌کاری بود. شما زمان مرحوم آقا یادتان می‌آید؛ آیا در عمرتان محکم‌تر از این مرد دیده‌اید که حرفی که می‌زند بر پایهٔ استدلال بزند؟! این‌طور نبود

که همین‌طور شکمی حرفی بزند و بگوید: «بعد برویم و ببینیم چه شد، و بالأخره برایش محمِلی درست کنیم!» مطلبی که ایشان می‌فرمودند، بر پایهٔ بتن و بر پایهٔ سدّ سکندر پی‌ریزی شده بود؛ ولو اینکه فرض کنیم مطلب خلاف [نظرمان] هم باشد، ولی ایشان در ورود و خروج مطلب محکم بودند. ایشان در ارتباط با پزشک می‌فرمودند: «باید به‌دست متخصّص‌ترین پزشک معالجه بشود.» در ارتباط با استاد می‌گفتند: «باید به متخصّص‌ترین استاد، و خوش‌بیان‌ترین و عالم‌ترین مراجعه بشود.» در مورد خط می‌گفتند: «باید به متخصّص‌ترین نویسندهٔ در خط مراجعه بشود.» و این مطلب را در هر موردی می‌فرمودند. آن کسانی که با ایشان حشر و نشر داشتند، این مطلب را در زندگی و مرام ایشان یافتند که در هر قضیّه‌ای می‌گفتند: «باید به متخصّص‌ترین فرد مراجعه کنید.»

وقتی که من به قم آمدم، ایشان به من یک جمله گفتند:

فلانی، برو پیش شخصی درس بخوان که وقتی کتاب تمام شد، تأسف نخوری که ای کاش بیشتر

گشته بودم!

و این مطلب همیشه در گوش من بود. نمی‌گفتند: برو پیش کسی درس بخوان که تقوایش بیشتر باشد. درس به تقوا چه مربوط است؟! آدم باید پیش کسی برود درس بخواند که مطلب را بهتر فهمیده باشد. آیا کسی که نماز شب می‌خواند، می‌تواند بیاید و مسئلهٔ وحدت وجود را برای بنده حل کند؟! اهل نماز شب است، بسیار خوب، مخلص او هستیم.

این قضیّه مثل این است که وقتی شما می‌خواهید یك‌ساختمان و یك‌عمارت ۱۲۰ طبقه درست کنید، سراغ بنّایی بروید که روزی صد مرتبه صلوات می‌فرستد یا روزی دوهزار مرتبه لاإله إلّا اللَه می‌گوید؛ و به کسی که نماز را بهتر می‌خواند و غین را از مخرج ادا می‌کند و ﴿وَلَا ٱلضَّآلِّينَ﴾ او بهتر است، بگویید: بیا برای این ساختمان یك‌نقشه بکش! او می‌گوید: «من فقط بلدم آجر روی هم بگذارم.» این کار، آرشیتِکت و مهندس می‌خواهد، آدم باتجربه می‌خواهد. این کار، به این چه مربوط است؟! حالا برفرض که نماز هم

نمی‌خواند. اینها مسائلی است که آمده است و از این طریق، قضایا را جدا می‌کند.

متأسفانه امروزه ما با یک مشت شعار روبه‌رو هستیم: «آقا ایشان مرجع هستند، یک صلوات برایش بفرستید؛ آقا ایشان فلان هستند!» با صلوات که مرجع درست نمی‌شود. من خودم در یک جا دیدم که روضه‌خوانی می‌گفت:

أیّها النّاس، ما حاضر نمی‌شویم به غیر از این مرد، از شخص دیگری تقلید کنیم! صلوات بفرست!

جداً اگر یک روایت عربی سلیس را جلوی این روضه‌خوانِ کت و شلواری می‌گذاشتی، نمی‌توانست معنا کند؛ اغراق نمی‌کنم! آن‌وقت ایشان داشت برای چند هزار جمعیت، مرجع درست می‌کرد. آخر آقاجان، اینکه تقلید نشد؛ دین شیخ طوسی و شیخ مفید و علامهٔ حلّی این نبود؛ دین مرحوم ملا حسینقلی و مرحوم قاضی این نبود. آقای حداد به پدر ما فرمودند:

آقا سید محمّدحسین، من قبل از این از آیةاللَه آقای حاج شیخ هادی غرَوی تقلید

می‌کردم؛ ولی بعد دیدم شما از او اعلم هستید، آمدم و به شما مراجعه کردم!

آقا شیخ هادی غروی بسیار مرد بزرگی بود، مرد باصفایی بود، مرد بانفَسی بود، مرد باتقوایی بود. ایشان پسر مرحوم آقا شیخ عابدین غروی معروف بودند که بعد از مرحوم آقای سید محمّدکاظم یزدی و... مرجع تقلید بود. و قضایای بسیاری از او تعریف می‌کنند. می‌گویند: ایشان چهار تا بچه داشت و برای چهار تا بچه‌اش یک عبا داشت و می‌گفت: «هر کسی می‌خواهد بیرون برود، این عبا را بپوشد و برود!»

این عبارت بزرگان برای ما سرمشق است. شما چه کسی را بالاتر از آقای حداد و این بزرگان سراغ دارید؟! اگر سراغ دارید، خب بیایید و معرفی کنید! اگر برای انسان در مسائلی شبهه پیدا بشود، در وهلهٔ اول باید خودش حل کند؛ اگر حل نشد، حرف این بزرگان است و آنها راه‌گشا هستند.

ولی الآن می‌بینیم مردم این‌طور هستند که این می‌رود سراغ آن، آن می‌رود سراغ این، این از آن‌طرف می‌گوید: «ما از او تقلید می‌کنیم!» آقاجان،

اصلاً نه رجوع به خبره‌ای و نه محک و امتحانی! آخر شما که داری از این شخص تقلید می‌کنی، آیا او را امتحان کرده‌ای که داری از او تقلید می‌کنی؟! آیا اصلاً او می‌تواند فتوا بدهد یا نه؟! چرا شما از او تقلید می‌کنید؟! می‌گوید: «چون چشم باطن و صفای باطن دارد.» آیا تو چشم باطن او را دیده‌ای؟! از کجا می‌گویی که چشم باطنش درست می‌بیند؟! آیا تو او را امتحان و اختبار کرده‌ای؟! این دین، دین قیّم و دین قویم است؛ دین قیّم و قویم، دینی است که بر پایهٔ منطق استوار باشد.

بعضی‌ها از مرحوم آقا نقل می‌کنند: «دو مجتهدی که یکی اعلم باشد و دیگری تقوایش بیشتر باشد، باید از آن کسی که تقوایش بیشتر است، تقلید کرد.» نه‌خیر آقاجان، این حرف ایشان نیست؛ اگر ایشان هم‌چنین حرفی بزنند، بنده ایشان را قبول ندارم. هیچ‌وقت پدر ما هم‌چنین حرفی را نمی‌زند! این مطلب با مرام ایشان جور درنمی‌آید. چه کسی این حرف را گفته است؟! ایشان همیشه می‌گفتند: «باید از اعلم تبعیت کرد.» منتها ای احمق، اولاً: صحبت در این است که به چه کسی اعلم می‌گویند

و بدان که چه کسی

اعلم است، نه آن کسی که تقوایش بیشتر باشد!

ثانیاً: به چه چیزی تقوا می‌گویند؟! آیا تقوا به زیادتر نماز خواندن است؟! آیا تقوا به تسبیح به دست گرفتن است؟! آیا تقوا به نعلین زرد پوشیدن و یک متر از خود انسان جلوتر رفتن است؟! آیا تقوا به این است که انسان سرش را پایین بیندازد و اگر کسی صاف‌صاف در خیابان راه برود، این آدم متّقی نیست؟! آیا اینها ملاک تقوا است؟! اینها حرف‌هایی است که پدرم زده است و من الآن دارم به شما می‌گویم؛ از خودم نمی‌گویم. من این حرف‌ها را با گوش خودم از ایشان شنیدم؛ من که نمی‌آیم حرف مفت بزنم! اینها مسائل مهمّی است که انسان باید دقت کند، خدای ناکرده طوری نشود که باعث ضلالت خود و اضلال دیگران بشود.

تدیّن یعنی تعهّد. تقلید یعنی تفویض امور. تقلید در دین یعنی سپردن اختیارات و ارادات و تفویض امور به یک فرد. «دینت را از او بگیر» یعنی اختیاراتت را به او بسپار و راه و مسیر را از او یاد

بگیر. این معنا، معنای تقلید در دین است.[1]

تناسب تکالیف الهی با میزان فهم و ادراک و سعهٔ وجودی هر شخص

اینجا باید این مطلب برای ما روشن بشود که آن راهی راه حق است که در هر مرتبه‌ای که هست، در همان مرتبه حق باشد و در همان مرتبه صحیح باشد. اگر شخصی یک مرتبهٔ از حق را واجد است، در همان مرتبه، حقّیت آن مرتبه ممدوح باشد، نه مقدوح.

یک بچهٔ کلاس اول را برای این مذمت نمی‌کنند که چرا تو مطالب کلاس پنجم را نمی‌فهمی! به او می‌گویند: آب، بابا، انار، سبد، سیب، اسب؛ اینها برای کلاس اول است. به او می‌گویند: «بارک اللَه!» و او را به همان مقدار تشویق می‌کنند. بر سر او نمی‌زنند که چرا تو نمی‌توانی معادلهٔ درجه دو را حل کنی! کلاس دوم هم همین‌طور، کلاس سوم هم همین‌طور. اما اگر در

---

[1] جهت اطلاع بیشتر پیرامون مبانی اجتهاد و تقلید و شرایط و خصوصیّات مجتهد، رجوع شود به رسالهٔ اجتهاد و تقلید؛ فقاهت در تشیّع.

یک جا دیدید که به بچهٔ کلاس اول گفتند: «تو چرا نمی‌توانی مسائل کلاس پنجم را حل کنی» بدانید که مسیر، مسیر انحراف است؛

چون الآن این مقدار فهمیده و وقتی این مقدار فهمیده است، الآن چه‌کار کند؟! بیشتر از این نمی‌داند. ﴿لَایُکَلِّفُ ٱللَّهُ نَفۡسًا إِلَّا وُسۡعَهَا﴾؛[1] یعنی «خدا به‌اندازهٔ علم و شعور هر کس و به‌اندازهٔ طاقت هر کس تکلیف می‌کند.» یک وقت می‌داند و عناد می‌کند و انجام نمی‌دهد، این مطلبی است؛ اما وقتی نمی‌داند، چه‌کار کند؟! می‌خواهید بر سر او بزنید که چرا نمی‌داند! خب باید بیاییم و به او فهم بدهیم؛ بر سر زدن یعنی چه؟! مثلاً بگوید: «چرا مطالب کلاس پنجم را حل نمی‌کنی؟!» او می‌گوید: «خب من نمی‌فهمم، من بچه هستم، من هنوز کلاس اول هستم! شما یا بیایید قدّ من را دراز کنید تا کلاس پنجم بشوم یا یک آمپول به من بزنید و این مسائل را به من تزریق کنید تا بفهمم! اما الآن نه قدّ من را دراز می‌کنید که کلاس پنجمی بشوم، نه به من الهام می‌کنید که اینها را بفهمم، بعد هم مدام بر سر من می‌کوبید که تو چرا نمی‌فهمی!» معلوم می‌شود که تو خودت احمقی و نفهمیده‌ای! کسی که راه و مکتبش

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۲۸۶.

این است، معلوم است که خودش هم نفهمیده است.

ملاک تبعیت و یا تقلید از استاد سلوکی در امور شریعت

من یک وقت با یک نفر صحبت می‌کردم، آن شخص می‌گفت: «به نظر من، همه باید بیایند و از فلان شخص (مثلاً زید بن أرقم) تقلید کنند!» به او گفتم: آیا تو اصلاً طلبه هستی؟! اینکه می‌گویی: «همه باید...»، این «باید» از کجا آمده است؟! آیا این «باید» در مبنای اصولی ما است، یا در روایات ما است؟! بالأخره این «باید» از یک جا باید بیاید دیگر؛ از آسمان، از زیر زمین، از مشرق، از مغرب. این «باید» از مغز تو درآمده است! اینکه بیایید و بگویید: «همه باید از فلان شخص (فرض کنید زید بن اُسامه) تقلید کنند» جزء کدام مبنا از مبانی اصولی و فقهی و روایی و رجالی و سندی و درایه‌ای ما است؟!

او گفت: «هر کس که برای گرفتن ذکر و دستور پیش یک شخص می‌رود، باید از او هم تقلید کند!» گفتم: من از شما یک سؤال می‌پرسم: فرض کنید ما در این زمان آقای حداد را آوردیم و الآن ایشان زنده شدند و با همان شکل و قیافه و با همان

خصوصیّات آمدند و جلوی ما نشستند؛ آیا از آقای حداد می‌شود تقلید کرد یا نه؟!

نمی‌شود تقلید کرد؛ حرام است. بله، یک وقت خود ایشان می‌گوید: «بیایید و به این حرف من عمل کنید» آن یک مطلب دیگر است. ما برای این قضیّه مبنا داریم و آن مبنا این است: او ولیّ است، به مقام ولایت رسیده است، عالِم بر غیب است، عالم بر سرائر است، عالم بر ملکوت است، عالم بر ملاکات است، عالم بر تمام احکام کلّیه است؛ آن ولیّ می‌آید و می‌گوید: «آقاجان، بنده برای شما این را می‌گویم، شما باید آن کار را انجام بدهید، ولو اینکه از نظر شرعی به این فتوا رسیده‌اید.» در اینجا ما حرفی نداریم. همان‌طور که مرحوم آقا، پدر ما، در جلوی خود بنده لیوان را بلند کردند و به مرحوم آقای حداد گفتند: «اگر شما بگویید این لیوان خون را بخور، من لا جرعه سر می‌کشم!» با فرض اینکه واقعاً خون است، نه‌اینکه آب آلبالو است؛ ماهیّتش تغییر نکرده است و تصرفی در آن نشده است و تبدیل به شربت نشده است و اگر آن را آزمایش کنند، گلبول سفید و قرمز و پلاسما و... دارد.[1]

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون انطباق اعمال و اقوال انسان کامل با مبانی شرع رجوع شود به لب اللباب در سیر و سلوک اولی الالباب، ص ۵۲؛ اسرار

این حرف را مجتهدی زد که اعلم از او وجود ندارد. این حرف را یک طلبهٔ صرف میر خوان نزده است؛ این حرف را شخصی زده که در نجف، نسبت به همه اعلم بوده است! درس‌هایش را هم خیلی خوب خوانده است؛ هم در اصول، هم در فقه، هم در درایه، هم در ادبیات، هم در فلسفه، هم در عرفان، در همهٔ مسائل نمره یک بوده است. حرف او شوخی نیست، راست می‌گوید. روی مبنایی که این شخص نسبت به آقای حداد دارد، درست می‌گوید. ایشان می‌گوید: او الآن عالم بر همهٔ امور و بر همهٔ مسائل است و می‌داند که نظر من و فتوای من بر نجاست این خون است، این را همه می‌دانند و از هر بچه‌ای هم بپرسی می‌گوید: خون نجس است، دیگر نیاز به تأمل ندارد و از ضروریات دین است؛ ولی در عین حال می‌گوید:

ملکوت، ج ۲، ص ٤٢؛ ج ۳، ص ٢٤٥؛ سیره صالحان، ص ٤٠٩.

«بخور!» این یعنی چه؟! این حساب دو دو تا چهار تا است و کاری ندارد. مگر ما همین احکام ثانوی را نداریم؟! ما در احکام ثانوی حکم می‌کنیم که اگر در یک جا مضطر شدیم بر اینکه خون بخوریم تا نمیریم، واجب است بخوریم؛ اگر در یک جا مضطر شدیم بر اینکه میته بخوریم، باید بخوریم؛ اگر نخوریم، گناه کرده‌ایم!

می‌گویند: یك‌دفعه گربه‌ای آمده بود و گوشت شخصی را خورده بود. گفت: «من جایی نمی‌خوابم که آب از زیرم رد شود! یك کیلو گوشت خریدم تو آمدی و آن را خوردی؛ صبر کن حسابت را می‌رسم!» نشست و فکر کرد، گفت: «این‌طور که نمی‌شود، گوشت ما را خورده است، باید به‌اندازهٔ یك کیلو گوشت از این گربه بخورم!» او را برداشت و داخل کیسه کرد و در بیابان رفت، همین‌طور رفت تااینکه دیگر داشت می‌مرد، و چون اکل میته درحال اضطرار، جایز است، بلکه واجب است،[1] لذا گفت: «آهان، حالا حلال

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۱۷۳.

شدی! حالا که من دارم می‌میرم و حفظ نفس از واجبات است، "و لایَقومُ إلّا بِأکلِه!" و حتماً به‌واسطهٔ این گربه، حفظ نفس انجام می‌شود.» و گفت: «بسم اللَه الرّحمن الرّحیم!» و سرش را برید و أذبَحه و أکلَه!

اگر ما بنا را بر این بگذاریم که راه خدا و سعادت دنیا و آخرت انسان به‌دست شخصی است که بر تمام شراشر وجود انسان و خصوصیّاتش اطلاع دارد و ماسبق و مایأتی، گذشته و آینده، بالا و پایین، این‌طرف و آن‌طرف، نفس و همهٔ عوالم مُلك و ملکوت را در وجود انسان به علم حضوری می‌بیند، یعنی در دست او است؛ با این فرض ـنه‌اینکه گتره‌ای شعار بدهیمـ اگر یك‌هم‌چنین شخصی بگوید: «این خون را بخور» یعنی برای انسان احساس ضرورت کرده است؛ انسان باید بخورد. او فرق می‌کند با هر دوغ‌فروشی که بیاید و بگوید: آقا این‌کار را بکن، آن‌کار را بکن! این به او چه ربطی دارد؟!

ولی صحبت در این است که آقای حداد نگفتند: «از من تقلید کن!» حتّی به یک نفر هم نگفتند

و حتّی خودشان هم از مجتهد تقلید می‌کردند؛

جلوی چشم من

هم تقلید کردند و من شهادت می‌دهم که وقتی مرحوم آقا فرمودند:

استفادهٔ از آبی که به‌وسیلهٔ شعاع شمس گرم شده است، کراهت دارد و نباید مصرف کرد.

خود آقای حداد به بچه‌هایشان فرمودند:

از این آب مصرف نکنید؛ فتوای سید محمّدحسین این است که این آب کراهت دارد!

وقتی خود آقای حداد این‌طور است، آن‌وقت آیا بنده می‌توانم از آقای حداد تقلید کنم؟! این تقلید حرام است دیگر! این حساب دو دو تا چهار تا است.

من به آن شخص گفتم: آقاجان، اینکه حرص و جوش ندارد؛ آدم می‌نشیند و قشنگ صحبت می‌کند. اگر شخصی آمد و گفت: من اصلاً زید بن اُسامه را به‌اندازهٔ آقای حداد می‌دانم، ولی او را مجتهد نمی‌دانم؛ آیا شما بالاتر از آقای حداد سراغ دارید؟! دیگر از آقای حداد که بالاتر نیست؛ آیا می‌شود از آقای حداد تقلید کرد یا نه؟! خب آدم باید یک نفر را مجتهد بداند تا بتواند از او تقلید کند. اگر من پیش یکی از آقایان آمدم و با ایشان صحبت کردم

و متوجه شدم که ایشان مجتهد نیستند، بنده نمی‌توانم از ایشان تقلید کنم؛ حالا یا اینکه خودم اهل خبره هستم، می‌آیم و با او صحبت می‌کنم، یا اهل خبره می‌آیند و شهادت می‌دهند که این شخص اجتهاد ندارد، یا قریب‌الإجتهاد است، چهار پنج سال درس خوانده است، ولی به‌اندازهٔ آقای حداد معرفت دارد؛ نمی‌توانم از ایشان تقلید کنم و تقلید کردن از او حرام است.

این می‌شود مبنا؛ مبنا یعنی اگر شما بیایید و این مطلب را به اهل خبره، اهل علم بی‌طرف، اهل علم بی‌هویٰ و اهل علمی که می‌خواهد بر مبنای شرع حرف بزند، ارائه بدهید، به شما نمی‌خندند، شما را مسخره نمی‌کنند و نمی‌گویند که دین جدید درآورده‌اید، نمی‌گویند در دین بازی جدیدی درست کرده‌اید، نمی‌گویند از پشت کوه آمده‌اند و دارند دین قلابی برای مردم بیان می‌کنند. مکتب آقا، مکتبی بود که کسی نمی‌توانست مسخره کند؛ ولی همه مکتب درویش‌ها و صوفی‌ها را مسخره

می‌کنند، و باید هم مسخره کنند و قابلیت مسخره کردن را هم دارد.

به این دلیل، مکتب آقا را مسخره نمی‌کنند که اولاً: خود مرحوم آقا مجتهد بود؛ و ثانیاً: رفقا و تلامیذشان را هم به این سمت سوق می‌داد؛ به‌سمت إتقان، به‌سمت إحکام، به‌سمت درستی، به‌سمت صداقت، به‌سمت علم، و به‌سمت تقوا.

بنده از ایشان سؤال کردم: آقا، چرا شما گفتید که در جلسات به‌جای ذکر و دعای جوشن، انوار ملکوت و... بخوانند؟ مرحوم آقا فرمودند:

> آنچه که برای ما در سلوک مهم است، فهم است نه ذکر؛ شما در خانۀتان هم می‌توانید بنشینید و جوشن بخوانید، در خانۀتان هم می‌توانید بنشینید و دعای سمات بخوانید.

آنچه که مهم است فهم است؛ اینکه انسان بفهمد چه‌کار کند و چطور راه برود و راه خدا چیست؟ این راه خدا که بر هوا نیست؛ مسائلی است که انسان باید این مسائل را در وجود خودش پیاده کند. این مطالب در همین کتاب‌های مرحوم آقا است؛ لذا ایشان گفتند که اینها بیایند و دور هم بنشینند و صحبت کنند و

این مطالب را با هم بحث کنند و روی آن حرف بزنند. اینکه شخص همین‌طور بیاید و بگوید: آقا شما چه‌کاره هستی؟ او هم بگوید: من فلان هستم، و دیگر هیچ خبری از اوضاع نداشته باشد و همین‌طور یک شعار در بالای سرمان بزنیم و رد بشویم و...، اینها که کار نشد؛ این دین که دین نشد؛ این دین به‌درد افرادی می‌خورد که بروند و در کویر زندگی کنند و دورشان را دیوار بکشند و با هیچ کسی ارتباطی نداشته باشند؛ تازه مسئول‌اند!

اما دینی که باید بیاید و مطرح بشود و جامعه را به‌سمت خدا بکشاند و جامعه را به توحید بکشاند و با افراد دیگر در تماس باشد و به‌عنوان یک دین حق بیاید و تجلّی کند، آن دینی است که آن را مسخره نکنند و نگویند: اینها بدعت گذاشته‌اند، و نگویند: اینها آمده‌اند و از خودشان دین من درآوردی جعل کرده‌اند. اینکه دین نیست.

دین، دین محکم و دین استوار است؛ راه، راه محکم و راه روشن است. انسان که نباید از چیزی بترسد؛ حالا فرض کنید آقای کذا بیاید و بگوید: آقا، بنده از شما تقلید

نمی‌کنم! او نباید هم این کار را بکند؛ بنده چرا ناراحت بشوم؟! یک نفر آمد و به من گفت:

آقا من تا به‌حال از شما تقلید می‌کردم، اما حالا که فهمیدم فلان شخص اعلم است، تقلیدم را به آن شخص برگرداندم و چه‌کار کردم.

به او گفتم: اگر غیر از این عمل را انجام می‌دادی، خدا در روز قیامت تو را مؤاخذه می‌کرد! چرا بنده بیایم و ناراحت بشوم؟! او باید بیاید و حساب و کتاب پس بدهد. چطور اینکه خودم به افرادی که می‌آیند و می‌گویند: «آقا، ما می‌خواهیم از شما مسئله بپرسیم» می‌گویم: روز قیامت خودتان می‌دانید، به بنده ربطی ندارد! اگر کسی از من مسئله‌ای پرسید، بنده جوابش را می‌دهم، اما اینکه بیایم و متعهّد تقلید شما بشوم، صد سال نخواهم شد! خودت روز قیامت بیا و جواب بده؛ به من چه ربطی دارد؟!

بنده تا به‌حال متعهد یک نفر نشده‌ام؛ ولی این را هم می‌گویم: شخصی که می‌خواهد از کس دیگری تقلید کند، باید بداند که او اعلم است. این را می‌گویم و گفته‌ام و تا قیامت هم حرف من همین

است و حرف اولیا هم همین است و حرف امام زمان هم همین است. بنده از طرف امام زمان در اینجا دارم حرف می‌زنم؛ امام زمان هم همین را می‌گوید: باید از اعلم تقلید کرد! حالا بنده بیایم و ناراحت بشوم که چرا یک عده نمی‌خواهند از بنده تقلید کنند! این که ناراحتی ندارد؛ این که بهتر است، مسئولیتش کمتر است و ما اصلاً دنبال یک‌هم‌چنین چیزی می‌گردیم؛ دنبال این می‌گردیم که مسئولیت کمتری داشته باشیم. و باید از خدا بخواهم که فلان شخص بگوید: آقا بنده از شما تقلید نمی‌کنم.

توضیح روایت: «النّاسُ فی سَعَةٍ ما لَم‌یَعلَموا»

بنابراین از مطالب این مجلس این‌طور استفاده کردیم که خداوند براساس مقدار معرفت انسان به هر چیزی، تکلیف قرار می‌دهد؛ اگر من به بعضی از مسائل معرفت دارم، خداوند به همان مقدار به من تکلیف می‌دهد.

النّاسُ فی سَعَةٍ ما لَم‌یَعلَموا؛[1] «مردم در سعه هستند (یعنی می‌توانند انجام

---

[1] عوالی اللّئالی، ج ۱، ص ٤٢٤.

بدهند) نسبت به آن مطالبی که نمی‌دانند.»

مثلاً شما نمی‌دانید این آب نجس است یا نجس نیست، می‌توانید بخورید؛ اما اگر فهمیدید که این آب نجس است، دیگر نمی‌توانید بخورید. یا من‌باب‌مثال شما نمی‌دانید این معامله‌ای که می‌خواهید انجام دهید، صحیح است یا صحیح نیست، شما می‌توانید انجام بدهید. یا اینکه شما نمی‌دانید این لباس نجس است یا طاهر است، یعنی آیا می‌شود در آن نماز خواند یا نه، می‌توانید با آن نماز بخوانید. وهَلُمّ‌جرّا.

وقتی که انسان بداند، تکلیف می‌آید. حالا که دانستی باید بر طبق تکلیف عمل کنی؛ اگر نجس است، تطهیرش کنی و اگر طاهر است، حکم طهارت را بار کنی. همهٔ ادلّهٔ ما حاکی از این مسئله هستند که انسان به‌مقدار علم، مکلف است؛ وقتی علم ندارد، تکلیف هم ندارد. مسائل احتیاط و امثال‌ذلک مربوط به موارد دیگر است نه این موارد.

پس عرفان و معرفت به یک شیء عبارت است از: هم‌رتبه بودن این شیء با آن شیء دیگر. حالا چگونه ممکن است که انسان با اشیاء دیگر

هم‌رتبه باشد؟ هم‌رتبه بودن انسان با اشیاء دیگر به چه چیز محقق می‌شود و چگونه پیدا می‌شود؟ چگونه ممکن است که انسان نسبت به یک عالِم هم‌رتبه باشد و چگونه ممکن است که نسبت به پروردگار هم‌رتبه باشد و چگونه ممکن است که نسبت به ملائکه هم‌رتبه باشد؟ إن‌شاءاللَه اگر خداوند توفیق بدهد، برای شب‌های آتی.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل‌محمّد

رمضان المبارک ١٤١٨

مجلس سی و دوّم: وابستگی معرفت به اتحاد و هم‌رتبه شدن

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمد لِلَّه ربّ العالَمين

و الصّلاةُ و السّلام علىٰ سيّدنا و نبيّنا أبىالقاسم

المصطفى محمّدٍ

و اللّعنةُ الدّائمةُ الأبديّه علىٰ أعدائِهم أجمعين إلىٰ يوم

الدّين

ميزان معرفت به هر شخصى مطابق ميزان اتحاد با او و سعهٔ وجودى خود

بكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيك و دَعوتَنى إلَيكَ، و لولاأنتَ لمأدرِ ما أنت.[1]

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌اى از دعاى ابوحمزه ثمالى.

در جلسهٔ قبل، عرض شد که تکلیف برای هر شخص بر حسب معرفت او مترتّب می‌شود، نه بیشتر و نه کمتر؛ و او هم مکلّف است که به‌مقدار تکلیفی که به او تکلیف شده است عمل کند، نه بیشتر و نه کمتر؛ و پا فراتر گذاردن یا کوتاهی کردن در حیطهٔ علم و معرفت، هر دو مؤاخذه دارد؛ و معرفت به هر چیزی در حیطهٔ سعهٔ وجودی انسان است. لازمهٔ عرفان، معرفت است؛ لازمهٔ عرفان به یک شخص، هم‌تراز بودن عارف و معروف در محدودهٔ معرفت است؛ حالا عارف در هر مرتبه‌ای که می‌خواهد باشد. اگر ما در قبال شخص بزرگی قرار بگیریم، به هر مقدار که نسبت به او معرفت داریم، در همان رتبه با او اتحاد داریم.

این کلام، کلام بسیار حکیمانه و مُتقنی است که می‌فرماید:

لایَعرِفُ شیءٌ شیئًا إلّا بما هو فیه منه؛[1] «هیچ چیزی عارف به شیء دیگر نخواهد شد مگر به‌واسطهٔ امری که آن امر، هم باید در معروف باشد هم در عارف؛ وإلاّ نمی‌شود.»

هیچ چیزی عارف به شیء دیگر نمی‌شود مگر به‌واسطهٔ سرمایه‌ای که آن سرمایه باید در دو طرف وجود داشته باشد، و مگر به‌واسطهٔ خمیرمایه‌ای که آن خمیرمایه باید در دو طرف وجود داشته باشد، تا عارف به معروف عرفان پیدا کند. این همان مقدار سعهٔ وجودی است که باید در عارف باشد تا بتواند به همان مقدار، به معروف عرفان پیدا کند.

اگر ما بخواهیم به صفت رحمانیّت حق پی ببریم، باید رحمت در ما وجود داشته باشد؛ وإلاّ ما تا أبدالآباد به این صفت حق نمی‌رسیم و اطلاع پیدا نمی‌کنیم. اگر ما بخواهیم به خلاّقیت پروردگار پی ببریم، باید این مفهوم و معنای خلاّقیت در وجود ما تعیّن حضوری داشته باشد؛ وإلاّ ما نمی‌توانیم به آن خلاّقیت پی ببریم.

اختلاف مراتب معرفت افراد نسبت به خلق طیر حضرت عیسی

---

[1] جهت اطلاع بیشتر پیرامون این قاعدهٔ حِکمی، رجوع شود به اللَه شناسی، ج ۱، ص ۹۲.

در آیهٔ قرآن می‌خوانیم که خداوند به حضرت عیسی علیٰ نبیّنا و آلِه و علیه السّلام می‌فرماید:

﴿وَ إِذۡ تَخۡلُقُ مِنَ ٱلطِّينِ كَهَيۡـَٔةِ ٱلطَّيۡرِ بِإِذۡنِي فَتَنفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيۡرَۢا بِإِذۡنِي وَ تُبۡرِئُ ٱلۡأَكۡمَهَ وَ ٱلۡأَبۡرَصَ بِإِذۡنِي وَ إِذۡ تُخۡرِجُ ٱلۡمَوۡتَىٰ بِإِذۡنِي﴾.[1]

در اینجا چهار تا إذن دارد. ای عیسی، کاری که تو انجام می‌دهی این است که به اذن من خلقِ طیر می‌کنی؛ اول با آب و گِل یک مجسمهٔ گلی درست می‌کنی، مانند همین مجسمه‌های گِلی که به شکل گنجشک و... درست می‌کنند و اطراف حرم می‌فروشند.

---

[1] سوره مائده (۵) آیه ۱۱۰. معاد شناسی، ج ۵، ص ۳۰۷:
«و در آن زمانی که تو از گِل مثل صورت پرنده‌ای می‌ساختی به اذن من، و پس از آن در او می‌دمیدی، و بدین‌جهت آن گِل دمیده شده به اذن من به‌صورت پرنده‌ای به پرواز درمی‌آمد، و کور مادرزادی که چشم‌های او به‌کلّی محو بود و کسی را که به مرض پیسی مبتلا بود، به اذن من شفا می‌دادی، و در آن زمانی که مردگان را به اذن من از میان قبورشان زنده می‌نمودی و خارج می‌کردی.»

ما ﴿تَخۡلُقُ مِنَ ٱلطِّينِ كَهَيۡـَٔةِ ٱلطَّيۡرِ بِإِذۡنِي﴾ را می‌بینیم و این را می‌فهمیم، می‌گوییم: خودمان هم بلدیم این را درست کنیم؛ آب را برمی‌داریم و با گل قاطی می‌کنیم، به شکل گنجشک می‌شود. اما آن کاری که تو می‌کنی، ﴿فَتَنفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيۡرَۢا﴾؛ «اینکه در آن می‌دمی و طیر می‌شود»، یعنی چه؟! دمیدن: یعنی فوت کردن. ﴿فَتَكُونُ طَيۡرَۢا﴾؛ یعنی عنوان طیریّت بر او عارض می‌شود و حیات پیدا می‌کند. قبل از اینکه در او بدَمی، طیریّت بر او عارض نمی‌شود و متصف به طیَران نمی‌شود؛ فقط گِل است و صورت دارد. اما وقتی که شما آمدید و در او دمیدید و جان گرفت، معنوَن به عنوان طیران می‌شود و به آن متصف می‌شود.

این آیه چه چیزی را می‌خواهد برساند؟ ما نسبت به کار حضرت عیسی فقط در آن محدوده‌ای معرفت پیدا می‌کنیم که خودمان قادر هستیم؛ یعنی تا آنجایی که آیه می‌گوید: ﴿اول از گل درست می‌کنی.﴾ ما هم بلدیم از گل، شکل درست کنیم؛ کوزه‌گرها هم این کار را می‌کنند. این می‌شود

تساوی در رتبهٔ بین ما و بین حضرت عیسی؛ یعنی فقط در محدودهٔ شکل طین می‌دانیم که حضرت عیسی چه‌کار می‌کند، چون خودمان هم تا این مقدار بلد هستیم.

اما نسبت به شِقّ دوم که می‌فرماید: ﴿فَتَنفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِي﴾، حضرت عیسی کار دیگری می‌کند که اگر ما تا قیامت هم انجام بدهیم، نمی‌شود؛ و آن اینکه او در آن می‌دمد و تبدیل به طیر می‌شود! حالا شما دائماً در آن بدَم؛ تنها کاری که دَم شما می‌کند این است که گِل را خشک می‌کند، ولی به او طیران نمی‌دهد. آیا شما می‌توانید پی ببرید که حضرت عیسی چه می‌کند؟! آیا نسبت به این رتبه عارف هستید؟! شما به این عارف نیستید که حضرت عیسی چگونه در آن می‌دمد.

آیهٔ شریفه می‌فرماید: ﴿وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي﴾؛[1] یعنی همان‌طوری می‌دمی که من می‌دمم؛ نفخ یکی است. لفظ ﴿نَفَخْتُ﴾ و ﴿تَنفُخُ﴾ به

---

[1] سوره حجر (۱۵) آیه ۲۹؛ سوره ص (۳۸) آیه ۷۹. معاد شناسی، ج ٦، ص ۲٤۷:

«من از روح خودم در آدم دمیدم.»

یک معنا دلالت می‌کند؛ یعنی کسی می‌تواند به این نفخهٔ حضرت عیسی در﴿تَنفُخُ﴾ پی ببرد و مطّلع شود که بتواند به ﴿وَ نَفَخۡتُ فِيهِ مِن رُّوحِي﴾ پی ببرد. و عکس این قضیّه هم صادق است؛ یعنی هر کس به نفخهٔ حضرت عیسی در آیهٔ ﴿تَنفُخُ﴾ مطلع شود، به ﴿نَفَخۡتُ فِيهِ مِن رُّوحِي﴾ هم مطّلع می‌شود؛ چون نفخ یکی است. پس چون سرمایه، خمیرمایه و آن جنبهٔ وجودی برای ادراک نفخ در ما محقق نیست، ما نمی‌توانیم به مقام حضرت عیسی عرفان پیدا کنیم. عرفان ما به حضرت عیسی در مقام إعجاز ـ نه در سایر مراتب دیگری که ایشان دارند ـ فقط منحصر در همین ساختن گِل می‌شود؛ می‌بینیم این گلی که او می‌سازد، ما هم بلدیم بسازیم!

اما یک نکته در اینجا هست و خداوند رمز مطلب را در اینجا بیان می‌کند که اگر به آن رمز در قضیهٔ اول برسیم، قضیهٔ دوم هم برای ما حل می‌شود؛ و آن، این است که می‌فرماید: ﴿وَ إِذۡ تَخۡلُقُ مِنَ ٱلطِّينِ كَهَيۡـَٔةِ ٱلطَّيۡرِ بِإِذۡنِي﴾. تمام لِمّ قضیّه در همین ﴿بِإِذۡنِي﴾ است! چون وقتی یک بچه گل درست می‌کند، اول

که از خدا اجازه نمی‌گیرد. این بچه خاک را برمی‌دارد و گل درست می‌کند، بعد هم یک لگد به آن می‌زند و آن را خراب می‌کند؛ آیا می‌آید و از خدا اجازه می‌گیرد که: پروردگارا، اجازه بده ما گل درست کنیم؟! شاید او اصلاً خدا را هم قبول ندارد. یا وقتی ما گل را برمی‌داریم و یک مجسمهٔ عُصفور، مار و ماهی درست می‌کنیم، از خدا که اجازه نمی‌گیریم.

عدم فرق بین اعجاز و غیر اعجاز در مشیّت و ارادهٔ خداوند

این قضیّه می‌خواهد این واقعیت را بگوید که آن حقیقت مشیّت نازلهٔ صانعهٔ خالقهٔ مریده که می‌خواهد نور وجود و فیض وجود را در قالب تعیّنات بیاورد، از دید منِ کور، دو تا است. چشمان رمَد دار ما بین اعجاز و بین غیر اعجاز فرق می‌گذارد؛ اما در واقع مسئله یکی است. اصلاً در عالم وجود، اعجاز معنا ندارد. نفخ روح همان‌قدر اهمیت دارد که خلقت طین به دست حضرت عیسی اهمیت دارد؛ و خلقت روح در این بدن خاکی همان‌قدر بی‌ارزش است که خلقت طین به دست

حضرت عیسی بی‌ارزش است. اگر ما بخواهیم ارج و مقام و ثمنی را برای اعجاز حضرت عیسی در نظر بگیریم، باید همان‌قدر هم برای خلقت طین در نظر بگیریم.

در اینجا از نظر خداوند، اصلاً خلقت طین با دمیدن و نفخ روح و تحقّق روح در این کالبد، هیچ تفاوتی نمی‌کند. از نظر مشیّت و ارادهٔ پروردگار، بین حرکت اندام و ارادهٔ یک طفل در خلقت طین، و بین ارادهٔ آن مقام منیع حضرت عیسی در خلقت روح، هیچ تفاوتی نمی‌کند. هر دوی آنها یکی است؛ منتها چشم ظاهر بین ما آمده و این دو مسئله را جدا کرده و بین آنها فرق گذاشته است. این فرق بین عرفان و عدم عرفان است! ما به حضرت عیسی فقط از نقطه‌نظر ظاهر نگاه می‌کنیم، دیگر به باطن پی نمی‌بریم؛ اما از دید یک عارف که مصداق آیهٔ شریفهٔ: ﴿وَ إِذۡ تَخۡلُقُ مِنَ ٱلطِّينِ كَهَيۡـَٔةِ ٱلطَّيۡرِ بِإِذۡنِي فَتَنفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيۡرَۢا بِإِذۡنِي﴾ است، برای حضرت عیسی، چه در ساختن گل و چه در نفخ دم، به‌اندازهٔ سر سوزنی و به‌اندازهٔ یک میلی‌متر هم زحمت، مشقّت و تعَب عملی و فکری وجود ندارد. برای او هیچ فرقی ندارد؛ چون برای او مجرای خلقت و نزول مشیّت، تبیین و معرفی شده است و خودش به این مسئله رسیده است. وقتی خودش به این مسئله رسیده است، دیگر برای او چه فرقی می‌کند؟! برای

ما که نسبت به این قضیّه جاهل هستیم، تفاوت دارد؛ اما آیا برای خدا خلقت ابدان و خلقت روح فرق می‌کند؟! آیا خدا در یک طرف، زحمت بیشتری می‌کشد و در آنجا مایهٔ بیشتری می‌گذارد؟!

تفاوت کرامت در دیدگاه مردم عادی و اولیای کامل الهی براساس میزان تسلیم در برابر مشیت الهی

در اینجا است که مرحوم آقای حداد ـ رضوان اللَه علیه ـ می‌فرمایند:

مردم می‌گویند: «فلان آقا در نیمهٔ شب بر لب چاه آمد و دعا کرد که: "خدایا، فلانی وضو ندارد؛ چاه را برای او پر آب کن تا وضو بگیرد!" بعد آب چاه بالا آمد و او وضو گرفت. او عجب کرامتی دارد!»

اگر من به‌جای این شخص بودم، هیچ زحمت دعا کردن را به خودم نمی‌دادم، شما هم این زحمت را به خود ندهید؛ وقتی می‌دیدم چاه آب ندارد، تیمّم می‌کردم. پس خدا تیمم را برای چه وقتی گذاشته است؟! چرا بیخود دعا کنیم و ملائکه را به زحمت بیندازیم و آنها را معطل کنیم؟! خدا را خوش نمی‌آید!! خدا گفته است که با تیمم نماز بخوان.

قسم به جان سرکار و به جان خودم که هیچ از آن خبر ندارم، و قسم به جان همۀمان، معلوم نیست که ثواب آن نماز با تیمم، کمتر از

آن نماز با وضویی باشد که آن شخص با دعای خود، آب چاه را بالا آورد! این چشمان ما رمددار است و خیال می‌کنیم خدا نماز با وضوی صحیح را می‌خواهد؛ صلاةً صحیحًا مُتَوضِّئًا مُتطهِّرًا مع الوضوءِ بالطّهارةِ المائيّة!

نه جانم؛ خدا می‌گوید: هرطوری که برایت ممکن است، من آن را قبول دارم. مگر من نباید قبول کنم؟! چرا این‌قدر خودت را به دست و پا می‌اندازی؟! اگر آب جلویت هست، وضو بگیر؛ اگر نیست، تیمم کن. آیا تو داری بین احکام من تفاوت قائل می‌شوی؟! آب را چه کسی خلق کرده است؟! چه کسی طهارت را به ماء داده است؟! آیا من طهارت را به ماء داده‌ام یا خود ماء طهارت را به‌دست آورده است؟! من به ماء اعطای طهارت کرده‌ام و آن را مطهر و طاهر قرار داده‌ام، و خود من هم آمده‌ام و خاک را طاهر قرار داده‌ام؛ فرقی نمی‌کند.

در سفر مکه‌ای که با مرحوم آقا ـ رضوان اللَه علیه ـ بودیم و من هفده سال داشتم، وقتی که در مدینه بودیم یکی از افرادی که مبتلا به

ناراحتی‌های پوستی بود، به‌طوری‌که دو دست او و بدنش جراحت داشت و بندهٔ خدا در اذیّت بود، یک روز به اتفاق برادرش که روحانی کاروان بود، پیش مرحوم آقا آمد. این شخص، شخصی کت و شلواری بود، ولی ظاهراً از همین دروس طلبگی و... هم بی‌بهره نبود و شخص فاضلی بود. به مرحوم آقا گفت:

آقا، ما به سفر حج آمده‌ایم، می‌خواهیم برویم و اعمال انجام بدهیم؛ اعمال حج در پیش است، احرام در پیش است. با این جراحت‌ها لباس احرام و اعمال طواف و نماز چگونه می‌شود؟! دعا کنید که خداوند این ناراحتی پوستی و جلدی ما را خوب کند!

مرحوم آقا فرمودند:

یکی از علمای سابق به نام آخوند ملا فتحعلی سلطان‌آبادی از آنجایی که بوده، می‌خواسته به قصد مکه حرکت کند؛ می‌گوید: «خدایا، من می‌خواهم در این سفر، دچار این مشکلات تطهیر و... نشوم؛ تو در این سفر، رنج و ألم این قرح و جرح‌ها را از ما بردار!» همین‌که از منزلش حرکت می‌کند و می‌آید تا با

آن کاروان و حَمَله از دروازهٔ شهر عبور کند، یك‌مرتبه تمام بدنش خوب می‌شود؛ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود، کأن لم یَکن شیئاً مذکورًا، به‌هیچ‌وجه آثاری از این قروح و جروح در او نمانده بود! همین‌طور به سفرش ادامه می‌دهد، به مکه و مدینه و أعتاب می‌آید و برمی‌گردد؛ تا از دروازهٔ شهر وارد می‌شود، دوباره همهٔ این جراحت‌ها سرجای اولش برمی‌گردد.

مرحوم آقا می‌خواستند بفرمایند: اگرچه او دعایی کرده است، ولی مطلب بالاتر از این است. مرحوم آخوند ملا فتحعلی، صاحب‌نفَس بود و حالاتی داشت، و همان کسی بود که بطون قرآن را می‌دانست؛[1] ولی مطلب این است که آیا ما در تحت حکومت خدا هستیم یا نیستیم؟! آیا خداوند ما را عبد خود قرار داده است یا نداده است؟! خدا که نمی‌تواند این را انکار بکند و بگوید: «نه، تو تا وقتی که سالمی عبد من هستی، من عبد مریض نمی‌خواهم، برو دنبال کار خودت!» کجا برویم؟! آیا خدا می‌تواند هم‌چنین حرفی را بزند که: «تا وقتی حرارت بدنت ۳۷ درجه است، تو عبد من هستی و من هم مالک تو؛ اما همین‌که یک درجه تب کردی، دیگر بیرون رفتی، خداحافظ»؟! «**لایُمکِنُ الفِرارُ مِن حُکومَتِك**؛[2] از حکومت خدا نمی‌توان فرار کرد.» این

---

[1] حقایق الأصول، ج ۱، ص ۹۵؛ انوار الملکوت، ج ۲، ص ۲۶.

[2] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۸۴۵، فرازی از دعای کمیل.

خدای بزرگوار، هر کاری از دستش برآید انجام می‌دهد، اما نمی‌تواند بگوید که من تو را از عبودیّت و از حکومت خودم بیرون می‌کنم! چه بخواهد و چه نخواهد، این به پای خدا نوشته شده است و مجبور است اقرار کند!

حالا سراغ خودمان برویم؛ آیا می‌توانیم خودمان را در هر شرایط و در هر موقعیّتی بیرون از حکومت خدا حساب کنیم؟! نه، ما هم نمی‌توانیم! مال بد، بیخ ریش صاحبش است؛ خدا مجبور است همین‌طوری قبولمان کند! خب می‌خواست ما را درست نکند؛ حالا که درست کرده است، باید پای آن هم بنشیند! از آن‌طرف، ما هم نمی‌توانیم. پس هم ما به او بند هستیم و هم او به ما بند است! او هم این آدم دو پا را درست کرده است،

حالا مانده است که چه‌کارش کند! پس خدا ما را در همه‌حال می‌خواهد.

تنها تویی تنها تویی در خلوت تنهایی‌ام *** تنها تو می‌خواهی مرا با این‌همه رسوایی‌ام[1]

پس خدا ما را با همهٔ این عیب و نقص‌ها می‌خواهد و نمی‌تواند نخواهد؛ چون این امراض را خودش داده است. پس خداوند متعال، هم خودش ما را خلق کرده و هم به ما وجود داده و هم صحت داده و هم مرض می‌دهد.

به فرمودهٔ حضرت سجاد سلام اللَه علیه:

خدایا، تو به من صحت دادی؛ و به‌واسطهٔ صحت و سلامتی است که می‌توانم تکالیف و فرائضی را که در حال صحت است انجام بدهم. و تو را در هنگام مرض، شکر می‌کنم بر اینکه تو مرا مریض کردی و مرا متوجه ضعف خودم کردی. و چه‌بسا بعضی از گناهانی را که به‌واسطهٔ صحت از من برمی‌آمد و متمشّی می‌شد، ولی به‌واسطهٔ مرض دفع کردی![2]

پس مرض هم از خدا است. این کلام

---

[1] منصوره اتابکی، متخلص به زهره.

[2] الصّحیفة السجّادیة، ص ٧٦.

حضرت معجزه است؛ یعنی می‌خواهد بفرماید: به همان مقدار و بلکه بیشتر از آن مقداری که صحت ممدوح است، مرض هم ممدوح است. شخصی که مریض نشود، نمی‌تواند به سلامتی خودش پی ببرد؛ تکبر و استغنا او را فرا می‌گیرد و آن ضعف‌ها و خلل و نقصان برای او متجلّی و متبلور نمی‌شود. تا کسی گرفتاری پیدا نکند، نمی‌تواند به ضعف‌های خودش پی ببرد؛ آن ضعف‌هایی که او را از معبود دور کرده‌اند و بین او و بین پروردگار و مالک حقیقی او فاصله انداخته‌اند. این ضعف‌ها می‌آیند و فاصله می‌اندازند و جلوی انسان را می‌گیرند. مرض نعمت است، بلایا نعمت است، همهٔ گرفتاری‌ها نعمت‌های الهی هستند که خداوند برای بندگانش می‌آورد. بدون این نعمت‌ها انسان نمی‌تواند ربط برقرار کند و دچار انانیّت و تفَرعُن می‌شود.

حضرت سجاد می‌فرماید:

چگونه شکر تو را بر این مرضی که به من داده‌ای بجای بیاورم؟! تو به‌واسطهٔ این مرض، مرا به یک مسائل باطنی راهنمایی و دلالت کردی که هزار و یکی از آنها هم در صحت و سلامتی به‌دست نمی‌آید![1]

و این یک واقعیت است.

لزوم اتیان فرائض مطابق مشیّت الهی به علت حفظ مقام عبودیّت

پس ما با این خصوصیت و با این کیفیّت، در هر دو حال صحت و حال مرض، بندهٔ خدا هستیم. آیا ممکن است پروردگار که خودش این مرض را برای تطهیر ما و برای مصالح دیگر ما عنایت کرده است، خودش بیاید و بگوید: «من حال سلامتی تو را بیشتر از این حالت دوست دارم»؟! خیلی عجیب است و خیلی کلام احمقانه‌ای است! این بندهٔ بیچاره که گناه نکرده است! و اینکه خدا بیاید و به مریضی که در تب است بگوید: «من نماز در حال استقامت و با طهارت مائیه و با تمام شرایط را بیشتر دوست

---

[1] همان.

دارم!» اگر چنین نمازی برای مرض، بد باشد، اصلاً حرام و باطل است![1] اگر روزه برای جسم ضرر داشته باشد، هم باطل است و هم قضا دارد؛ نه‌تنها ممدوح نیست، بلکه مذموم است.[2] البته درصورتی‌که در آن، قُربیّت نباشد؛ کما اینکه در بعضی از وجوه، قربیّت هست؛ مانند وقتی که شخص جاهل است. اما اگر شخصی با علم به اینکه روزه برای او موجب اشکال است و دستور و تجویز هم هست، بگوید: «دلم می‌خواهد روزه بگیرم، به‌خاطر اینکه در جمع آبرویم نرود و نگویند که روزه را خورده است» روزهٔ او هم باطل است و هم باید قضا کند و یک گناه هم کرده است! خداوند می‌گوید: من مالک تو هستم و الآن تو را در این شرایط قرار داده‌ام، و مقصود من این است که تو الآن این کار را انجام بدهی؛ آیا تو داری در کار من فضولی

می‌کنی؟! تو چه کسی هستی که داری در کار من دخالت می‌کنی؟! من تو را مریض کرده‌ام و از تو

---

[1] رجوع شود به وسائل الشّیعة، ج ۳، ص ۳٤٦ ـ ۳٤۸.

[2] رجوع شود به وسائل الشّیعة، ج ۱۰، ص ۲۱۷ و ۲۲٤.

نماز مستلقیاً[1] می‌خواهم، ولی تو بلند می‌شوی و مستقیماً می‌خوانی، درحالی‌که برای کمرت ضرر دارد و می‌افتی! چه کسی به تو گفته است که هم‌چنین کاری بکنی؟! من الآن می‌گویم: وضو برای تو ضرر دارد، باید با تیمم نماز بخوانی!

از امام صادق علیه السّلام نقل است:

افرادی آمدند و مریضی را برداشتند و داخل آب بردند و غسل دادند و بعد هم آن مریض بیچاره مرد! نزد رسول خدا صلّی اللَه علیه و آله و سلّم آمدند، حضرت فرمودند:

«قَتَلوه؛ قَتَلَهم اللَه![2] شما او را کشتید، خدا شما را بکشد! چه کسی به شما گفت که این را بردارید و در آب بیندازید؟! باید او را تیمم می‌دادید!»

وظیفه این است و عبد باید عبودیّتش را داشته باشد؛ نباید به مولای خودش اظهار نظر کند که «دل من این‌طور می‌خواهد!» دل تو بیخود می‌خواهد! من به تو می‌گویم این‌طور عمل کن!

حالا که این‌طور شد، آیا صحیح است این

---

[1] فرهنگ فارسی عمید: «به پشت خوابیده.»

[2] وسائل الشّیعة، ج ۳، ص ۳٤۷.

جنابی که الآن دارد با این حال جراحت به مکه می‌رود، بگوید: «خدایا، این جراحات را خوب کن تا یک حجّ خوب انجام بدهم»؟! خدا می‌گوید: حجّ خوب چیست؟ آیا حجّ خوب، آن حجّی است که تو می‌دانی و تو می‌فهمی و تو تشخیص می‌دهی؟! آیا حجّ خوب، آن حجّی است که با تمام شرایط باشد؟! آیا آن حجّی است که با وضو باشد؟! آیا آن حجّی است که در آن، قروح و جروح نباشد؟! آیا تو باید قبول کنی یا من باید قبول کنم؟! آیا تو باید به این حج نورانیّت و روحانیّت بدهی یا من باید بدهم؟! ﴿وَ ٱلۡعَمَلُ ٱلصَّـٰلِحُ يَرۡفَعُهُۥ﴾؛[1] آیا آن

چیزی که باعث رفعت این عمل است، به دست تو است یا به دست من است؟! آیا روحانیّت عمل به دست تو است یا به دست من است؟! من برای تو این قروح و جروح را قرار داده‌ام و دست تو را مجروح کرده‌ام و تو را به حال مِمراضیّت درآورده‌ام و درعین‌حال، تکلیف به حج کرده‌ام؛ حالا چه شخصی باید این حج را قبول کند؟!

---

[1] سوره فاطر (۳۵) آیه ۱۰. امام شناسی، ج ۱۰، ص ۱۴۲:
«و عمل صالح آن کلام طیّب را بالا می‌برد.»

بنابراین ما به اینجا می‌رسیم که دعای ایشان هم خیلی وجهی نداشته است و چه‌بسا اگر با همان حال به مکه می‌رفت، خداوند ثواب بیشتر و نعمت بیشتر و روحانیّت بیشتری نصیب او می‌کرد. اما ما می‌گوییم: «به‌به، عجب مقامی دارد! از دروازهٔ شهر که خارج شد، خدا دعایش را مستجاب کرد و یک حجّ پاک و پاکیزه و شسته و رُفته و با بدن سالم نصیب او کرد!»

اینها توحید است. اینها را از خودم نمی‌گویم؛ اینها مطالبی است که بزرگان به ما یاد داده‌اند.

هرچه مرحوم آقا اینها را در گوش او خواندند، آخرش هم آن بندهٔ خدا قبول نکرد. مرحوم آقا چه مطالبی را می‌گفتند، اما او می‌گفت: «آقا، در هر صورت، شما برای من دعا کنید!» مرحوم آقا هم فرمودند:

إن‌شاءاللَه خدا شما را حفظ کند! إن‌شاءاللَه توفیق بدهد و تأیید کند! إن‌شاءاللَه خداوند از شما رفع گرفتاری کند!

این قضیّه، قضیهٔ مهمّی است. اعجاز در کلام آقای حداد است، نه در کار مقدس اردبیلی که دعا

می‌کند: «خدایا این چاه آب ندارد، آبش را بالا بیاور!» مقام آقای حداد رفیع است که بین آب درآوردن و وضو گرفتن و بین تیمم فرقی نمی‌بیند! این کلام آقای حداد اعجاز است که می‌فرمایند:

> این مردم خیال می‌کنند که اگر کنار چاه بروند و دعا کنند و آب دربیاید، معجزه است؛ اما وقتی شیر آب خانهٔشان را باز می‌کنند و آب می‌آید، این را معجزه نمی‌دانند!

می‌گویند: به‌جای آب، جواهر در آمد و ایشان گفت: «احمد است و آب

می‌خواهد، جواهر به او می‌دهی؟! »[1] آن جواهرات را در آب می‌ریزد تا دوباره آب دربیاید. افراد هم می‌گویند: «به‌به، چه مقامی دارد! اینها بودند که خدمت امام زمان می‌رسیدند و...!»

البته خیال نکنید که ما می‌خواهیم اینها را قدْح کنیم؛ نه، اینها از بزرگان بودند و مثل آنها در این زمان‌ها نیست. ما در مقام مقایسه هستیم، نه در مقام طرد ایشان. مرحوم مقدس اردبیلی مرد بزرگی بود، باتقوا بود، دارای کرامات بود و این کرامات را هم بیخود به‌دست نیاورده بود؛ با ریاضات، با أسهار، با شب‌زنده‌داری‌ها و امثال‌ذلک به‌دست اورده بود؛ ولی من می‌خواهم این را بگویم که عرفان، چیز دیگری است!

لزوم اتحاد و هم‌رتبه شدن با اولیای الهی برای ادراک حقیقت افعال و کلام آنها

رسیدن به این کلام آقای حداد، رسیدن به معنای این آیه است:

﴿وَ إِذۡ تَخۡلُقُ مِنَ ٱلطِّينِ كَهَيۡـَٔةِ ٱلطَّيۡرِ بِإِذۡنِي فَتَنفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيۡرَۢا بِإِذۡنِي﴾؛ «خلق گِل می‌کنی به اذن من

---

[1] طرائف المقال، ج ۲، ص ٤٠٠.

و بعد در او می‌دمی و طیر می‌شود به اذن من.»

ظاهر و باطن، هر دو یکی شد؛ پس نه ظاهری داریم و نه باطنی. توحید یعنی حجاب ظاهر و باطن از میان برداشته شود و انسان فقط یک مشیّت و یک اراده ببیند؛ این می‌شود توحید. إن‌شاءاللَه هر وقت رسیدید، دست ما را هم بگیرید؛ ما زحمت می‌کشیم و این مطالبی را که به ما گفته‌اند، به شما می‌گوییم، شما هم بالأخره دست ما را بگیرید!

پس این مقامی که برای انسان پیدا می‌شود و انسان فعل حضرت عیسی را ادراک می‌کند، برای این است که وجودش معنا و مفهوم خلقت را ادراک کرده است، و در نتیجه کار حضرت عیسی را می‌فهمد؛ اما اگر ادراک نکند، همین‌طور به حضرت عیسی زُل می‌زند! با چشمش می‌بیند که حضرت عیسی آن خاک را برداشت و تبدیل به گل کرد و بعد هم یک‌دفعه پر زد و رفت. حضرت عیسی می‌گوید: «من در آن دمیدم و آن گل تبدیل به پرنده شد.» اما او می‌گوید: «من که دمیدنی ندیدم!» می‌گوید: «تو نمی‌فهمی!» حالا حضرت عیسی می‌خواهد بیاید و به ما که جاهل هستیم، بفهماند؛ اما

چطور بفهماند؟! مگر ما می‌فهمیم؟! اگر بیاید و بگوید من آمدم و آن مشیّت الهی و مشیّت خلاّقه را در این گل پیاده کردم، می‌گوییم: مشیّت چیست؟! خلاقه چیست؟! پیاده کردن یعنی چه؟! اصلاً مگر ما می‌فهمیم؟! مگر ما ادراک می‌کنیم؟!

شعری که مرحوم آقا خیلی می‌خواندند این بود:

من گُنگِ خواب‌دیده و عالَم تمام کَر *** من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش[1]

من در یك‌حالت و موقعیتی هستم و مسائلی را به من داده‌اند و مطالبی را به من عنایت کرده‌اند که نه من قادرم بیان کنم و نه اشخاص قادرند که بشنوند! گیر از هر دو طرف است، منع از هر دو طرف است؛ چون به لفظ نمی‌آید. آیا حضرت عیسی می‌تواند آن کاری را که

---

[1] روح مجرّد، ص ۵۰۷:
«آقای حداد دربارهٔ یکی از مردان خدا (شمس تبریزی) فرمودند: "او در تمام مدت عمرش فقط یک شعر گفته است، و آن اینکه:
من گُنگِ خواب‌دیده و عالم تمام کَر *** من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش"»

دارد در ضمیر خود انجام می‌دهد و این تبدیل طین به طیر را به لفظ بگوید؟! نمی‌تواند بگوید. شخصی می‌تواند به این مقام، عرفان پیدا کند که این حالت در او باشد. پس لایَعرِفُ شَیءٌ شَیئًا إلّا بما هو فیه منه؛ «هیچ چیزی عارف به شیء دیگر نخواهد شد مگر به واسطه و به امر و به شیئی که هم در این باشد و هم در آن.» تا آن واسطه در این دو نباشد، عارف نمی‌شود و نمی‌فهمد؛ بلکه فقط همین‌طور نگاه می‌کند و می‌گوید: «عجب مقامی دارد!»

خدا مرحوم آقای الهی قمشه‌ای را رحمت کند، مرد شوخی بود، مرد خوبی بود، مرد بزرگی بود، عالم بود، و من چند مرتبه ایشان را دیدم؛ می‌گفت:

یک روز بر حسب اتفاق ماشین ما خراب شد و گذر ما به یک دِه افتاد.

گفتیم: به آن ده برویم و در آنجا نماز بخوانیم و شب هم در همان‌جا بخوابیم. جایی برای خواب پیدا نکردیم، مجبور شدیم که با شخصی که همراهمان بود، تا صبح در مسجد بخوابیم. اتفاقاً آقای دِه هم با افرادی در آن مسجد نشسته بود، دید شخصی آمد. با خود گفت: الآن است که زمینه را از دست ما بگیرد. گفت: «جناب شیخ، بگو ببینم: چند چیز از گوسفند حرام است؟» (آخر کسی که در دهِ زندگی می‌کند، با همین مسائل سر و کار دارد!) ما هرچه فکر کردیم، دیدیم که نمی‌توانیم بیشتر از پنج شش تا بشماریم؛ در نهایت می‌گوییم: خونش حرام است و طحالش حرام است و...! مسلماً اینها بهتر از ما می‌دانند؛ چون با گله سر و کار دارند!

گفتم: این موجود ملکوتی، تمام حُجب ملکوتیه و جبروتیه را از صُقع ربوبی بریده و دریده و به این عالم مُلک نازل شده است، آن‌وقت تو خجالت نمی‌کشی که داری این‌طور می‌گویی؟!

طرف نگاهی کرد و گفت: «حاج آقا خیلی باسواد است، نمی‌شود با او حرف زد!» گفتم: الحمدلِلّه، از دستش راحت شدیم!

در جریان حضرت عیسی هم، ما فقط یک نگاه می‌کنیم و دیگر اضافهٔ بر این، مطلبی نمی‌فهمیم و ادراک نمی‌کنیم.

خیال می‌کنم دیگر کم‌کم وقت آن رسیده است که مطلب را جمع کنیم، و خیال می‌کنم که بیشتر از یك شب دیگر باقی نمانده است؛ البته اگر ماه دیده بشود، فردا شب عید است. إن‌شاءاللَه روی این مسئله‌ای که گفتیم: «لایَعرِفُ شیءٌ شیئًا إلّا بِما هو فیه مِنه»، فکر کنید تا اینکه در اینجا کم‌کم بقیهٔ مطالب که رسیدن به مقام ذات است، و معنای «**بكَ عَرَفتُكَ**» روشن بشود. إن‌شاءاللَه اگر بتوانیم، فرداشب راجع به بقیهٔ مطلب، عرایضی را به‌عنوان ختام عرض می‌کنیم.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل‌محمّد

رمضان المبارک ١٤١٨

مجلس سی و سوّم: کیفیّت معرفت صفات و ذات خداوند متعال

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمد لِلَّه ربّ العالمين

و الصّلاةُ علىٰ خيرِ خلقه و أشرفِ بريّته محمّدٍ

و آله الطيّبين الطّاهرين المعصومين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائِهم و مخالفيهم إلىٰ يومِ الدّين

معرفت و ادراک باری تعالی به تناسب ظرفیت و سعهٔ وجودی هر شخص

بكَ عَرَفتُكَ و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيك و دَعوتنى إلَيكَ، و لولا أنتَ لم‌أدرِ ما أنت.[1]

«خدایا، من تو را به خودت شناختم نه به شیئی غیر از تو، و دلالت‌کنندهٔ بر تو، خودت بودی نه چیز دیگری سوای تو، و تو مرا به خود

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

فراخواندی و تو مرا به خود دعوت کردی و تو مرا به خود طلبیدی؛ و اگر تو نبودی من نمی‌دانستم که تو چه کسی هستی و چه هستی.»

ظاهراً امشب، شب آخر است. گرچه به نظر می‌رسد که ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم و این فقرات نیاز به بسط و شرح خیلی بیشتری دارد و خود ما هم باید مستفید و مستفیض باشیم؛ اما إن‌شاءاللَه امشب دیگر مطلب را جمع کنیم و به‌قدر بضاعت خودمان، اگر مطلبی هست بیان کنیم.

عرض شد که لازمهٔ لا یَنفک و تخلف ناپذیر در عرفان، تحقق حقیقتی است که آن حقیقت باید در عارف و معروف، هردو وجود داشته باشد تا اینکه عارف بتواند به آن معروف اطلاع پیدا کند و بتواند به مقام معروف پی ببرد. و بدون تحقق آن حقیقت در نفس عارف، امکان وصول سعهٔ وجودی و علمی عارف به معروف نیست و مستحیل است که عارف، هم از نقطه‌نظر علم حصولی در مرتبهٔ علوم ظاهر و هم از نقطه‌نظر مقام شهود و علم حضوری در مرتبهٔ باطن، بتواند به آن معروف احاطهٔ علمی پیدا کند؛ لذا حتماً باید در عارف، آن حقیقت وجود داشته باشد.

و عرض شد که مثلاً ما می‌دانیم خداوند أرحم‌الرّاحمین است و صفت رحمت و عطوفت در پروردگار متعال وجود دارد، و آیات و روایات فراوان و ادلهٔ عقلیه هم بر این مطلب شاهد هستند؛ اما لازمهٔ ادراک معنای رحمت در وجود خداوند متعال، تحقق این معنای رحمت در وجود ما است؛ یعنی ما به همان مقدارِ سعهٔ وجودی این معنا در ظرفیت نفسیهٔ خودمان، می‌توانیم به رحمت خداوند اطلاع پیدا کنیم.

اما کیفیّت رحمت پروردگار چگونه است؟ آیا از قبیل رحمت مادر به فرزند است، یا از قبیل رحمت پدر به فرزند است؟ چون رحمت مادر به فرزند با رحمت پدر به فرزند فرق می‌کند؛ ما که پدر هستیم، هیچ‌وقت نمی‌توانیم رحمت و عطوفت مادر به فرزند را ادراک کنیم، چون ما مادر نیستیم و یک مقدار کمی می‌فهمیم. پدر اصلاً نمی‌فهمد که الآن مادر در چه سعهٔ وجودی است و نسبت به فرزند چه حالی دارد؛ و اگر هم می‌گوید که می‌فهمد، بیخود می‌گوید. همین‌طور مادر هم نمی‌فهمد که پدر به چه نحوه به فرزند خود رحمت و عطوفت دارد؛ چون مادر از دید احساسی دارد به این رحمت نگاه می‌کند. لذا شما می‌بینید که در بین پدر و مادر نسبت به نحوهٔ تربیت فرزند اختلاف می‌افتد؛ چون اینها دو دید مختلف نسبت به یک شیء دارند. اگر هر دوی اینها دید مساوی داشتند، اختلاف هم به‌وجود نمی‌آمد. زن می‌گوید: نزن؛ مرد می‌گوید: اینجا می‌خواهم بزنم. این می‌گوید: اینجا آب‌نبات بده؛ او می‌گوید: نمی‌خواهم بدهم. این می‌گوید: اینجا الآن

این‌طور است؛

او می‌گوید: نه، اینجا درست است. اینها به‌خاطر اختلاف در همان کیفیّت است.

اختلاف قضاوت‌ها و جهت‌گیری‌ها به سبب تفاوت ادراکات

چون می‌خواهم جمع‌بندی کنم، این مطلب را هم می‌گویم که: قسمت اعظم از مدرکات و استنتاجات و نتیجه‌گیری‌ها و ترتیب کُبرَیات و صغرَیات ما در مسائل و قضایا، به کیفیّت صفات و شاکلهٔ انسان برمی‌گردد. یعنی می‌بینی این شخص الآن در موقعیتی قرار گرفته است و دارای خصوصیّاتی است، لذا نسبت به قضایا به یک گونه نگاه می‌کند و به یک نحوه قضاوت و حکم می‌کند؛ اما سال دیگر می‌بینیم عوض شد. وقتی یک پدیده و یک قضیّه انجام می‌شود، دیگر انجام شده است و قابل تغییر نیست، و مسائلی که در خارج اتفاق می‌افتد، در اختیار ما و به‌دست ما نیست؛ ولی قضاوت و حکومت کردن در آن مسئله در اختیار ما است. چطور شد که امروز ما نسبت به این مطلب این‌طور قضاوت می‌کنیم، فردا قضاوت ما برمی‌گردد؟! آیا تا به‌حال راجع به این قضیّه فکر

کرده‌ایم که مثلاً امروز به قبح این مسئله فتوا می‌دهیم، فردا نه‌تنها این قبح به غیر قبح تبدیل می‌شود، بلکه به حُسن تبدیل می‌شود؟! این به‌خاطر تغییر و تحوّل در خود ما است؛ خود ما تغییر و تحوّل پیدا کرده‌ایم که اشیاء را متغیّر و متحوّل می‌بینیم؛ صفات خود ما تغییر و تحوّل پیدا کرده است که این تغییر و تحوّل را به خارج تسرّی می‌دهیم؛ وإلاّ خارج که فرقی نکرده است، خارج سر جایش هست، ولی مسئله تفاوت پیدا کرده است. اینجا است که انسان باید خیلی مواظب باشد و نسبت به قضایا با دید صحیح نگاه کند و خود را از مسائل دور نگاه دارد!

امیرالمؤمنین علیه السّلام برای ما الگوی عجیبی است. ما وقتی در زندگی امیرالمؤمنین نگاه می‌کنیم، فقط با بُهت و حیرت مواجه می‌شویم![1] چون خودمان در آن افق نیستیم، و لذا نمی‌توانیم بفهمیم. ما نمی‌توانیم این مطلب را بفهمیم که سیدالشهدا با آن مقام و موقعیت بیاید و از آن کیسه‌ای که از یمن فرستاده‌اند، یک مقدار عسل برای مهمان

---

[1] جهت اطلاع بیشتر پیرامون این مطلب، رجوع شود به امام شناسی، ج ۲، ص ۳۸ ـ ٤٥.

به‌عنوان قرض بردارد، و امیرالمؤمنین آن‌قدر عصبانی بشود که تازیانه بگیرد و

بخواهد حضرت را تنبیه کند؛[1] این مسئله برای ما خیلی مشکل است! ولی مسئله این است که امیرالمؤمنین، امام حسین و امام حسن نمی‌شناسد. امیرالمؤمنین فقط حق را می‌فهمد؛ می‌گوید: حسین هستی، خب باش، چرا قبل از موعد آمدی و از این کیسه‌ای که از یمن فرستاده‌اند، عسل برداشتی؟! چرا قبل از اینکه من بخواهم این را تقسیم کنم، تو آمدی و سهمت را به‌عنوان قرض برداشتی؟! بعد می‌فرماید:

اگر نمی‌دیدم که پیغمبر این دهانت را می‌بوسید، با تازیانه بر این دهانت می‌زدم![2]

اینجا است که انسان فقط در عالمی از حیرت فرو می‌رود! در شاکلهٔ علی فقط و فقط حق خوابیده است و اصلاً فرزندی و بنوّت در وجود او مفهوم ندارد! اصلاً علی در قبال حق، فرزندی و قوم و خویشی نمی‌فهمد! ما کجا و این مطالب

---

[1] شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۱۱، ص ۲۵۳.
[2] همان.

کجا؟! واقعاً عجیب است!

و این مسئله، خیلی مسئلهٔ مهمّی‌است که انسان در یک وقت یک نفر را دوست دارد، و لذا بر هر غلطی که آن شخص می‌کند، صحّه می‌گذارد؛ و وقتی از آن دوستی دست برمی‌دارد، هرچه دلش می‌خواهد به آن شخص می‌گوید و بعد هم شروع می‌کند و اصلاً اشکال درمی‌آورد! این قضیّه عجیب است که یک وقت وضعیت انسان به‌گونه‌ای باشد که تمام مطالب را با دیدهٔ اغماض نگاه کند و جلو برود و تأیید کند، و سال دیگر، یا دو سال دیگر، یا چند سال دیگر برگردد و تک‌تک مطالب گذشته را مرور و موشکافی کند و مطالب را بیرون بیاورد و اظهار کند؛ و از این بالاتر اینکه بیاید و عیب دربیاورد! قضایا که فرق نکرده است؛ تو همان کسی بودی که سال قبل تأیید می‌کردی و نسبت به این مسئله اظهار رضایت می‌کردی، اما چطور شد که یک‌مرتبه قضایا تغییر پیدا کرد و عوض شد؟! این مسئله جای دقت است.

راه ادراک حقیقت رحمانیت پروردگار

حالا این انسان چگونه و به چه مقدار می‌تواند معنای رحمانیت پروردگار را ارزیابی کند؟ این رحمانیت پروردگار باید در وجود انسان باشد تا انسان بفهمد؛ لذا تا آن مقداری می‌فهمد خداوند متعال أرحم‌الرّاحمین است که این حقیقت در وجود انسان هست. در روایات هم داریم که رحمانیت خداوند از رحمانیت پدر و مادر به شما بیشتر است.[1] ما می‌گوییم: خیلی خوب، خدا ما را دوست دارد؛ دیگر بیشتر از این چیزی نمی‌فهمیم. اما آیا ما حقیقت رحمانیت و رحیمیت حضرت حق و منشأ این را هم ادراک کرده‌ایم؟! پدر و مادر که نسبت به فرزندشان رحمت و عطوفت دارند، به‌خاطر این است که او از آنها به‌وجود آمده است؛ اما پروردگار مانند پدر و مادر نیست که از او به‌وجود آمده باشیم.

---

[1] مشکاة الأنوار، ص ۱۱۸:

«قال النَبیُّ صلّی اللَه علیه و آله و سلّم: **"و الّذی نفسی بِیدِه، اللَهُ أرحمُ بعبادِه مِن الوالدةِ المُشفِقةِ علیٰ ولدِها."**»

پس در اینجا چه رحمت و چه عطوفتی وجود دارد؟!

اگر شخصی بخواهد این عطوفت را بفهمد، مصداق ﴿وَ مَآ أَرۡسَلۡنَٰكَ إِلَّا رَحۡمَةٗ لِّلۡعَٰلَمِينَ﴾[1] می‌شود؛ اگر کسی بخواهد این رحمت پروردگار را ادراک بکند، می‌شود رسول خدا. برای رسول خدا همان جهت رحمتی هست که برای خداوند هست؛ یعنی همان کیفیّت رحمت حضرت حق نسبت به بندگان، در رسول خدا هست. چون دیدِ رسول خدا نسبت به این صفت حسنهٔ حضرت حق، با دید ما تفاوت دارد. مادری که نسبت به فرزندش رحمت دارد، اگر فرزندی بیاید و با فرزند او دعوا کند، می‌آید و آن فرزند دیگری را می‌زند؛ شاید فرزند خودش گناه‌کار است، ولی می‌آید و او را می‌زند، چون بچهٔ خودش را دوست دارد. ولی رسول خدا این‌طور نیست؛ برای رسول خدا دیگر فرزند و غیر فرزند فرقی نمی‌کند؛ چون برای حضرت، حق فرقی نمی‌کند.

اشعار مولانا در قصور فهم افراد از مقام اولیا

خدا مولانا را رحمت کند؛ اینجا دیگر مولانا

---

[1] سوره أنبیاء (۲۱) آیه ۱۰۷. امام شناسی، ج ۱۷، ص ۲۴۲:
«و ما تو را نفرستاده‌ایم مگر آنکه برای عالمیان رحمت بوده باشی.»

عجیب کولاک می‌کند! جداً اگر کتب این بزرگان نبود، ما از خیلی از معارف محروم بودیم؛ و اکنون اگر بخواهیم به این مطلب بپردازیم، خیلی طول می‌کشد. دربارهٔ صفت اولیای خدا اشعار خیلی عجیبی دارد که: اصلاً مقام بقای آنها با مقام کثرتشان در هنگام سیر، به‌طور کلی تفاوت دارد؛ خوشی‌ای که آنها دارند با خوشی قبل تفاوت دارد؛ استحسان آنها با استحسان قبل تفاوت دارد. وقتی راجع به شمس تبریزی صحبت می‌کند، می‌فرماید:

یک دهان خواهم به پهنای فلَک *** تا بگویم وصف آن رشک ملک[1]

من چه گویم یک رگم هشیار نیست *** شرح آن یاری که او را یار نیست[2]

در جایی دیگر صفات اولیا را مفصل بیان می‌کند، می‌فرماید:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر *** گرچه باشد در نوشتن شیر، شیر

---

[1] مثنوی معنوی (مهدی آذر)، دفتر پنجم، ص ۸۱۳.

[2] همان، دفتر اول، ص ۱۰.

جمله عالم زین سبب گمراه شد ❊❊❊ کم کسی ز

ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند ❊❊❊ اولیا را همچو خود

پنداشتند

گفته اینک ما بشر، ایشان بشر ❊❊❊ ما و ایشان

بستهٔ خوابیم و خَور

این ندانستند ایشان از عمیٰ ❊❊❊ هست فرقی در

میان بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل ❊❊❊ لیک شد ز

آن نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب *** زین یکی سرگین شد و ز آن مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آب‌خور *** آن یکی خالی و این پُر از شکر

صد هزاران این‌چنین أشباه بین *** فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورَد گردد پلیدی زو جدا *** و آن خورد گردد همه نور خدا[1]

به‌طور کلی دید پاکان در مسائل تفاوت می‌کند، نکاحشان تفاوت می‌کند، معاملهٔشان تفاوت می‌کند، تجارتشان تفاوت می‌کند، نشست و برخاستشان تفاوت می‌کند، آب و غذایی که می‌خورند تفاوت پیدا می‌کند. به‌عنوان‌مثال، ما می‌بینیم یک ولیّ خدا عیال گرفته است، می‌گوییم: برای چه او آمده و این کار را کرده است؟! اصلاً این مقام، مقام شهوت نیست؛ این مقام، مقام دیگری است؛ این مقام، مقام ارزشیابی مصلحت کلّیه است؛ این غیر از دید ما است که هر کسی را که می‌بینیم،

---

[1] همان (میرخانی)، دفتر اول، ص ۸.

به‌دنبال او راه می‌افتیم و طالب او می‌شویم؛ اصلاً کار او ربطی به این مسائل و مطالب ندارد! یا مثلاً می‌بینیم یک ولیّ برای خودش فلان‌جا را خریده است، فلان وضعیت را در نظر گرفته است، فلان معامله را انجام داده است، فلان تجارت را انجام داده است، فلان مسافرت را رفته است؛ همهٔ اینها مسائلی است که به‌طور کلی باید در دو افق مختلف مورد بررسی قرار بگیرد و ما نمی‌توانیم نسبت به مطالب با یک دید نگاه کنیم.

جناب مولانا در اینجا می‌فرماید: برای همین، خلقی گمراه می‌شوند؛ می‌آیند و قیاس می‌کنند و می‌گویند: چرا او این‌طور است و ما این‌طوریم؟! اگر این راه صحیح است، چرا او این‌کار را انجام می‌دهد؟! درحالی‌که نمی‌دانند او الآن دارد در

مسائل دیگری سیر می‌کند که به‌طور کلی از حیطهٔ ادراک آدمِ این‌چنینی به‌دور است.

ادراک صفات خداوند متناسب با سعهٔ وجودی هر فرد

لذا ما نمی‌توانیم آن مقام رحمانیت پروردگار را ادراک کنیم مگر به همان اندازهٔ سعهٔ وجودی خودمان؛ ما نمی‌توانیم مقام جلال حق را ادراک کنیم مگر به همان اندازهٔ سعهٔ وجودی خودمان. پروردگار متعال نسبت به کفار و مشرکین عداوت و دشمنی دارد و ما خیال می‌کنیم که عداوت خدا مثل عداوت ما است! شخص پول ما را برداشته و برده است، ما می‌رویم و می‌زنیم و آبرویش را می‌بریم و فلان می‌کنیم! شخص آمده و عِرض و آبروی ما را برده است، ما هم بلند می‌شویم و عرض و آبرویش را می‌بریم، می‌آییم و اشکالات و خفیّاتش را به رُخش می‌کشیم و اعلان می‌کنیم که او دارای این مسائل است! شخص آمده و سیلی به گوش ما زده است، ما هم می‌آییم و در عوض، یک سیلی به گوشش می‌زنیم!

ما قیاس از خود می‌گیریم، اما آیا قضیّه در

مورد پروردگار هم همین‌طور است؟! آیا واقعاً خدا با کسی دشمنی دارد؟! آیا خدا با شمر و یزید دشمنی دارد؟! آیا خدا با شیطان دشمنی دارد؟! آیا خدا با کفار و مشرکین دشمن است؟! خب اینها از کجا آمده‌اند؟! آیا غیر از این است که اینها وجود خود پروردگار هستند؟! دشمنی در آنها چه صورت و چه کیفیّتی دارد؟ قضیّه در آنجا به چه نحو است؟ پس این آیاتی که در قرآن نسبت به کفار آمده است، برای چیست؟

﴿لَاتَحْسَبَنَّ ٱلَّذِينَ كَفَرُواْ﴾،[1] ﴿فَلَاتَحْسَبَنَّ ٱللَّهَ مُخْلِفَ وَعْدِهِۦ﴾،[2] ﴿وَ لَايَحْسَبَنَّ ٱلَّذِينَ كَفَرُوٓاْ أَنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ خَيْرٌ لِّأَنفُسِهِمْ﴾،[3] ﴿وَ لَاتَحْسَبَنَّ ٱللَّهَ غَٰفِلًا عَمَّا يَعْمَلُ ٱلظَّٰلِمُونَ﴾.[4]

معنای این آیات را که: «آنها گمان نکنند که...»، نمی‌توانیم ادراک کنیم مگر اینکه

---

[1] سوره نور (٢٤) آیه ٥٧.

[2] سوره إبراهیم (١٤) آیه ٤٧.

[3] سوره آل عمران (٣) آیه ١٧٨.

[4] سوره إبراهیم (١٤) آیه ٤٢.

در آن مرتبهٔ ربوبیّت، ما هم از کیفیّت ارتباط بین پروردگار و بین اینها مطّلع شویم. پس امکان ندارد که انسان به صفات حضرت حق راهیابی کند إلاّ اینکه خداوند متعال از همان نحوهٔ صفت و نعتی که در وجود او هست، به انسان هم عنایت کند.

معرفت صفات خداوند فقط به‌واسطهٔ افاضهٔ آن صفت در وجود انسان

حالا صحبت در این است که غیر از خدا چه کسی می‌تواند این صفات را به انسان بدهد، و انسان اینها را از کجا پیدا کند؟! خداوند متعال دارای صفات منحصر به ذات خودش است که به‌واسطهٔ آن مقام تجرد تام و اطلاقی‌اش، صفات او مناسب با آن تجرد تام و اطلاقی و لا حدّی است؛ و از آن‌طرف، همهٔ اشیاء و موجودات در عالمِ تعیّن و تقیّد گرفتار هستند. حال اگر انسان بخواهد به آن کیفیّت صفت و نعت پروردگار برسد، از کجا می‌تواند تحصیل کند؟ خود خدا باید بدهد. پس اعطای این صفت در انسان توسط پروردگار، عبارت است از معرفت انسان به این صفت پروردگار در این حد.

وقتی که ما دارای جنبهٔ رحمت و رحیمیت و

عطوفت می‌شویم، در آنجا باید ادراک کنیم که این صفت را خداوند متعال در آن لحظه به ما عنایت کرده است؛ وإلاّ قسیّ‌القلب می‌شدیم. وقتی که ما دارای صفت قهّاریت و غضب می‌شویم، باید در آن لحظه بدانیم که آن حقیقت مظهریت و ظهور این صفت در عالم امکان، به‌واسطهٔ حضرت حق در وجود ما تجلی پیدا کرده است. وقتی که ما دارای صفت بخشش می‌شویم و به فقیر کمک می‌کنیم، در آنجا باید بدانیم که حضرت حق عنایت کرده است و این صفت را در وجود ما قرار داده است تا به فقیر کمک کنیم؛ وإلاّ اگر صد سال هم می‌گذشت، دست ما در جیبمان نمی‌رفت.

پس هر وقت که حالت رحمت و عطوفت پیدا کردیم باید بدانیم که در اینجا جنود الرّحمٰن آمده‌اند، هرجا که جنبهٔ ایثار پیدا کردیم باید بدانیم که جنود الرّحمٰن آمده‌اند، هرجا که جنبهٔ تعقل و تدبر پیدا کردیم باید بدانیم که جنود الرّحمٰن آمده‌اند؛ لذا در تمام آن لحظات، جنود الرّحمٰن آمده‌اند و این صفات به انسان اعطا شده است.

ارتقاء ادراک صفات پروردگار با مراقبه و حفظ

چقدر خوب است که انسان این حالات را برای خودش نگه دارد و از دست ندهد. اینکه می‌گویند: «سالک باید مراقبه داشته باشد»، برای این است که این

حالات را نگه دارد. انسان وقتی این حالات را نگه دارد، خداوند هم این صفت را اضافه می‌کند؛ کیفیّتش را اضافه می‌کند، در او تغییر می‌دهد، در او بینش می‌دهد. امروز نسبت به رزّاقیت پروردگار یک بینش دارد، اگر مراقبه داشته باشد، فردا می‌بیند رزّاقیت عوض شد؛ باز اگر مراقبه داشته باشد، پس‌فردا می‌بیند که رزّاقیت خداوند به یک نحوهٔ دیگر جلوه کرد؛ یک‌دفعه می‌بینید که بیست سال گذشت و بیست سال دارد رزّاقیت مختلف می‌بیند؛ بیست سال گذشت و بیست سال دارد علم مختلف می‌بیند؛ بیست سال گذشت و بیست سال دارد قدرت مختلف می‌بیند؛ بیست سال گذشت و بیست سال دارد حیات مختلف می‌بیند. آن چیزی که بعد از بیست سال می‌بیند، روز اول که برایش نبود، خدا این را به او داد؛ مراقبه کرد، آن را نگه داشت، ﴿لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ﴾،[1] خدا هم آمد و اضافه کرد.[2]

---

[1] سوره إبراهیم (١٤) آیه ٧. نور ملکوت قرآن، ج ٣، ص ١٧١:
«و سوگند به خدا اگر در مقام شکر و سپاس برآیید، من نعمتم را بر شما زیاد می‌کنم!»

[2] رسالهٔ لب اللباب، ص ١١٣؛ رسالهٔ سیر و سلوک منسوب به سید بحرالعلوم، ص ١٥٠؛ آیین رستگاری، ص ١٥٥.

لذا الآن یک‌دفعه نگاه می‌کنی می‌بینی اصلاً به‌طور کلی رزق، رزق نان و پنیر نیست؛ بلکه رزق، علم است و اصلاً معنای رزق به‌طور کلی عوض می‌شود. دیگر انسان به این تفسیرهایی که راجع به رزق می‌شود، می‌خندد؛ به این تفسیرهایی که راجع به علم می‌شود، می‌خندد؛ به این تفسیرهایی که راجع به صفات جمال و جلال در کتاب‌ها می‌نویسند، می‌خندد. به همهٔ آنها می‌خندد؛ چون معانی و حقایق دیگری برایش تجلی پیدا می‌کند که در ابتدا ابداً نمی‌توانست این معنا را بفهمد! دقیقاً مثل بچهٔ پنج‌ساله‌ای که شما بخواهید لذت ازدواج را به او تفهیم کنید؛ او هیچ نمی‌فهمد! چون هنوز ظرف او ظرف مناسبی نشده است و موقعیت او موقعیت مناسبی نشده است. لذا برای رسیدن به صفات جمالیه و جلالیهٔ حضرت حق،

ظرفیت مناسب لازم است، همگونی و هماهنگی لازم است، استعداد لازم است.

علت عدم امکان معرفت صفات پروردگار بدون افاضه از جانب خود پروردگار

پس پروردگار متعال این صفات را به این عبد عطا می‌کند و به هر مقدار که عطا کرد، این عبد به‌همان‌مقدار به صفات حق اطلاع پیدا می‌کند. بنابراین برای رسیدن به صفات حق باید از خود حق کمک گرفت و خود او باید اعطا کند؛ غیر او کسی نمی‌تواند بدهد. چون صحبت در این است که حق، از نقطه‌نظر صفات، در مقام اطلاق است؛ از نقطه‌نظر جمال، در مقام اطلاق است؛ از نقطه‌نظر کمال، در مقام اطلاق است. طبق قاعدهٔ امکان اشرف،[1] حق باید از نقطه‌نظر جمیع صفات جمالیه و جلالیه به‌اندازهٔ اطلاق باشد و باید به لا حدّی و به لا قیدی برسد. بنابراین برای رسیدن به صفات حق، باید خود خداوند متعال عنایت کند. او عنایت می‌کند و انسان

---

[1] امکان اشرف، مفهوم و قاعده‌ای در فلسفهٔ اسلامی و به‌ویژه در مکتب اشراق است که براساس آن، وجود داشتن موجود ضعیف‌تر در سلسلهٔ وجودی، به معنای آن است که موجود برتر در مرتبهٔ قبل و مقدّم بر آن، وجود دارد. (محقق)

نسبت به صفات پروردگار اطلاع پیدا می‌کند؛ بالاتر می‌رود، می‌بیند عجب، این قبلی چیزی نبود؛ و بالاتر می‌رود، می‌بیند عجب، این قبلی هم چیزی نبود!

[کسانی که خداوند این معرفت را به آنها عنایت نکرده است] نمی‌دانید که چه بر سر افراد می‌آورند و مردم بیچاره را به چه هول و هراسی می‌اندازند و چه می‌کنند و چه می‌کنند!! خدا به داد این بندگان برسد از دست این‌چنین آخوندهایی! مخصوصاً در مسئلهٔ طواف نساء که خیلی خطرناک است! حج و عمره خطر ندارد، جهاد فی‌سبیل‌اللَه خطر ندارد، اما نماز طواف نساء خطر دارد! خطرش هم از همه‌چیز بالاتر است! می‌گویند: «زنت بر تو حرام می‌شود و دیگر نمی‌توانی با او ازدواج کنی!» مردم هم به‌گونه‌ای هستند که اگر زنشان را از دستشان بگیرند، دنیا و آخرتشان را از آنها گرفته‌اند؛ اگر کوه بر سرشان خراب بشود، بهتر از این است که بگویند: زنت بر تو حرام است! آنها دیگر دنیا را می‌خواهند چه‌کار؟! دکتر سجادی چند شب پیش به من می‌گفت:

در اعمال حج، آمدم و گفتم: در نمازم شک کردم و یک رکعت بعد از نماز خواندم؛ آن آخوند گفت: «نمازت باطل است!» بعد گفت: «صاد را هم اشتباه تلفظ می‌کنی و....» خلاصه، من هشت بار یا دوازده بار نماز طواف نساء را خواندم! قسم خوردم که تا عمر دارم دیگر پایم را در مکه نگذارم!

گفتم: نمازت درست است؛ چون شکّ بعد از فراغ است و نباید به شکّ بعد از فراغ عمل بشود. و این قسم تو منعقد نمی‌شود؛ چون براساس جهلت بوده است. بعد گفتم: جان من، بیا و یک عمره با من بجا بیاور؛ من را بردار و با خودت به مکه ببر!! قبول کرد و گفت: «حتماً، سال دیگر إن‌شاءاللَه می‌رویم.»

گفتم: بیا تا لذت حج را بفهمی، لذت طواف را بفهمی. می‌گفت:

آقا به من می‌گفتند: «خط‌کش را مقابل پیشانی به موازات کعبه بگذار، اگر یک میل تخطّی کردی، طوافت باطل است!» و ما مدام طواف می‌کردیم. همان‌جا که ایستاده بودم، دستم را بلند کردم و گفتم: خدایا، اگر این حجّی که من دارم انجام می‌دهم، همان حجّی است که پیغمبرت آورده است، من این پیغمبرت را قبول ندارم!

واقعاً این چه جنایتی است که دارند انجام می‌دهند؟! آقاجان، نماز طواف مثل همان نماز صبح است، مثل همان نماز مستحب است؛ نه مخرج می‌خواهد، نه غیر مخرج می‌خواهد، نه جلو می‌خواهد، نه عقب می‌خواهد، نه صادِ کذا می‌خواهد. این چه بازی‌هایی است که درآورده‌اید؟! این چه حجّی است که برای مردم درست کرده‌اید؟! شما اگر در طواف، سه دور هم دورخودتان بچرخید، طوافتان درست است؛ چه کسی گفته است که در طواف باید شانه‌ها به موازات باشند؟! این حرف‌ها از کجا درآمده است؟! اگر کاملاً هم بچرخید و طواف کنید، درست است. اینها دین مردم را از بین می‌برند، آخرت مردم را از بین می‌برند، دنیای مردم را از بین می‌برند؛ همین کارها است که باعث می‌شود اینها برگردند و دین پیغمبر را مسخره کنند. البته خوب است که قبل از حج، آن مسئول و روحانی کاروان بیاید و تا حدود امکان، حمد و سورهٔ افراد را درست بکند؛ درست شد شد، نشد نشد دیگر.

اختلاف ادراکات افراد در توجه به خداوند متعال هنگام نماز

تازه این یك مرتبهٔ از نماز است، و آن اینکه انسان باید همین مسائل توضیح المسائل را رعایت کند، «بسم‌اللَه» را درست بگوید، «الحمد» را درست بگوید، قنوت را درست بخواند، ارکان را طبق ظواهر شرع بجا بیاورد. در مرتبهٔ بعد، انسان با خودش فکر می‌کند که آخر من تا کی باید این الفاظ را تکرار کنم و چیزی نفهمم؟! آیا این یك‌حالت تکراری و اعتیاد نیست؟! می‌گویند: این نماز به‌درد نمی‌خورد، باید به معانی نماز توجه کنی؛ شروع می‌کند و این معانی را می‌فهمد. بعد یك‌مرتبه متوجه می‌شود که تمام ذهنش متوجه معانی بوده است؛ یك‌مقدار بالاتر می‌آید، متوجه می‌شود که معانی هم جنبهٔ آلیّت دارند نه موجودیت، جنبهٔ حکایی دارند نه اصول موضوعه و مفروضه، و باید اینها را به‌عنوان حکایت لحاظ کرد و درنظر گرفت. بالاتر که می‌آید، خدا را درنظر می‌گیرد؛ یعنی توجه فقط به «اللَه» است و به معانی از نقطه‌نظر حکایی

نگاه می‌کند.

می‌آید، می‌آید، تا به جایی می‌رسد که دیگر خود خدا هم در این نماز به یادش نمی‌آید؛ نماز می‌خواند، ولی مخاطبش در نماز چه کسی است؟ در اینجا دیگر مخاطب در نماز فرق می‌کند، معانی تفاوت پیدا می‌کند، مخاطبی نمی‌بیند تا با او گفت‌وگو کند.

اگر این مطلب را در وهلهٔ اول به انسان بگویند، انسان از دین برمی‌گردد و کنار می‌گذارد! ولی عنایت خداوند می‌آید و کم‌کم به او می‌دهد و مدام معرفت او را زیاد می‌کند، دوباره او را دقیق‌تر می‌کند و تجردش را بیشتر می‌کند؛ بعد کم‌کم صورت معانی را برای او جلوه می‌دهد؛ باز او را جلوتر می‌برد و جنبهٔ صورت در معانی را تقلیل می‌دهد؛ باز او را بالاتر می‌برد تا او به معانی کلّیه می‌رسد و از صورت عبور می‌کند؛ بعد به معانی کلّیهٔ صفات جلالیه و جمالیه می‌رسد؛ بعد می‌خواهد از آنجا عبور کند و به معنای واحد برسد، که آنجا دیگر معنا، معنای صفت کلی است که همهٔ صفات درون آن هست؛ از آن هم می‌خواهد عبور کند و دیگر

معنایی را نفهمد و از معنا بگذرد، که آن دیگر مقام ذات است و آنجا دیگر حتّی معنا هم نیست، مثلاً

نماز می‌خواند ولی دیگر معنایی در نظرش نمی‌آید، ﴿إِيَّاكَ نَعۡبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسۡتَعِينُ﴾[1] می‌گوید ولی آنجا دیگر اصلاً در یك‌وادی دیگری است، ﴿ٱلۡحَمۡدُ لِلَّهِ رَبِّ ٱلۡعَٰلَمِينَ﴾[2] می‌گوید ولی آنجا دیگر در یك‌وادی دیگری است؛ آنجا فقط حقیقت نورانیۀ وجود، بدون هیچ‌گونه معنایی برای او جلوه می‌کند، آن‌وقت ببینید تنزل او در عالم کثرت به‌صورت نماز، چه خواهد شد! آن نماز دیگر چه نمازی است! یك‌عارف در آن هنگام در چه مقام و در چه حضوری است! رَزقَنا اللَه إن‌شاءاللَه!

اگر واقعاً اینهایی که شنیده‌ایم وجود دارد، خدا روزی ما کند! جداً آیا انسان تحسّر نمی‌خورد که چرا دستش از این مسائلی که در اینجا وجود دارد، کوتاه است؟! و آیا انسان فقط باید در این مسائل پایین تفحّص و غور کند؟! مگر ما چقدر عمر داریم و چقدر از عمرمان باقی مانده است؟! خودمان را هم

---

[1] سوره فاتحه (۱) آیه ۵. روح مجرّد، ص ۱۶۲:
«من فقط تو را عبادت می‌کنم و از تو استعانت می‌طلبم!»

[2] سوره فاتحه (۱) آیه ۲. اللَه شناسی، ج ۲، ص ۱۰۶:
«جمیع مراتب حمد و ستایش اختصاص به خدا دارد که پروردگار عالمیان می‌باشد.»

نمی‌توانیم گول بزنیم، بالإجمال می‌دانیم که مسائل و مطالب دیگری هست. واقعاً باید از خداوند بخواهیم که خودش و با عنایت خودش، آن معرفت خودش را به ما عنایت کند؛ وإلاّ امکان ندارد!

تفاوت معرفت از راه افاضهٔ اشراقیهٔ حق متعال در نفس با معرفت از طریق برهان صدّیقین

بنابراین، معرفت یک انسان و عارف نسبت به صفات حق، عبارت است از: کیفیّت عنایت و افاضهٔ اشراقیهٔ صفات حق در نفس سالک و در نفس عارف، که آن‌وقت آن را آن‌طوری‌که هست، ببیند.

این معرفت غیر از برهان صدیقین است. در برهان صدیقین، صحبت در این است که چون هیچ چیزی از دائرهٔ وجود جدا نیست، پس هر چیزی که دلالت بر وجود کند باید از خود وجود باشد.[1] این نحوهٔ برهان از راه معرفت است؛ گرچه

اینها با هم تشابه و ارتباطی هم دارند. چون حضرت حق دارای صفت اطلاق است، و این صفت

---

[1] جهت اطلاع بر مفاد برهان صدّیقین و طریقهٔ استدلال آن بر توحید ذات اقدس الهی جلّ‌وعزّ، رجوع شود به اللَه شناسی، ج ۲، ص ۲۸٦؛ توحید علمی و عینی، ص ۲٤۰، تعلیقه.

اطلاق در غیر حضرت حق مستحیل است، و چون همه متعیّن هستند، پس رسیدن به صفات اطلاقیهٔ حق، باید به افاضهٔ از طرف خود حق باشد. اینجا است که ادراک عارف از صفات حق، با ادراک انسان تفاوت پیدا می‌کند و او یک چیز دیگری می‌فهمد. چون آن مقام تجرد که لازمهٔ صفت اطلاقی حق است، در نفس عارف تجلّی پیدا کرده است؛ صفت غیر مقیّد در نفس عارف تجلی پیدا کرده است؛ رحمت غیر مقیّد و غیر متعیّن در ظهورات و در مظاهر، در نفس عارف تجلی پیدا کرده است؛ قهّاریت، رزاقیت، لطف، عنایت، رحیمیت، عقل، تمام این مطالب به‌نحو اطلاق و به‌نحو عدم تعیّن و عدم تقیّد در نفس عارف تجلی پیدا کرده است. لذا عارف در اینجا با صفات مجردهٔ حضرت حق، به آن صفات نگاه می‌کند.

کیفیّت معرفت ذات حق

اما مطلب از اینجا هم بالاتر است. می‌رسیم به آنجایی که در آنجا مقام، مقام ذات است؛ مقام، مقام صفات نیست. با توجه به اطلاق حضرت حق، چگونه انسان می‌تواند به ذات حضرت حق که مطلق

است برسد؟! اینجا هم با این بیان روشن می‌شود که عنایت حضرت حق، ذات انسان را از تعیّن به لا تعیّن تبدیل می‌کند؛ اینجا می‌شود: «**بِكَ عَرَفتُكَ**».

پس «**بِكَ عَرَفتُكَ**» یعنی آن تغییر و تحول ماهوی در ذات انسان که به‌واسطهٔ عنایت حضرت حق پیدا می‌شود، و لذا ذات انسان از مرحلهٔ تعیّن بیرون می‌آید و به لا تعیّن و لا حد می‌رسد. آنجا مقام، مقام فنا و مقام ذات است؛ و در آنجا وحدت، وحدت بالصّرافه است؛ لذا حضرت می‌فرماید: «**بِكَ عَرَفتُكَ**؛ به ذات تو من تو را شناختم.»

انسان تا فانی در خدا نشود، معنای «**بِكَ عَرَفتُكَ**» برایش روشن نمی‌شود. پس حضرت سجاد با این عبارت می‌خواهد بفرماید: من از صفات گذشتم، از نعوت گذشتم، از اسماء گذشتم، از افعال گذشتم، همهٔ مراتب توحید افعالی و صفات و اسماء را طی کردم و به «**بِكَ عَرَفتُكَ**» رسیدم، و تو را به تو شناختم و به مقام ذات

رسیدم. «**و أنتَ دَلَلتَنی عَلیكَ**؛ و تو خودت مرا دلالت کردی» یعنی ذات تو مرا به تو دلالت کرد. ذات تو آمد و ذات مرا از من گرفت و یک ذات شد؛ و وقتی یک ذات شد، خدا شد؛ و وقتی خدا شد، مخاطب یکی شد، و قائل و مقول یکی شد، و عارف و معروف یکی شد. «**و دَعَوتَنی إلیكَ**؛ و تو خودت مرا به خود دعوت و طلب کردی.» «**و لولاأنتَ لمأدرِ ما أنتَ**؛ اگر تو نبودی، من نمی‌دانستم که تو چه هستی.» یعنی پی بردن به خصوصیّات، صفات، اسماء و مقام ذات، فقط به‌واسطهٔ وجود تو بود و به‌واسطهٔ عنایت تو است. البته چون لازمهٔ مقام امامت، فناء در این مرتبه است و خود حضرت سجاد صلوات اللَه و سلامُه علیه در این مقام هستند، همه را به این مقام دعوت می‌کنند. این معنا در اینجا روشن است.

افاضهٔ تمام عنایات و توفیقات از جانب حق

اگر ما بخواهیم از این نکته تنازل کنیم، دیگر در اینجا صحبت بسیار دارد که هر عنایتی که انسان می‌بیند، آن عنایت به‌واسطهٔ پروردگار است، حالا انسان در هر رتبه‌ای که می‌خواهد باشد، آن به

پروردگار اختصاص دارد. بالاترین مرتبه‌اش همین معرفی ذات به ذات است، دلالت ذات به ذات است، دعوت ذات به ذات است و وجود ذاتی که دلالت بر ذات می‌کند؛ این یک مقام است. پایین‌تر از او هم هرچه می‌خواهیم باشیم، می‌توانیم این مطلب را گسترش بدهیم که هر عمل خیری که انجام می‌دهیم و هر توفیقی که پیدا می‌کنیم و هرجا که می‌رویم، تمام اینها از ناحیهٔ پروردگار است.

افق دید اولیای الهی نسبت به ماه مبارک رمضان

دیگر در اینجا ما مطلب را به پایان می‌بریم و از خداوند می‌خواهیم که بالأخره یک ماه رمضان گذشت و واقعاً نتوانستیم لیاقت برای وفود به آن حریم را در خودمان پیدا کنیم. و واقعاً بزرگان مثل حضرت آقای حداد، مرحوم آقا و...، ماه رمضان را در طول سال، بزرگ‌ترین پاداش و بزرگ‌ترین هدیه و بزرگ‌ترین نعمت می‌دانستند؛ و اتمام با توفیقِ آن را به معنای هدیهٔ بزرگ پروردگار تلقّی می‌کردند و به شکرانهٔ این هدیه، همان‌طوری‌که خود مرحوم آقا در کتاب روح مجرّد نوشته‌اند،

به مَشاهد مقدسه مشرّف می‌شدند و به‌عنوان تشکر از آن ذوات مقدس، به این اماکن مسافرت می‌کردند.[1] واقعاً اینها چه می‌دیدند و چه احساس می‌کردند، و ما چه احساس می‌کنیم و چه می‌بینیم؟! ما غیر از خسران و غیر از شرمندگی و شرمساری توشه‌ای نداریم ـ من نسبت به خودم عرض می‌کنم ـ که لایق برای مقام پروردگار باشد، و بخواهیم به حضور و پیشگاه مقدس ربوبی تقدیم داشته باشیم. لذا واقعاً باید از خداوند بخواهیم که از باب:

أُحِبُّ الصّالحِینَ و لَستُ منهم *** لَعَلَّ اللهَ یَرزُقُنی الصَلاحا[2]

آنچه ما می‌توانیم مدّعی بر آن باشیم، همین محبت این بزرگان و محبت این اولیا است، ولو مجازاً؛ و اینکه ما واقعاً آنها را دوست داریم، راه آنها

---

[1] روح مجرّد، ص ۳۳.

[2] این شعر به ابن‌ادریس شافعی نسبت داده شده است. شرح فقراتی از دعای ابوحمزه ثمالی، ج ۲، ص ۲۴۳:
«من صالحین را دوست دارم، امّا خودم از صالحین نیستم؛ دوستشان دارم، لعلّ اینکه خدا هم مرا صلاحی عنایت کند.»

را دوست داریم، مسیر آنها را دوست داریم. گرچه دست ما کوتاه است و ابداً نمی‌توانیم به مقام منیع آنها برسیم و حتّی نمی‌توانیم آن عوالمی را که در این ماه طی می‌کردند، به تخیّل خودمان بیاوریم؛ و به‌قول مرحوم آقا که می‌فرمودند:

> اصلاً من نمی‌توانم آنچه را از این مرد احساس کردم، به قلم بیاورم! من چه چیزی می‌توانم بگویم؟![1]

او چه کسی بوده، و اینها چه مسائلی بوده است که نمی‌توانستند بیان کنند؟! با توجه به مطالبی که عرض شد، فهمیده می‌شود که آنچه ایشان احساس می‌کردند، خودشان هم متحقق بودند؛ یعنی واقعاً اینها در چه افقی حرکت می‌کردند که نمی‌توانستند به قلم بیاورند و نمی‌توانستند روی کاغذ بیاورند! و ما می‌دانیم که اینها گُتره نمی‌گویند؛

---

[1] روح مجرّد، ص ١٤.

مطالبشان، مطالب حق و صحیح است.

آنچه برای ما می‌ماند، فقط دست نیاز و احتیاج و التجاء ما است به دامن این‌گونه افراد و این بزرگان، و اینکه اینها با طهارت خودشان و با حقیقت پاک و مطهّر خودشان، نَمی از آن یمِ بی‌کران خودشان را در ما افاضه کنند و ما را از آن عالم بهیمیت و حیوانیت در بیاورند و ما را همگون و هم‌لون با خودشان قرار بدهند و در همه‌جا و در همهٔ وقت، ما را مشمول عنایت حضرت حق قرار بدهند؛ که در غیر این‌صورت، واقعاً کار ما خراب است!

از خداوند می‌خواهیم خطایا و زلّات ما را در این ماه به لطف و کرم خودش ببخشد، و به مقام رحمانیت و رحیمیت خودش بر ما نظر کند و با عدل و داد و قسط بر ما ننگرد و با فضل و لطف و عنایت خودش با ما عمل کند؛ إنّه هو المُجیب و هو الغفّار! و همیشه، در دنیا و آخرت، دستمان را از دامان اولیای خودش کوتاه نگرداند!

نثار روح اموات از شیعیان امیرالمؤمنین علیه‌السّلام بالأخص حاضرین، مخصوصاً بزرگان و

اولیای از این جهان رخت‌بربسته، خصوصاً حضرت مرحوم سید هاشم حداد و حضرت علاّمه آیةاللَه والد، رحِم اللَه مَن قرأ الفاتحةَ مع الصّلوات.

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّد و آل‌محمّد

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس سی و چهارم: حمد خدا بر سرعت اجابت دعا

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الصّلاةُ و السّلام علىٰ أشرفِ المرسلينَ و خيرِ النَبيّينَ

محمّدٍ و آله الطيّبينَ الطّاهرين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمعينَ إلىٰ يوم الدّين

اجابت فوری پروردگار در قبال تمام دعاهای بندگان

الحمدُ للَّهِ الّذی أدعوهُ فیُجیبُنی و إن کُنتُ بَطیئًا حینَ یَدعُونی؛[1] **«حمد برای پروردگاری است که هرگاه او را بخوانم، او فوراً مرا اجابت می‌کند.»**

«أدعُوهُ فیُجیبُنی» مضارعی است که دلالت بر

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

استمرار می‌کند؛ یعنی مقتضای حال خداوند و خصوصیت خداوند این‌طور است که هرگاه او را بخوانیم، او اجابت می‌کند. در اینجا «**أدعُوهُ فیُجیبُنی**» استقبال نیست؛ معنایش این نیست که من او را می‌خوانم و او یک سال دیگر یا دو سال دیگر جواب می‌دهد.

می‌گویند: بعد از مادهٔ «قال»، «إنّ» می‌آید. یك‌نفر یك«إنّ» در سه صفحهٔ بعد از «قال» پیدا کرده بود و آن را «إنّ» خوانده بود! گفتند: «چرا "إنّ" می‌خوانی؟!» گفت: «می‌گویند بعد از مادهٔ "قال"، باید "إنّ" خواند؛ تازه هرچه جلوتر برود بهتر است، چون بعدیّت بیشتر صدق می‌کند!» در اینجا هم معنای «**أدعُوهُ**» این نیست که بعداً او را می‌خوانم؛ بلکه «**أدعُوهُ**» دلالت بر حال می‌کند و حال هم به مقتضای

سیاق، دلالت بر استمرار حالی می‌کند. استمرار حالی یعنی موقعیت حال در ابد و ازل استمرار دارد و همیشه حال است و همیشه این صفت برای شخص ثابت است و هیچ‌وقت از او جدا نمی‌شود. پس این صفت، هم برای او هست و هم برای ما.

می‌فرماید: «حمد، مخصوص آن خدایی است که وصف او این است که هرگاه او را بخوانم، جواب مرا می‌دهد.» حالا اینکه او چه جوابی می‌دهد، بماند؛ بالأخره بی‌جواب نمی‌گذارد و چیزی می‌گوید، حال یا بر وفق مراد یا بر غیر وفق مراد! این‌طور نیست که گاهی چُرت بزند: ﴿لَا تَأۡخُذُهُۥ سِنَةٞ وَلَا نَوۡمٞ﴾.[1] ﴿سِنَةٞ﴾ به معنای چرت است؛ یعنی چرت و خواب او را نمی‌گیرد و هرگاه کسی او را بخواند: ﴿وَنَحۡنُ أَقۡرَبُ إِلَيۡهِ مِنۡ حَبۡلِ ٱلۡوَرِيدِ﴾،[2] جواب او را فوری می‌دهد!

تفاوت حالات ائمه و اولیای الهی با سایرین در اجابت دعوت خداوند به ملاقات با خود در نماز

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۲۵۵.

[2] سوره ق (۵۰) آیه ۱۶. معاد شناسی، ج ۱، ص ۸۷: «و ما نسبت به او از رگ گردن او به او، نزدیک‌تریم.»

«و إن كُنتُ بَطيئًا حينَ يَدعُونی!» ولی مسئله اینجا است که از آن‌طرف، هر وقت او ما را بخواند، ما جواب نمی‌دهیم، ما بطیء هستیم، ما سستی می‌کنیم، ما تکاهل می‌کنیم، ما امروز و فردا می‌کنیم!

می‌گوید: «به فقیر کمک کن!» می‌گوییم: «حالا ببینیم چه می‌شود.» می‌گوید: «بلند شو و نماز بخوان!» می‌گوییم: «دیر نمی‌شود.»

وقت اذان، وقت دعوت او است؛ این اللَه‌اکبری که فوراً مؤذن در اول وقت می‌گوید، دعوت او است. پیغمبر هر وقت که با افراد مشغول صحبت و... بودند و نفس حضرت از ارتباط با کثرت، مقداری ملال به خود می‌گرفت، می‌فرمودند: «**أرِحنا یا بِلال**؛[1] ای بلال، ما را راحت کن!» این ارتباط با کثرت، نفس ما را گرفته است و نفس ما را به ملالت آورده است. همین‌که صدای مؤذن بلند می‌شود، دعوت

پروردگار می‌رسد که: ای بندگان، بیایید! الآن وقتی است که فیّاضیت من می‌خواهد به تمام عوالم

---

[1] إحیاء علوم الدّین، ج ۱، جزء ۲، ص ۲۹٦؛ مفتاح الفلاح، ص ۱۸۲.

کثرت تنازل کند؛ الآن وقتی است که جود من می‌خواهد سرازیر بشود؛ الآن وقتی است که رحمت من می‌خواهد سرازیر بشود! این موقع، موقع اذان است.

من خودم با بعضی از بزرگان مثل مرحوم آقای حدّاد ـ رضوان اللَه علیه ـ که بودم، می‌دیدم که اینها در یک ساعت آخری که به وقت نماز مانده است، انگار مدام منتظر رسیدن وقت نماز بودند و توقع داشتند و مدام به ساعت نگاه می‌کردند. آنها که کثرت و وحدت برایشان یکی بود، این‌طور بودند؛ ما که مرخص هستیم! این مطلب شوخی نیست؛ یک واقعیت و حقیقتی است که آنها در ادراک این وقت، چه مسائلی را می‌دیدند که همین‌طور نگران رسیدن وقت زوال بودند و نگران غروب شمس بودند.

در احوالات امام مجتبی علیه السّلام داریم: همین‌که موقع نماز می‌شد، حالات غیر عادی از آن حضرت بروز و ظهور پیدا می‌کرد![1]

---

[1] عدّة الدّاعی، ص ۱۵۱.

این به‌خاطر این است که دیگر موقع دعوت خدا آمده است؛ حسنقلی یا مشتی فلان که دعوت نکرده است! فرض کنید وقتی یک نفر می‌خواهد به دیدن یک رئیس‌جمهور یا بالاتر از رئیس‌جمهور بیاید، از یک هفته قبل خوابش نمی‌برد که در فلان روز وعده داده‌اند، به ما کارت داده‌اند، اسم ما را نوشته‌اند که می‌خواهیم به دیدن فلان شخص برویم. می‌گویند: «اسامی آن کسانی را که می‌خواهند بیایند، ثبت کنید.» دو سه دفعه تلفن می‌کنند که چند نفر هستید و از خصوصیّات و بالا و پایین سؤال می‌کنند. او از دو سه روز قبل، مدام در حال انتظار است که روز فلان، در ساعت فلان، با یکی از مقامات کذایی دیدار دارد! موقعی که می‌خواهید با شخص بزرگی از همین مقامات دنیوی ملاقات کنید ـ إن‌شاءاللَه که برایتان اتفاق نمی‌افتد، اگر هم اتفاق افتاد، إن‌شاءاللَه با وحدت توأم باشد، نه با کثرت؛ عمده‌اش آن است ـ، همین‌طور قلبتان تند تند می‌زند! در حالی‌که او شخصی مثل خودتان است؛ افکار و کارها و اندیشه و فکرش مثل خودتان است.

پس قلب شما برای یک مقدار از تخیلات و یک مقدار کثرت و یک مقدار از عناوین و اعتبارات می‌زند. این آقایی که امروز قلب شما دارد برای دیدن و زیارتش می‌زند، دیروز در همین قم راه می‌رفت و اصلاً او را نگاه هم نمی‌کردید؛ دیروز در همین طهران راه می‌رفت و کسی نگاهش هم نمی‌کرد! او که همان است و فرقی نکرده است، چیزی هم به او اضافه نشده است؛ اگر مثلاً وزنش ۷۵ کیلو بوده، الآن هم ۷۵ کیلو است! پس قلب شما دارد برای یک عنوان و اعتبار می‌زند، نه برای یک آدم ظاهری که می‌خواهید به دیدنش بروید. لذا می‌بینید که شب خواب ندارید، صبح بلند می‌شوید و خودتان را آماده می‌کنید که چطور با او برخورد کنید، چطور حالت ادب و احترام به خود بگیرید، چطور سلام کنید، چطور جواب بدهید و...؛ همهٔ اینها به‌خاطر یک آدم معمولی مثل خودتان است!

حال فرض کنید که به شما بگویند: می‌خواهید به دیدن شخص بزرگی بروید ـ تازه اگر معرفت داشته باشید ـ یا به ما بگویند: می‌خواهید به

دیدن امام علیه السّلام بروید، اصلاً سر از پا نمی‌شناسیم! آیا اصلاً برای ما قابل تصوّر است که چطور در حضور حضرت بنشینیم؟! چطور در حضور حضرت، رعایت آداب داشته باشیم؟!

حال اگر به ما بگویند که می‌خواهید به دیدن خدا بروید؛ اینجا دیگر آنجایی است که فکر به آنجا راه ندارد! فقط امام مجتبی علیه السّلام است که این مسائل را می‌فهمد و این مطالب را ادراک می‌کند. لذا نزدیک وقت نماز که می‌شد، از حضرت سؤال می‌کردند: «چرا این‌گونه می‌شوید؟!» حضرت می‌فرمودند: «آخر شما نمی‌دانید که الآن می‌خواهم به ملاقات چه شخصی بروم!»[1]

عدم اجابت بندگان نسبت به دعوت الهی با وجود عجز و نیاز بندگان

«**و إن کُنتُ بَطیئًا حینَ یَدعونی!**» عجیب اینجا است که ما باید برای چنین دعوتی سر از پا نشناسیم؛ اما در اینجا قضیّه برعکس شده است! او دارد دعوت می‌کند و ما دست روی دست می‌گذاریم و می‌گوییم: حالا ببینیم چه می‌شود، فعلاً

---

[1] همان؛ عوالی اللّئالی، ج ۱، ص ۳۲٤.

افطار کنیم تا إن‌شاءاللَه بعد، فعلاً این مهمانی را راه بیندازیم، فعلاً...! این مسئله از کجا است؟! چرا این‌طور است که به‌جای اینکه از آن‌طرف ناز و کرشمه و عشوه و استکبار و کبریائیت و... باشد، اما می‌بینیم فوراً اجابت است؟! عجیب است! همین‌که می‌گویی یا ربّ، قبل از یا ربّ، لبیک او آمده است؛ گفت آن اللَهِ تو لبیک ماست *** [وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست][1]

هنوز یا ربّ نگفتید، «**یُجیبُنی**» و لبیک آمده است؛ اما از این‌طرف که همه بیچارگی و عجز و نیاز است، «**بطیئًا**» آمده است! و خیلی باحوصله می‌گوییم: ما مقام کبریائیت داریم، ما به این زودی که سر فرو نمی‌آوریم! خدا هم باشد باید برای ما کارت و نامهٔ فدایت شوم بفرستد! مگر ما به این زودی از این مقاممان تنازل می‌کنیم؟!

حمد خداوند به‌واسطهٔ اجابت دعای بندگان با وجود کبریائیت و استغنای ذاتی الهی

پس حمد امام سجاد علیه السّلام در اینجا

---

[1] مثنوی معنوی (مهدی آذر)، دفتر سوم، ص ۳۵۲.

به‌خاطر همین است. می‌فرماید: «**الحمدلِلّه الّذی...**؛ حمد مخصوص آن خدایی است....» در جایی حمد می‌گویند که ستایش و مَحمِدت و ارزشی هست. پس ارزش اینجا است که آن کسی که ناز و عدم احتیاج و استغنای ذاتی دارد و هستیِ او واجب است و تمام مَحامدِ در عالم وجود اختصاص به ذات او دارد، «**فیُجیبُنی**» است و فوراً اجابت می‌کند. «**الحمدلِلّه**» به این جهت است که با این‌حال که از این‌طرف، فقر و بیچارگی و کثرت و اتّکای به او و امکان ذاتی است و هیچ صفتی از صفات کمالیه نیست الاّ اینکه منشأش از او است، ولی «**بطیئًا حینَ یدعونی**» است، یعنی تکاهل و سستی است! آیا این خدا جای حمد ندارد؟!

فرض کنید در همین قم یا در همین ایران و یا در دنیا، شخصی با چنین خصوصیّاتی وجود داشته باشد که تمام ثروت عالم در خزانهٔ او باشد، تمام صفات جمالیهٔ در عالم منحصر به او باشد، تمام ارزش‌ها مختصّ به او باشد تمام علوم عالَم

اختصاص به او داشته باشد، به‌طوری‌که هر شخصی در این دنیا به هر علمی که نیاز دارد، به‌نحو اتمّ و اکمل و به‌طوری‌که هیچ‌گونه سؤالی را بدون پاسخ نگذارد، در اختیار او باشد؛ شخصی که هر سرمایه‌ای در دنیا وجود دارد، در جیب او و در اختیار او قرار دارد؛ شخصی که از نقطه‌نظر زیبایی، یوسف کنعان را به یک کرشمه آزاد کند؛ کسی که از نقطه‌نظر قدرت، قوی‌ترین از اقویا در مقابل او زمین‌خورده هستند؛ شخصی که دیگر از اوصاف محمدهٔ هستی چیزی کم ندارد. امّا از این‌طرف، ما یک قِران پول در جیبمان نداریم، به‌اندازهٔ یک شاگرد کلاس اول ابتدایی سواد نداریم، به‌اندازهٔ برداشتن یک لیوان قدرت نداریم، و هر جهت و صفت ضعف و نقصانی را که شما تصور کنید، آن صفت نقص و خلل در ما وجود دارد. حالا شما این دو تا را کنار هم بگذارید و ببینید که او به این کیفیّت است که شما هر وقت سراغ او بروید، او پشت در ایستاده و منتظر شما است؛ و هنوز در نزده، پشت در منتظر شما است، اما هر وقت او سراغ شما بیاید، شما از داخل رختخوابتان بگویید: «باشد اکنون برمی‌خیزم! حالا

ببینم چطور می‌شود! بعداً خودم خدمتتان می‌رسم!»

ما اسم آن شخص را چه می‌گذاریم؟! یعنی ما برای تعریف چنین فردی چه لغت و تعبیری را می‌توانیم پیدا کنیم غیر از جلال، غیر از کمال، غیر از عظمت، غیر از کبریائیت، غیر از مردانگیِ مطلق ـ اگر مرد باشد ـ، غیر از آن مناعت ذاتی، غیر از آن حمد مطلق که لایق او باشد و او را به آن تعریف بنامیم؟! آیا چنین شخصی سزاوار حمد نیست؟! آیا چنین شخصی سزاوار ستایش نیست؟!

تأثیر اتصاف به صفات الهی یا شیطانی در ایجاد حال توحیدی یا ظلمانی

در این دنیا اگر یک نفر، موقعیتی پیدا کند، دیگر فردا به کسی نگاه نمی‌کند! اگر یک پست پیدا کند، مثلاً معاون فلان ساختمانی بشود که از آجر و سنگ و... است، یا معاون امور فلان بنا و فلان وزارتخانه بشود، مگر دیگر می‌شود این آقا را پیدا کرد و به سراغ این آقا آمد؟! رفتارش عوض می‌شود، حالاتش عوض می‌شود، طرز صحبت کردنش عوض می‌شود! فقط یک عنوان پیدا کرده است؛ چه خبر است؟! پس معلوم می‌شود که این عنوان، عنوان

شیطان است؛ چون خدا این‌طور نیست. اگر شما دیدید که شخصی به یک موقعیت رسید و حالش عوض شد، این حال با حال

توحید دو تا است. حال توحید این حالی است که امام سجاد علیه السّلام بیان می‌کند که: «**الحمدلِلّه الّذی أدعوه فیُجیبُنی.**» این صفت، صفت توحیدی پروردگار است؛ این صفت، مَحمدت است نه مذمت؛ این صفت، منقبت است نه غیر منقبت. حال که منقبت شد، ضدّش می‌شود غیر منقبت؛ اگر این رحمانی شد، ضدّش می‌شود شیطانی.

پس اگر شخصی را دیدید که با عوض شدن موقعیتش، صحبتش و حالش و نحوهٔ تکلمش با افراد عوض شد و وقت ملاقاتی که می‌خواهد به افراد بدهد دیگر فرق کرد یا صحبتی که با افراد می‌کند تغییر پیدا کرد، بی‌معطّلی بگویید این شیطان است! اصلاً معطّلی ندارد؛ چون این، خلاف کلام امام سجاد است. امام سجاد خدا را این‌طوری معرفی نمی‌کند؛ می‌فرماید: خداوند، «**أدعوه فیُجیبُنی**»است.

امیرالمؤمنین علیه السّلام چطور بود؟ قبل از رسیدن به حکومت و بعد از رسیدن به حکومت چه تغییری در حضرت پیدا شد؟! در امیرالمؤمنین علیه السّلام اصلاً اختلافی بین دو موقعیتش پیدا

نشد. بلند می‌شود و اسباب یک پیرزن را می‌گیرد و او را کمک می‌کند تا آن چیزی را که خریده بود به منزل ببرد. بعد در منزل او می‌رود و به او می‌گوید: «آیا من بچه‌ها را نگه دارم تا شما نان بپزی، یا شما بچه‌ها را نگه می‌داری و من نان بپزم؟» او می‌گوید: «شما بچه‌ها را نگه دار، من بهتر می‌توانم نان بپزم.» حضرت مشغول سرگرم کردن بچه‌ها می‌شود.[1] آیا این عمل، عمل شخصی است که در کثرت است یا عمل شخصی است که در وحدت است؟! این عمل از چه شخصی می‌تواند سر بزند؟ آن کسی که در کثرت است و به جایی می‌رسد، آن‌قدر برای خودش حجاب درست می‌کند و آن‌قدر دربان درست می‌کند و در پرده‌ها و غرفه‌های تو در تو زندگی می‌کند و خودش را با حُجّاب و مانعین و حُرّاس، محفوظ می‌کند! او با امیرالمؤمنینی که بلند می‌شود و در حال حکومتش می‌رود و این کار را می‌کند، چه فرقی دارد؟! او به‌واسطهٔ رسیدن به حکومت، خود را از صفات رحمانی جدا می‌کند؛ اما امیرالمؤمنین

به‌واسطهٔ رسیدن به حکومت، خود را به صفات

---

[1] مناقب آل‌أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ۲، ص ۱۱۶.

رحمانی نزدیک‌تر می‌کند و خود را در مقابل مردم، پست‌تر می‌کند! این تصنّع نیست؛ چون تصنّع فایده ندارد. حال تکوینیِ مولا این‌طور است که خود را در مقابل مردم، پست و متواضع می‌کند.

حضرت عجیب می‌فرماید:

أأقنَعُ مِن نفسی بأنیُقالَ أمیرُالمؤمنینَ و لاأُشارِکُهم فی مَکارِهِ الدَّهرِ؟![1]

«آیا من اکتفا کنم به اینکه به من بگویند امیرالمؤمنین و این را به خود بگیرم؛ اما در ناراحتی‌های روزگار، خودم را با آنها شریک قرار ندهم؟!»

این کلام، از قلب یک انسان حرّ بیرون می‌آید؛ انسانی که از هویٰ و هوس آزاد شده است و از هرچه او را مقیّد می‌کند، آزاد شده است. او به این اوضاع می‌خندد! ابن‌عباس می‌آید و می‌گوید: «یا علی، در این کوران و این مسائل، آیا داری کفشت را وصله می‌کنی؟!»[2] این آدم اصلاً در این

---

[1] نهج البلاغة (عبده)، ج ۳، ص ۷۲.

[2] الإرشاد، ج ۱، ص ۲٤۷؛ نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۷٦؛ أنوار الملکوت، ج ۲، ص ۱٤۰:
«در وقتی که آن حضرت به بصره برای دفع اصحاب جمل حرکت می‌کرد، در ربذه فرود آمده و در خیمهٔ خود مشغول پینه زدن به نعل خود بود. حجّاج

عالم نیست!

صورت مسئله‌ای که امام سجاد علیه السّلام می‌فرماید ـ البته معانی دیگری در باطن این عبارت هست ـ این است: ذاتی که هستیِ مطلق است، تمام جمال به او اختصاص دارد، تمام کمال به او اختصاص دارد، تمام هستی به او اختصاص

که از مکه مراجعت کرده بودند، آمده بودند تا از آن حضرت مسائلی را سؤال کرده و آن حضرت را ملاقات کنند، و در بیرون خیمه انتظار می‌کشیدند. ابن‌عباس داخل خیمهٔ آن حضرت رفت و گفت: "یا علی، قسم به خدا این امّت به تو محتاج‌ترند از آنکه در خیمه بنشینی و کفش خود را وصله بزنی!" امیرالمؤمنین به کلام او هیچ اعتنایی ننمود تا کفش خود را پینه زد، و سپس دو لنگه را پهلوی هم قرار داده و گفت: "ای ابن‌عباس، بگو ببینم این یک جفت نعل چقدر قیمت دارد؟" ابن‌عباس گفت: "درهمٌ أو نصفٌ." امیرالمؤمنین فرمود: "قسم به خدا، ارزش این یک جفت نعل در نزد من بیشتر است از این حکومتی که مرا به او دعوت می‌کنید، مگر آنکه بتوانم حقّی را به‌پای دارم، یا باطلی را دفع کنم!"»

دارد، تمام شوائب هستی به او اختصاص دارد، و او قدرت مطلق است، علم مطلق است، کمال و بهاء مطلق است، تمام صفات مطلق و صفات محمدهٔ اطلاقی به این ذات اختصاص دارد، این یک طرف قضیّه است؛ اما طرف دیگر قضیّه ما هستیم که حرف نداریم! از صفات کمالیِ ما فقر مطلق است، از صفات کمالی ما جهل مطلق است و از صفات کمالی ما ظلمت مطلق است!

شعر مرحوم شبستری در بیان فقر وجودی ممکنات

سیه‌رویی ز ممکن در دو عالم *** جدا هرگز نشد و اللَهُ أعلَم[1]

این شعر از شیخ محمود شبستری است؛ خدا ایشان را رحمت کند. شیخ محمود شبستری از اعاظم اولیا و بزرگان این راه بوده است. قبرشان در هشت فرسخی تبریز، در شبستر و در راهِ به‌طرف مرز است. خیلی وقت است که دلمان می‌خواست و هنوز هم دلمان می‌خواهد که مزار ایشان را زیارت

[1] گلشن راز، ص ۲۲.

کنیم؛ چون ایشان حقّ خیلی بزرگی بر گردن ما دارد.

خیلی از این بزرگان بر گردن ما حق دارند.

مرحوم آقا بارها می‌فرمودند: «حافظ حقّ خیلی بزرگی بر گردن ما دارد! بالأخره باید برویم و او را زیارت کنیم!» تا اینکه در یک سفر حج، در همان سالی که این قضایای مکه اتفاق افتاد و ایرانی‌ها را زدند و عده‌ای را از بین بردند، مرحوم آقا می‌فرمودند: «خلاصه آنجا ما دیدیم که باید یک شیراز برویم.» بنای شیراز را از همان سفر حجّشان گذاشته بودند و دیگر آمدند و به مزار خواجه هم رسیدند. البته من خدمتشان نبودم، ولی مشخص بود که چه مطالبی بوده است.

مولانا هم یکی از آنها است که بسیار بر گردن ما حق دارد و الحمدلِلّه ما امسال توفیق پیدا کردیم که به زیارت ایشان مشرّف بشویم و تقریباً یک شب و دو روز را هم در همان شهر قونیه بودیم، و مزار بسیار پُر ابّهت و جلالی دارد! به‌عکسِ حافظ که خیلی حال بسط و سبکی دارد، مولانا خیلی قوی است و مزاری بسیار قوی دارد و آثار جلال و عظمت در مزار مولانا کاملاً مشهود است.

یکی از افرادی که مدت‌ها بود می‌خواستیم به مزار او برویم، همین شیخ محمود شبستری بود که هنوز توفیق زیارت مزار او را پیدا نکرده‌ایم. ایشان بسیار مرد بزرگی است و از عرفای نامی اسلام است و حقایقی را در مکاتیب خودش، اعمّ از اشعار و غیر اشعار، بیان کرده است. ایشان رساله‌های دیگری هم دارد و حقایق بسیار عالیةالمضامینی را هم بیان کرده است.

سیه‌رویی ز ممکن در دو عالم *** جدا هرگز نشد و اللَهُ اَعلَم

ممکن، فقر است و فقر نور ندارد، هستی ندارد، تمام أعدام بر ماهیات ممکنهٔ اشیاء صادق هستند و سیه‌رویی از این ماهیات ممکنهٔ اشیاء هرگز جدا نمی‌شود.

اجابت دعا به‌سبب غناء ذاتی الهی و بطیء بودن اجابت ممکنات به‌سبب فقر وجودی

پس صورت مسئله به این کیفیّت است که یك‌طرفش خداوند متعال، و یك‌طرفش وجود مبارك ما که سراسر فقر و جهل و... است! و لازمهٔ این فقر، کثرت‌طلبی و تکاهل و مسامحه و حرکت‌نکردن و

شوخی‌پنداشتن و واقعیات را جدّی نگرفتن است؛ همهٔ اینها لازمهٔ این عالم است. لذا این امر و این مسئله یك‌امر و یك‌مسئلهٔ طبیعی است که آن‌طرف «**الحمدلِلّه الّذی أدعوه فیُجیبُنی**» باشد و این‌طرف «**و إن کنتُ بَطیئًا حین یَدعونی**» باشد. حال آیا ممکن است که این متبدّل بشود؟! آیا می‌شود «و إن کُنتُ سریعًا حین یدعونی» باشد؟! این صورت قضیّه است: چرا ما بطیء هستیم و چرا او سریع است؟ چرا ما سریع‌الإجابه نیستیم؟ آن آیهٔ شریفه می‌فرماید: ﴿وَ إِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ ٱلدَّاعِ إِذَا دَعَانِ﴾،[1] ﴿ٱدْعُونِيٓ أَسْتَجِبْ لَكُمْ﴾؛[2] این اجابت‌ها لازمهٔ آن وجود است. دعاها و

روایات و آیاتی که در این زمینه هستند، إن‌شاءاللَه در شب‌های آتیه حضورتان عرض می‌کنم و اگر خداوند توفیق بدهد، راجع به آن صحبت

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۱۸٦. أنوار الملکوت، ج ۲، ص ۲۱۵:
«و زمانی که بندگان من از من سؤال کنند، پس من به آنها نزدیکم؛ اجابت می‌کنم دعای دعاکننده را در زمانی که مرا بخواند و دعا کند.»

[2] سوره غافر (٤٠) آیه ٦٠. نور ملکوت قرآن، ج ۱، ص ۲۲۰:
«مرا بخوانید تا جواب شما را بدهم!»

می‌شود.

بنابراین نفس این مسئله موجب محمدت است. حمد اختصاص به ذاتی دارد که دارای علم مطلق است، ذاتی که قدرت مطلق است، ذاتی که غنای مطلق است؛ غنای مطلق از هر چیزی! در این غنا همه‌چیز خوابیده است. غنیّ‌بالذّات، یعنی هیچ نقطهٔ نقصی در او وجود ندارد که به فعلیت برسد؛ چه از نظر علم، چه از نظر قدرت و چه از نظر جمال، از هر جهت، هیچ نقطهٔ استعدادی در او نیست که آن نقطه بخواهد به فعلیت برسد. این می‌شود غنیّ بالذّات؛ یعنی ذاتاً غنی است. چنین موجودی مستوجب حمد است. اگر ما این‌طرف قضیّه بودیم، باز او مستوجب حمد بود؛ یعنی اگر صورت قضیّه و صورت مسئله به این نحو بود که: «و إن کنتُ سریعًا حینَ یَدعونی»، وقتی که او دعا می‌کرد ما سریع اجابت می‌کردیم، باز هم او مستوجب حمد بود. چون ما هنر نکرده‌ایم و باید هم سرعت داشته باشیم؛ چون غنیّ‌بالذّات او است و محتاج‌بالذّات ما هستیم، فقر ذاتی را ما داریم و غنای ذاتی را او دارد! باید

هم هر وقتی که او ما را می‌خواند، ما زود اجابت کنیم! این لازمهٔ طبیعت قضیّه است که او باید برای ما ناز کند، نه‌اینکه ما برای او ناز کنیم. پس اگر صورت مسئله به این کیفیّت هم بود، باز حمد اختصاص به او داشت، چه برسد به اینکه ما بطیء هستیم! یعنی علاوه بر اینکه سرعت نداریم، تکاهل می‌کنیم و نمی‌آییم و حرکت نمی‌کنیم. او مدام ما را می‌خواند و ما مدام سستی می‌کنیم.

این پیغمبر چقدر خودش را برای مردم به زحمت انداخت! پیغمبری که صحبت با ملائکه موجب ملال او است، پیغمبری که تکلم با ملائکه موجب تنازل او به کثرت می‌شود؛ منتها کثرت نورانی، نه کثرت ظلمانی. پیغمبری که صحبت جبرئیل موجب ملال او است، این پیغمبر سراغ ابوسفیان و ابوجهل و... آمده است؛ اما اینکه با چه نیتی آمده است، إن‌شاءاللَه برای فردا شب.

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّدٍ

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس سی و پنجم: حقیقت اجابت پروردگار، و علت بطیء بودن افراد

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمدُ للَّه و السَّلام علىٰ أشرفِ المرسلينَ و خاتمِ

النَبيّينَ محمّدٍ و آله الطّاهرين

اللَهمّ صلّ علىٰ محمّدٍ و آل‌محمّدٍ

سرعت اجابت الهی با وجود کاهلی بندگان در پذیرش دعوت پروردگار

الحَمد للَّه الّذی أدعوه فیُجیبُنی و إن کُنتُ بَطیئًا حینَ یَدعونی.

«ستایش مختصّ خدایی است که هرگاه او را بخوانم، مرا اجابت می‌کند؛ اگرچه وقتی او مرا بخواند، من در اجابت کُندی و کاهلی می‌کنم.»

و الحَمد للَّه الّذی أسألُه فیُعطینی و إن کُنتُ بَخیلًا

حینَ یَستَقرِضُنی.[1]

«حمد و ستایش مختصّ آن خدایی است که هرگاه از او مسئلت کنم، به من عطا می‌کند؛ اگرچه وقتی او از من استقراض می‌کند و قرض می‌خواهد، من بخیل هستم.»

در مجلس قبل نسبت به فقرهٔ اول عرض شد که دعوت از جانب انسان، اجابتش خیلی سریع است؛ اما دعوت از جانب پروردگار، اجابتش بطیء است، آهسته‌آهسته و سرِ فرصت است. دیده‌اید وقتی که یک کار در ادارات دارید، همان موقع که مراجعه می‌کنید، کارتان را راه نمی‌اندازند، بلکه می‌گویند: «برو یک هفتهٔ دیگر بیا!» یک هفته دیگر می‌آیی، می‌گویند: «برو در دفترخانه وارد کن و دو هفتهٔ دیگر بیا!»

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

دوباره می‌گویند: «برو سه هفتهٔ دیگر بیا!»

از باب مزاح می‌گویند:

همسایه‌ای برف‌های خانه‌اش را در خانهٔ یک نفر دیگر ریخته بود. این شخص رفته بود و شکایت کرده بود. زمانی به پرونده‌اش رسیدند که ایّام تیر ماه تابستان بود! گفتند: «بیا ببینیم اینکه برف در خانه‌ات ریختند، پرونده‌اش به کجا رسیده است!»

اما خدا این‌طور نیست.

رابطهٔ سرعت و کندی با مجرد بودن یا مادی بودن

می‌گویند: سرعت مراتبی دارد و حدود آن نسبی است؛ یعنی کم و زیاد سرعت را با سرعت دیگر می‌سنجند و حرکتی را با حرکت دیگر می‌سنجند. از نقطه‌نظر فیزیکی، محدودیت سرعت به آن حدّی است که از جسم چیزی باقی نماند و به انرژی تبدیل شود. هر چیزی در حرکت خودش یک مقدار از انرژی را از دست می‌دهد، و اگر در سرعت به‌حدّی برسد که هیچ اثری از او باقی نماند و همه‌اش به انرژی تبدیل بشود، آن را آخرین حدّ سرعت می‌نامند که این سرعت، سرعت نور است و

تقریباً سیصد هزار کیلومتر بر ثانیه است. این را معیار برای سرعت قرار می‌دهند.

حالا این سرعتی که خدا در اجابت دارد چقدر است؟ آیا به‌اندازهٔ نور است؟ یعنی آیا به‌محض اینکه انسان خدا را بخواند، او در یک چشم بر هم زدن، بلکه نزدیک‌تر اجابت می‌کند؟! این سرعت هرچه باشد باز یک مقدار از زمان را به خود اختصاص می‌دهد ولو یک لحظه! در هر صورت، یک مقدار از زمان مربوط به این آمدن است. شما وقتی کلید برق یا ژنراتور را در فلان نیروگاه بزنید، اگر این نیروگاه آن‌طرف دنیا باشد و دور زمین چهل هزار کیلومتر باشد، با سرعت سیصد هزار کیلومتر، حدود ده هفتاد و پنجم ثانیه طول می‌کشد تا این انرژی و کهرُبا از آن مولّد به ما برسد؛ این‌قدر سریع حرکت می‌کند! ولی بالأخره خود همین ده هفتاد و پنجم ثانیه هم یک زمان است. فاصلهٔ زمین تا خورشید هشت دقیقه و سیزده ثانیه است؛ یعنی این نوری که الآن ما مشاهده می‌کنیم که از خورشید بر روی زمین است، همان لحظه

که از خورشید نیامده است، بلکه هشت دقیقه و سیزده ثانیه قبل آمده است و الآن ما داریم این نور را روی زمین مشاهده می‌کنیم. پس بالأخره هرچه باشد، زمانی را به خود اختصاص می‌دهد. اما ما یک سرعت داریم که از این هم بالاتر است، و آن حرکت در لا زمان است که اصلاً قابل مقایسهٔ با حرکت در زمان نیست!

نور یک پدیدهٔ مادی است، کهربا یک پدیدهٔ مادی است؛ اینها حرکت در کمّ دارند، حرکت در مکان دارند، مکان را طی می‌کنند، مثل امواج هستند. امواج یک مُرسِل دارند که امواج را این فرستنده ارسال می‌کند، بعد می‌آید و به یک قابل، جهاز و دستگاهی می‌رسد که این امواج را قبول می‌کند. هر چقدر هم که این ارسال سریع باشد، حتّی سریع‌تر از پلک چشم به‌هم زدن، بالأخره زمانی در اینجا هست. اگر کسی الآن در آمریکا بخواهد صحبت بکند، مقدار زمانی می‌گذرد تا صوت او به انرژی برقی و کهربایی تبدیل شود و بعد به امواجی تبدیل شود و با این اقمار صناعی فرستاده شود؛ چون

قمرهای مصنوعی (ماهواره‌ها) هستند که آن امواج را به‌سمت زمین ارسال می‌کنند. بعد دستگاه‌های ما این امواج را می‌گیرند و انرژی الکتریکی را به انرژی صوتی تبدیل می‌کنند تا اینکه گوش ما آمادهٔ شنیدن باشد. وإلاّ شما اگر فقط سیم را درِ گوشتان بگذارید، چیزی نمی‌فهمید و فقط غلغلکتان می‌آید؛ چون باید به انرژی صوتی تبدیل بشود تا اینکه موج ایجاد کند و آن موج به‌واسطهٔ این عصب شنوایی به مغز انتقال پیدا کند. تمام این اعمال، از صحبت کردن و تبدیل به امواج و فرستادن به ماهواره‌هایی که در ۳۵ هزار کیلومتری زمین حرکت می‌کنند و بعد آمدن به دستگاه و گوش کردن، از یک پلک چشم به‌هم زدن کمتر است! آیا شما چیزی را از این سریع‌تر می‌توانید تصوّر کنید؟!

اما ما یک سرعت داریم که از این سرعت مادی هم بالاتر است، و آن سرعت در مجردات است. سرعت در مجردات، اصلاً در زمان نمی‌گنجد! ﴿وَ إِنَّ يَوْمًا عِندَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا

تَعُدُّونَ﴾؛[1] خداوند از باب ضیق خِناق و ضیق مجال و از باب

تشبیه و تمثیل فرمود: «یک روز قیامت از هزار سال بیشتر است»؛ وإلاّ بیشتر از این است. یعنی مقیاس عوالم ماوراء ماده با مقیاس عوالم ماده تفاوت می‌کند.

من‌باب‌مثال شما در عالم برزخ که کمترین و نزدیک‌ترین و اقرب عوالم به ماده است، حرکت می‌کنید و به حجّ بیت‌اللَه می‌روید ـ إن‌شاءاللَه خدا قسمت همه بکند ـ و حج و عمره انجام می‌دهید، طواف می‌کنید، به عرفات و منا می‌روید، اعمال عرفات را انجام می‌دهید، بعد برمی‌گردید، و شش ماه سفرتان طول می‌کشد. بعد از این حرف‌ها، یک‌دفعه از خواب بیدار می‌شوید، ساعت را نگاه می‌کنید، می‌بینید پنج دقیقه از خوابتان گذشته است! حالا در خواب شش ماه حرکت کردید، اما در اینجا پنج دقیقه گذشته است. این به‌خاطر این است که

---

[1] سوره حج (۲۲) آیه ٤٧. معاد شناسی، ج ۸، ص ۲٤۸:
«و به‌درستی‌که یک روز در نزد پروردگار تو مانند هزار سال است از سال‌هایی که شما به شمارش درمی‌آورید!»

مقیاس تفاوت می‌کند. اصلاً در آن عالم، سرعت و حرکت به‌نحوی است که نمی‌شود آن حرکت و سرعت را با این عالم مقایسه کرد! آن منطبق با صورت مثالی است. اینهایی که می‌گویم، اتفاق افتاده است و من که همین‌طور نمی‌گویم.

مقایسهٔ شدت و دوام لذات روحانی و جسمانی

طبق قاعدهٔ کلی و برهان فلسفی، هرچه انسان از نقطه‌نظر فعل و انفعالات و تأثیر و تأثرات، از ماده دورتر شود، عُلوّ و اعتلا و قیمت آن حادثه و آن فعلیت در او اقویٰ خواهد بود؛ و هرچه انسان به ماده نزدیک‌تر شود، آن قوّت و آن سرعت کمتر خواهد بود و در عالمِ لذات نیز آن لذت و آن ارزش و قیمت‌ها کمتر خواهد بود. نهایت لذتی که شما می‌توانید از یک غذا ببرید، در همان آنْ و در همان وقتی که این غذا در دهان شما هست، این لذت برای شما هست؛ همین‌که این غذا از این حلقوم شما وارد معدهٔ مبارک شد، دیگر هیچ اثری از آن لذت غذا در دهانتان نیست! لقمهٔ بعدی را که تناول می‌کنید، تا وقتی‌که ذائقهٔ شما با این غذا در تماس است، این لذت هست؛ همین‌که دوباره این لقمه پایین رفت،

لذت تمام می‌شود. اما وقتی شما

خواب می‌بینید که دارید غذایی می‌خورید، لذت آن غذا خوردن تا یک هفته در ذائقهٔ شما هست؛ این به‌خاطر این است که از ماده دور شده‌اید. و همین‌طور سایر لذات.

ابن‌سینا در این باب، بیان خیلی گسترده‌ای دارد. ایشان در آنجا وقتی کیفیّت لذات روحانی را شرح می‌دهد، بیان می‌کند که چگونه لذات روحانی با لذات جسمانی قابل مقایسه نیست.[1] اینها اصلاً قابل مقایسه نیستند؛ خشم و غضب روحانی با خشم و غضب جسمانی قابل مقایسه نیست؛ مهر و رأفت و عطوفت روحانی با مهر و رافت جسمانی قابل مقایسه نیست؛ آن لذات در هر مرتبه و در هر قضیّه با این لذات قابل مقایسه نیست. بعد وارد بحث علم و لذت حاصل از علم می‌شود و می‌گوید: «اصلاً اینجا لذتی است که با هیچ لذتی قابل مقایسه نیست!»[2] تمام اینها به‌خاطر این است که انسان از ارتباط با ماده دور شده است و به آن جنبهٔ معنا نزدیک می‌شود؛ به همین مناسبت، خصوصیّات

---

[1] الإشارات و التّنبیهات، ص ١٣٦.

[2] همان، ص ١٣٩ و ١٤٠.

وجود، اثر بیشتری در او باقی می‌گذارد. آثار و شوائب وجود، نسبت به وجود مادی، دارای اثر بیشتری هستند؛ و بر همین قیاس، شما حرکت کنید و جلو بروید. یعنی این ارتباط بین ماده و بین برزخ را در ارتباط بین برزخ و بین ملکوت مقایسه کنید؛ در ارتباط بین ملکوت با جبروت مقایسه کنید؛ در ارتباط بین جبروت با لاهوت مقایسه کنید. یا جای اینها را با عوالم بالاتر عوض کنید؛ یعنی همین مقیاس را با آن مرتبهٔ عُلیای[1] نسبت به خود، ملاحظه کنید.

بنابراین نهایت سرعتی که در عالم ماده تصوّر می‌کنند و آن سرعت را مرز برای عدم به‌حساب می‌آورند، آن مرزی است که ماده به انرژی تبدیل و فانی بشود. حالا شما ببینید که این سرعت در عالم مثال به چه نحو است؛ اصلاً قابل مقایسه

---

[1] «مرتبهٔ أعلیٰ» غلط است، چون در اینجا «ة» دارد و باید تأنیث و تذکیر را رعایت کنیم. فرق بین مؤنث حقیقی و مؤنث مجازی را که خوانده‌اید. (مؤلّف)

نیست! حالا ببینید که این سرعت در عالم ملکوت به چه حساب است، و این سرعت در عالم جبروت به چه حساب است، وهَلُمَّجرّا.

تناسب سرعت اجابت خداوند با مرتبهٔ وجودی بندگان

دعوت و درخواست، یك‌امر قلبی است. ما به‌ظاهر می‌گوییم: اللَهمّ إنّی أسألُكَ قضاءَ حاجَتی، اللَهمّ إنّی أسألُكَ خیرَ الدّنیا و الآخِرَة، اللَهمّ إنّی أسألُكَ شفاعةَ محمّدٍ و آلِهِ الطیّبینَ الطّاهرینَ؛ اما در ماوراء این لفظ، آن دل و آن نفس است که دارد طلب می‌کند. آن نفس، ماده نیست؛ آن نفس دارای مراتب عِلّیِ برزخی، ملکوتی، جبروتی، لاهوتی، و انمحاء ذاتی در ذات پروردگار است. گفت: «قربان حقیقتت بروم که هیچ از آن خبر نداری!»[1]

از آنجایی که انسان دارای مراتب مختلفهٔ در وجود است، خواست و طلب هرکدام از افراد هم منطبق با آن مرتبه‌ای است که با پروردگار در آن مرتبه

---

[1] تذکرة المتّقین، بهاری همدانی، ص ۱۷۰، با قدری اختلاف.

ارتباط دارد. چون همهٔ افراد یکسان نیستند؛ یک نفر مقدارِ سعهٔ تفکراتش، تفکرات برزخی است و در عالم تخیّلات است؛ یک نفر مقدار سعهٔ تفکراتش، تفکرات ملکوتی است؛ یک نفر تفکراتش، تفکرات معنا و جبروتی است؛ و یک نفر هم با سرّ ارتباط دارد.

تلازم اجابت خداوند با درخواست بندگان در تمام مراتب وجودی

بنابراین اگر قرار بر این باشد که خداوند متعال بر همهٔ مراتب وجودی ما احاطه داشته باشد، باید ما سرعتی را در رفت و آمد و إتیان و مَجیء و ردّ و رجوع تصوّر کنیم که اصلاً قابل مقایسه با سرعت ماده و سیصد هزار کیلومتر در ثانیه نباشد؛ یعنی این ارتباط دل انسان با مقام ربوبی، ارتباطی است که اصلاً در تصوّر نمی‌آید. سرعت رفت و برگشت اینکه این بخواند و او اجابت کند، اصلاً قابل تصوّر نیست. سیصد هزار کیلومتر در عالم ماده است، خصوصیت عوالم دیگر نیست و اصلاً ارتباطی به عوالم دیگر ندارد. حالا این اجابت در عالم برزخ چطور است؟ صورت غیر برزخی‌اش در ملکوت

چطور است؟ صورت آن حقیقت در معنا چطور است؟ این تبدل صورت و... اصلاً دیگر از بحث خارج می‌شود.

این طلبی که انسان می‌کند، یک صورت دارد که در باطن آن، یک معنا و یک حقیقت نهفته است، بعد به یک نور مجرد تبدیل می‌شود، بعد آن نور مجرد به یک نور کذا تبدیل می‌شود و تعیّن پیدا می‌کند تا می‌رسد به لا تعیّن. پس هر طلب و خواست و فکری باید این مراتب را طی کند. این رفت و برگشت، این اتیان و رجوع و این کیفیّت، در صورت اصلاً قابل تصوّر نیست.

حالا آیا چنین خدایی با چنین وضعی قابل حمد نیست؟! و آیا حمد اختصاص به او ندارد که اجابت او اصلاً به تصوّر نمی‌آید؟! نه‌اینکه اجابتش معیار داشته باشد، بلکه اصلاً به تصوّر نمی‌آید! یک ماشین هر چقدر هم سرعت داشته باشد، مثلاً ۱۲۰ کیلومتر، یا ۲۰۰ کیلومتر، یا ۲۵۰ کیلومتر، یا یک ماشین را تصوّر کنید که ۱۰ هزار کیلومتر سرعت داشته باشد؛ دیگر بیش از این که سرعت ندارد! تا نگاه می‌کنید اصلاً غیب می‌شود! اما سرعت اجابت پروردگار اصلاً در تصوّر انسان نمی‌آید! نگویید: «من خدا را خواستم، حالا خدا کِی اجابت

می‌کند؟!» لازم نیست که شما جواب را بفهمید؛ همین‌که خطوری از شما می‌رسد، جواب آمده است. این جواب در پرونده وارد شد و این طلب شما در پرونده ثبت شد؛ هر دو بسته شد و تمام شد. نگوییم: ما خدا را می‌خوانیم، ولی اکنون سر خدا شلوغ است!

یکی از آشنایان می‌خواست به نجف برود. حاج عبدالجلیل، از دوستان ما، به او سفارش کرد که وقتی به حرم امیرالمؤمنین مشرّف شدی، بگو: حاج عبدالجلیل حاجت و تقاضایی دارد، شما عنایت کن! ایشان رفت. وقتی آمد، حاج عبدالجلیل گفت: «این کار را کردی؟» ایشان گفت: «بله؛ اما سر علی شلوغ بود، نفهمیدم که در این سر و صدا فهمید یا نه!» ایشان خیلی صاف و ساده بود!

تقدم اجابت الهی بر دعای بندگان

پس فهمیدیم که در اینجا قضیهٔ رفت و آمد چقدر سریع است. حالا یک مرتبه از این بالاتر است و آن مرتبهٔ اجابت قبل از سؤال است؛ این دیگر اصلاً عجیب است! اصلاً چطور می‌شود قبل از اینکه شما سؤال کنید، او جواب داده باشد؟! این به‌خاطر این است که سؤالی که شما می‌کنید، از نقطه‌نظر حادثه و

فعل و پدیده‌ای که در عالم ماده به‌وجود

می‌آید، یك‌سلسله از عوالم عِلّی را طی کرده تااینکه در عالم تحقق پیدا کرده است؛ یعنی براساس یك‌سلسلۀ منطقی و فلسفی، ما هر فعلی که بخواهیم انجام بدهیم، از آن عالم أعلیٰ حرکت کرده است و در عالم اسماء و صفات و بعد در مراتب دیگر آمده است تااینکه در عالم مثال و بعد در عالم ماده ظهور و بروز پیدا کرده است. و در این مطلب هیچ شك و شبهه‌ای نیست که هر عمل و فعل مادی در این عالم، حتماً باید از آن عوالم بگذرد تا به این عالم مادی برسد؛ لایُرَدُّ و لایُبَدَّلُ لقَضائه و تَقدیره و مَشیّتِه.

پس قبل از اینکه این عمل در عالم ماده تحقق پیدا کند، آن مبدأ از این عمل اطلاع دارد؛ نه‌تنها اطلاع دارد، بلکه خود او علت برای وجود و حدوث و فعلیت این عمل در عالم خارج است. وقتی که این‌طور است، چطور علت بعد از معلول جواب می‌دهد؟! این «حالت منتظره» است و حالت منتظره در مبدأ اول محال است. خداوند متعال نسبت به طلب بندگانش حالت منتظره ندارد. ما حالت منتظره داریم، ما نمی‌دانیم؛

مثلاً شما وقتی وارد اینجا می‌شوید و می‌خواهید یك‌سؤال از بنده بکنید، بنده خبر ندارم و می‌گویم: «آیا مطلبی دارید؟ بفرمایید!» می‌گویید: «بله آقا، من فلان مطلب را با این خصوصیّات دارم.» این می‌شود حالت منتظره. حالت منتظره، حالت جهل است و حالت جهل، حالت استعداد است؛ در خداوند هم جهل محال است. پس خداوند متعال حالت منتظره ندارد. در خداوند متعال فعلیت، فعلیت تامه است. فعلیت، فعلیت بَعد الإنتظار و بَعد الإستعداد نیست؛ فعلیت، فعلیت ملکه است. یعنی همیشه این فعلیت با او است؛ نه‌اینکه فی زمانٍ دونَ زمانٍ آخر و فی ظرفٍ دونَ ظرفٍ آخر.

حالا که همیشه در خداوند متعال فعلیت تامه است و حالت انتظار ندارد، پس خود او قبل از اینکه ما سؤال کنیم، این سؤال را در ما ایجاد کرده است؛ آن‌وقت چطور ممکن است که بعد از سؤال ما جواب بدهد؟! اصلاً چطور ممکن است که خود او سؤال را در دهان ما گذاشته باشد، آن‌وقت بعد از سؤال

جواب دهد؟! اینکه محال است. اگر خودش سؤال را در دهان ما گذاشته، جواب را هم با خودش آورده است؛ پس جواب، قبل از سؤال ما آمده است. این به‌خاطر ترتب علّیت

است. در ترتب عِلّی، دیگر اصلاً سرعت معنا ندارد. سرعت در دو امری است که یکی بر دیگری مترتب باشد؛ ولی علت بنفسِه و بطبیعتِه بر معلول مقدّم است و در اینجا اصلاً سرعت معنا ندارد. نفس سؤالی که دارد می‌کند، از ناحیهٔ علت آمده است، اجابت هم از ناحیهٔ خودش دارد می‌آید.

فلسفهٔ دعا و علت القاء استدعا و طلب در بندگان از جانب خداوند

پس اینکه امام سجاد علیه السّلام دربارهٔ صفات خداوند می‌فرماید: «**الحَمد للّه الّذی أدعوه فیُجیبُنی**» و اینکه همهٔ اینها از ناحیهٔ علت و از ناحیهٔ پروردگار است، به این معنا است که اصلاً سؤال و اجابت در آنجا یک فعل واحد است؛ دو فعل نیست. ما در اینجا دو فعل و دو امر جدا می‌بینیم، ما در اینجا این را فرش می‌بینیم و این را لیوان می‌بینیم؛ اما در آنجا سؤال و اجابت، یک امر واحد است که از یک منبع می‌آید و دو ظهور و بروز دارد. یک تجلی و ظهورش در مقام استدعا و تجلّیات مبدأ در مخلوقش است؛ یعنی می‌خواهد مخلوقش را در حال نطق و

مناجات ببیند. تجلی دیگر، در مقام اجابت و انبساطی است که در آن ظهورش نسبت به مظهَر پیدا می‌کند؛ آنجا دیگر بیا و ببین چه خبر است!

مرحوم حاج هادی ابهری ـ خدا رحمتش کند ـ مثال خوبی می‌زد و مرحوم آقا هم این مطلب را از او خیلی نقل می‌کردند؛ او می‌گفت:

دیده‌اید که این بلبل و قناری را می‌گیرند و در قفس نگهداری می‌کنند؛ هدف صاحب‌البیت این است که این پرنده در قفس بخواند و او صدای این را بشنود. نمی‌خواهد این را اذیت کند، ولی برای اینکه صدای این بلبل و این قناری را بشنود، هزاران هزار تومان پول می‌دهد. او از اینکه صدای این را می‌شنود، خوشش می‌آید و لذت می‌برد. بعد وقتی که این پرنده می‌خواند، یک‌خرده دانه جلویش می‌ریزد. دوباره این گرسنه می‌شود و شروع به خواندن می‌کند؛ همین‌طور می‌خواند تا اینکه دوباره یک مقدار دانه می‌ریزد. خدا هم از اینکه بنده‌اش او را بخواند خوشش می‌آید. دوست دارد که بنده‌اش او را بخواند و از او طلب کند و او را صدا کند و جای دیگر نرود.

خداوند می‌گوید:

﴿فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعۡوَةَ ٱلدَّاعِ إِذَا دَعَانِ﴾[1]، من همین‌جا هستم، کجا داری می‌روی؟! چرا کج و به بیراهه می‌روی؟! چرا این‌طرف و آن‌طرف می‌زنی؟! اصل قضیّه در اینجا است، شما کجا دارید می‌روید؟!

به پیغمبر اکرم عرض کردند: «برای چه نماز می‌خوانی؟ آیا برای ترس از جهنم است یا برای بهشت؟» حضرت فرمود: «**أفَلاأكونُ عَبدًا شكورًا؟!**[2] برای اینکه خود را عبد شکور پروردگار احساس کنم!» این مقامی است که هزار بهشت و هزار مراتب نعمت پروردگار به پای آن نمی‌رسد!

کاهلی و نسیان انسان در اجابت به‌واسطهٔ دوری از مبدأ و توغّل در عالم کثرت

این اجابت و این سؤال، از آن‌طرف است؛ اما از این‌طرف، ما بَطیء هستیم. آن‌طوری‌که خداوند متعال سریع‌الإجابه است، ما سریع‌الإجابه نیستیم؛ چون لازمهٔ کثرت و لازمهٔ ابتعاد از مبدأ و توغّل در کثرت، نسیان است و اینکه انسان فراموش می‌کند.

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۱۸٦. أنوار الملکوت، ج ۲، ص ۲۱۵:
«اجابت می‌کنم دعای دعاکننده را در زمانی که مرا بخواند و دعا کند.»

[2] مصباح الشّریعة، ص ۱۷۰؛ الکافی، ج ۲، ص ۹۵.

یک شعر هست که می‌گوید:

[خونِ دلم از دیده روان است از آنک] *** از دل برود هرآنچه از دیده برفت[1]

اگر دو نفر هر روز همدیگر را ببینند، از یکدیگر یاد می‌کنند؛ اما اگر یک هفته همدیگر را ندیدند یا یکی از آنها برود و همدیگر را یک سال نبینند، دیگر کم‌کم از یاد هم می‌روند. ما هم زمانی در جایی بودیم، البته الآن یادمان نمی‌آید که کجا بودیم. گفت:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود *** آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم[2]

هرچه خدا گفت: این‌همه میوه، سیب، گلابی، هلو، هندوانه و خربزه هست، ولی این گندم را نخور؛ اما از آنجایی که: «الإنسانُ حَریصٌ علیٰ ما مُنِعَ»،[3] هرچه به او بگویند که نکن، او همان را انجام می‌دهد، لذا رفت و همان گندم را خورد! آخر این گندم که چیز خیلی

---

[1] دیوان معزّی، رباعیات، رباعی شمارهٔ ٤٤.

[2] دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ٣١٧.

[3] امثال و حکم، ج ١، ص ٢٣٥؛ الجامع الصّغیر، سیوطی، ج ١، ص ٣٣١؛ کنز العمّال، متّقی هندی، ج ١٦، ص ١١٣، با قدری اختلاف.

مهمّی نیست. ما این‌همه برای شما نعمت قرار دادیم، انواع فواکه قرار دادیم، این‌همه حورالعین صف کشیده‌اند و...، پس چرا می‌خواهی در این دنیا بیایی که فقط یك زن بگیری و تا آخر عمرت هم هر روز دعوا و اخم و قهر و... باشد، و او ناز این را بکشد و این ناز او را بکشد؟! این از عدم علم است. در قرآن داریم: ﴿لَا تَظْمَؤُاْ فِيهَا وَ لَا تَضْحَىٰ﴾[1]؛ «اصلاً در آنجا نه گرسنه می‌شوی و نه تشنه می‌شوی!» اما گوش نداد و سراغ گندم رفت و گندم را خورد. خدا گفت: حالا که گندم را خوردی، برو در این دنیا! البته همهٔ اینها مثال و تشبیهات و تمثیلات است، وإلاّ اگر او این کار را نمی‌کرد، ما به فعلیت نمی‌رسیدیم و هنوز در مقام اجمال باقی می‌ماندیم؛ ما اینها را از باب شوخی بیان کردیم. گفت:

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت ***

ناخلف باشم اگر من به جُوی نفروشم[2]

---

[1] سوره طه (۲۰) آیه ۱۱۹.

[2] دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۳٤۰.

لازمهٔ آمدن در این دنیا نسیان است؛ انسان مبدأش را فراموش می‌کند که در کجا بوده است، آن لذات را فراموش می‌کند، آن حالت انبساط را فراموش می‌کند و به مسائل بسیط و مسائل دنیای دنیّ اشتغال پیدا می‌کند.

حق‌پذیری انسان به میزان قرب به مبدأ و جنبهٔ وحدت

انسان به همان مقداری که در ماده و دنیا توغل پیدا کند، طلب و خواست او نسبت به مبدأ و مسائل آن کم می‌شود. انسانی که هنوز به ریاست نرسیده است، زودتر

حرف در گوش او فرو می‌رود تا اینکه برود و در آن ریاست مستقر بشود. این یک امر طبیعی است، چون نسیان پیدا می‌کند. انسانی که هنوز مال و منال پیدا نکرده است، مواعظ و نصایح در گوش او زودتر فرو می‌رود تا اینکه فرض کنید پانصد میلیون سرمایه به‌دست بیاورد؛ در آنجا دیگر مسائل در گوش او دیرتر فرو می‌رود و نصایح را دیرتر می‌پذیرد و قبول می‌کند، چون دور شده است و این یک امر طبیعی است. انسانی که نسبت به یک مسئله از مسائل دنیا دلبستگی پیدا نکرده است، زودتر حقایق را می‌پذیرد تا اینکه دلبستگی پیدا بکند. آن بچهٔ ده‌ساله یا هشت‌ساله‌ای که هنوز از مسائل دنیا چیزی را متوجه نشده است، زودتر به مرگ و موت رضا می‌دهد تا آن مرد پنجاه‌ساله یا شصت‌ساله‌ای که این زندگی و حیات دنیا برای او استقرار پیدا کرده است؛ چون او هنوز تعلق پیدا نکرده است و وقتی تعلق ندارد، زودتر گذشت می‌کند.

دیده‌اید بچه‌ها چیزی را که دارند، زودتر به دیگری می‌دهند؛ مثلاً اگر شما به یک بچه برلیانی

بدهید که صد میلیارد قیمت داشته باشد و به او بگویید: «این برلیانت را به رفیقت بده»، می‌گوید: «بیا بگیر.» می‌گویی: «قیمت این صد میلیارد است، این یک برلیان است!» می‌گوید: «بیا برای تو، با هم بازی می‌کنیم. یک‌خرده دست تو باشد و یک‌خرده دست من.» اگر هم رفیقش گریه کرد، می‌گوید: «گریه نکن؛ اصلاً این برای تو!» چون تعلّق ندارد. وقتی تعلق پیدا می‌کند که قطعنامه را امضا کردند، بعد بروید بیمارستان را نگاه کنید: بخش سی‌سی‌یو پر است! «ای داد، اموالم نصف شد! ای داد، بیچاره شدم!» بدبخت، تو برای این مال هستی یا مال برای تو است؟! اینها برای این است که او تعلق دارد.

یک روز از یک جا می‌گذشتیم، خانه‌ای آتش گرفته بود. صاحب‌خانهٔ بیچاره با زنش در سر خود می‌زدند؛ اما این بچه‌ها انگار نه انگار، می‌خندیدند! هرچه این آتش بالاتر می‌رفت، اینها بیشتر کف می‌زدند و می‌خندیدند! او داشت بر سر خود می‌زد که: «ای وای، تمام زندگی‌ام رفت! ای وای، فرش و کاشانه‌ام سوخت!» اما این بچه نگاه می‌کرد و می‌گفت: «به‌به، عجب آتشی، بالاتر برو!» این بچه به

وحدت

نزدیک‌تر است؛ چون آتش و غیر آتش برای خدا فرق نمی‌کند. از نقطه‌نظر ربوبی، آتش یکی از مخلوقات خدا است، غیر آتش هم یکی از مخلوقات خدا است، هر دو یکسان هستند؛ ما در اینجا دو تا می‌بینیم.

اینها حقایق است. خیلی مشکل است که انسان خودش را به این حقایق متبدل کند؛ به همین آسانی هم نیست! ما خنده‌اش را می‌کنیم و راحت رد می‌شویم؛ ولی کار می‌برد. باید از خدا بخواهیم! امام سجاد می‌فرماید: «**الحمد لِلّه الّذی أدعوه فیُجیبُنی**» او سریع‌الإجابه است. باید از خدا طلب کنیم که این حقایق را در وجود ما متحقق و متجلی کند. در آنجا دیگر آتش گرفتن و آتش نگرفتن یکسان است و هیچ فرقی نمی‌کند!

امیرالمؤمنین می‌رفت و قنات می‌کند و خود را به‌سختی می‌انداخت و با خاک و گل و... بالا می‌آمد. بعد که آب جاری می‌شد، فوراً قلم و کاغذ می‌آورد و آن قنات را وقف فلان قبیلهٔ فقیر می‌کرد و می‌گفت: «مژده باد اقوام مرا که از این قنات نصیبی

ندارند!»[1] منظور و هدف حضرت چیست؟ چون امیرالمؤمنین حق است و متحقق به حق شده است، می‌گوید: این قنات، چه برای من باشد و چه برای غیر، من چه فایده و چه نفعی می‌برم؟! لاأقل برای یک نفر باشد که نفع ببرد. ما نفع را در تعلق می‌بینیم، علی نفع را در بی‌تعلقی می‌بیند؛ و این دو با هم جمع نمی‌شوند. ما نمی‌توانیم با علی جمع بشویم! اصلاً دو مبنا و دو طرز فکر و دو قِسم است: ما در حیازت می‌بینیم و علی در عدم حیازت می‌بیند؛ چطور این دو تا با همدیگر جمع می‌شوند؟!

لذا کسی نتوانست با علی بسازد، وإلاّ امیرالمؤمنین با همه می‌ساخت و با همه سر اشتی داشت. طلحه و زبیر هنوز نیامده بودند، گفتند: «سهم ما را بده!»[2] در

این دستگاه، دیگر طلحه و زبیر جایی ندارند؛ چون دستگاه علی دستگاه حق است، دستگاه عدم تعلق است، دستگاه عدم حیازت است، دستگاه

---

[1] الکامل فی اللّغة و الأدب، مبرّد، ج ۲، ص ۱۷۳؛ مناقب الإمام أمیرالمؤمنین علیه السّلام، محمد بن سلیمان الکوفی، ج ۲، ص ۸۲؛ مستدرک الوسائل، ج ۱٤، ص ٦۲.

[2] فضائل أمیرالمؤمنین علیه السّلام، ابن‌عقده کوفی، ص ۹٤؛ کمال الدّین، ج ۲، ص ٤٦۳؛ شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۱، ص ۲۳۲.

عدم جلب منافع است، دستگاه توحید و برابر دیدن است. حضرت می‌فرماید:

و لَألفَيتُم دنياكم هذه أزهدَ عندی مِن عَفطَةِ عَنْزٍ؛[1] «[به تحقیق که درمی‌یافتید] حکومت در نزد من از آب بینی یك‌بز پست‌تر است،»

[إلّا أنأُقيمَ حقًّا أو أَدفعَ باطلًا]؛[2] مگر اینکه احقاق حق [یا دفع باطل] بکنم!»

حضرت واقعاً راست می‌گوید، دروغ که نمی‌گوید! اصلاً راستگوتر از حضرت وجود ندارد؛ چون او توحید است.

معیار نزدیکی یا دوری از حق

بنابراین بُطئی که ما داریم، لازمهٔ وجود ما است؛ چون ما مبدأ خود را نسیان کرده‌ایم و از آنجا غفلت کرده‌ایم و ارتباط خود را با آن قطع کرده‌ایم. به هر مقدار که قطع کرده‌ایم، بطئش بیشتر است.

دیده‌اید بعضی از این زن‌های بی‌حجاب و این جوان‌هایی که در تحت تربیت غیرصحیح قرار گرفته‌اند، زود انفاق می‌کنند، زود حرکت می‌کنند، وقتی با آنها صحبت می‌کنید خیلی زود متحوّل می‌شوند و برمی‌گردند و از ما أسرع هستند؛ اما ما مدام توقف

---

[1] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۵۰.

[2] همان، ص ٧٦.

می‌کنیم، مدام صبر می‌کنیم، إن‌قلتُ و إن‌قلتُ می‌آوریم، قبول نمی‌کنیم و مدام بهانه می‌تراشیم. این به‌خاطر أقربیّت آنها به حق است، یعنی اگرچه آنها ظاهر آشفته‌ای دارند، اما باطنشان به حق نزدیك است؛ ولی ما دور شده‌ایم. شخص تا ناف ریش دارد، یك طبَق عمامه هم دارد، اما این‌قدر از حق دور است که هیچ چیزی نمی‌تواند او را برگرداند مگر شمشیر دودَم امام زمان!

«**و إنْ كُنتُ بطيئًا حين يَدعونى؛**» این لازمهٔ وجودی ما است. بنابراین انسان هروقت دید که نفس او تمایل و گرایش بیشتری در اجابت پروردگار دارد، بداند که

به حق نزدیک‌تر است. اگر دیدید به یک شخص پیشنهادی کردند: «بیا و فلان کار را انجام بده»، ولی او نشست و صبر کرد و فکر کرد و به محاسنش دست کشید و یک مقدار تأمل کرد و بعد گفت: «إن‌شاءاللَه در اطراف موضوع صحبت می‌شود» و از این‌حرف‌ها زد و بعد به‌طریقی رد کرد، بدانید [که از حق دور است.]

امام سجاد علیه السّلام در فقرهٔ بعدی می‌فرماید:

الحمد لِلَّه الّذی أسألُهُ فَیُعْطینی و إن کُنتُ بخیلًا حین یَستَقرِضُنی؛[1] **«موقعی که من از او می‌خواهم، او به من می‌دهد؛ اما وقتی که او از من می‌خواهد، من امساك می‌کنم.»**

﴿مَن ذَا ٱلَّذِي يُقرِضُ ٱللَهَ قَرضًا حَسَنًا فَيُضَٰعِفَهُۥ لَهُۥ وَ لَهُۥ أَجرٌ كَرِيم﴾.[2] به یک نفر می‌گویند: «آقا فلان مورد الآن نیاز به چنین پولی دارد.» یک‌خرده صبر

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

[2] سوره حدید (۵۷) آیه ۱۱. شرح فقراتی از دعای أبوحمزه ثمالی، ج ۱، ص ۹۲:

«کیست که بیاید به خدا قرض‌الحسنه بدهد تا اینکه خدا به او در دنیا و آخرت مضاعف برگرداند؟! علاوه بر مزد و ثواب کریم (یعنی خیلی عالی برای او بوده باشد).»

می‌کند، می‌گوید: «باشد، إن‌شاءاللَه می‌دهم.» این مطلب را به یک نفر دیگر می‌گویند، او می‌گوید: «آقا بفرمایید.» به یک نفر دیگر که می‌گویند، می‌گوید: «به من نگفته، از حسابم بردارید.» اینها مراتب مختلفی است. هروقت دیدید که این صفات پروردگار در وجود یک شخص قوی‌تر است، بدانید که میل او نسبت به این صفت بیشتر از دیگران است و او نزدیک‌تر است. این یک معیار کلی است. انسان باید مجاهده کند و دائماً خود را به‌سمت تبدل این صفات به صفات حقیقی و واقعی بکشاند؛ اوست که از بقیه نزدیک‌تر است.

در جریان انقلاب در سنهٔ ٤٢ شمسی، مرحوم آقا با آیةاللَه خمینی همکاری می‌کردند؛ به عبارت دیگر، با ایشان همگام بودند. بر طبق این مبنا، وقتی ایشان را دستگیر کردند، قرار شد که همهٔ مساجد طهران و شهرستان‌ها را تعطیل کنند. مرحوم آقا افرادی را نزد این ائمهٔ جماعات می‌فرستادند که: «آقا مساجد را تعطیل کنید!» بعضی‌ها فوری

تعطیل می‌کردند و بعضی‌ها به‌خاطر هوای نفس و به‌خاطر هوس و به‌خاطر منافع، تعطیل نمی‌کردند! تا جایی‌که بعضی از افرادی که با ایشان ارتباط داشتند و جزء فدائیان اسلام بودند، می‌رفتند و آنها را تهدید می‌کردند و آنها هم به‌خاطر این تهدید تعطیل می‌کردند. یکی از این فدائیان اسلام ـ خدا رحمتش کند، با مرحوم آقا هم خیلی ارتباط داشت و چند سال پیش از دنیا رفت ـ از پیش خودش رفته بود و هفت‌تیر درآورده بود و به یکی از آنها گفته بود: «تعطیل نمی‌کنی؟!» او تا این هفت‌تیر را دیده بود، با حال ترس گفته بود: «بله، چشم تعطیل می‌کنم!» دید اینجا دیگر نمی‌شود کاری کرد. وقتی می‌بینید که الآن باید تعطیل بشود و باید کمک بشود، چرا تعطیل نمی‌کنید و چرا نمی‌خواهید زیر بار حق بروید؟! ریشش هم سفید شده است، عمامه‌اش هم بسیار بزرگ است، عصای سیاه و نعلین زرد و عبای قیطانیِ نجفی و امثال اینها، همه مرتب و منظم و اطوکشیده است، اما این باطن چقدر نزدیک به حق است؟! همه باید امتحاناتشان را پس بدهند، و همه هم امتحانشان را پس دادند؛ و همهٔ آنهایی هم که

امتحانشان را داده‌اند، از این دنیا رفته‌اند. از بالا تا پایین و از کوچک تا بزرگ، به هر اندازه از کم و زیاد، بالأخره همه می‌روند، ولی وقتی که رفتند چه می‌کنند؟! باید فکر آن‌موقع را بکنیم.

إن‌شاءاللَه امیدواریم که خداوند دست ما را بگیرد و خودش ما را بر قبول و پذیرش دعوتش موفق کند! و به آنچه برای ما صلاح و رضا می‌داند، موفق کند! إن‌شاءاللَه بقیهٔ مطالب برای بعد.

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّدٍ

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس سی و ششم: سرعت اجابت الهی به‌واسطهٔ نظر ابوّت به بندگان

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمد لِلَّه ربّ العالمينَ

و الصّلاة و السّلام علىٰ سيّد المُرسَلينَ محمّدٍ و آلِه الطَيّبينَ الطّاهرينَ

و اللّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمعين إلىٰ يومِ الدّين

ستایش پروردگار به جهت اجابت دعای بندگان بدون لحاظ نحوهٔ فرمانبرداری آنها

الحمدُ للَّه الّذی أَدعوهُ فیُجیبُنی و إن کُنتُ بَطیئًا حینَ یَدعونی.[1]

«ستایش و حمد اختصاص به پروردگاری دارد

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

که همیشه اجابت او پیروِ دعوت و طلب من است، و هر وقت او طلب کند و مرا بخواند، من بطیء و کُند و متسامح هستم.»

یک‌وقت می‌فرماید: ستایش مختصّ خدایی است که علم دارد، حمد مختصّ خدایی است که قدرت دارد، حمد مختصّ خدایی است که جمال دارد، حمد مختصّ خدایی است که کمال دارد؛ اما اینجا حضرت می‌فرماید: «حمد مختصّ خدایی است که این صفت را دارد که سریع‌الإجابه است، درحالی‌که ما بطیء الإجابه هستیم.» از این نقطه‌نظر، حمد اختصاص به خدا دارد. حضرت سجاد همین‌طور نمی‌گوید: حمد مختصّ خدا است، هرچه شد؛ و بعد بگوید: «أدعوهُ فَیُجیبُنی.» **مثل ما که عادت**

داریم هر چیزی که می‌گوییم، یک «إن‌شاءاللَه» هم بعدش می‌گوییم؛ مثلاً می‌گوییم که فردا إن‌شاءاللَه می‌آییم! ولی از روی قصد و اراده نمی‌گوییم.

عدم تفاوت حقیقت «بسم اللَه الرّحمٰن الرّحیم» در سوره‌های مختلف قرآن

بعضی از آقایان معتقدند: این «بسم اللَه الرّحمٰن الرّحیم» که در اول سوره است، متعلق به نفس آن سوره است. چون «بسم اللَه الرّحمٰن الرّحیم» دالّ بر افتتاح اسماء صفات جلالیه و جمالیهٔ حق است و با این افتتاح، سوره باز و شروع می‌شود؛ پس یك وجه آن، این است: «بسم اللَه الرّحمٰن الرّحیم» که متعلق به هر سوره است، نحوهٔ افتتاح همان سوره در آن لحاظ شده است، یعنی به نفس افتتاح و عنایت به فتح‌بابِ این مسائل و مطالبی که در این سوره هست، خداوند متعال این سوره را شروع می‌کند. پس این «بسم اللَه الرّحمٰن الرّحیم» با نحوهٔ افتتاح در سُوَر دیگر تفاوت دارد.[1] از

---

[1] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به المیزان فی تفسیر القرآن، ج ۱، ص ۱۶.

این باب، انسان نمی‌تواند در نماز بگوید: «بسم اللَه الرّحمٰن الرّحیم» و بعد فکر کند که اکنون چه سوره‌ای را شروع کنم؛ بلکه باید از اول، نیّت سوره‌ای را داشته باشد. این یك قول است؛ البته آنها از این نقطه‌نظر دلیل نمی‌آورند، بلکه دلیل آنها چیز دیگری است.

اما آنچه به نظر حقیر می‌رسد، این نیست؛ بلکه این است که نفس افتتاح در سوَر یکسان است. یعنی چون همهٔ سوَر حکایت از مبدأ و حقیقت واحده می‌کنند، گرچه در مضامین و مطالبْ مختلف هستند، پس خود نفس افتتاح منافاتی با افتتاح در بقیهٔ موارد و مظاهر ندارد. بنابراین گرچه «بسم اللَه الرّحمٰن الرّحیم» به‌عنوان یك آیه به‌حساب می‌آید، ولی نه آیهٔ مختصّ به آن سوره، بلکه به‌عنوان آیه‌ای که این آیه باید در ابتدای یك سوره واقع بشود. لذا هیچ اشکالی ندارد که انسان یك «بسم اللَه الرّحمٰن الرّحیم» به‌عنوان یك آیه بگوید و بعد سوره‌ای را شروع کند.

حمد خداوند به‌واسطهٔ سرعت اجابت دعا با وجود تسامح بندگان

ما يك «بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم» می‌گوييم و بعد فكر می‌كنيم كه آيا سورهٔ قدر بخوانيم يا سورهٔ مدّثّر و يا سورهٔ تكوير؛ اما امام سجاد كه در اينجا می‌گويد: «**الحمدلِلَّه**»، مقصودشان اين نيست كه الآن همين‌طور يك «**الحمدلِلَّه**» بگوييم، بعد بنشينيم و بگوييم

این خدا عالم است به‌خاطر علمش، و قادر است به‌خاطر قدرتش؛ بلکه حضرت که می‌گوید: «**الحمدلِلَّه**»، به‌خاطر آن مضمون بعدی است که می‌خواهد بگوید.

«الحمدلِلَّه» های دیگری هم هست که با این ارتباطی ندارد؛ الحمدلِلَّه به‌خاطر فلان خصوصیت، الحمدلِلَّه به‌خاطر علم او، الحمدلِلَّه به‌خاطر قدرت او، الحمدلِلَّه بجهةِ جمالِه، الحمدلِلَّه بجهةِ کمالِه، الحمدلِلَّه بجهةِ رحمتِه، الحمدلِلَّه بجهةِ رأفتِه. همهٔ اینها حمد است و درست هم هست و اختصاص به خدا هم دارد؛ ولی این «**الحمدلِلَّه**» در کلام امام سجاد نکته‌ای دارد، و آن این است که این «**الحمدلِلَّه**» به جهت سریع‌الإجابه‌بودن اوست، مع أنّا بطیءُ الإجابة إذا هو یَدعوننا؛ یعنی إذا هو دعانا نحن بطیءُ الإجابة، و إذا نحن ندعوه هو سریعُ الإجابة، و لهذا الحمد لِلَّه. پس برای این جهت است که هر وقت او ما را بخواند، ما دست روی دست می‌گذاریم و به تسویف می‌گذرانیم و امروزوفردا می‌کنیم که اگر امروز شد شد، نشد نشد؛ فردا شد شد،

نشد نشد، امروز کار کردیم کردیم، نکردیم نکردیم! اما اگر ما بیچاره بشویم و سراغ او برویم، او فوراً اجابت می‌کند؛ به‌خاطر همین «**الحمدلِلّه**».

اگر غیرخدا هم کسی این‌گونه بود، ما او را حمد می‌کردیم. یعنی اگر فرض کنیم موجودی غیر از خدا این خصوصیت را داشت که هر وقت ما او را می‌خواندیم، فوراً اجابت می‌کرد و هر وقت او ما را می‌خواند نمی‌رفتیم، این موجود الحمدُلله بود؛ ولی کسی غیر از خدا این‌گونه نیست. این فقط اختصاص به ذات احدیّت دارد! و لذا حضرت به‌عنوان حصر می‌فرماید: «**الحمدلِلّه**؛ حمد فقط برای هم‌چنین خدایی است.» ما بیخود که نمی‌گوییم: «الحمدلِلّه»! بسم‌اللَه، خودت بیا و ببین؛ خودت بیا و تماشا کن. ما ادّعای بدون‌دلیل نکرده‌ایم؛ ما همین‌طور حرف نزده‌ایم تا بعداً بخواهیم توجیه کنیم. ما نیاز به توجیه نداریم؛ این هم دلیل آن. الحمدلِلّه خودت داری می‌بینی دیگر!

جهات تکوینیِ سریع‌الإجابه بودن خداوند و بطیء بودن انسان در اطاعت از حق

حالا چرا او سریع‌الإجابه است و ما

بطی‌ءالإجابه هستیم؟ در مجلس گذشته عرض شد که

این مسئله به دو جهت تکوینیِ قضیّه برمی‌گردد:

یک جهت اینکه: آن جنبهٔ عِلّی و جنبهٔ

مَبدئیّتِ حق نسبت به افعال و نسبت

به حوادث در عالم تکوین است که لازمهٔ آن، سرعت است و بلکه مافوق سرعت.

جهت دوّم: جهت نقص و خلأ در معلول و ممکن است؛ ممکن به‌جهت امکان خودش ـ آن جهت ابتعاد و دوری از مبدأ و توغّل در کثرات ـ مانع از آن است که بخواهد به حقیقت خود که همان حقیقت نوریّهٔ وجودیّه است، دائم‌الإتصال باشد. این اتصال در عالم شعور و ادراک حاصل می‌شود، نه در عالم تکوین و خلق و ثبوت؛ چون طبعاً انسان در عالم اثبات، دائم‌الإتصال و دائم‌الحضور نیست. لازمهٔ کدورت و توجه به عالم نفس و ماده این است که او را از توجه به مبدأ باز می‌دارد. منظور از ماده، نه مادهٔ در مقابل صورت است، بلکه منظور عالم دنیا است.

عدم تأثیر ایمان و کفر افراد در سرعت اجابت پروردگار به‌سبب منزّه بودن خداوند از دواعیِ نفسانی

یک جهت دیگر می‌توانیم برای این مطلب در نظر بگیریم، و آن این است: خداوند متعال در مقام رحمت و عطوفت نسبت به خلق، داعی نفسانی ندارد. کارهایی که ما در این دنیا انجام می‌دهیم، بر

اثر دواعی است. وقتی یک شخص می‌آید و به کسی محبّت و انس پیدا می‌کند و صحبت می‌کند، همان دفعهٔ اول که شما او را نگاه می‌کنید، می‌روید و جهتی را در این ارتباط جستجو می‌کنید که او تا دیروز به این شخص اعتنا نمی‌کرد، برای چه الآن رفته و با او گرم گرفته است؟! حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است! می‌بینید آهان، این آقا مسئول یک اداره است و کار او هم در آنجا گیر کرده است؛ و او تا دیده است که این آقا مسئول آن اداره است، فوراً آمده و کنار این نشسته و با او گرم گرفته است! این به‌خاطر داعی نفسانی است. یا می‌بینید شخصی در کنار این آقا نشسته است و دارد با او گرم می‌گیرد و بالا و پایین می‌کند و...؛ نگاه می‌کنید می‌بینید این شخص می‌خواهد ازدواج کند و متوجه شده است که ایشان صبیّهٔ مرضیّه‌ای دارد، می‌گوید: «پیش ایشان برویم و گرم بگیریم، شاید دخترش را به ما بدهد!» یا می‌بینید شخصی کنار دیگری نشسته و با او گرم گرفته است، می‌گوید: «او می‌تواند گرهِ کار ما را باز کند.» یا اگر هم هیچ چیزی نباشد، برای رفع تنهایی می‌آید و با او

گرم می‌گیرد.

خیلی وقت پیش ما در مسجد گوهرشاد با یکی از رفقا نشسته بودیم. نمازمان را خوانده بودیم که آقایی آمد و در کنار ما نشست. دیدم یک‌خرده این‌طرف را نگاه

کرد، و آن‌طرف را نگاه کرد، فهمیدم که ظاهراً دارد دنبال کسی می‌گردد تا ساعتی را با او بگذراند. از بد حادثه من بدبخت و بیچاره را پیدا کرده است، آمد قرآن را درآورد و گفت: «من در یکی از آیات قرآن حرف دارم!» گفتم: کدام آیه؟ همین‌طور یک‌مقدار چرت و پرت گفت، گفتم: آقا، اگر تنهایی و به‌دنبال یک نفر می‌گردی، برو نزد آن شیخ‌هایی که آنجا هستند؛ من عجله دارم! طرف فهمید که دستش را خوانده‌ام، سرش را پایین انداخت و ما هم بلند شدیم و رفتیم.

بعضی‌ها هم در سفر هستند و بالاخره می‌خواهند همدمی داشته باشند، و بعد هم وقتی مسافرت تمام می‌شود، جدا می‌شوند. ما در این سفری که به عتبات مشرّف شدیم، همهٔ هم‌سفرها غریبه بودند، حتّی یک آشنا هم در میان ما نبود؛ ما هم به کار خودمان مشغول بودیم، و آنها مدام سراغ ما می‌آمدند که آقا، این صحبت را بکن، آن صحبت را بکن! ما هم تا جایی که اقتضا می‌کرد کوتاهی نمی‌کردیم؛ ولی درعین‌حال همه‌اش فرار می‌کردیم

و به‌دنبال کارها و برنامه‌های خودمان می‌رفتیم. تا اینکه وقتی داشتیم به ایران برمی‌گشتیم، در فرودگاه که نشسته بودیم، این بندگان خدا وقتی دیدند ما در کناری نشستیم، خیلی محبت کردند و کنار ما آمدند. همه بازاری بودند و همه‌کس را هم دیده بودند. یک نفر از آن بندگان خدا گفت:

رفقا، این حاج آقای طهرانی را که می‌بینید، تا ورودی هواپیما با ما است؛ همین‌که برود، دیگر اصلاً به ما نگاه هم نمی‌کند! شما کاری کردید که او از همین‌جا از همهٔ شما خداحافظی می‌کند.

گفتم: نه آقا، ناراحت نباشید، إن‌شاءاللَه خدمت می‌رسیم! و تا به‌حال توفیق پیدا نکردیم؛ إن‌شاءاللَه خدا توفیق بدهد!

ذرّه‌ذرّه کاندر این ارض و سماست ❊❊❊ جنس خود را همچو کاه و کهرباست[1]

بالأخره سلیقه‌ها مختلف است، ذوق‌ها مختلف است، افکار مختلف است؛ لذا نمی‌شود با همه بود. شخص به کربلا آمده است و به‌جای اینکه بیاید و زیارت کند، سراغ دکان‌ها می‌رود که ببیند

---

[1] مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر ششم، ص ۶۰۱.

کدام‌یک از اینها دوچرخه می‌فروشند تا بتواند از ایران دوچرخه صادر کند! من به آن مسئول کاروان گفتم: آخر آقای فلانی، آیا شما به من اعتراض می‌کنی که چرا [از بقیه فاصله می‌گیری]؟! خودت نگاه کن و ببین چه اوضاعی است! شخص شصت‌ساله بلند شده و به عتبات آمده است، آن‌وقت سراغ می‌گیرد که آیا می‌تواند از ایران دوچرخه صادر کند؟! و آیا اینجا نفعش بیشتر است؟! مردم این‌گونه هستند.

تمام روابطی که در این عالم هست، براساس یک هدف مادی و هدف دنیایی است؛ حتی روابط پدر با پسر، مادر با پسر، برادر با برادر، خواهر با خواهر، براساس اهداف مادی است. تا وقتی‌که انسان نیاز و احتیاج دارد، به طرف روی خوش نشان می‌دهد؛ وقتی که آن احتیاج برطرف شد، شما مشاهده می‌کنید که کم‌کم در وضع او هم تغییر پیدا می‌شود. چون این به‌خاطر دواعیِ مادی است.

اما خداوند براساس چه داعی با ما ارتباط دارد؟ آیا او به ما احتیاج دارد؟! اصلاً احتیاج ندارد!

آیا ایمان ما در خداوند تأثیر می‌گذارد؟! آیا کفر انسان در ذات مقدس پروردگار اثر منفی ایجاد می‌کند؟! ابداً! چون خودش علّت است و وجود خودش مبدأ و منشأ همهٔ این کمالات است؛ پس چطور ممکن است که ایمان زید و کفر عَمرو، در وجود خداوند تأثیر اثبات و نفی بگذارد؟! اصلاً استحاله دارد!

من نکردم خلق تا سودی کنم ❊❊❊ بلکه تا بر بندگان جودی کنم[1]

❊❊❊ از طرف خداوند اصلاً داعی وجود ندارد.

ابداً این‌طور نیست که شما تصور کنید نظر لطف خداوند نسبت به یزید کمتر است از نظر لطف او نسبت به امام حسین علیه السّلام! و یا نظر لطف و مرحمت خداوند نسبت به معاویه کمتر است از نظر لطف و محبت او نسبت به امیرالمؤمنین علیه السّلام! خدا که براساس دعاوی نفسانی

[1] همان، دفتر دوم، ص ۱۴۹.

با مخلوقش ارتباط ندارد. اینکه چون یک نفر قشنگ است، خدا دوستش داشته باشد، و یک نفر که قشنگ نیست، خدا از او بدش بیاید؛ اصلاً این حرف‌ها نیست! خلق و مخلوقات در نزد خداوند متعال یکسانند و همهٔ اینها مخلوق او هستند.

شخص گناهکاری در زمان حیات یکی از انبیای بنی‌اسرائیل از دنیا می‌رود. درِ خانهٔ این نبی می‌آیند و به او می‌گویند: «این شخص از دنیا رفته است، شما برای تشییعش بیایید.» او می‌گوید: «من تشییع آدم کذایی نمی‌آیم!» و به نظر استخفاف نگاه می‌کند.[1] چرا تو آن شخص را به نظر استخفاف نگاه می‌کنی؟! یک‌وقت مکلّف هستی و تکلیف به عدم تشییع جنازه داری، این مطلب دیگری است؛ اما اینکه او را به نظر استخفاف نگاه می‌کنی، این غلط است! نظر استخفاف یعنی نظر بی‌اعتنایی؛ بی‌اعتنایی یعنی خود دیدنِ در مقابل او. این بنده گناهکار است و شرب خمر کرده است، به تو چه ارتباطی دارد؟! من خودم می‌دانم با او چه‌کار کنم، چرا تو به او نظرِ

---

[1] شجره طوبی، شیخ محمّد مهدی حائری، ج ۲، ص ٤٤٦.

استخفاف داشتی؟! نبی هستی خب باش، پیغمبر هستی خب باش؛ اما اگر قرار باشد در مقام تجلّی ظهورات، خود را از او برتر بدانی، این برتر دانستن موجب سقوط تو خواهد بود! و خدا با کسی شوخی ندارد و با کسی رحِمیّت ندارد!

ارتباط افراد با اولیای الهی براساس دواعی نفسانی

پس خدا بر اثر دواعی نفسانی با کسی ارتباط ندارد؛ امّا ما در این دنیا این‌طور هستیم. از این مطالبی که دارم خدمتتان عرض می‌کنم، می‌خواهیم به نتایجی برسیم. در زمان مرحوم آقا، ما همهٔ اینها را دیدیم، شما هم دیدید! مجلس درست می‌کردیم، آقا را به خانهٔمان دعوت می‌کردیم؛ حالا اگر آقا بیایند، مجلسمان گرم است و خوشحال می‌شویم، اما اگر آقا نیایند، می‌گوییم: چرا آقا به مجلس ما نیامدند؟! خب شاید آقا مریض بودند که نیامدند، یا اصلاً آقا نخواستند که بیایند. خب اتفاق می‌افتاد که مرحوم آقا در بعضی از اوقات نمی‌رفتند؛ حال نداشتند، مریض بودند و هزار تا گرفتاریِ دیگر. بعد ما رسماً اعتراض می‌شنیدیم که چرا آقا به خانهٔ ما نیامدند؟!

و ما در این

وسط گیر می‌افتادیم که باید پاسخ بدهیم: آقا به این دلیل و به آن دلیل نتوانستند بیایند؛ که شاید این آقا رضایت بدهد یا رضایت ندهد! و مطالب ما را به حُسن نظر بپذیرد، یا باز هم محلّ اعتراضی باشد! جانم، مگر برای شما نامه فرستاده‌اند؟! چه کسی در اینجا طلبکار است و چه کسی بدهکار است؟! مثل اینکه قضیّه خیلی عوض شده است! او از آن‌طرف می‌گوید: «اگر دستور آقای حداد نبود، یک ساعت از عمرم را با یک نفر نمی‌گذراندم! »[1] این آقا از این‌طرف ناراحت و طلبکار است که چرا آقا به خانه‌اش نیامده است! اینها هم این مطالب را می‌دیدند و زیر سبیلی رد می‌کردند.

داند و خر را همی راند خموش ❊❊❊ بر رُخت خندد برای روی‌پوش[2]

یکسان بودن نظر اُبُوّت خداوند نسبت به همهٔ بندگان

خداوند متعال نظرش نسبت به بندگان، نظر اُبوّت است، نه نظر بُنوّت و اُخوّت و سایر اقسام

---

[1] رجوع شود به اسرار ملکوت، ج ۲، ص ۵۱۵.

[2] مثنوی معنوی، به کوشش مهدی یزدی، دفتر اول، ص ۱۳۶.

نسَب و سبب. منظور از أب، أب تکوین است. نظر، نظر علّت است نسبت به معلول، نظر فاعل است نسبت به مُنفَعِل، و نظر واجب است نسبت به ممکن. اینکه «خدا این را انتخاب کرده، آن را انتخاب کرده، دلش این را می‌خواهد، دلش آن را می‌خواهد»، اصلاً در آنجا وجود ندارد و اصلاً برای او فرقی نمی‌کند! اینها برای ما است؛ ما در این حال و اهواء داریم سیْر می‌کنیم که خدا از این خوشش آمده و این را انتخاب کرده است! اصلاً خوش آمدن یعنی چه؟! بد آمدن یعنی چه؟! اصلاً مقام اختیار، مقامی است که در تصور ما نمی‌گنجد! ما براساس همین عِلل و عوامل مادی داریم مسائل را قیاس می‌کنیم؛ اما اینکه او چه تصوری دارد، چه مشیّتی دارد، چه نحوه اختیار و اراده‌ای دارد، اصلاً ما نمی‌فهمیم! چون نمی‌فهمیم که او در چه مقامی دارد اختیار می‌کند و در چه مقامی اراده و مشیّتش تعلق می‌گیرد. اصلاً ما اینها را نمی‌فهمیم که اکنون بخواهیم با این مسائل و قیاسات عالم دنیا و عالم ماده مقایسه کنیم. نظر او نسبت به

همهٔ بندگان علَی‌السّواء است.[1]

آفت خودبزرگ‌بینی و اظهار نظر در مورد دیگران در سلوک راه خدا

مرحوم آقا یکی از دوستان و رفقای خود را به‌واسطهٔ بعضی از مسائل، با بعضی از بزرگان ارتباط داده بودند. این بندهٔ خدا عوضی فهمیده بود؛ خیال کرده بود که دیگر کسی است که بیا و برو و از این حرف‌ها دارد. یک روز به من گفت: «من در خودم می‌بینم که به مقام فنا برسم!» گفتم: به‌به إن‌شاءاللَه مبارک است! هر وقت رسیدی، دست ما را هم بگیر! یک روز دیگر گفت: «به نظر شما کدام‌یک از شاگردان آقا قوی‌تر است؟» او می‌خواست که من بگویم: تو. ولی من گفتم: آن کسی که خودش را از همه ضعیف‌تر ببیند! بعد گفتم: آقاجان، اینها تخیلات است و این تخیلات، آخر کار دست تو می‌دهد! و کار هم دستش داد. ما همیشه همین‌طور بودیم، لذا با ما خیلی خوب نبود و با ما خیلی سر آشتی نداشت. خب نداشته باشد، فرقی ندارد،

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون کیفیّت رابطهٔ پروردگار با مخلوقات، رجوع شود به اللَه شناسی، ج ۱، ص ۱۳۳.

مشکلی نیست. الآن هم همین‌طور است و مسائل هیچ فرقی نکرده است.

یک سال عده‌ای از رفقا که حدود هفده نفر بودند، با مرحوم آقا به حج رفتند. در میان آنها از همه‌قِسم و همه‌گونه افراد حضور داشتند؛ ریش‌سفید، معمّر، مخدّرات، بزرگان، زحمت‌کشیدگان راه و افرادی که عده‌ای را دیده بودند و.... یادم است که در میان آنها یک نفر بود که خیلی توجّهی به او نمی‌شد. اینها با هم به مکه رفتند و برگشتند. در سفر تابستانی که ما به مشهد مشرّف شده بودیم، یک شب سر سفره نشسته بودیم که من به مناسبتی یک سؤال از مرحوم آقا راجع به خصوصیت امام رضا علیه السّلام در بین سایر ائمّه پرسیدم. ایشان جواب ما را دادند و بعد مسئله به یک نحو به سفر مکه کشیده شد، مرحوم آقا فرمودند: «در این سفر مکه، فلانی خیلی استفاده کرد و فایده برد!» یعنی از میان این هفده هجده نفر ریش‌سفید و آنهایی که یک محلّه را دارند و یک شهر را دارند و کدخدا هستند و بالا و پایین و بیا و برو

و...، آن شخص فایده برد.

جان من، به این حرف‌ها نیست؛ اینها برای این دنیا است. خیلی رُک و پوست‌کنده به شما می‌گویم؛ اگر هم تا به‌حال چیزی در سرمان بود، دور بریزیم. حرف اول و آخر را زدم! بیخود خودمان را معطل نکنیم! پدر ما سی سال حیران و

سرگردان ما بود! به‌خاطر رضای خدا، بیاییم و این دو روز را درست فکر کنیم. بیاییم بنشینیم و واقعیت را بسنجیم.

من در اینجا اعتراف می‌کنم که با همین دو چشم خودم دیدم که هر کسی در این راه در مقام ادّعا بود، سقوط کرد! کسی که ادّعا کرد: «من چه کسی هستم، من چه کسی خواهم شد، من بالا هستم، من پایین هستم»، سقوط کرد! و هر کسی که صدایش در نیامد، آرام می‌آمد و می‌رفت و به هیچ چیز کار نداشت، او بُرد! آن کسی که خودش را نخود وسط هر آشی نمی‌کند، آن کسی که خودش را فضول کارهای دیگران نمی‌کند، آن کسی که تکلیف خودش را انجام می‌دهد و به بقیه کار ندارد، او می‌برد. حرف را به شما زدم! نگویید: به ما نگفتی! اما آن کسی که بلند می‌شود و می‌گوید: «برای چه شما اینجا رفتید؟ برای چه شما این کار را کردید؟ برای چه شما این حرف را زدید؟» این را بدانید که صد سال همان‌جا می‌ماند! به تخیّل و این حرف‌ها نیست؛ می‌گویم: من با همین دو چشمم تجربه

کرده‌ام؛ نه‌اینکه شنیده‌ام! به ما چه مربوط است که زید بن اَرقم دارد فلان کار را انجام می‌دهد؛ خودش تکلیفش را می‌داند.

آن چوبی که ما بعد از مرحوم آقا خوردیم، برای همین بود. برای این بود که افراد به حدّ خودشان قانع نبودند؛ خیال کردند که متولّی شریعت، سلوک، عرفان و راه خدا هستند! انگار خدا را در جیبشان گذاشته‌اند! عیب ندارد که خدا هم در جیب تو باشد و هم در جیب بقیه. نود درصد در جیب تو، و ده درصد هم بین افراد دیگر پخش کن؛ بگذار یک درصد به بقیه برسد. آخر صد درصد را در جیب خودت نگذار! این نمی‌شود که بگویی امام زمان دربست برای ما است و به بقیه کار نداشته باشی! امام زمان برای همه است. امام زمان، امام و ولیّ همه است.

این حرف کسانی است که خودشان را متولّی مکتب عرفان می‌دانستند و بقیه را طرد می‌کردند. این، سقوط است! تو چه می‌دانی که الآن در ذهن این بدبختِ بیچارهٔ مسکین دردمند ناراحتِ دنبالِ فلان چیز، چه می‌گذرد؟! وقتی من خبر ندارم، چرا

بیایم و بکوبم؟! چرا بیایم و طرد کنم؟! چرا بیایم و از خودم دفع کنم؟! تمام اینها برای نفس

است؛ نفس در مقام کثرت، اگر عزّت را با کثرت توأم کند، چیز خوبی از کار درنمی‌آید.

آقای حداد به‌خاطر این بُرد که به هیچ چیز کار نداشت. آقای قاضی گفته بود: «شما به کربلا برو و در همان کربلا بمان و به کار خودت مشغول باش!»[1] و ایشان هم با یک نفر ارتباط نداشت! راحت بود، نه بیایی و نه برویی، سرش به کار خودش و به آهنگری خودش و به عبادت خودش و به همان زن و بچه‌اش مشغول بود؛ والسّلام! او رفت و بُرد. بارها و بارها من خودم شنیدم که مرحوم آقا ـ رضوان اللَه علیه ـ به بعضی از همین افرادی که اسمشان را در روح مجرّد برده‌اند و نسبت به مرحوم آقای حداد بی‌احترامی می‌کردند،[2] می‌گفتند:

آقا، شما به کار دیگران چه‌کار دارید؟! شما این استاد را داری، این مولا را داری، این ولیّ را داری، دیگر بیا و برو! آخر به تو چه مربوط است که چرا دیگری در اینجا می‌آید و می‌رود؟! تو بیا و کار خودت را بکن! اگر او برای تو کم می‌گذارد، اعتراض کن؛ ولی او که برای تو کم

---

[1] رجوع شود به روح مجرّد، ص ۱۲.

[2] روح مجرّد، ص ٥٤٢.

نمی‌گذارد، پس به تو چه مربوط است که چرا این آقا در اینجا می‌آید و می‌رود؟!

من در آنجا می‌نشستم و می‌دیدم که بعضی از آقایان نجف می‌آمدند و اتفاقاً آدم‌های بدی هم نبودند، سید و جلیل‌القدر بودند؛ اگر اسم ببرم، همه می‌شناسید. خدا رحمتشان کند. ولی بالأخره هر کسی طلبی دارد؛ ما نمی‌توانیم بگوییم که همه صد درصد، هزار درصد، ده درصد یا بیست درصد طلب دارند. تو که خودت مدّعی هستی، بگو چقدر طلب داری؟! و واقعاً در اینجا چقدر مایه گذاشتی؟! این شخص می‌آمد و اعتراض می‌کرد که: «برای چه او بلند می‌شود و به اینجا می‌آید؟!» این آقای حداد اینجا نشسته است و خودش زبان دارد که به او بگوید: بیا، یا نیا! اینها هیچ نصیبی نبردند! و بعداً هم دیدید که سقوط کردند و به ته جهنم رفتند!

یکی از رفقای نسَبی ما و سببی خود بنده که از دنیا رفته است ـ خدا رحمتش

کند ـ نسبت به آقا همین اعتراض را داشت. جالب اینکه وقتی اینها می‌آیند، در آن روزهای اول هیچ چیزی نمی‌گویند و قشنگ در گوشه‌ای می‌نشینند و.... یک ماه، دو ماه، سه ماه که می‌گذرد، طبعاً یک‌مقداری آشنا می‌شوند و کم‌کم شروع می‌کنند به اظهار عقیده کردن و اظهار نظر کردن و خط و طریق ترسیم کردن. چه خوب است که ما تا آخر، مثل همان روز اوّلی که آمدیم باشیم! این شخص اعتراض می‌کرد که: «چرا ایشان با مرحوم مطهّری ارتباط دارد ولی با آقای کذا که الآن هم حیات دارد و در یکی از مساجد شمال طهران امام جماعت است، ارتباط ندارد؟!» می‌گفت: «من آقای مطهّری را می‌شناسم، این‌طور است و آن‌طور است.» گفتم: ببخشید، مثل اینکه ما تا به‌حال، اشتباهی به‌دنبال آقا بودیم؛ بهتر است از فردا به‌دنبال شما بیاییم! شما هم بلند شو و بیا حقّت را بگیر! ولی یک‌خرده ریشت کوتاه است؛ یک‌مقدار ریشت را بلند بگذار و عبایی هم بینداز و عصا و نعلینی هم بردار! آخر با این قیافه و ریش کوتاه که نمی‌شود! جان من، صبر کن از تخم در بیایی!! تو که هنوز

جنین هستی چرا اظهار نظر می‌کنی؟! گفتم: برو آقاجان، این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟! همهٔ این حرف‌ها برای این است که اینها درد ندارند!

ارتباط خداوند با بندگانش براساس میزان ادراک آنها نسبت به عجز و بیچارگی خود

مسئله از ناحیهٔ خداوند تمام است و آنجا قوم‌وخویشی نیست. نگاه می‌کنیم و می‌گوییم: خدایا، تو روی چه حسابی با ما ارتباط داری؟! خدا می‌گوید: ببین آیا در خودت عجز را می‌بینی؟ ببین آیا در خودت بیچارگی و بدبختی را می‌بینی؟ اگر دیدی، بدان من اینجا هستم. اما اگر در خودت علم دیدی یا در خودت قدرت دیدی، من پایم را آنجا نمی‌گذارم! من پایم را آنجایی نمی‌گذارم که او در خودش علم احساس کند، قدرت احساس کند و کمال احساس کند. شوخی نمی‌کنم! خدا می‌گوید: دو روز سرش را گرم می‌کنم، روز سوم از او می‌گیرم؛ اگر مال دارد، یک دزد را از دیوار خانه‌اش بالا می‌فرستم، و او خیلی راحت داخل خانه می‌رود و فوراً می‌گوید: «هرچه داری خالی کن!» این تسلیم می‌شود و او هم همه را برمی‌دارد و می‌رود. اگر

جمال دارد، بدون هیچ مشکلی دوتا میکروب و ویروس در خون او می‌فرستیم، آن جمال دل‌آرای کذایی به یک چهرهٔ جذامی کریه تبدیل می‌شود، به یک چهرهٔ مغموم که چشم‌ها گود افتاده، وضع چشم

عوض شده و صورت زرد شده است، به‌گونه‌ای که اصلاً شما نمی‌توانید به او نگاه کنید! آن جمال کجا رفت؟! بعضی از دوستان یک شعر طنز و خنده‌دار می‌خواندند که:

آن پری‌چهره که بر حور و پری تف می‌کرد ***
دیدمش ریش درآورد و زغال پف می‌کرد[1]

اینها برای همین دوران جوانی است. خیلی عجیب است، مدتی که می‌گذرد و سن بالا می‌رود، دیگر کسی به او اعتنا نمی‌کند. دیگر در اینجا این‌قدر حکایات و عِبَر هست که شما بهتر از ما می‌دانید.

نگاه مشفقانه ائمهٔ اطهار و اولیای الهی نسبت به مردم

بنابراین، نظر خداوند متعال نسبت به بندگانش همین نظر است. حالا آن کسی که از نقطه‌نظر تجلّیِ صفات ربوبی، مظهریّت اسماء و

---

[1] مشهور این‌چنین است:

آن پری‌چهره که دعویِ خدایی می‌کرد ***
دیدمش ریش درآورده گدایی می‌کرد

صفات پروردگار را پیدا کرده است، نظر او هم نسبت به بندگان این‌طور است. او هم جهت نسبت و جهت سبب و جهات مادی و دنیوی را در انتساب نگاه نمی‌کند. لذا می‌فرماید: «**أنا و عليٌّ أَبَوا هذه الأُمّة**»؛[1] چون هر دو مَظهرِ ظهور صفات حق شده‌اند. امیرالمؤمنین علیه السّلام مظهر ظهور صفت رحمانیّت است، مظهر ظهور صفت عطوفت است، مظهر ظهور صفت و اسماء جمالیه و جلالیهٔ حق است. امیرالمؤمنین دیگر نفس ندارد تا با دواعی نفسانی به مردم نگاه کند. نزد امیرالمؤمنین، فرزندش و یک نفر غریبه هیچ فرقی نمی‌کند.

تا وقتی امیرالمؤمنین بود، چیزی به‌دست فرزندانشان نمی‌آمد؛ بعدش هم همین‌طور بود. تازه آن چیزهایی هم که به‌دستشان می‌آمد، همه را به فقیر می‌دادند. فقیری درِ خانهٔ سیدالشهدا علیه السّلام آمد و گفت:

لَن یخِب الآنَ مَن رَجاكَ و مَن *** حَرَّكَ مِن دونِ

---

[1] کمال الدّین، ج ۱، ص ۲۶۱. امام شناسی، ج ۷، ص ۲۲: «من و علی، دو پدر این امّت هستیم.»

بابِكَ الحَلَقةَ[1]

حضرت به قنبر فرمودند: «برو و ببین چقدر از پول باقی مانده است.» او هرچه پول بود را برداشت و آورد. حضرت تمام آن پول را از میانِ در به آن فقیر دادند تااینکه روی او را نبینند! آیا شما کرامتی بالاتر از این برای امام حسین سراغ دارید که می‌آید و تمام دارایی‌اش را به یك فقیر می‌دهد و می‌گوید: «می‌خواهم روی تو را نبینم»؟! بعد آن فقیر می‌گوید: «کیف یَأکُلُ التُّرابُ جودَك؛ تعجب می‌کنم که چطور خاك این دست‌ها را در خودش جای می‌دهد؟!»[2]

یک روز در حکومت امیرالمؤمنین، میهمانی برای امام حسین علیه السّلام آمد و حضرت غیر از نان چیزی در خانه نداشتند. حضرت، قنبر را فرستادند که برو و ببین چیزی از بیت‌المال هست که به‌عنوان قرض برای ما بیاوری تا اکنون میهمان را راه بیندازیم و بعداً جایگزین کنیم؛ بالأخره ما هم یک

---

[1] ترجمه: «آن کسی که به تو امید دارد و درب خانهٔ تو را زده است، تا به‌حال خوار و ذلیل نشده است.» (محقق)

[2] مناقب آل‌أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ٤، ص ٦٥.

سهم داریم، اکنون سهم خود را از آن عسلی که قرار است امیرالمؤمنین تقسیم کنند، برداریم. او هم رفت و یک‌مقدار از عسلی را که از یمن فرستاده بودند، داخل ظرفی ریخت و به منزل امام حسین علیه السّلام برد. بعد آن میهمان راه افتاد و رفت. امیرالمؤمنین آمدند و نگاه کردند، دید درِ آن ظرف عسل باز شده است! قنبر را صدا زدند و گفتند: «چه کسی درِ این را باز کرده است؟» گفت: «یا علی، برای حسین میهمان آمده بود و من برایش مقداری عسل بردم.» امیرالمؤمنین فرمودند: «بگویید که او بیاید!» امام حسین آمد؛ حالا که دارد می‌آید، با خودش می‌گوید: پدرمان می‌خواهد چه‌کار بکند؟! حضرت فرمودند: «چرا از اینجا عسل برداشتی؟!» عجیب است که این قضیّه در زمانی اتفاق افتاد که امام حسین زن و بچه داشت؛ نه‌اینکه بچه بود! آدم جدّاً به این عدالت و به این عظمت، بُهت‌زده می‌شود! گفت:

> یا أبا، فهمیدم که ما هم از این عسل سهمی داریم؛ گفتم که از سهم خود برمی‌داریم و این میهمان را راه می‌اندازیم، بعد وقتی که شما تقسیم کردید، به ما چیزی ندهید.

حضرت فرمودند:

درست است که شما سهمی دارید، ولیکن چرا سهمت را زودتر از سهم بقیهٔ افراد گرفتی؟! اگر نمی‌دیدم که پیغمبر لب‌های تو را می‌بوسیدند (تازه به احترام پیغمبر) الآن با تازیانه تو را می‌زدم![1]

امیرالمؤمنین دارد به امام حسین این حرف را می‌زند! آدم وقتی که می‌خواند، اصلاً باور نمی‌کند. من یک‌وقت این روایت را خواندم، باور نکردم؛ ولی بعد دیدم که امیرالمؤمنین اگر بخواهد علی باشد، باید این‌طور باشد! این امیرالمؤمنینی که نظرش نسبت به بندگان و خلق این‌گونه است، آیا می‌تواند تفاوت بگذارد؟! هیهات، هیهات که بخواهد بین فرزندانش و بین بقیه فرق بگذارد! چون این علی مَظهر تجلّی صفات حق شده است، دیگر نمی‌تواند فرق بگذارد.

لذا رسول خدا صلّی اللَه علیه و آله می‌فرماید: «**أنا و عليٌّ أبَوا هذه الأُمّة**؛ ما پدران این اُمّتیم.» یعنی همهٔ افراد برای ما یکسان هستند. یک

---

[1] شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۱۱، ص ۲۵۳.

پدر، فرزندانش برایش تفاوت نمی‌کنند؛ هم این فرزند اوست، هم آن. حال، خود فرزند باید از این حُسن التفات پدر نسبت به خودش استفاده کند و خود را جلو بیاورد. پدر نسبت به هیچ‌کدام کوتاهی نمی‌کند؛ چون همه فرزندش هستند و همه یکی هستند. ما خودمان می‌دانستیم که چه شیشه‌خُرده‌ای داریم؛ و بیخود هم تسلیم آقا نبودیم!

یك‌هم‌چنین کسی در مقام عطوفت، سریع‌الإجابه است. بنابراین فرق نمی‌کند که ما بگوییم: «**الحمد لِلّه الّذی أَدعوه فیُجیبُنی**» یا بگوییم: الحمدُ لِلرَّجُلِ الّذی...، الحمد لإمام، الحمدُ لِلرَّسول؛ چون او هم همان است، او هم مَظهر تجلّی همین صفاتی شده است که ما به‌خاطر همین صفات، او را حمد می‌کنیم. «**أَدعوه فیُجیبُنی**»، پس «**الحمدلِلّه**». و چون امیرالمؤمنین و امام مجتبی و حضرت سجاد و حضرت باقر و سایر ائمّه و اولیا این‌گونه هستند، حمد برای آنها نیز هست. ولی از باب ادب

و...، ما نمی‌گوییم حمد مختصّ اینها است؛ بلکه می‌گوییم: حمد اختصاص به خدا دارد، و اینها مَظهر حق هستند.

اشتیاق اولیای الهی به هدایت افراد با وجود بطیء بودن آنها در سلوک إلی اللَه

اما از طرف ما، هرچه اینها سراغ ما می‌آیند تا ما را هدایت کنند، ما بطیء هستیم. می‌گویند: «ما می‌خواهیم شما را هدایت کنیم، واللَه چیزی گیر ما نمی‌آید، این برای خود شما است!» اما ما بطئ هستیم؛ چون جاهلیم. آیا دقت کرده‌اید که قضیّه از چه قرار است؟! آقا می‌آید و دستور می‌دهد، ذکر می‌دهد و می‌گوید: «این کار را بکن، این کار را نکن.» ما هم می‌آییم و جلوی آقا می‌نشینیم و می‌گوییم: «ما به مطالب شما عمل کردیم!» احمق، او که از این ذکر دادن یا ذکر ندادن به تو نفعی نمی‌برد؛ تو چه افتخاری را می‌خواهی برای خودت محسوب کنی؟! آن کسی که می‌آید و می‌گوید:

من که ملول گشتمی از نفسِ فرشتگان *** قال و

مقال عالمی می‌کشم از برای تو[1]

آن‌وقت ما بلند بشویم و بیاییم و در مقام اینها بگوییم: «ما دستورات شما را انجام داده‌ایم!» واقعاً ما چه چیزهایی در زمان آقا دیدیم که عجیب، عجیب و عجیب بود!

مولانا قضیهٔ خیلی عجیبی دارد! می‌گوید: سواری داشت از یک جا می‌گذشت، نگاه کرد و دید شخصی خوابیده است، و یک مار آمد و در دهانش رفت و وارد معده‌اش شد (مار را به‌عنوان مثال گفته است؛ شما زالویی در نظر بگیرید، بعضی اوقات اتفاق می‌افتد). با خود گفت: «الآن این مار او را می‌کشد، خونش را می‌مکد یا سم وارد بدن او می‌کند و او را از بین می‌برد!» لذا او را بیدار می‌کند و شروع به تازیانه زدن به او می‌کند؛ همین‌طور با اسب به دنبال او می‌دود و به او تازیانه می‌زند، منتها به‌گونه‌ای که او مدام به زمین بخورد و بلند شود؛ او هم فرار می‌کند و می‌گوید: «آخر برای چه داری مرا می‌زنی؟! ای خدا مرگت بدهد، من که کاری

---

[1] دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ٤١١.

نکرده‌ام!» ولی دوباره او را می‌زند. باز بلند می‌شود و می‌گوید: «آخر بگو چه گناهی از من سر زده است؟!» او گوش نمی‌دهد و می‌گوید: «تو باید تازیانه بخوری!» دوباره راه می‌رود و

تازیانه می‌زند. خلاصه، به یک جا می‌رسد و از شدت گرسنگی و عطش می‌افتد. از همان خار و گیاه و آب و چیزهایی که در همان‌جا بود برمی‌دارد و می‌خورد، حال تهوّع به او دست می‌دهد و برمی‌گرداند. یک‌دفعه می‌بیند، عجب، یک مار از معدهٔ او در آمد! آنجا می‌گوید: «عجیب است، پس تو می‌دانستی این مار در معدهٔ من رفته است و برای همین من را می‌زدی که این مار از دهان من دربیاید! ولی من به تو بد گفتم، من تو را سبّ کردم، من به تو دشنام دادم، من تو را اذیّت کردم!»

ای خداوند و شهنشاه و امیر ❊❊❊ من نگفتم، جهلِ من گفت، این مگیر[1]

من چون جاهل بودم این حرف‌ها را می‌زدم، اما من خودم نمی‌گفتم؛ تو مرا ببخش و تو مرا عفو کن و از تقصیرات من بگذر! اگر من می‌مُردم، تو ضرر نمی‌کردی؛ ولی تو خودت را به تعب انداختی و به‌دنبال من دویدی!

منزّه بودن اولیای الهی از دواعیِ نفسانی در

---

[1] مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر دوم، ص ۱۵۲.

هدایت و دعوت از افراد

قضایای مرحوم آقا خیلی عجیب بود! ما می‌دیدیم که ایشان می‌آیند و به افراد امر می‌کنند، نهی می‌کنند، اذیّت می‌شوند، دعوا می‌کنند، چه می‌کنند، بعد ما می‌گفتیم: «ای بابا، چرا این‌طوری؟! ای بابا، چرا آن‌طوری؟!» بعداً متوجه می‌شدیم که اینها برای ما بوده است، وإلاّ چیزی به‌دست ایشان نمی‌آمد. الآن ایشان رفته‌اند، آیا از اینکه مدام گفتند: «این کار را بکن، این کار را نکن»، چیزی به‌دستشان آمد؟! وقتی پدری فرزند خودش را به یک چیز امر می‌کند یا از یک چیز نهی می‌کند، اگر او انجام ندهد، خب شخص دیگری می‌رود و انجام می‌دهد. وقتی که می‌گوید: «صلاحِ تو بر این است»، او باید انجام بدهد؛ اگر انجام ندهد، هیچ چیزی از این کم نمی‌شود. یک استاد و مربّی اخلاقی دارد موارد صلاح و فساد را در او می‌بیند که می‌گوید: «این کار را بکن، این کار را نکن»؛ اما او مدام غُر می‌زند که: «چرا آقا به ما این‌طور گفتند، چرا آقا به ما آن‌طور گفتند؟!» می‌گوییم: «اگر آقا بخواهد با ما این کار را

بکند، این جواب را می‌دهیم؛ اگر بخواهد فلان کند، آن کار را می‌کنیم.» عجب اوضاعی است!

او هم از روی بزرگواری صدایش درنمی‌آید، سرش را پایین می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید. می‌گوید: «این نمی‌فهمد، از روی جهل دارد به ما بد می‌گوید، از روی جهل دارد به ما دشنام می‌دهد، از روی جهل دارد به ما سَبّ می‌کند.» ولی این‌طور نباشد که وقت بگذرد و بعد آدم متوجه بشود! آدم باید همان موقع بفهمد!

مرحوم آقا از همان وقتی که پیش آقای حداد رفت، همیشه خودش را بدهکار فرض می‌کرد. آدم بدهکار هیچ‌وقت اعتراض نمی‌کند و هیچ‌وقت إن‌قلت و إن‌قلت نمی‌کند؛ چون همیشه خود را بدهکار می‌بیند، و از کسی طلب ندارد. حالا اگر آقا پیش آقای حداد نمی‌رفت، آقای حداد چه ضرری می‌کرد؟! آقای حداد که می‌گوید:

هر که در خانه‌اش صنم دارد ❊❊❊ گر نیاید برون چه غم دارد؟![1]

اگر یک نفر مثل آقای علاّمه سید محمّدحسین طهرانی پیش او نرود، خب نرود! او تا به‌حال تنها

---

[1] روح مجرّد، ص ۳۰۳.

بود، بقیهٔ عمرش را هم تنها می‌گذراند. در این‌وسط، آقای سید محمّدحسین فایده برد؛ او رفت و به مقام کذا رسید. همین مطلب هم نسبت به ایشان و بقیهٔ افراد وجود دارد.

مرحوم آقا یک صبح در زمستان که برای عروسی آقا سیّد علی به قم مشرّف شده بودند، گفتند: «من دیشب خوابی دیدم.» و آن را برای ما که در بیرونیِ منزل بودیم تعریف کردند. البته تعبیر صریح به خواب نبود و ایشان نمی‌خواستند صراحتاً بیان کنند. هرچه بود، می‌خواستند بفرمایند:

فلانی، اگر در آن مسائلی که مطرح می‌شود، ذرّه‌ای دخالت هوای نفس باشد، روز قیامت پوست آدم را می‌کنند! که شما روی چه حسابی این امر را با فلان بندهٔ من انجام دادی، و یک سر سوزن منافع خودت در آن دخیل بود؟!

حالا فهمیدید که فرق بین اولیا و غیر اولیا در چیست؟! ولیّ اصلاً خودش را به‌حساب نمی‌آورد! این مطلب شوخی نیست. هر کسی که می‌گوید: «من خودم را

به‌حساب نمی‌آورم»، بی‌معطّلی او را کنار بگذارید؛ چون این یک قضیّهٔ تکوینی است. اگر او این‌طور است، بسیار خوب؛ وإلاّ اگر این‌طور نبود، فقط ادّعا است و مسئله مشتبه شده است. ولیّ اصلاً منافع خودش را به‌حساب نمی‌آورد، اصلاً خواستی برای خودش در نظر نمی‌گیرد؛ هرچه هست فقط این است، هرچه هست فقط خودش است. اما آنچه برای غیر ولی می‌آید، گاهی اوقات گران است. اینکه در اینجا دیگر ما باید این را چه‌کار کنیم، إن‌شاءاللَه باشد برای جلسهٔ بعد.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل‌محمّد

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس سی و هفتم: علت سریع‌الإجابه بودن اولیای الهی

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمدلِلَّه ربِّ العالَمين

و صلّى اللَهُ علىٰ سيّدِنا و نبيِّنا محمّدٍ و آلِه الطَيّبينَ الطّاهرين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمعين

تساوی همهٔ خلائق از منظر خداوند

الحمدُ للَّه الّذی أدعوه فیُجیبُنی و إن کُنتُ بَطیئًا حینَ یَدعونی.[1]

در مجلس قبل عرض شد که مقتضای صفات کمالیهٔ حق، تساوی این صفات برای همهٔ خلایق

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

است. این صفات جمالیه و جلالیه که هر دو برای تربیت و برای به فعلیّت در آوردن استعدادها مُلزم است، کاشف از جنبهٔ رحمانیت و رحیمیت پروردگار هستند؛ و از این نقطه‌نظر برای همهٔ افراد به‌نحو مساوی و علَی‌السّواء است و هیچ فرقی با هم ندارند.

﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّبِيُّ إِنَّآ أَرۡسَلۡنَٰكَ شَٰهِدٗا وَ مُبَشِّرٗا وَ نَذِيرٗا*وَ دَاعِيًا إِلَى ٱللَّهِ بِإِذۡنِهِۦ وَ سِرَاجٗا مُّنِيرٗا﴾؛[1]

یا در آیهٔ دیگر می‌فرماید: ﴿وَ مَآ أَرۡسَلۡنَٰكَ إِلَّا كَآفَّةٗ لِّلنَّاسِ﴾؛[2] «تو را برای همه فرستادیم، نه برای یک عدهٔ مخصوص.» برای آن کسی که می‌خواهد این مقدار رشد کند تو را فرستادیم، برای آن کسی که می‌خواهد آن مقدار رشد کند تو را فرستادیم، برای آن کسی که می‌خواهد مراتب بالاتری را برود تو را فرستادیم، و برای آن کسی که می‌خواهد به مرتبهٔ عُلیا برسد باز تو را فرستادیم؛ یا در آیهٔ شریفهٔ دیگری

---

[1] سوره أحزاب (۳۳) آیات ٤٥ ـ ٤٦. نور ملکوت قرآن، ج ۱، ص ۹۳: «ای پیغمبر، حقّاً ما تو را فرستادیم که بر اعمال و نفوس مردم شاهد باشی و تو را بشارت‌دهنده و بیم‌دهنده نمودیم * و دعوت‌کنندهٔ به‌سوی خدا با إذن و اجازهٔ او نموده، و چراغ نور دهنده قرار دادیم.»

[2] سوره سبأ (٣٤) آیه ۲۸.

می‌فرماید: ﴿وَ مَآ أَرۡسَلۡنَٰكَ إِلَّا رَحۡمَةٗ لِّلۡعَٰلَمِينَ﴾؛[1] «ما تو را رحمت برای همه فرستادیم.»

نگرش و عملکرد افراد براساس اهواء نفسانی و منافع شخصی خود

قیاس این مسئله و قضیّه نسبت به ما و نسبت به ائمّه علیهم السّلام و اولیا مختلف است. ما در افراد نگاه می‌کنیم و به‌واسطهٔ خصوصیّات و کیفیّت افعال آنها، و نظری که در ما متمرکز شده و تحقق پیدا کرده است، و به‌واسطهٔ بصیرتی که نسبت به اوضاع داریم، برای آن شخص به ضرر یا به نفع او حکمی می‌کنیم. و همه همین‌طورند؛ تا وقتی که آن شخص، رفیق و دوست انسان است، معایب او برای انسان مجهول است و نسبت به معایب او به دیدهٔ اغماض نظر می‌کند، ولی همین‌که یک‌مقدار موضع آن شخص نسبت به ما عوض شد، کارهای او را با دقت بیشتری ارزیابی می‌کنیم. او که فرقی نکرده است، ما هم فرقی نکرده‌ایم، ولی دید ما تغییر پیدا کرده است؛ یعنی آن لحاظ صداقت و حیثیّت رفاقت قبلی، الآن

---

[1] سوره أنبیاء (۲۱) آیه ۱۰۷.

منتفی شده است.

بنابراین، معیارها تفاوت پیدا می‌کند. تا وقتی که شخص با انسان رفیق است، اگر عملی را از انسان ببیند، چه‌بسا خوشش می‌آید و می‌خندد؛ ولی یک‌وقت می‌بینید که سالیان سال از این قضیّه گذشت و اوضاع و احوال متغیّر شد، بعد همان عملی را که سابقاً خود او از این عمل تمجید می‌کرد، الآن به‌عنوان عیب پیش دیگران مطرح می‌کند. این به‌خاطر این است که معیارها تفاوت پیدا می‌کند. به‌واسطهٔ رفاقت، یک قضیهٔ واحده دو صورت پیدا می‌کند؛ در یک موقع مستحسن، و در موقع دیگر قبیح شمرده می‌شود.

همهٔ اینها برای عالم نفس است. قضیّه که تغییر پیدا نکرده است، در زمانی بوده و الآن رفته است، تکرار هم نشده است؛ چرا آن نظر اوّلی با نظر دومی تفاوت دارد؟! این خود نفس است. نفس می‌آید و مدرکات را در کنترل خودش قرار می‌دهد، قوای عاقله را در کنترل خودش می‌گیرد، قوای متخیّله و متوهّمه و واهمه را در کنترل خودش قرار می‌دهد، بعد می‌بینیم حکم عوض می‌شود، قضاوت عوض می‌شود، قضیّه ۱۸۰ درجه عوض می‌شود! اما برای خدا مسئله عوض نمی‌شود و تغییری پیدا نمی‌کند.

مخالفت با بزرگان و عرفا براساس هواهای نفسانی

مرحوم علاّمه طباطبائی ـ رضوان اللَه علیه ـ شاگردانی تربیت کرد و سالیان متمادی به درس تفسیر و فلسفه و امثال‌ذلک مشغول بود و وجود پر خیر و برکتی برای حوزه بود. یک روز مرحوم آقا راجع به مرحوم علاّمه با ما صحبت می‌کردند و می‌فرمودند:

یک سؤال از شما می‌پرسم: راز موفقیت علاّمه

طباطبائی در حوزه، و سرّ اینکه توانست با وجود مخالفت‌های شدید با مکتب فلسفه و عرفان، دوام بیاورد چیست؟

بعد خود ایشان پاسخ دادند و فرمودند:

سرّش این بود که کاری به کار کسی از آقایان نداشت!

تا وقتی به کسی کاری نداشته باشد، کسی هم با او کاری ندارد، درسش را می‌دهد و چه‌بسا مجالس روضه و فاتحه هم می‌رود و افراد پیش ایشان می‌آیند و از این آقا و از آن آقا می‌گویند، ولی ایشان کار خودش را انجام می‌دهد و به کسی کار ندارد. بعد ایشان می‌فرمودند:

اگر مرحوم علاّمه به پر و پای اینها می‌پیچید، از هر خطّ المیزان ده تا اشکال درمی‌آوردند و دنبال آن را هم می‌گرفتند!

اشکال می‌گرفتند: «ای آقا، ایشان این‌طور گفته است! و آن‌طور گفته است!» همهٔ اینها به‌خاطر نفس است! بعد هم احکامی صادر می‌کردند و حکم به نجاست و کفر و امثال‌ذلک می‌دادند! تمام اینها به‌خاطر این بود که ایشان به سرّ مطلب و سرّ قضیّه رسیده بود؛ کاری به کار کسی نداشت، آنها هم به او

کاری نداشتند.

می‌گویند: صیت و شهرت حافظ همه‌جا را گرفته بود و علمای اهل‌تسنّن به

ایشان حسد می‌بردند. یک روز نزد شاه‌شجاع رفتند و شکایت بردند که: «حافظ اصلاً کفر می‌گوید و اشعارش خراب است!» شاه‌شجاع هم آن‌چنان دل خوشی از حافظ نداشت، اگرچه حافظ هم اسمش را آورده است:

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش ❊❊❊ که

دور شاه‌شجاع است، می دلیر بنوش[1]

طبعاً شاه‌شجاع توقع عنایت بیشتری را داشت و ایشان هم که نمی‌توانست هر چیزی را بگوید. خلاصه، این علما جمع شدند و گفتند: «او با این شعر انکار معاد را کرده است:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد ❊❊❊ وای

اگر از پیِ امروز بوَد فردایی»

درحالی‌که او نگفته است معادی نیست؛ بلکه گفته است: «وای اگر بوَد!» این دلالت بر اثبات نمی‌کند، بلکه مسئله را به‌حال تردید گذاشته است. گفتند: «باید اعدام شود!» یکی از دوستانش آمد و قضیّه را برای ایشان تعریف کرد، و گفت: «این شعر را به

---

[1] دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۲۸۳.

گردن دیگری بینداز؛ نگو من گفته‌ام!» گفت:

«خیلی خوب، حرف خوبی است.» این یک بیت را

به آن اضافه کرد:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت

*** بر درِ میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد *** وای

اگر از پی امروز بوَد فردایی[1]

گفت: «قربان، یک شعر اضافه بوده و از قلم افتاده

است.» خلاصه، نجات پیدا کرد.[2] این قضیّه واقعیت

داشته است و شوخی نیست. همهٔ اینها به‌خاطر

نفس است.

تأثیر مراعات منافع شخصی و هواهای نفسانی بر فتاویٰ و قضاوت‌ها

لذا شما می‌بینید نظری در یک هفته به

یک شکل است و هفتهٔ دیگر تغییر

---

[1] همان، غزل ٤٩٠.

[2] تاریخ حبیب السّیر، خواندمیر، ج ٣، ص ٣١٥.

پیدا می‌کند! این به‌خاطر نفس است.[1]

من در یک مجلس بودم که از یک نفر تنقید می‌شد به‌عنوان اینکه این شخص اصلاً مجتهد نیست و اصلاً صلاحیت و قابلیت ندارد و می‌گفتند که ما او را امتحان کرده‌ایم و ما او را چه کرده‌ایم! خلاصه، از آن بندهٔ خدا قدح خیلی عجیبی می‌شد! ما صبر کردیم تا طرف هرچه داشت خوب به میدان آورد و در آخر او را به‌عنوان یک طلبهٔ عادی معرفی کرد. بعد گفتم: آقا، این مطالبی که شما می‌فرمایید، با اجازهٔ اجتهادی که فلان آقا به ایشان داده است منافات دارد! و او اصلا این قضیّه را نمی‌دانست و ایشان از مریدان همان آقا بود و کلام او برای ایشان تمام بود. گفت: «عجب!» گفتم: بله آقا، ایشان اجازهٔ اجتهاد از فلان آقا دارد و این از مُسلّمات است. یک‌خرده این‌طرف و آن‌طرف کرد و بعد گفت: «حالا ببینیم چه می‌شود.» یک مدت که گذشت، گفت: «ما این‌طور خیال می‌کردیم!» و بعد کم‌کم از این حرف برگشت. ظواهر افراد فرق می‌کند، ولی

---

[1] جهت اطلاع بیشتر پیرامون این مطلب و مصادیق آن رجوع شود به همین کتاب، ج ۱، ص ۷٤؛ سیری در تاریخ پیامبر اکرم، ج ۲، ص ۱۱۵.

حقیقتاً همه گرفتارند.

یک روز در خدمت مرحوم آقا، در مشهد از یک اسیر آزاد شده دیدن کردیم. نشستن ما بیشتر از نیم ساعت طول نکشید. بنده خدا اسیر شده بود و مدتی بود که آزاد شده بود و حالاتش غیر عادی بود؛ چون به دست رژیم عراق خیلی اذیّت شده بود! همین‌طور شرح می‌داد؛ و در بین صحبت‌هایش می‌گفت:

اگر ما را به اسرائیل می‌بردند، کمتر از این به ما صدمه می‌رساندند که در عراق رفتیم!

وقتی به منزل آمدیم، مرحوم آقا تب کردند و فشارشان روی ۲۱ رفت و بعد از آن ملاقاتی که با این اسیر داشتند، تقریباً یک هفته مریض بودند! آیا ایشان آدم نازک‌دلی بود؟! آیا ایشان آدم منفعلی بود؟! آخر پدر ما که آدم ترسویی نبود! خیلی‌ها می‌دانند

و خودشان هم به اقداماتشان در انقلاب سال ۴۲ در کتاب وظیفهٔ فرد مسلمان تصریح دارند.[1] بعد از ملاقات با آن اسیر، اصلاً هیچ حرفی با ما نزدند و کاملاً مثل روز روشن و مشخص بود که اصلاً حال ایشان آن‌چنان منقلب شده است؛ و اصلاً اوضاعی بود! یا هر وقت به نماز جمعه می‌رفتیم، و در آنجا بعضی از این جانبازها را می‌دیدند که با این سه‌چرخه‌ها می‌آمدند، و بعضی از این بندگان خدا با زن‌هایشان می‌آمدند و هر دو سوار می‌شدند، اصلاً ایشان منقلب می‌شد و دیگر نمی‌شد با ایشان حرف زد! و اصلاً دیگر ایشان می‌رفت!

پس همهٔ کارها باید روی حساب باشد. کارها باید برای خدا باشد. انسان قبل از اینکه به منفعت خودش فکر کند، باید به خدا توجه داشته باشد. وقتی یک شخص پیش انسان می‌آید، اگر این فکر را بکنید که اکنون من با او چه‌کاری انجام بدهم، قافیه را باخته‌اید! اگر یک نفر پیش ما بیاید و ما بگوییم: آیا این را قبول کنم یا قبول نکنم، به موقعیتش نگاه

---

[1] وظیفهٔ فرد مسلمان در إحیای حکومت اسلام، ص ۲۰ ـ ۳۸؛ همچنین رجوع شود به همین مجلّد، ص ۳۵۱ لبخندهای زمستان.

کنم و ببینم آیا این نفعی دارد یا ندارد، قافیه را باختیم و تمام شد و رفت! تازه اگر ترتیب اثر ندهیم و دوباره آن را برگردانیم؛ اما اگر ترتیب اثر بدهیم که دیگر واویلا است و کار تمام است!

خدای متعال با افراد براساس هوای نفس برخورد نمی‌کند؛ مثلاً خدا از امام حسین بیشتر از زید بن أرقم خوشش نمی‌آید. هر دو مخلوق خدایند؛ ولی امام حسین رفت و اطاعت کرد و سختی‌ها را به خود خرید و خود را تربیت کرد و خود را به مرضای الهی رساند و تمام وجود و هستی خود را در طبَق صدق و اخلاص در پیشگاه پروردگار قرار داد، آن‌وقت شد امام حسین؛ اما زید بن أرقم این کار را نکرد، أنَس این کار را نکرد، با اینکه آنها هم از اصحاب پیغمبر بودند.

لذا قیاساتی که اولیا می‌کنند و مسائل و قضایا را با آن می‌سنجند، با قیاسات ما

فرق می‌کند و اصلاً تفاوت دارد! آنها قضایا را به یک‌گونه نگاه می‌کنند و ما به گونه‌ای دیگر. اصلاً وضع آنها با وضع ما تفاوت دارد! و ما این معنا را ابداً نمی‌فهمیم، الاّ اینکه شمّه‌ای از حال آنها در ما تجلّی کند؛ و امکان هم ندارد که بفهمیم!

درنیابد حال پخته هیچ خام *** پس سخن کوتاه باید والسّلام[1]

حالِ شخص پخته را آدم خام نمی‌فهمد، حال شخص عالم را جاهل نمی‌فهمد، حال شخص بزرگ را آن کودکی که به‌دنبال بستنی و آب‌نبات است، نمی‌فهمد. الآن این بچه در اینجا می‌گفت: «مرغ ما این‌طور شده و آن‌طور شده است» و اصلاً رعایت مجلس را نمی‌کرد؛ چون هیچ نمی‌فهمد. وقتی بزرگ می‌شود، می‌گوید: «عجب، من یک‌هم‌چنین حرفی را زدم! من فلان کار را انجام دادم!» آن موقعی که بزرگ می‌شود، اگر بخواهد حال کوچکی خودش را داشته باشد، مردم می‌گویند: «او دیوانه است!» ولی الآن این حال برای او عیب ندارد. الآن اگر این بچه

---

[1] مثنوی معنوی (مهدی آذر)، دفتر اول، ص ۵.

بلند بشود و اینجا پشتک بزند و صحبت بکند، نهایت کاری که ما می‌کنیم این است که به او می‌خندیم. اگر بیاید و آرام بنشیند، تعجب می‌کنیم که برای چه آرام نشسته است؟! عجیب است، بچه که نباید آرام بنشیند، باید حرف بزند! اما اگر ما این کار را انجام بدهیم، کسی تعجب نمی‌کند. امّا اگر شما در یک مجلس بلند شوید و بگویید: «کبوتر خانهٔ ما جوجه آورده است؟!» می‌گویند: «او دیوانه شده است!» این کار برای ما عیب است، ولی برای آن بچه عیب نیست؛ چون نمی‌فهمد. او حال ما را ادراک نمی‌کند، لذا بچّگی می‌کند و عیب هم ندارد، باید هم انجام بدهد.

افکار و حال ما نسبت به اولیا مثل حال بچه‌ای است که اصلاً نمی‌فهمد. شما می‌بینید که یک بچه، بچهٔ دیگری را می‌گیرد و می‌آورد و می‌گوید: «باباجان، این بچه من را زده است؛ تو هم باید او را این‌قدر بزنی تا بمیرد!» و به غیر از مردن هم راضی نمی‌شود. پدرش گوش آن بچه را می‌گیرد؛ اما این بچه می‌گوید: «فایده ندارد؛ اصلاً

می‌خواهم ببینم که او مرده است!» آیا شما به حرف این بچه گوش می‌دهید و او را می‌زنید تا بمیرد؟! شما ترتیب اثر نمی‌دهید، بلکه می‌گویید: «آقاجان، شما دو تا با هم رفیق باشید، با هم بازی کنید.» سرش را گرم می‌کنید، یک آبنبات به این می‌دهید، یک آبنبات هم به او می‌دهید و قضیّه را ختم می‌کنید. ما در مسائل و قضایا مثل آن بچه‌ای هستیم که می‌گوید: «بابا، این باید بمیرد!» اما او بالا است، او از افق دیگری نگاه می‌کند، او قضایا را از جریان دیگری نگاه می‌کند، او که نمی‌تواند براساس تفکرات ما ترتیب اثر بدهد؛ مدام با ما کلنجار می‌رود، ما را بازی می‌دهد، یک‌خرده این‌طرف و آن‌طرف می‌کند تا قضیّه از ذهنمان بیرون برود. چون ما حال او را نمی‌فهمیم، خیال می‌کنیم همان‌طوری‌که ما نسبت به قضایا قیاس می‌کنیم، او هم باید همین‌طور مثل ما مقایسه کند. نمی‌شود، وإلاّ او هم مثل ما شده است؛ او نباید مثل ما بشود! حُسن و امتیاز او این است که با ما تفاوت دارد. او به بدی‌های ما نگاه نمی‌کند، بلکه از یک افق بالاتر نگاه می‌کند.

مولانا حکایت حضرت موسی را خیلی عالی بیان می‌کند که او گلّهٔ گوسفندی داشت و آنها را می‌چراند. یک برّه از آن گلّه فرار می‌کند.[1] ایشان در آنجا راجع به این قضیّه که چطور نحوهٔ دید اولیا نسبت به افراد با نحوهٔ دید ما تفاوت دارد، و اینکه در تربیت افراد چطور مصلحت آن شخص را مدّ نظر قرار می‌دهند، نه مصلحت خودشان را، می‌فرماید:

گوسپندی از کلیم‌اللَه گریخت *** پای موسی آبله شد، نعل ریخت

در پیِ او تا به شب در جستجو *** وآن رَمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند *** پس کلیم‌اللَه گَرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش *** می نوازش کرد همچون مادرش

گفت: گیرم بر مَنَت رحمی نبود *** طبع تو بر خود چرا اِستُم نمود

گفت: اگر تو بر من رحم نکردی، چرا بر خودت

---

[1] همان (میرخانی)، دفتر ششم، ص ۶۱۰.

ستم روا داشتی؟!

با ملائک گفت یزادن آن زمان *** که نبوّت را

همی زیبد فلان

مصطفی فرمود که خود هر نبی *** کرد چوپانی

چه بُرنا چه صبی

بی‌شبانی کردن و آن امتحان *** حق ندادش

پیشواییِ جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان *** کردشان پیش از

نبوّت، حقْ شبان

حلمِ موسی‌وار اندر رَعیِ خَود *** او بجای آرَد

به تدبیر و خِرَد

لاجرم حقش دهد چوپانیی *** بر فراز چرخ مه

روحانیی[1]

بعد همین‌طور ادامه می‌دهد و بیان می‌کند که پیغمبران به‌واسطهٔ امتحانات و تربیتی که خداوند برای آنها انجام می‌دهد، آن جنبهٔ رحمانیّت و جنبهٔ صفات جمالیه و جلالیهٔ حق در وجود آنها تجلّی پیدا می‌کند، و واقعاً خلق را برای خدا و مصلحت خلق را برای خود خلق مدّ نظر قرار می‌دهند. اینها

[1] همان.

این‌طور هستند؛ یعنی اصلاً مصلحت خود را مدّ نظر قرار نمی‌دهند.

دیدگاه والا و همت و صبر بی‌نظیر اولیای خدا در هدایت و تربیت افراد

یک وقت مرحوم آقا از احوالات آقای حدّاد بیان می‌کردند:

> اصلاً تمام همّ و غمّ ایشان دست‌گیری از یک فرد بود! و اصلاً ایشان به‌طور کلی در وجودش هیچ چیزی غیر از آن تجلّی و طلوع صفات رحمانیّت و صفات جمالیه و جلالیهٔ حق نبود! و تمام دستورات و اوامر و نواهی ایشان برای خود شخص بود و خود ایشان هیچ نفعی نمی‌برد.

یعنی همان صفت تربیت و هدایتی که در قرآن می‌فرماید: ﴿رَبُّنَا ٱلَّذِيٓ أَعۡطَىٰ كُلَّ شَيۡءٍ خَلۡقَهُۥ ثُمَّ هَدَىٰ﴾.[1] آن‌وقت عجیب اینجا است که ایشان امر می‌کند، ولی شخص براساس آن اوامر، غُر می‌زند و نق می‌زند و

---

[1] سوره طه (۲۰) آیه ۵۰. امام شناسی، ج ۱، ص ۲۱۸:
«چون فرعون از هارون و موسی سؤال کرد که پروردگارتان کیست؟ گفتند: پروردگار ما کسی است که به هر موجودی در عالم آفرینش، نیازمندی‌های وجودی او را داده، و تامّ‌الخِلقه آفریده است، و سپس او را به‌سوی کمال خود رهبری نموده است.»

این‌طرف و آن‌طرف می‌گوید؛ درحالی‌که

ایشان صدایش را در نمی‌آورد!

این خیلی عجیب است که شخص می‌آید و این‌طرف و آن‌طرف مطرح می‌کند که فلانی این‌طور گفته است، فلانی آن‌طور گفته است، و چه‌بسا آبرو ریزی هم می‌کند و چه‌بسا طعنه هم می‌زند، ولی ایشان همین‌طور با بزرگواری هیچ نمی‌گوید و آرام است و کاری انجام نمی‌دهد و عکس‌العملی نشان نمی‌دهد! به‌خاطر اینکه می‌بیند این شخص دارد از روی جهل خود این کار را انجام می‌دهد.

ببینید چه مراحل، کیفیّت و وضعیتی در اینجا هست. از یک طرف اُنس و خلوت با پروردگار را دارد که برای او ألذّ از دنیا و ما فیها است؛ از طرف دیگر می‌آید و به‌واسطهٔ ارشاد مردم، آن را کنار می‌گذارد و خود را از آن اُنس و جذبات و حالت خلوت بیرون می‌آورد و با زید و عمر مجالست و مصاحبت می‌کند. این یک بلیّه. بلیّهٔ دوم می‌آید و به‌واسطهٔ این مجالست و مصاحبت و امر و نهی، آنها را در یک کیفیّت فعل و انفعال قرار می‌دهد و آنها شروع می‌کنند به صحبت کردن و اذیّت کردن و

ناراحت کردن او. بلیّهٔ سوم این است که سبّ و قدح و تنقید و انتقاد و امثال‌ذلک آنها را می‌شنود و صدایش درنمی‌آید!

حضرت موسی وقتی نافرمانی برّه و اینکه او خود را از گوسفندان و گلّه جدا می‌کند را می‌بیند، به‌دنبال او می‌دود و پایش آبله می‌زند تا او را بگیرد. حال، آیا برای این است که او را بگیرد و ذبحش کند و غذا درست کند؟! نه، برای این است که گرگ او را ندرد! پس او خودش را به آبله و مرض می‌اندازد، برای مصلحت او و برای اینکه او را از خطر گرگ نجات بدهد:

خر گریزد از خداوند، از خری *** صاحبش در پی ز نیکو گوهری[1]

او از روی خریّت مدام دارد از صاحبش فرار می‌کند و تند می‌دود، صاحبش هم به‌دنبال او می‌دود به‌خاطر اینکه گرگ او را ندرد و پاره‌اش نکند! این خصوصیت،

---

[1] مثنوی معنوی (مهدی آذر)، دفتر دوم، ص ۲۵۹.

خصوصیت صفات پروردگار است که این کار را انجام می‌دهد؛ همان‌طورکه در مجلس قبل عرض شد.

هلاکت انسان‌ها به‌خاطر جهل و عدم ادراک عجز و نقصان خود

درحالی‌که ما بطیء هستیم، چون جهل داریم. جهل ما است که ما را به بُطئ انداخته، جهل ما است که ما را به دوری انداخته است. اگر ما اطلاع داشتیم و علم داشتیم، این‌گونه نبودیم؛ پیشاپیش حرکت می‌کردیم و جادّه‌صاف‌کن برای اولیا بودیم، نه‌اینکه آنها را جلوی خود بیندازیم تا جادّهٔ ما را صاف کنند. ما موجب تسهیل در کار بزرگان می‌شدیم، نه‌اینکه همیشه آنها را سپر برای کارهای خودمان قرار بدهیم. اینها به‌خاطر جهل ما است. آن شخصی که خلأ و نقص دارد، به‌دنبال کامل می‌گردد و راه او را هموار می‌کند.

دردِ ما درد جهل است، درد ما درد بی‌دردی است؛ درد بی‌دردی، دردی است که دوا ندارد. اگر احساس درد بکنیم، به‌دنبال طبیب می‌رویم، وإلاّ نمی‌رویم؛ وقتی بچه مریض می‌شود، باید آمپول

بخورد؛ گرچه داد و بی‌داد و هوار بکند. به او می‌گویند: «اگر آمپول نخوری می‌میری!» می‌گوید: «من نمی‌خواهم آمپول بخورم!» چون درد را احساس نمی‌کند! اگر بر اوضاع خود واقف بود و اگر می‌دانست که این مرض و این دیفتری موجب هلاکت او است، زودتر از پدر و مادر به داروخانه می‌رفت و واکسنش را می‌گرفت، و جلوتر از پدر و مادر، خودش را به دکتر و بیمارستان می‌رساند؛ ولی چون به عواقب قضیّه اطلاع ندارد و چون بر درد خودش اطلاع ندارد، از واکسن زدن و از آمپول ضدّ دیفتری زدن فرار می‌کند و می‌گوید: «نمی‌خواهم!» چون آمپول و إبرة سوزش دارد، این سوزشِ موقّت را بر هلاکت دائمی ترجیح می‌دهد. این یک‌مقدار می‌سوزد و یک ساعت بعد خوب می‌شود؛ اما این سوزش یک‌ساعته را بر هلاکت ابدی ترجیح می‌دهد! عجب آدم احمقی است!

یک وقت یکی از دوستان و رفقا می‌گفت:

یک روز اهل بیت من در خدمت مرحوم آقا بود، گفت: «آقا، من اگر شب تا صبح خدا را شکر کنم که ما را هدایت کرده و در دست شما قرار داده

است، نمی‌توانم از عهدهٔ آن بر بیایم!» مرحوم آقا فرمودند: «اگر تا قیامت

شکر کنی، نمی‌توانی از عهدهٔ آن بر بیایی!»

خیلی هنر کنی، شب تا صبح سه ساعت شکر می‌کنی! این کلام مرحوم آقا به‌خاطر این نبود که «چون تو پیش ما آمدی»، بلکه صحبت ایشان به‌خاطر این بود که راه را پیدا کردی؛ حال یا به‌واسطهٔ من یا به‌واسطهٔ یک نفر دیگر. برای خودشان هم همین را می‌گویند؛ مگر نمی‌گویند: «اگر من خدمت علاّمه طباطبائی نمی‌رسیدم، خَسِرَ الدّنیا و الآخرة بودم!»[1]

درست است، تا قیامت هم نمی‌توان از عهدهٔ شکر آن برآمد؛ چون آن‌طرفِ قضیّه ابدیّت است، ابدیّت را می‌خواهید چه‌کار کنید؟! بندهٔ خدا، شما دو روز دنیا را نمی‌توانید با یک‌خرده از مشکلاتش صبر کنید، آن‌طرف دیگر قضیهٔ یک روز و دو روز نیست؛ آن‌طرف قضیهٔ به‌اضافهٔ بی‌نهایت است! «**صَبَروا أیّامًا قَلِیلَةً فأعقَبَتهم راحَةً طَویلَة.**»[2] چند روزی

---

[1] مهر تابان، ص ۱۷.

[2] کنز الفوائد، ج ۱، ص ۹۰. روح مجرّد، ص ۱۰۵:
«چند روزی کوتاه در این تنگنای عالم مادّه شکیبا بوده‌اند که در دنبال آن، راحتیِ طولانی را بدرقهٔ آنان نموده است.»

را صبر کردند! مرحوم آقا ۷۲ سال عمر کردند و در این ۷۲ سال می‌دانیم که چه بر سر ایشان آوردیم! و ایشان همهٔ این زحمت‌ها و رنج‌ها و این حرف‌ها را تحمل کردند، بعد از آن چند سال، در بی‌نهایت به بی‌نهایت رسیدند، و به بی‌نهایت در بی‌نهایت رسیدند. آیا ارزش نداشت که انسان این هفتاد سال را صبر کند؟! یک تک تومان یا یک آبنبات به آدم می‌دهند، این آبنبات را رها نمی‌کنیم!

پس راست و درست است که: «اگر تا قیامت هم شکر کنیم، نمی‌توانیم از عهدهٔ آن بر بیاییم!» بنده هم اعتراف می‌کنم که اگر تا قیامت شکر کنم، نمی‌توانم از عهدهٔ شکر آن زحمات و آن راهنمایی‌ها و تربیت‌ها و آثاری که از مرحوم آقا در ذهن و در خیال و در نفس دارم، بر بیایم! و واقعیت هم همین است.

لزوم احساس عجز و دردمندی جهت سلوک در راه خدا

بچه فرار می‌کند به‌خاطر اینکه درد را نمی‌فهمد؛ پس انسان اول باید درد را

بفهمد، موقعیت خود را ارزیابی کند، بفهمد کیست و بفهمد کجاست، بعد برود و این‌طرف و آن‌طرف گردش کند تا کورکورانه نباشد.

شب سوم فوت مرحوم آقا، من به تمام رفقا اعلام کردم: رفقا ننشینند، بلند شوند و بروند، لعلّ اینکه یک نفر، یک شخص را پیدا کند که ارجح باشد. این راه خدا، راه دکّان و دستگاه نیست! اگر شما می‌دانید که یک شخص بهتر می‌تواند دست‌گیری کند، اگر بمانید باید در روز قیامت جواب بدهید! این راه شوخی ندارد! راه، راه خدا است، راه صداقت است. اگر منظور این است که انسان بنشیند و پلو و حلوا و از این بساط باشد، خب این همه‌جا هست و بهتر از این، جای دیگر هم هست؛ ولی اگر منظور این است که انسان می‌خواهد راه خدا را برود، راه خدا با کلک و گول زدن نمی‌شود. خدا یعنی حق؛ انسان که نمی‌تواند حق را بپوشاند، انسان که نمی‌تواند حق را مُشوّه کند. پدر ما این را به ما یاد داد، او راه حق را به ما نشان داد، او تسلیم بودن در برابر حق را به ما یاد داد، او کُرنش در

برابر حق را به ما یاد داد و او ما را تا حدودی که قابلیت داشتیم، از اشاعات و مَجاز و تصورات و تخیلات و وهم و این حرف‌ها بیرون آورد. پس ما هم باید آن طریق را ادامه بدهیم. مرام خود ایشان هم همین بود.

بنابراین ما قبل از اینکه به‌دنبال درمان برویم، اول باید به‌دنبال درد برویم و باید ببینیم آیا درد داریم یا نداریم!

آب کم جو تشنگی آور به‌دست *** تا بجوشد آبت از بالا و پست[1]

آن کسی که در خودش احساس درد نمی‌کند، برود و به فکر بیفتد. آن کسی که موقعیت خودش را ارزیابی نمی‌کند، برود و ارزیابی کند.

افراد زیادی خدمت مرحوم آقا می‌آمدند و می‌گفتند: «آقا، اخیراً حالمان کم شده است؛ آقا...!» اما وقتی انسان نگاه می‌کرد، می‌فهمید چه خبر است! ما در مدرسهٔ سعادت طلبه بودیم که یکی از همین افراد به دیدن ما آمده بود. پیرمردی بود.

---

[1] مثنوی معنوی (مهدی آذر)، دفتر سوم، ص ۴۸۲.

در میان صحبت‌هایش می‌گفت: «انسان چه باید بکند که راه را سریع‌تر برود؟» من هم بی‌مقدمه به او گفتم: ﴿لَن تَنَالُواْ ٱلۡبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُواْ مِمَّا تُحِبُّونَ﴾.[1] بعد او خودش را به راه دیگر زد و گفت: «بله، بهترین چیزی که انسان دوست دارد، نفس او است؛ باید از نفس بگذرد!» گفتم: نه جانم، از پولت بگذر، نمی‌خواهد از نفست بگذری؛ آن نفست را برای خودت نگه‌دار! خلاصه، گذشت تا شش ماه یا یک سال به فوتش مانده بود، یک روز در سرمای زمستان که برف هم آمده بود، به منزلش در یکی از شهرستان‌ها رفتیم. زیر کرسی نشسته بودیم که این آقا رو کرد به من و گفت: «آقا سید محسن، ما عمرمان را باختیم، مواظب باش که شما عمرت را نبازی!» الآن می‌فهمد که باخته است. إن‌شاءاللَه خدا دست او را می‌گیرد؛ و دست ما و همه را می‌گیرد!

یک مرتبه مرحوم آقا به دعوت رفقای بعضی از شهرستان‌ها از مشهد به طهران آمدند و چند روزی

---

[1] سوره آل‌عمران (۳) آیه ۹۲. روح مجرّد، ص ۱۱۰:
«ابداً شما به بِرّ و نیکی نمی‌رسید، مگر زمانی که در راه خدا انفاق کنید از آنچه که دوست می‌دارید!»

در آنجا بودند. من همراه ایشان نبودم، ولی ناقل قضیّه که در خود مجلس بود، برای من نقل کرد:

یک روز در منزلِ یکی از همان دوستان و رفقا بودیم. یکی دو نفر گفتند: «آقا، چه کنیم که حالمان بهتر شود و بالأخره این عمرمان را این‌طور نگذرانیم و... (از این تعارفات؛ ما اسمش را تعارفات می‌گذاریم)!»

مرحوم آقا یک‌خرده صبر کردند و از جیبشان تسبیح در آوردند و یک استخاره گرفتند که میانهٔ خوب آمد (میانه یعنی فایده ندارد، خوبش هم برای این است که من امشب این قضیّه را برای شما نقل بکنم، ﴿وَ ذَكِّرْ فَإِنَّ ٱلذِّكْرَىٰ تَنفَعُ ٱلْمُؤْمِنِينَ﴾[1]) بعد ایشان فرمودند: «آقایان می‌گویند: ما چرا نرسیدیم؟! می‌گویند: ما چرا حالمان این‌طور است؟! آقاجان، راه خدا شوخی برنمی‌دارد،

راه خدا قابل تمسخر نیست، راه خدا راه صدق است، راه خدا راه حق است، مرام باید مرام بزرگان باشد! آیا شما که به من این مطلب را می‌گویید، به آنچه که ما به شما گفتیم عمل

---

[1] سوره ذاریات (۵۱) آیه ۵۵. نور ملکوت قرآن، ج ۱، ص ۱۲۷: «و تو ای پیامبر تذکر بده! زیرا تذکر دادن و یاد خدا نمودن برای مؤمنین بهره دارد.»

کردید و به مطلوب نرسیدید؟! آقای فلان، وقتی که من به شما می‌گویم: پنج هزار تومان به فلان سید بده، شما در تلفن به من می‌گویید: آیا از پول وجوهات بدهم؟! بنده به شما می‌گویم: نه‌خیر، از جیب مبارک بدهید! و شما ندادید! آقای فلان، وقتی من می‌گویم: از آن باغی که شما دارید و چهار هزار متر است، دویست مترش را به رفیقت بده، چون او با زن و بچه دارد در یک اطاق زندگی می‌کند، این را به او بده تا آنجا را بسازد! و شما این کار را نکردید! آقای فلان، شما فلان کار را نکردید و...! شما خیال می‌کنید که این مطالب از دید ما مخفی است؟! بعد ادّعا می‌کنید که چرا ما نرسیده‌ایم؟! و چرا حال ما خوب نیست؟! به‌جای اینکه ما بیاییم و با شما برخورد و مصاحبت کنیم، بهتر است که برویم و با این جوان‌های پاک و این جوان‌های صاف که الآن در جبهه هستند، مؤانست کنیم! آیا شما به آنچه که ما گفتیم و حالا دارید ادّعا می‌کنید، عمل کردید؟! من می‌گویم: آقا، برو این کار را انجام بده؛ امّا این شخص آن کار دیگر را می‌کند، بعد ما را در اینجا دعوت می‌کند! دعوت ما چه فایده‌ای دارد؟! چه نتیجه‌ای دارد؟! منظور دور هم نشستن و غذا خوردن و... نیست؛ منظور ترتیب اثر دادن به این مسائل و به این

آمد و شدها است! اینکه بیاییم و بنشینیم و مجلس را گرم بکنیم و بعد هم برویم، نتیجه‌اش همین است!»

بعد فرمودند:

«من نمی‌خواستم جواب شما را بدهم، استخاره کردم میانهٔ خوب آمد و لذا جواب دادم؛ وإلاّ اصلاً نمی‌خواستم جواب شما را بدهم! خداحافظ شما!»

و بعد بلند شدند و از مجلس بیرون رفتند.

این یک واقعیت است! معنایش این است که شما تا به‌حال، آن‌طوری‌که باید و شاید، نبودید. شما با آقای انصاری بودید، با آقای حدّاد بودید، با مرحوم آقا بودید، ولی کجا بودید؟! چند دُنگ را در اینجا گذاشتید؟! چقدر در اینجا مایه

گذاشتید؟! این‌طور نبوده و ما هم این‌طور نیستیم! اینها به‌خاطر این است که درد وجود ندارد. اگر درد وجود داشته باشد، اقدام می‌شود؛ تا آقا می‌گویند که فلان چیز را می‌خواهم، او می‌گوید: بفرمایید! اصلاً به‌دنبال آن می‌گردد و معطّل نمی‌کند! مسئلهٔ مهم این است که او درد دارد و می‌خواهد دردش درمان پیدا کند. از سرِ سیری نمی‌آید کاری را انجام دهد! می‌خواهد به نتیجه برسد و می‌خواهد از ثانیه ثانیهٔ عمرش استفاده کند. من که این مطالب را خدمتتان عرض می‌کنم، خودم پدرم را دیده بودم و می‌گویم. پدر ما از سر سیری نرفت و رسید! پدر ما همیشه خودش را بدهکار می‌دانست، همیشه خودش را دردمند می‌دانست، همیشه نسبت به موقعیت خودش ظنین بود، ظنین بر عمر و حیات خودش بود؛ لذا تعقیب می‌کرد.

نحوهٔ حرکت عشاق و دردمندان در راه وصول به محبوب و مطلوب

الآن در فهرست مثنوی که نگاه می‌کردم، حکایت آن عاشقی را دیدم که شب بر امید وعدهٔ معشوق می‌آمد بدان وثاقی که اشارت کرده بود و

بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش بربود و معشوق آمد و جیبش را پُر گِردکان کرد و رفت:

عاشقی بوده است در ایّام پیش ❊❊❊ پاسبانِ عهد

اندر عهد خویش

سال‌ها در بند وصل ماه خود ❊❊❊ شاه مات و مات

شاهنشاهِ خود

گفت: روزی یار او که‌امشب بیا ❊❊❊ که بپختم بهر

تو من لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم‌شب ❊❊❊ تا بیایم

نیم‌شب من بی‌طلب

مرد قربان کرد و نان‌ها بخش کرد ❊❊❊ چون پدید

آمد مَهش از زیر گرد

شب در آن حجره همی بُرد انتظار ❊❊❊ بر امید

وعدهٔ آن یار غار

منتظر بنشست و خوابش در ربود ❊❊❊ اوفتاد و

گشت بی‌خویش و غُنود

ساعتی بیدار بُد خوابش گرفت ❊❊❊ عاشق دلداده

را خواب؟! ای شگفت!

آیا تو به دنبال معشوق هستی و خوابت می‌برد؟!

بعد نِصفُ اللَّیل آمد یار او ❊❊❊ صادقُ الوَعدانه آن دلدارِ او

عاشقِ خود را فتاده خفته دید ❊❊❊ اندکی از آستین او درید

گِردکان چندش اندر جیب کرد ❊❊❊ که تو طفلی گیر این، می‌باز نَرد

چون سحَر از خوابْ عاشق بر جهید *** آستین و گردکان‌ها را بدید[1]

اینکه عاشق نبود! آیا می‌دانید عاشق کیست؟ همیشه مرحوم آقا این شعر را می‌خواندند:

رنجْ راحت دان چو شد مطلب بزرگ *** گَرد گلّه، توتیای چشم گرگ[2]

توتیا در طبّ قدیم، گیاهی بود که دارای خواصّی بود که وقتی آن را در چشم می‌زدند، می‌توانستند ستاره‌ها را در روز ببینند. حال، یا راست بوده یا از باب مبالغه می‌گفتند که اصلاً کیفیّت دید را عوض می‌کرد؛ و اهل کیمیا در این مسائل از آن استفاده‌هایی می‌کردند. گلّه وقتی دارد حرکت می‌کند، گرد و غباری از خودش متصاعد می‌کند. گرگ هم که از پی این گوسفندان دارد می‌آید، خاک در چشمش می‌رود، ولی این گرگ نه‌تنها خسته نمی‌شود، بلکه چشمش را بیشتر باز می‌کند و آن خاک را مانند توتیایی برای چشم خود می‌داند؛ چون می‌خواهد به

---

[1] مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر ششم، ص ٥٤٦.

[2] کلّیات اشعار، شیخ بهائی، نان و حلوا، ص ١١.

وصال گوسفند برسد و گوسفند را بخورد، و این گرد را بشارتی برای رسیدن به او می‌داند، پس با آن مثل توتیا عمل می‌کند. این عاشق است!

امام سجاد علیه السّلام در مناجات مریدین از خمسةعشر می‌فرماید:

و أَلحِقنا بِعِبادِكَ الَّذينَ هم بِالبِدارِ إلَيكَ يُسارِعونَ و بابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطرُقونَ.[1]

«ما را ملحق کن به آن افرادی که در مسابقهٔ رسیدن به تو، از همدیگر سبقت می‌گیرند و بقیه را پشت سر می‌گذارند! [آنهایی که درب خانهٔ تو را دائماً به صدا درمی‌آورند.]»

اینها کسانی هستند که دردمندند، دردشان را شناختند، وضعیتشان را فهمیدند؛ اینها دیگر نیاز به راهنمایی ندارند. وقتی کسی درد را بشناسد، دیگر راهنمایی نمی‌خواهد؛

---

[1] بحار الأنوار، ج ۹۱، ص ۱٤۷، فرازی از مناجات مریدین.

خودش می‌آید دیگر.

إن‌شاءاللَه امیدواریم که خداوند به ما توفیق بدهد و ما را مشمول عنایات اولیای عظام و ائمّهٔ معصومین صلوات اللَه علیهم أجمعین، و مصداق برای این کلمات گهربار ائمّه قرار بدهد!

اللَهمّ صلِّ علی محمّدٍ و آل‌محمّدٍ

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس سی و هشتم: سریع‌الإجابه بودن در مقام استعلاء

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمد لِلَّه ربِّ العالَمين

و الصّلاةُ و السّلام علىٰ سيّدِنا وَ نبيّنا محمّدٍ و أهلِ‌بيته

الطَيّبينَ الطّاهرينَ

و اللّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمعينَ

سريع‌الإجابه بودن از صفات رحمانی پروردگار و اولیائش

الحمد لِلَّه الّذی أدعوهُ فیُجیبُنی و إن کُنتُ بَطیئًا حینَ یَدعونی![1]

«حمد مختصّ الهی است که هرگاه او را بخوانم

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

و از او طلب کنم، فوراً اجابت می‌کند، و هرگاه مدعوّ واقع بشوم و او مرا بخواند، کوتاهی می‌کنم، بُطئ می‌کنم، مسامحه می‌کنم و مجامله می‌کنم.»

*** در مجلس قبل مطالبی به مقدار فهمان از این فقرهٔ مبارکه عرض شد که دعوتی که ما از خداوند می‌کنیم، این دعوت در مقام احتیاج و استدعا و طلب از مقام عالی است که عبارت است از ربّ‌الأرباب که علّت مُفیض همهٔ عوالم وجود است و قاهر بر همهٔ اشیاء است، و عالم بِکلِّ شَیء، و أزِمّةُ الأمورِ طُرًّا بِیَدِه،[1] و همهٔ مسائل به دست او است؛ از ناحیهٔ ما این خصوصیت، و از ناحیهٔ او آن خصوصیت.

با توجه به این خصوصیت، او سریع‌الإجابه است. این مسئله نسبت به پروردگار قطعاً حُسن تلقّی می‌شود، نه مذمّت و قدح. آن خدایی که در مقام استعلاء و علوّ است و مبدأ و علّت و مُفیض است، نسبت به بندگان و عبید و إماء، سریع‌الإجابه است. پس این صفت، یک صفت رحمانی است، نه

---

[1] شرح المنظومة، ج ۲، ص ۳۵.

صفت شیطانی.

ما همین صفت را در پیغمبران، اولیاء و ائمّه علیهم السّلام هم وجدان می‌کنیم؛ در عین حالی که آنها در مقام علوّ و استعلاء و رفعت هستند، نسبت به مسائل زیردستان سریع‌الإجابه هستند. یعنی اصلاً توجهی نمی‌کنند که این شخص در چه خصوصیتی است؛ آیا ثروتمند است یا فقیر، عالم است یا غیر عالم، دارای مُکنَت است یا بدون مُکنت؟ همین‌قدر که دعوت می‌کند، آنها اجابت می‌کنند. این اجابت برای این است که آن صفات رحمانی در وجود این ولیّ متجلّی شده است. او دیگر پایین و بالا نمی‌بیند، صغیر و کبیر نمی‌بیند، تمام مخلوقات در نزد او در حدّ سواء هستند.

ضرورت خضوع و خشوع سالک نسبت به زیردستان خود

اما برای اینکه ما به چنین صفت رحمانی برسیم، باید این صفت را نسبت به دیگران داشته باشیم؛ یعنی اگر معلم است، نباید در توجه به شاگردان و تلامذه نظر استعلاء داشته باشد؛ اگر پدر، والد و مدیر عائله است، نباید نسبت به زن و اطفال

نظر استعلاء داشته باشد. نظر استعلاء، نظر شیطانی است. نظر، باید نظر تربیت و مربی باشد. اگر نظر، نظر استعلاء باشد، این مخالف با آن صفت رحمانی است. این زن و اطفال، بندگان خدا هستند و در دست انسان اسیر هستند و امانت هستند. نباید این‌گونه نظر کنید که چون من الآن مدیر این عائله و خانواده هستم، هر کاری را که دلخواه من است انجام بدهم. یک روز باید حساب تمام اینها را پس بدهی! یک اخم بیخود، حساب دارد؛ برو و برگرد ندارد! اگر می‌خواهید، امتحان کنید!

اصلاً در تربیت اولیا، دستور سلوکی این است که انسان خود را از همهٔ افراد پایین‌تر فرض کند. مرحوم آقا شعر خیلی قشنگی از گلستان سعدی می‌خواندند که گُل و وَرد، همان گِل و تراب بود و بین اینها فقط یک فتحه و یک کسره اختلاف

است. نتیجهٔ گِل و تراب شدن این است که به وَرد تبدیل می‌شود.[1] ابتدائاً که گُل نمی‌شود، بلکه باید این مراتب را یکی‌یکی طی کند؛ چون در فلسفه طَفره محال است![2] اول باید خاک باشد، بعد این خاک به سبزه تبدیل می‌شود، و سبزه چوب و شجر است و سفت و محکم است، بعد این شجر به شاخه و فروع تبدیل می‌شود، و این فروع نرم و ملایم است، بعد به برگ تبدیل می‌شود و در آخر به گُل تبدیل می‌شود. این مراتب باید از پایین طی بشود و

[1] گلستان سعدی، دیباچه:

بگفتا من گِلی ناچیز بودم ** ولیکن مدتی با گُل نشستم

کمال هم‌نشین در من اثر کرد ** وگرنه من همان خاکم که هستم

[2] اصول فلسفه و روش رئالیسم، ج ٤، ص ١٥٥:
«گذشتگان فلاسفه گفته‌اند: "طفره در حرکت محال است!" و آن این است که متحرک بی‌آنکه قطعه‌ای از قطعات حرکت را بپیماید، قطعهٔ سابق وی را به قطعهٔ لاحق بپیوندد؛ مثلاً حرکتی که مرکب از ده قطعه می‌باشد، قطعهٔ اول را به قطعهٔ دهم پیوند دهد بی‌آنکه هشت قطعهٔ وسطی را پیموده باشد. طفره محال است؛ زیرا در مثال نامبرده قطعهٔ دهم دارای فعلیّتی است که امکان وی حسب‌الفرض در قطعهٔ نهم می‌باشد، و تحقق قطعهٔ دهم بی‌قطعهٔ نهم مستلزم تحقق فعلیّتی است که پیش از خود امکان نداشته باشد، و امکانی هم که در قطعهٔ یکم موجود است، امکان قطعهٔ دوم است نه دهم.»

بالا بیاید تا یک وَرد بشود. انسان نیز باید این مراتب را یکی‌یکی بالا بیاید تا گُل شود.

یک روز پیامبر به تشییع جنازهٔ شخصی رفتند و خودشان صورت او را روی خاک گذاردند و تمام کارهای او را انجام دادند. وقتی شخصی خطاب به او گفت: «خوشا به حالت!» حضرت فرمودند:

تو از کجا می‌گویی که خوشا به حالت؟! شما نمی‌دانید، الآن قبر چنان او را در فشار قرار داده است که فریادش به هوا بلند شده است! چون او نسبت به خانواده‌اش سختگیری می‌کرد.[1]

---

[1] الکافی، ج ۳، ص ۲۳۶:

«عن أبی‌بصیرٍ قال: قلتُ لأبی‌عبداللَه علیه السّلام:...؛ فقال: **"...و إنّ رسول‌اللَه صلّی اللَه علیه و آله و سلّم خرَج فی جنازةِ سَعدٍ و قدشَیَّعَه سبعونَ ألفَ مَلَكٍ، فرفَعَ رسول‌اللَه صلّی اللَه‌علیه‌وآله‌وسلّم رأسَه إلَی السّماء ثمّ قال: مثلُ سَعدٍ یُضَمُّ."** قال: قلتُ جُعلتُ فداک! إنّا نُحدِّثُ أنّه کان یستَخِفُّ بالبَولِ. فقال: **"معاذَ اللَه! إنّما کان من زَعارَّةٍ فی خُلُقِه علیٰ أهلِه."**

این به جای خود، آن هم به جای خود. الآن که ما مسئول یک اداره و یک سازمان هستیم، نباید به کارمندان و عمَله و عُمّال آنجا نظر استعلاء داشته باشیم.

امام رضا علیه السّلام عبید و غلامان زیادی داشتند؛ خصوصاً زمانی که در مرو بودند. موقع عمل و کار که می‌شد، وقتی بعضی از همین عمّال تخطّی می‌کردند، حضرت آنها را مضروب می‌کردند که چرا تخطّی کردی؟![1] ولی موقع غذا که می‌شد، سفره را می‌انداختند و همهٔ غلامان با خود حضرت می‌نشستند و غذا می‌خوردند.[2] پس هر مسئله‌ای باید در جای خودش محفوظ باشد. اینکه من امام هستم و این عبد من است، اصلاً این مسئله نیست! این صفت، صفت رحمانی است و برای تربیت انسان و

قال: **"فقالتْ أمُّ‌سَعدٍ: هنيئًا لك ياسعدُ!"** قال: **"فقال لها رسول‌الله صلّی‌الله‌علیه‌و آله‌وسلّم: ياأمَّ‌سعدٍ، لاتَحتِمی علَی الله"**.»

[1] الکافی، ج ۵، ص ۲۸۸.

[2] همان، ج ۸، ص ۲۳۰.

سیر و سلوک او عجیب مؤثر است! یعنی یک سالک برای تربیت خود، نباید نسبت به افراد عائله، عمّال، کارمندان اداره، و یک معلم نباید نسبت به تلامذهٔ خود، و به‌طور کلی در هر موقعیتی نباید نسبت به آنها از یک موقعیت برتر و بالاتر نگاه کند.

کیفیّت إعمال حق بدون حالت استعلاء و قهاریّت

من می‌خواهم در اینجا مطلب دقیقی را خدمتتان بگویم، و آن اینکه: گاهی اوقات صد در صد حق با انسان است، ولی در نحوهٔ عمل می‌خواهد این حق را از مقام استعلاء به افراد تحمیل کند؛ این غلط است! در یک مسئلهٔ علمی یا در یک مسئلهٔ اعتقادی یا در یک مسئلهٔ اجتماعی، حق با او است و این را می‌داند و درست هم هست؛ اما او در موقعیتی قرار دارد که می‌خواهد از آن موقعیتش برای إعمال این حق استفاده بکند. این باطل است! این‌مقدار حق است، و این‌مقدار باطل؛ یعنی بین حقّ و باطل مزج و خلط شده است.

من‌باب‌مثال، یک رئیس‌جمهور یا رئیس یک لشکر می‌خواهد مسئله‌ای را نسبت به یک نفر إعمال کند و حق هم با او است، اما در إعمال این حق، از قدرت ریاست‌جمهوری‌اش استفاده می‌کند و آن شخص را به زندان می‌اندازد تا حرف او را گوش بدهد؛ اما اگر یک فرد عادی بود، نمی‌توانست این شخص را به زندان بیندازد. این غلط است! تو باید فرض کنی که یک فرد عادی هستی، آن‌وقت با این شخص صحبت کنی.

سابقاً وقتی پادشاهان می‌خواستند بروند و از یک جا دیدن و بازدید کنند، از یک ماه قبلش نمی‌گفتند که ما می‌خواهیم فلان‌جا برویم که طاق‌نصرت ببندند و شهر را آذین ببندند و صدها میلیون از پول فقرا و بیت‌المال خرج کنند و گاو و گوسفندها بکُشند و تمام در و دیوار و همه‌جا را تبلیغات بگیرد که: «مقدم فلان مبارک باد»، و مسائل دیگر!

می‌گویند: وقتی سلمان فارسی به مدائن رفت، سوار الاغش بود. مردم وقتی شنیده بودند که سلمان می‌خواهد به مدائن بیاید، به بیرون شهر آمده

بودند تا استقبال کنند. در این هنگام دیدند که پیرمردی سوار بر الاغ دارد می‌آید و یک‌مقدار نان‌خشک هم روی دوشش گذاشته است؛ به او گفتند: «آیا سلمان فارسی را ندیده‌ای؟!» گفت: «با او چه‌کار دارید؟» گفتند: «به استقبالش آمده‌ایم.» گفت:

اگر سلمان می‌خواهید، منم. اگر امیر و کَبکبه و دَبدبه و دستگاه می‌خواهید، سراغ شخص دیگری بروید؛ ما این‌طور هستیم.

بعد هم سلمان فارسی را تا ورودی دارالإماره مشایعت کردند؛ اما او به دارالإماره نرفت، بلکه دکانی را اجاره کرد و آنجا را دارالإماره‌اش قرار داد.[1] آن حکومت، حکومت سلمان بود. وقتی هم که سیل آمد، آفتابه و اِبریقش را برداشت و کیسهٔ نانش را روی دوشش گذاشت و گفت:

خداحافظ همه، ما رفتیم؛ یَنجو المُخفَّفون![2] حالا، شما در سر خودتان بزنید که: ای وای، دارالإماره رفت!

او رفت ولی همین نام نیک مانده است. اگر خداوند قسمت کند و همهٔ رفقا به زیارت عتبات

---

[1] الأنوار النّعمانية، ج ۱، ص ٤٣.

[2] همان، ج ۱، ص ٤٣.

مشرّف بشوند، در کنار مسجد کوفه و نزدیک منزل امیرالمؤمنین علیه السّلام خرابه و مَزبله‌ای را مشاهده می‌کنند که از این مزبله و خرابه بوی آب عَفِن و نامناسب و کَریه بلند است و همهٔ آنجا لجن شده است. این دارالإمارهٔ جناب عبیداللَه و حجّاج بن یوسف و زیاد بن أبیه و امثال‌ذلک بوده است و پایه‌هایش هنوز هست. امّا سلمان هم که به آنجا رفته بود، آن‌طوری رفته بود! این حکومتی که از قبل بیایند و بروند و اعلان کنند و «مقدم گرامی باد» بگویند و...، اینها مخصوص اهل دنیا است.

در صحن مسجد کوفه یک جا هست به نام دکّةالقضاء که حدود نیم متر از سطح زمین بلندتر است، فقط به‌عنوان اینکه مشخص باشد. می‌گویند امیرالمؤمنین علیه السّلام در آنجا می‌نشستند و قضاوت می‌کردند.[1] مستحب است که انسان در آنجا برود و نماز بخواند؛ و یکی از مواردی که دعا دارد، همان‌جا است.[2]

---

[1] عیون المعجزات، ص ۲۲؛ نوادر المعجزات، ص ۱۰۷؛ الفضائل، ابن‌شاذان، ص ٧٤.

[2] المزار الکبیر، ابن‌مشهدی، ص ١٧٦.

الآن وقتی یک پادشاه می‌خواهد به یک جا بیاید، از یک ماه قبل اعلان می‌کنند؛ سی تا ماشین از عقب، شصت تا ماشین از جلو حرکت می‌کنند تا دیگر دست کسی به او نرسد که بیاید و بگوید: «من فلان درد را دارم، درمانش چیست و...!» او فقط می‌آید و می‌رود؛ ولی سابق بر این، این کار را نمی‌کردند.

امیرالمؤمنین نا آشنا می‌آمد و در شهر کوفه گردش می‌کرد. شب ۲۱ ماه رمضان که بعد از غروب، امیرالمؤمنین علیه السّلام به شهادت رسیدند و از دنیا رحلت کردند، چند نفر از اصحاب حضرت به‌اتفاق اولاد ایشان، امام مجتبی، امام حسین، محمّد بن حنفیّه، حضرت ابوالفضل ایشان را تشییع و تدفین کردند. جلوی جنازه خودش بالا بود

و نیاز نبود که کسی آن را بگیرد؛ اینها فقط عقب تابوت را گرفتند. جنازه آمد، و در همین مکان فعلی سر تابوت پایین آمد. وقتی آنجا را کندند، دیدند یک قبر آماده‌ای هست که حضرت نوح هفتصد سال قبل از طوفان، این قبر را برای امیرالمؤمنین آماده کرده بود.[1] عجب اقبالی داشته است! آنها خیلی زرنگ و رِند بودند؛ این رندی می‌خواهد که آدم بیاید و از فرصت‌ها استفاده کند، و امیرالمؤمنین هم به او لطف و مرحمت کند!

السّلام عَلیکَ و علیٰ ضجیعَیکَ آدمَ و نُوح؛[2]

«سلام بر تو و آن دو افرادی که در کنار تو هستند.»

قبر حضرت آدم و حضرت نوح هم در همان‌جا است. وقتی دفن کردند، در آنجا حضرت خضر آمد و تسلیت داد و....[3]

هنگام بازگشت، عبورشان به یک خرابه افتاد. صدای گریه‌ای را شنیدند. وقتی امام حسن و امام حسین علیهما السّلام جلو رفتند، دیدند پیرمرد و

---

[1] مناقب آل‌أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ۲، ص ۳٤۸ ـ ۳٤۹.

[2] الإقبال، ج ۳، ص ۱۳۵.

[3] مناقب آل‌أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ۲، ص ۳٤۷.

افراد دیگری در آنجا هستند، فقیرند و کسی را ندارند. گفتند: «چرا شما گریه می‌کنید؟» آنها گفتند: «هر شب یک نفر می‌آمد و برای ما غذا و نان و... می‌آورد، اما سه شب است که نیامده است و ما برایش دلتنگی می‌کنیم و....» پرسیدند: «خصوصیّاتش چه بود؟» آن پیرمرد که مسلمان هم نبوده، بلکه نصرانی بوده است، گفت: «خصوصیّاتش این بود که هر وقت به اینجا می‌آمد، تمام سنگ‌ریزه‌ها و در و دیوار با او تسبیح می‌گفتند.» بعد آنها گفتند: «او پدر ما بود که به شهادت رسید.»[1]

امیرالمؤمنین در این مدت، این‌طور می‌رفت که هنوز آن کسی که برایش نان و غذا می‌برد، خبر نداشت که چه کسی دارد می‌آید و برایش غذا می‌آورد! بعضی‌ها هم یک طور دیگری می‌روند. به‌هرحال، گروهی این و گروهی آن پسندند. اگر

---

[1] روضة الشّهداء، کاشفی، ص ۲۳۹.

دنباله‌روی امیرالمؤمنین هستیم، علی این‌طور است و شوخی هم برنمی‌دارد؛ اگر هم خودمان و بقیه را گول می‌زنیم، آن مسیر دیگری است.

پادشاهان صفوی برای ترویج تشیع بسیار مفید و خیلی مؤثر بودند. یکی از آنها شاه‌اسماعیل صفوی بود که برای تشیع خیلی قیام کرد؛[1] یکی از آنها شاه‌عباس صفوی بود.[2] حالا ما نمی‌خواهیم بگوییم که شاه‌عباس هیچ کار خلافی نمی‌کرد، اما همین‌قدر می‌گوییم که در زمان شاه‌عباس، ایران یکی از دو قطب قویِ آسیای میانه بود؛ یکی ایران بود و دیگری حکومت عثمانی. شاه‌عباس مملکت شیعه را به قوی‌ترین نیرو در قسمت آسیا و خاورمیانه تبدیل کرده بود؛ و دستش هم درد نکند![3]

می‌گویند: شاه‌عباس، گاه‌گاهی شب‌ها وقتی می‌خواست سر بزند و تفحص و تفتیش کند، لباس پادشاهی خود را درمی‌آورد و لباس درویشی

---

[1] رجوع شود به تاریخ کامل ایران، ص ۸۱۸.

[2] جهت اطلاع پیرامون کیفیت تشکیل دولت‌های شیعه در ایران، رجوع شود به مطلع انوار، ج ۱۰، ص ۲٦۸.

[3] رجوع شود به تاریخ کامل ایران، ص ۸۲۷ ـ ۸۳۸.

می‌پوشید تا به‌راحتی در شهر برود و یکی‌یکی به این‌طرف و آن‌طرف سر بزند و او را نشناسند. این‌طوری که نقل می‌کنند ـ کار نداریم که واقعیت دارد یا نه ـ: شاه‌عباس در یکی از آن شب‌ها در یک جا دید که سر و صدایی می‌آید. متوجه شد که سه تا سارق دارند مالی را تقسیم می‌کنند. آنها تا چشمشان به او افتاد، آمدند او را گرفتند و گفتند: «چون ما را دیدی، باید تو را از بین ببریم.»

گفت: «من یک درویش و صوفی هستم، فقیرم، کاری به شما ندارم، حاضرم به شما کمک بکنم.»

گفتند: «از هر کدام از ما کاری برمی‌آید.»

گفت: «چه‌کاری برمی‌آید؟»

یکی از آنها گفت: «من وِردی دارم که اگر بخوانم، درِ بسته به رویم باز می‌شود.» اینها تمثیل است دیگر. دیگری گفت: «من اگر اشاره بکنم، چه می‌شود.» آن یکی هم گفت: «من هر کس را ببینم، دیگر تا آخر عمر از ذهنم نمی‌رود.»

گفتند: «تو چه داری؟»

گفت: «من هر وقت ریشم را بجنبانم، هر مشکلی حل می‌شود.»

گفتند: «عجب، خیلی خوب!»

اینکه می‌گویند ریشی بجنبان، از همین‌جا آمده است. خلاصه، این درویش فرار کرد و از دستشان بیرون آمد.

فردا به افرادش گفت: «بروید و آنها را بگیرید و بیاورید!» آنها رفتند و این سه تا دزد را گرفتند و آوردند، درحالی‌که شاه‌عباس روی تخت نشسته و تاج سلطنت یا عمامه را روی سر گذاشته است. وقتی این دزدها آمدند، یک نگاه کردند، همان‌که گفت: «من هر کس را ببینم، تا آخر عمر او را می‌شناسم»، رو کرد به بقیه و گفت: «این شاه‌عباس همان درویش دیشب است که با این لباس آمده

است.» وقتی دیدند گرفتار شدند، گفتند: «قرار بود که شما ریش بجنبانید؛ ما اکنون اینجا گرفتار شده‌ایم، ریشی بجنبان!» شاه‌عباس آنها را إنعام کرد و آنها هم دست از کارشان برداشتند و جزء همان دور و بری‌ها شدند.[1]

صحبت در این است که انسان نباید از مقام استعلاء وارد بشود و حق را تحمیل کند؛ این خیلی مهم است! ولو در آن قضیّه حق با انسان باشد، انسان باید از غیر مقام استعلاء با قضیّه رو به‌رو شود. اگر در إعمال حق، آن مقام علوّ خود را مدخلیّت داد، خدا در یک جا به سر او می‌آورد؛ یعنی او را محتاج همین شخصی می‌کند که در مقام استعلاء وارد شده بود. چون حق، ارزشش به حقّانیت خودش است. حق، چون حق است قیمت دارد، نه چون از زبان شما بیرون می‌آید و نه

[1] مثنوی معنوی، دفتر ششم، ص ۱۰۴۷، البته این داستان را با قدری اختلاف دربارهٔ شاه‌محمود غزنوی بیان می‌کند. (محقق)

چون الآن از این مقام دارد در خارج ظهور و بروز پیدا می‌کند. حق، همیشه ارزش و قیمت دارد، چه شما بگویید یا نگویید، چه در مقام استعلاء باشید یا نباشید، چه در مقام استادی و شاگردی باشید یا نباشید، چه از مقام پدر عائله و پدر خانواده مطرح بکنید یا نکنید. حق، حق است.

با توجه به این مسئله، انسان باید این علوّ خود را کنار بگذارد و با طرف و مقابل خود مثل یک فرد برخورد کند؛ اگر می‌بیند مطلب حقّ او قابل قبول نیست، از وسائل و وسائط برای إعمال استفاده نکند و بگذارد عادی باشد. نمی‌پذیرد، خب نپذیرد. اگر انسان این نحوهٔ عمل را در مراقبهٔ خودش مدّ نظر قرار داد، این مسئله تأثیر خیلی عجیب و زیادی در سرعت سالک و در رفع مسائل و مشکلات دارد.

عدم امکان وصول به مراتب عالی سلوک بدون سعهٔ صدر حاصل از صبر و مدارا با اطرافیان

انسان باید همهٔ افراد را یکسان ببیند و همه را تحمل کند. پیغمبر اکرم به آن موقعیت رسید، چون آمد و این جُهّال را در عالم کثرات تحمل کرد. مردم همه اطفال‌اند و جاهل‌اند. این خواستش این است،

آن خواستش آن است، این طلبش این است، آن تقاضایش آن است، این می‌گوید: این کار را بکنیم، آن می‌گوید: این کار را نکنیم، جنگ و جهاد می‌کنند، دفاع می‌کنند، اذیّت می‌کنند، حرف می‌زنند؛ همهٔ اینها برای جهل است. پیغمبر همهٔ این مطالب را تحمل می‌کند. تحمل پیغمبر موجب شد که به آن موقعیت و به آن عظمت و به آن سعه برسد. اگر پیغمبر در غار حراء بود و نمی‌آمد و با این مردم برخورد نمی‌کرد، مدارا نمی‌کرد، مسامحه نمی‌کرد، مجامله نمی‌کرد، دیگر پیغمبر نمی‌شد! یعنی من می‌خواهم این را عرض کنم که خصوصیتی که پیغمبر در زمان وفات خودش داشت، آن خصوصیت را در زمان وحی و نزول آیهٔ: ﴿ٱقۡرَأۡ بِٱسۡمِ رَبِّكَ ٱلَّذِي خَلَقَ * خَلَقَ ٱلۡإِنسَٰنَ مِنۡ عَلَقٍ * ٱقۡرَأۡ وَرَبُّكَ ٱلۡأَكۡرَمُ﴾[1] نداشت؛

بعد آن خصوصیت پیدا شد.

---

[1] سوره علق (۹۶) آیه ۱ ـ ۳. امام شناسی، ج ۱۱، ص ۲۰:
«بخوان به اسم پروردگارت آن که آفریده است * انسان را از عَلَق (خون بسته‌شده و یا سلّولی شبیه به کرم که نطفه باشد) آفریده است * بخوان! و پروردگار تو بزرگ‌ترین و بزرگوارترین و گرامی‌ترین کریمان است.»

برای سالک، ازدواج و تشکیل عائله از مهم‌ترین مطالب است! چون به‌واسطهٔ ارتباط با عائله و صبر و مدارای با اطفال و صبر بر زن و مسائل، وسعتی پیدا می‌کند که بدون این مسئله ابداً برای او حاصل نمی‌شود! این مسائل حتماً باید باشد. بچه، بچّگی می‌کند، بازی می‌کند، سر و صدا می‌کند، انسان باید مدارا کند. گاهی اوقات مسائلی پیدا می‌شود، عیال و زوجهٔ انسان ناراحت است، انسان باید با او مدارا کند. انسان در اداره‌ای که هست، باید رعایت آن عمّال، کارمندان و افرادی را که در آنجا هستند، بکند.

در اینجا دو مسئله است؛ باید حساب تکلیف را از حساب علوّ و استعلاء جدا کند، وإلاّ انسان با بقیهٔ افراد هیچ فرقی نمی‌کند! بقیهٔ افراد هم همین‌طورند؛ وقتی که زور دارند إعمال می‌کنند، وقتی که زور ندارند دستشان را بالا می‌برند. ما هم همین هستیم؛ وقتی زور داریم تحمیل می‌کنیم، وقتی که زور نداریم تسلیم می‌شویم.

نحوهٔ برخورد اولیاء الهی با انتقادات و سؤالات افراد مختلف

انسان نباید از انتساب به یک فرد، سوء استفاده کند؛ این خیلی بد است! انسان در این‌گونه مواقع باید موقعیت خودش را عوض کند؛ فرض کند که او در این‌طرف است و این در آن‌طرف است، آن‌وقت ببیند چه تقاضایی از این‌طرف دارد. یک شخص می‌آید و به انسان یک اشکال می‌کند یا یک سؤال می‌کند یا به انسان یک ایراد می‌گیرد، اما چون من در مقام استعلاء هستم، می‌زنم، می‌کوبم، ردع می‌کنم، فحش می‌دهم و سبّ می‌کنم! آقاجان، او که حرفی نزده است، بیا و جواب بده! فرض کنید شما این اشکال را دارید، آیا صحیح است که من بگویم که غلط کردی و بیخود کردی؛ تو اصلاً چه کسی هستی که داری به من ایراد می‌گیری؟! این حرف‌ها صحیح نیست؛ چون من الآن دارم از این موقعیتم سوء استفاده می‌کنم. اگر من جایم را با این شخص عوض کنم، چه تقاضایی دارم؟ اگر خود من بروم و چنین اشکالی را از یک شخص بالاتر بکنم و او به من سبّ بکند و فحش بدهد، آیا من به او اعتراض نمی‌کنم؟! اگر همین موقعیت برای من

تکرار بشود، من چه مسئله‌ای دارم؟!

اولیای خدا این‌طور نیستند؛ اولیای خدا برایشان فرقی نمی‌کند، اگر وضیع از

آنها طلب کند یا رفیع از آنها طلب کند، برای آنها هیچ فرقی نمی‌کند. اگر یک وضیع از آنها ایرادی بگیرد یا یک رفیع از آنها ایرادی بگیرد، ابداً فرقی نمی‌کند. اگر جواب داشته باشد، جواب می‌دهد.

لزوم اعتراف به خطای خود و جبران عواقب آن

اما اگر ما بعداً بفهمیم که آن شخص بر حق بوده است، برای حفظ موقعیت خودمان حاضر نیستیم که بیاییم و تقصیر را بر گردن خودمان بیندازیم و بگوییم: «این شخص تقصیر ندارد، تقصیر ما است و ما انجام ندادیم!» چون قضیّه به ما برمی‌گردد و می‌گویند: «اشتباه کردی!» اگر ما عملی را انجام بدهیم و بعد مشخص شود که یک طرف در اینجا مظلوم واقع شده است، صریحاً باید بیاییم و اعلام کنیم: «ایشان مظلوم واقع شده است و حق با او است.» برو و برگرد ندارد! اگر این کار را نکنیم، در اینجا مسئله را باخته‌ایم. چون اولاً: حق را فدای شخصیت کرده‌ایم، و این قابل جبران نیست؛ چون حق که فدای شخصیت نمی‌شود! مسئلهٔ دوم که مهم‌تر است، این است که ما با عدم صراحت به این

مطلب، ظلم مؤکّد و ظلم مجددی را دوباره بر آن مظلوم وارد آورده‌ایم. این را می‌خواهیم چه‌کار بکنیم؟! چون اعلام نکردیم؛ درحالی‌که حق از همه‌چیز بالاتر است و بر همه‌چیز ترفّع دارد. اینجا است که فرق بین افراد از نقطه‌نظر عبور از مسائل نفسانی و عدم عبور، روشن می‌شود. آن‌وقت خدا هم دقیقاً برای انسان پیش می‌آورد.

پیغمبر اکرم صلّی اللَه و علیه و آله و سلّم در آخر حیات خود فرمود:

هر کس حقّی بر گردن من دارد، بیاید و طلب کند.

مردی آمد و گفت:

شما یک مرتبه می‌خواستید با چوبی که در دست داشتید به شترتان بزنید، آن چوب را به من زدید؛ و من اکنون می‌خواهم در اینجا قصاص کنم.

حضرت دامن خود را بالا زدند، او آمد و شکم حضرت را بوسید.[1] برای پیغمبر فرق نمی‌کند. رسول خدا است، ولی ممکن است اشتباهاً چوبش به یک نفر خورده باشد.

---

[1] الأمالی، شیخ صدوق، ص ٦٣٤.

یکی از آقایان که اسمشان را نمی‌برم و الآن هم حیات دارد و از علمای قم است، داشت برای مرحوم والد ـ رضوان اللَه علیه ـ قضیّه‌ای را از آقای بروجردی ـ خدا ایشان را رحمت کند و رضوان اللَه علیه ـ می‌گفت که:

در یک جریان، افرادی نزد آقای بروجردی رفتند و از طرف من سعایت کردند. آقای بروجردی در بین چند نفر نسبت به این قضیّه عکس‌العمل نشان داد. بعد که این قضیّه روشن شد، من نزد آقای بروجردی رفتم و با ادلّه و براهین و شواهدی ثابت کردم که این مطلبی را که به شما گفتند، اشتباه بوده است؛ و ایشان قبول کردند و گفتند: «من از شما معذرت می‌خواهم که این را اشتباه فهمیدم و آن مطالب را گفتم!» من به آقای بروجردی گفتم: این کافی نیست. گفتند: «چه‌کار کنم؟» گفتم: شما نسبت به این قضیّه عکس‌العمل نشان دادید و آمدید و مطرح کردید؛ اکنون باید جلوی آنها بگویید که اشتباه کردم! آقای بروجردی گفتند: «بسیار خوب، من می‌گویم.» و گفتند چون ممکن است آن چند نفر هم به بقیهٔ افراد گفته باشند، آمدند و بالای منبر و موقع درس، رسماً از این آقا عذرخواهی کردند و گفتند: «حق با ایشان بوده و ما اشتباه کردیم!»

آن‌وقت ما می‌گوییم: ایشان سالک نیستند، و ما سالکیم و اسم خودمان را سالک گذاشته‌ایم! اسم خودمان را ولیّ می‌گذاریم، اسم خودمان را هزار تا چیز می‌گذاریم، و بعد نمی‌توانیم از کمترین و کمترین و کمترین مسئله بگذریم!

خدا این مسئله را برای هر کسی پیش می‌آورد؛ خدا درست از همان‌جایی که انسان نقطه‌ضعف دارد، یک مورد پیش می‌آورد. حالا باید امتحان پس داد. باید بگویی: «آقا، من اشتباه کردم!» اگر بگویی اشتباه کردم، می‌گذری؛ و اگر نگویی اشتباه کردم، همان‌جا می‌ایستی و تکان نمی‌خوری! اگر این کوه دماوند از جایش تکان خورد، شما هم تکان می‌خورید! هیچ فایده‌ای ندارد! راه خدا، راه حق است. هر قدمی که برداشته می‌شود باید همراه با حق باشد؛ اگر نباشد اصلاً قدمی برداشته

نمی‌شود. یک دیوار چین در مقابلش ایستاده است که نمی‌تواند برود و حرکت کند.

این مرام، مرام اولیا است و سالک باید خود را به این مرام و به این صفات، متّصف کند. اصلاً سالک باید منتظر باشد که یک موقعیت این‌طوری به‌دست بیاید و استفاده کند؛ نه‌اینکه فرار کند. اگر برای ما یک موقعیت پیدا بشود و یک اشتباه بکنیم، زود می‌خواهیم به‌گونه‌ای از زیر آن فرار کنیم و آن را با بی‌دقتی انجام دهیم و بالا و پایین کنیم. من می‌خواهم چیز دیگری عرض کنم، و آن اینکه: اصلاً سالک باید منتظر باشد که یک‌هم‌چنین موقعیتی برای او پیدا بشود؛ اگرنه، برود و خودش فراهم کند! البته شوخی می‌کنم، نمی‌خواهد به‌دنبالش برود، خودش فراهم می‌شود. اما اینکه انسان در چه مواردی باید برای خودش فراهم کند، یک مسئلهٔ دیگری است که فعلاً نمی‌گویم؛ باشد برای بعد. همین‌که الآن خدا خودش فراهم می‌کند، لاأقلّ دیگر از این مقدار رد نشویم! تویی که می‌خواهی به‌طور پنهانی رد بشوی، آیا داری خدا را گول می‌زنی یا خودت را؟!

چند سال پیش دربارهٔ فقرهٔ شریفهٔ «**و لاتمکُرْ بی فی حیلَتِكَ**»[1] صحبت شد.[2] همین‌که می‌خواهی به طریقی فرار کنی، ﴿وَ مَكَرُواْ وَ مَكَرَ ٱللَّهُ وَ ٱللَّهُ خَيۡرُ ٱلۡمَٰكِرِينَ﴾؛[3] یعنی خدا مکرش بالاتر است و همین‌که داری فرار می‌کنی، این مکر خدا است و تو نمی‌فهمی! تو خیال می‌کنی که داری سر خدا کلاه می‌گذاری، درحالی‌که وقتی داری فرار می‌کنی، خدا دارد سر تو کلاه می‌گذارد! اگر خدا سرت کلاه نمی‌گذاشت، فرار نمی‌کردی، بلکه می‌ایستادی و عبور می‌کردی و از امتحان برمی‌آمدی و خودت نفع می‌بردی. اینجا است که انسان باید مترصد و مواظب باشد و از این موقعیت‌های استثنایی که در راه و مسیر سلوک برایش پیدا می‌شود، استفاده کند. البته باید خودش را به خدا بسپارد.

علامت انقیاد نسبت به حق

چند ماه پیش بود که من داشتم در طهران به جایی می‌رفتم که یکی از دوستان من را با ماشینش

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

[2] رجوع شود به آموزه‌های معرفت، ج ۱، ص ۳۷ ـ ٤٦.

[3] سوره آل عمران (۳) آیه ٥٤.

به آن مقصدی که می‌خواستیم برویم، رساند. در بین راه یک سؤال کرد، گفت: «از کجا بفهمم که تسلیم هستم؟»

گفتم من از تو یک سؤال می‌کنم: آیا تو الآن به راه خودت و به مبانی خودت و به اعتقادات خودت یقین داری؟ گفت: «بله».

گفتم: خوب فکر کن، ببین چه می‌خواهم بگویم! آیا می‌دانی این اعتقادات مخالف و این مبانی مخالف، چه مسائل و مصائب و قضایایی را برای تو و امثال تو به‌وجود آورده است؟! گفت: «این را هم می‌دانم و در آن شک ندارم!»

گفتم: جریان‌های مخالفی هست و قطعاً شما این جریانات را شیطانی می‌دانید و علاوه بر آن، انسان از این اوضاع متأثر می‌شود؛ آیا شما حاضرید با این‌گونه افراد برخورد داشته باشید؟! گفت: «ابداً!»

گفتم: تا به‌حال حرف‌ها را درست زدی، حالا می‌خواهم نتیجه‌گیری کنم؛ اگر قرار باشد همین امشب ورق برگردد و آن افرادی که این مبانی، این مسائل، این اختلافات، این قضایا، این مصائب، این

مشکلات، این آبرو ریزی‌ها، این جنجال‌ها و این روزگار وانفسا را به‌وجود آورده‌اند، یک‌دفعه به افراد صالح متبدّل بشوند، شما در مقابل آنها چه‌کار می‌کنید؟

فکری کرد و گفت: «انسان باید طبق حال همین موقع آنها نگاه بکند.»

گفتم: این علامت تسلیم است! همیشه خودت را محَک بزن و همیشه خودت را در بوتهٔ امتحان مشاهده کن که اگر الآن عوض شد، معطّل نکنی!

اصلاً فرض می‌کنیم که شخصی در زمان امیرالمؤمنین یک‌دفعه به یک آدم صالح تبدیل بشود، آیا مسائل گذشته و جریانات گذشته را مدّ نظر قرار می‌دهید یا حالِ الآن او را؟! انسان نباید گذشته را نگاه کند؛ باید به حالِ الآن او نگاه کند. هر کاری که طرف کرده، خب کرده است، الآن حالش چطور است و الآن موقعیتش چطور است! البته فرض بر این است که واقعاً بفهمد که این شخص متبدّل شده

است؛ آن‌وقت دیگر باید تسلیم حق باشد و معنا ندارد که از او جدا باشد. اگر دیدی این آمادگی و تهیّؤ را داری، بدان که تسلیم رضای حقّی و همین حالِ تو می‌رساند که تو بر حق هستی. نکته اینجاست که اگر انسان در وضعیتی باشد که بداند اگر حق برای او منکشف بشود انکار نمی‌کند، در همان موقع حق است.

هرچه دربارهٔ این کلمات امام علیه السّلام حرف بزنیم، قطره‌ای از این دریا را هم نتوانسته‌ایم بفهمیم! اما دیگر از باب اینکه تطویل موجب ملال می‌شود، إن‌شاءالله از این عبارت رد می‌شویم و از فردا شب به عبارت دیگر می‌پردازیم: «**و الحمدلِلّه الّذی أسألُه فیُعطینی و إن کُنتُ بخیلًا حینَ یَستَقرِضُنی.**»

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل‌محمّدٍ

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس سی و نهم: دلائل بخل انسان

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمد للَه ربِّ العالمين

و صلّى اللَه علىٰ سيِّدنا محمّدٍ و آله الطّاهرين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائهم أجمعين

مقبوليت حُسن جود و قبح بخل

الحمد لِلَّه الّذى أسألُهُ فيُعطينى؛ «حمد اختصاص به خداى متعالى دارد كه هرگاه از او طلب و درخواست قضاء حاجتى كنم، به من عطا مى‌كند.»

و إن كُنتُ بَخيلًا حينَ يَستَقرِضُنى ؛[1] «ولى از اين‌طرف، اگر او از من درخواستى كند، من بُخل

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌اى از دعاى ابوحمزه ثمالى.

می‌کنم.»

یکی از صفات مستحسَن، صفت جود است و در همهٔ اقوام و مِلل به‌عنوان یک صفت پسندیده و یک ارزش مطرح است. علت استحسان این صفت چیست؟ و چرا این صفت، صفت مستحسن است و بخل، صفت قبیح است؟

حکم فطرت انسانی به مساعدت سایرین برای ادامهٔ حیات

جهت استحسان جود این است که انسان با افراد و سایر موجودات، اعمّ از حیوانات و نباتات، یک وجه اشتراک دارد و آن عبارت است از حیات؛ انسان حیّ است، حیوان هم حیّ است، نبات هم حیّ است. همان‌طوری‌که حقّ حیات برای

انسان، حقّ اوّلی و حقّ طبیعی او محسوب می‌شود، این حقّ حیات برای سایر افراد، اعمّ از حیوان و نبات هم حقّ اوّلی و طبیعی آنها محسوب می‌شود. این مسئله به‌طور کلی در همهٔ ملل و نِحل قابل‌قبول و پذیرفته‌شده است.

انسان نمی‌تواند یک درخت و حتّی یک علف را بدون جهت از زمین بکند و کنار بیندازد تا خشک شود و نسبت به آن مسئولیت دارد؛ چون آن درخت حقّ حیات دارد، حقّ زندگی دارد. انسان نمی‌تواند یک حیوان را بدون جهت بکُشد. بزی که دارد در کوه می‌رود، انسان نمی‌تواند همین‌طوری آن را بکشد، این کار حرام است. اگر منفعت مفیده و مُحلَّله‌ای بر این کار مترتب است، اشکال ندارد؛ اما اینکه صرفاً انسان یک بز را در کوه ببیند و خوشش بیاید که تیراندازی بکند، این کار حرام است و نباید انجام بدهد.[1]

---

[1] وسائل الشّیعة، ج ۸، ص ٤٧٧:

«عن إسماعیلَ بنِ أبی‌زیادٍ، عن جعفرٍ، عن أبیه علیه السّلام قال: **"سبعةٌ لایُقصِّرونَ الصّلاة"** إلیٰ أن

شخص موثّقی می‌گفت:

در یکی از شهرستان‌های اطراف قم، دوستانی داشتم که آنها هم اهل کوهنوردی و کوهپیمایی بودند. یک مرتبه به‌اتفاق جمعی از آنها که حدود ده دوازده نفر بودند، به کوه‌های اطراف خرم‌آباد و بروجرد رفتیم. قصد کرده بودیم که برویم و یکی دو روز در آنجا بمانیم و بعد برگردیم. حرکت کردیم و در مسیرمان به دو راهی رسیدیم که در وسط آن یک درّه بود، و این‌طور بود که این دو راه از هم جدا می‌شد و بعد دوباره به یک راه می‌رسید، و در این فاصله درّهٔ خیلی عمیقی وجود داشت و در هر دو طرف پرتگاهی درست شده بود. چند نفر گفتند: «ما از این‌طرف می‌رویم.» بقیه هم گفتند: «ما از آن‌طرف می‌رویم.» دو دسته شدیم و حرکت کردیم. در مقابل یکدیگر که قرار گرفتیم، یک‌مرتبه متوجه شدیم آن افرادی که

قال: **"و الرَّجلُ یَطلبُ الصَّیدَ یُریدُ به لَهوَ الدّنیا...."**»

در مجامع روایی و فقهی شیعه برای کسی که به قصد تفریح به صید رفته باشد، حکم به اتمام نماز شده است، و این مسئله مشعِر به حرمت صید به قصد تفریح است. (محقق)

مقابل ما هستند، دارند فریاد می‌زنند! نگاه کردیم، دیدیم یک پلنگ تنومند بالای سر ما دارد حرکت می‌کند و با ما دو متر بیشتر فاصله ندارد! دیگر مرگ را جلوی چشممان دیدیم! این پلنگ آمد و آن تخته‌سنگ را دور زد و به طرف ما آمد. دیگر همه در برابر مشیّت الهی تسلیم شدیم و عزرائیل و نماینده و وکیل عزرائیل را (همهٔ اینها وکلای او، و جزء آلات و اسباب و ادوات حضرت عزرائیل هستند) جلوی چشممان دیدیم! دیگر عزم بر موت داشتیم و اصلاً هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم!

این بزرگوار جلو و جلوتر آمد؛ ولی خیلی عجیب بود که وقتی آمد، همین‌طور به یک‌یک افراد نگاه کرد که ببیند مأموریت دارد یا نه، و رد شد! شش نفر بودیم و من دو تا مانده به آخر ایستاده بودم. نوبت من که شد، نگاهی به من کرد، با خود گفتم: مثل اینکه من را انتخاب کرده است! دیگر ما همهٔ پیغمبران را شفیع قرار دادیم و نذر کذا کردیم! اما یک نگاه به من هم کرد و رد شد. عجیب بود که رفت و به نفر آخری هم که رسید، یک نگاه به او کرد و رد شد! همین‌که رد شد و به نقطهٔ پرتگاه رسید، آن نفر آخر با یک عمل بچگانه و واقعاً به‌دور از انسانیت، آمد و در یک لحظه که این پلنگ غفلت کرده بود، با

پا محکم به این زد و این را از آن پرتگاه عظیم به پایین پرت کرد! وقتی از آن بالا به پایین می‌افتاد، ما صدای برخوردش را می‌شنیدیم؛ و صدا و ناله‌ای کرد که همه‌جا پیچید! خیلی متأثر شدیم و گفتیم: آخر این حیوان از ما رد شده بود و دیگر کاری با ما نداشت، چرا این‌طوری کردی و این عمل بچگانه را انجام دادی؟!

یک سال از این جریان گذشت. سال بعد، در همان موقع که تابستان (یا بهار) بود و هوا خوب بود، دوباره گفتیم: رفقا جمع شوید مثل پارسال راه بیفتیم و به کوه برویم. حرکت کردیم و آمدیم و به همان‌جا رسیدیم، گفتیم: باید مثل پارسال دو قسمت بشویم؛ یک قسمت از این‌طرف بروند و قسمت دیگر از آن‌طرف بروند. و مسیر طوری بود که بیش از یک نفر نمی‌توانست برود، باید پشت سر هم می‌رفتیم. رسیدیم به همان نقطه‌ای که این قضیهٔ پارسال اتفاق افتاده بود؛ با یک غفلت یک‌مرتبه پای همین شخص پیچ خورد و از همان‌جایی که آن پلنگ را انداخته بود، سقوط کرد! یک متر این‌طرف‌تر و آن‌طرف‌تر نبود؛ دقیقاً از همان‌جا!

همه‌چیز روی حساب است! این حیوان است، چرا بی‌جهت این حیوان را می‌کشی؟! یک وقت عقرب است و می‌خواهد بیاید و به شما نیش بزند، آن یک حرف دیگری است.

فطرت انسان حکم می‌کند که اگر ادامهٔ حیات برای کسی مقدور باشد، انسان باید او را در ادامهٔ حیات مساعدت کند. این اصل کلی در ارزش این مسئله است.

تساوی انسان با تمام مخلوقات به‌سبب اشتراک در عبودیت پروردگار

اما نکتهٔ بالاتر در اینجا این است: ما باید خود را در جایگاه عالم هستی ملاحظه کنیم و افراد و موجودات دیگر را در این جایگاه، در مقایسهٔ با خود به‌حساب بیاوریم. در جایگاه هستی، هم ما عبد پروردگار هستیم و هم همهٔ افراد دیگر عبید هستند.

قرب به پروردگار به مقدار تخلّق به صفات خداوند

خداوند متعال نعمت خودش را بدون منّت و بدون عوض در اختیار ما قرار داده است. خدا وقتی‌که به ما نعمت می‌دهد، در عوض آن، چیزی

به‌دست نمی‌آورد و هیچ منفعتی برای خداوند حاصل نمی‌شود. پس این وصف رازقیّت، وصف اعطاء، وصف رحیمیّت و رحمانیّت از اوصاف مستحسنه و جمالیهٔ پروردگار هستند.

طبق آنچه در مجالس گذشته عرض شد، آن عبد و بنده‌ای به خداوند نزدیک‌تر است که از اوصاف خداوند متعال نصیب بیشتری داشته باشد.[1] در روایتی ـ که البته سندش معلوم نیست و ممکن است کلام بزرگی باشد ـ می‌فرماید: «**تَخَلَّقوا بأخلاقِ اللهِ**؛[2] به اخلاق خداوند متخلّق بشوید.» نظیر این مسئله از امیرالمؤمنین روایت شده است که می‌فرماید:

لیسَ العلمُ فی السّماءِ فیَنزِلَ إلَیکم و لا فی تُخومِ الأرضِ فیَخرُجَ لَکُم، ولکنَّ العلمَ مَجبولٌ فی قُلوبِکم؛ تَأدَّبوا بآدابِ الرّوحانیّینَ یَظهَرْ لکُم.[3]

«علم در آسمان نیست که به‌سمت شما تنازل کند تا متمتّع بشوید و یا در تُخوم أرض نیست

---

[1] رجوع شود به ص ۲۶۲.

[2] بحار الأنوار، ج ۵۸، ص ۱۲۹، بدون ذکر سند و بدون ذکر نام معصوم.

[3] الکلمات المکنونة، فیض کاشانی، ص ۲۸۷.

تا اینکه پایین بروید و آن را به‌دست بیاورید؛

[بلکه علم

در دل‌های شما سرشته شده است.] شما به اخلاق روحانیّین متخلّق بشوید تا از آنها بشوید.»

اخلاق روحانیّین یعنی آن صفاتی که لازمۀ تجرد وجودیِ یك‌متعیّن، و لازمۀ تقرب به حق است؛ پس لازمۀ تقرب به حق، تخلّق به این اخلاق است. از صفات خداوند متعال، رازقیّت است، جود است: «هو الجَواد»، فیض است: «هو الفیّاض»، إعطاء است: «هو المُعطی». این صفات، لازمۀ بساطت وجود است، وجودی که هیچ‌گونه تعیّنی ندارد و هیچ‌گونه محدودیتی ندارد. چون صفات پروردگار صفاتی هستند که به اصل‌الوجود برمی‌گردند و چون وجود پروردگار، وجود غیرمتعیّن و بَهت و بسیط است، پس صفات او به‌لحاظ نفس حقیقت وجود و نفس حقیقت هستی، ارزش پیدا می‌کنند. پس هر کس به هر مقداری که از نقطه‌نظر تجرد وجودی، تجردش أکمل و أتَمّ و أقویٰ باشد، این صفات جمالیه و جلالیۀ حق در وجود او أقویٰ است؛ و هر شخصی که از نقطه‌نظر حقیقت وجودی در مرتبۀ بعیدتری قرار داشت، از این صفات

پروردگار ندارد. و این یك محك است.

در مجلس امام حسین علیه السّلام که شرکت می‌کنیم، روضهٔ سیدالشهدا علیه السّلام باعث نور است، باعث زدودن و از بین رفتن کدورات است. ذکر مبارک أباعبداللَه علیه السّلام موجب نزول رحمت است. حالتی که برای انسان در آن مجلس دست می‌دهد، حالت رقّت و حالت انبساط است؛ این به‌خاطر ذکر سیدالشهدا است. در آن حال اگر بیایند و از شما تقاضا کنند که: «آقا به یک فقیر کمک کنید!» شما خیلی راحت از جیبتان پول می‌دهید؛ ولی اگر در یک جا بروید که ذکر دنیا و مسائل دنیا مطرح است، می‌بینید که برای شما حالت کدورت حاصل می‌شود و اگر همان فقیر بیاید، می‌گویید: «برو به‌دنبال کارت!» یا هنگامی که نماز می‌خوانید، چون نماز ذکر پروردگار است و خود ذکر موجب رحمت و نور است، می‌بینید که حالت انبساط و تجردی پیدا می‌شود، لذا اگر سائلی بعد از نماز یا در حین نماز بیاید یا شخصی از انسان تقاضایی کند، انسان به‌راحتی آن را انجام می‌دهد؛ اما اگر در کوچه

و بازار و امثال‌ذلک بیاید و آن حال از بین برود، دیگر انسان نمی‌تواند؛ چون آنجا مقام، مقام روحانیت بود.

بنابراین، این مطلب خیلی مطلب مهمّی است که در جریانات، انسان اول کاری انجام بدهد که ارتباط خود را با آن وجود مطلق و با آن وجود تامّ، قوی‌تر کند؛ بعد مشغول آن کار بشود. اگر می‌خواهد قضاوتی بکند، اول دو رکعت نماز بخواند، بعد نسبت به افراد قضاوت کند؛ این خیلی فرق می‌کند! یا اگر می‌خواهد کاری را شروع کند که در آن کار، با مردم ارتباط دارد، مثلا دکانش را برای کسب باز کند، هنگامی که می‌خواهد از منزلش بیرون بیاید، اول دو رکعت نماز بخواند، بعد برود و دکانش را برای کسب باز کند؛ تأثیر این خیلی بیشتر است! چون نماز موجب تقرب انسان می‌شود و عملی که متعاقَب با تقرب انجام بگیرد، به حقّ أقرب است از آن عملی که متعاقب آن نباشد. اینها به‌خاطر همین اخلاق روحانیّین است؛ «**تَخَلَّقُوا بأخلاقِ الرُّوحانیّین، تَکونُوا**

منهم أو تَكونُوا معهم.»[1]

علت تفاوت مراتب اعطاء در نظام جود الهی

خداوند متعال به مقتضای این مسئله و به مقتضای تساوی و جنبهٔ عامّی که نسبت به همهٔ مخلوقاتش دارد، فیض و اعطاء و رزق خود را یکسان و بدون تفاوت، بر همهٔ آنها جاری می‌کند. البته فیض خدا متفاوت است؛ هم فیض عام است و هم فیض خاص است، و خود آن خاص هم مراتبی دارد. و هر کسی را طبق مشیّت و تقدیر خودش انجام می‌دهد؛ یک روز این را کم و او را زیاد، فردا او را زیاد و این را کم می‌دهد؛ یک روز این را از این‌طرف و او را از آن‌طرف اعطاء می‌کند. همهٔ اینها

---

[1] اللَه شناسی، ج ۱ ص ٥٦، تعلیقه:
«کلمات مکنونه از طبع سنگی (سنه ١٣١٦ هـ. ق)، ص ٢١٩؛ و از طبع حروفی فراهانی، ص ٢٤٨:

«و قال علیه‌السّلام (یعنی أمیرالمؤمنینَ علیه‌السّلام): **"لیس العِلمُ فی السّماءِ فینزِلَ إلَیکم، و لا فی تُخومِ الأرضِ فیخرُجَ لکُم؛ ولکنَّ العِلمَ مَجبولٌ فی قُلوبِکم. تأَدَّبوا بآدابِ الرّوحانیّینَ یظهَرْ لَکُم."** و فی کلامِ عیسی علیٰ نبیّنا و آلِه و علیه‌السّلام ما یقرُبُ مِنه.»

برای این است که در این کم و زیاد، آن علم به توحید و علم به حقیقت و منشأ و سبب و مسبّب‌الأسباب برای انسان حاصل بشود. از یک طرف به یک شخص زیاد می‌دهد و همراه با زیاد دادن، افراد مستمند و محتاج را هم به در خانه‌اش می‌فرستد؛ از یک طرف به یک شخص نمی‌دهد و بر اثر ندادن، او را به خود متوجه می‌کند و حواسّ و فکر او را به خود متمایل و جذب می‌کند. همهٔ اینها روی حساب است. اینکه خداوند الآن دارد اعطاء می‌کند، این اعطاء از کجا آمده است؟!

انعکاس جود و بخل انسان در نظام دقیق عالم هستی

یکی از تابعین در زمان امام صادق علیه السّلام پولی را جمع کرده بود و می‌خواست با آن از کوفه حرکت کند و به‌سمت مکه بیاید تا حج انجام دهد؛ البته حجّ واجب نبوده است. قبل از اینکه از کوفه بیرون بیاید، در منزلِ اول به یک خرابه می‌رسد، می‌بینید که در آنجا یک زن دارد به‌دنبال چیزی می‌گردد و ظاهراً میته‌ای در دست آن زن می‌بیند. می‌رود و سؤال می‌کند: «ای خانم، این

چیست؟» آن زن در ابتدا نمی‌گوید، ولی بعد می‌گوید:

من عَلویّه هستم و شوهرم مدتی قبل فوت کرده است، و ما پول نداشتیم برای اینکه چیزی تهیه کنیم و چند روز است که بچه‌های من گرسنه هستند. امروز آمدم و دیدم که مرغ و پرندهٔ مرده‌ای در اینجا افتاده است، با خود گفتم: همین را از باب أکل میته بردارم و به منزلمان ببرم.

این شخص، آن کیسهٔ پولی را که برای حجّش گذاشته بود، به همین خانم و مخدّره می‌دهد و به منزلش برمی‌گردد و دیگر پولی برای حج نداشته است. به او می‌گویند: «چرا نرفتی؟!» می‌گوید: «برایم بَداء پیدا شد و منصرف شدم؛ نمی‌روم.» شب پیغمبر اکرم را در خواب می‌بیند و حضرت به او می‌فرمایند:

شما فرزند مرا إکرام کردی، من یک ملَک را موکِّل کردم که تا روز قیامت، هر سال برای شما یک حج انجام بدهد؛ چه هر سال به مکه بروی یا نروی.

او صبر می‌کند، وقتی افراد به مکه می‌روند و برمی‌گردند، همه به او می‌گویند:

حاج‌آقا، حج شما قبول باشد. ما شما را در

عرفات دیدیم، شما را در منا دیدیم، شما را کنار زمزم دیدیم، شما را بین صفا و مروه دیدیم.

می‌گوید: «الحمد لله» و هیچ به روی خودش نمی‌آورد![1]

این قضیّه و قضایای دیگر روی حساب است. و روی آن حساب، همهٔ اشیاء و نظام عالم، دارد دقیق انجام می‌شود. ما خیال نکنیم که اگر نسبت به چیزی بخل کردیم، آن چیز برای ما باقی می‌ماند. من که یک طلبه هستم، وظیفهٔ من این است که اگر شخصی بیاید و مسئله‌ای از من بپرسد، بخل نکنم و آنچه به نظرم می‌رسد بگویم. یک وقت تکلیف اقتضا می‌کند که نگویم، آن یک مطلب دیگری است؛ ولی وقتی به یک مطلب علمی رسیده‌ام، اگر بخواهم بخل کنم و این مطلب را برای خودم نگه دارم تا کسی آن را نداند، خدا می‌گوید: «خیلی خوب، اگر نمی‌خواهی نگو؛ اما بدان تو یک مطلب را نگفتی، ما هم تو را از یک میلیون مطلب دیگر منع می‌کنیم! حالا برو به‌دنبال کارت!» یا فلان فقیر می‌آید و انسان می‌تواند به او کمک بکند، ولی بخل می‌کند و کمک نمی‌کند؛ خدا می‌گوید: «به او ندادی، عیب ندارد

---

[1] تذکرة الخواص، ابن‌جوزی، ص ۳۲۸.

نده؛ اما ما تو را از هزار هزار نعمتی که باید به تو برسد، منع کردیم. حالا اگر می‌توانی برو و به آن برس!» یا فلان‌جا کمکی از دست انسان برمی‌آید و می‌تواند انجام بدهد، مثلاً بار شخص بینوای مستمندی را بردارد و به او کمک کند، ولی انجام نمی‌دهد؛ خدا می‌گوید: «آن‌چنان تو را در عقبات روز قیامت نگه می‌داریم که بیچاره بشوی! آیا تو الآن بار این ضعیف و این پیرزن را برنمی‌داری و به خانه نمی‌رسانی؟! وقتی می‌بینی پیرمرد یا پیرزنی دارد می‌رود و یک زنبیل در دستش هست، باید کمک کنی و آن را برای او برسانی! نمی‌کنی خب نکن، هیچ مشکلی نیست، اما روز قیامت هم ما هستیم! آنجا را چه‌کار می‌کنید؟!»

همهٔ اینها به‌خاطر این است که عالَم مثل حکومت هَرج و مَرجی که این‌طرف و آن‌طرف می‌بینید نیست، بلکه نظام دارد و اگر کسی یک خطور هم بکند، حساب دارد!

در یکی از سفرهای مرحوم علاّمه طباطبائی ـ رضوان اللَه علیه ـ به مشهد،

شخصی با ایشان ملازم بود. این بندهٔ خدا آدم صالح، خدمتکار، معین و مساعد مرحوم علاّمه بود؛ خدا به او خیر دهد! یک روز این شخص به منزل ما دعوت شد. یکی از رفقا که آنجا بود می‌گفت:

زمانی که این شخص داشت وضو می‌گرفت، خطوری به ذهنم آمد که مثلاً این شخص این‌طوری وضو می‌گیرد و خیلی زیاد طول می‌دهد! می‌گفت: بعداً که سر سفره نشسته بودم، یک‌مرتبه آقا وارد شدند، یک نگاه به من کردند که یاد عزرائیل افتادم!

آن‌وقت در همان نگاه هم فهماندند که چرا در حقّ یک‌هم‌چنین شخصی این خطور برایت پیدا شد؟! یعنی هم نگاه می‌کنند و هم به او می‌فهمانند که او دلش می‌خواهد این‌طوری وضو بگیرد، به تو چه مربوط است که بخواهی چنین فکری بکنی! همین‌قدر که یک خطور در ذهن انسان می‌گذرد، این خطور در پرونده ثبت می‌شود؛ اما اگر انسان روی آن خطور اقدام کند و عکس‌العمل نشان بدهد و مسائل خارجی را به‌وجود بیاورد که دیگر واویلا است! و آن دیگر هیچ!

علل بخل انسان

دلیل بخل ما در فقرهٔ: «**الحمدلِلّه الّذی أسألُهُ فیُعطینی و إن کُنْتُ بَخیلًا**» این است که در اینجا سه مسئله وجود دارد:

مسئلهٔ اول اینکه ما خودمان را با افراد دیگر مشترک نمی‌بینیم؛

مسئلهٔ دوم اینکه ما این مال و ملکیّت را از دیگری نمی‌دانیم، بلکه این را مال خودمان می‌بینیم؛

مسئلهٔ سوم اینکه در صورت اعطاء، این ملکیّت و مال را قابل زوال می‌دانیم.

بخل به علت ترس از زوال مال

یک روز پیغمبر اکرم داشتند به بیرون مدینه می‌رفتند، به یکی از زوجاتشان فرمودند: «این گوسفندی را که در منزل هست، بکشید و همه را به فقرا بدهید.» وقتی برگشتند، فرمودند: «آیا انجام دادی؟» گفت: «بله، ولی یک کتف از آن باقی ماند.» حضرت فرمودند:

همه‌اش باقی مانده است غیر از آن یک کتف! آن چیزی که داده می‌شود،

باقی است؛ نه آن قسمتی که مانده است![1]

آن قسمتی که باقی مانده، هنوز معلَّق است که باقی است یا باقی نیست؛ اگر خودت خوردی باقی نیست، اما اگر به بقیه دادی باقی است. البته انسان باید برای خودش هم به اندازهٔ کافی نگه دارد؛ در قرآن هم می‌فرماید: ﴿وَ لَاتَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَ لَاتَبْسُطْهَا كُلَّ ٱلْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا﴾،[2] یا آیهٔ دیگر می‌فرماید: ﴿وَ لَاتَنسَ نَصِيبَكَ مِنَ ٱلدُّنْيَا﴾،[3] یعنی انسان باید آن نصیب را برای خودش و عیالاتش و افراد داشته باشد؛ و نسبت به سایر مسائل هم همین‌طور است.

بخل به علت عدم لحاظ مالکیت حقیقی خداوند

آیهٔ شریفه می‌فرماید:

﴿مَّن ذَا ٱلَّذِي يُقْرِضُ ٱللَهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَٰعِفَهُ لَهُ وَ

---

[1] الکامل، جرجانی، ج ۱، ص ٤٢٣؛ السّنن الکبریٰ، بیهقی، ج ۹، ص ۲۵۰؛ با قدری اختلاف در مصادر.

[2] سوره إسراء (۱۷) آیه ۲۹. نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ۵۸:
«آن‌قدر در مورد انفاق، به‌مقدار اندک اکتفا مکن که دست‌هایت را بسته و بر گردنت ببندی، و آن‌قدر هم گشادگی منما تا هرچه داری انفاق کنی، و آنگاه حسرت‌زده و ملالت‌دیده در گوشه‌ای بنشینی!»

[3] سوره قصص (۲۸) آیه ۷۷. نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ٤٦:
«نصیب و حظّ و بهره‌ات را از دنیا فراموش مکن.»

لَهُۥٓ أَجۡرٞ كَرِيمٞ﴾؛[1] «کیست که به خدا قرض بدهد، و خدا به او مضاعف بدهد؟»

ببینید چقدر خدا در اینجا تنازل کرده است! مالی که خدا به انسان داده و گفته است که این مال، مال تو باشد، خود خدا می‌گوید: «از تو درخواست می‌کنم که وقتی یک فقیر یا یک مؤمن می‌آید و درخواست می‌کند، بیا و از روی جوانمردی و گذشت، به او قرض بده!» و در روایت داریم: «قرض به مؤمن، قرض به خدا است.»[2] البته این معنا، معنای ملکیّت در مال است؛ در علم هم همین‌طور است، در قدرت هم همین‌طور است، در مسائل دیگر هم همین‌طور است. کیست که به خدا قرض بدهد

و دیگران را از علمش مُنتفع کند و نگوید: این علم مال من است، نگوید: ﴿أُوتِيتُهُۥ عَلَىٰ عِلۡمٍ﴾،[3] بلکه برای یک شخص وقت بگذارد و به او یک درس بدهد؟! اگر این کار را بکند، ﴿فَيُضَٰعِفَهُۥ لَهُۥ﴾؛ «خدا به او زیادی و اضافه می‌دهد.»

قرض، از نظر فقهی عبارت است از: إعطاء

---

[1] سوره حدید (۵۷) آیه ۱۱.

[2] الخصال، ج ۱، ص ۱۳۰.

[3] سوره زمر (۳۹) آیه ۴۹.

عَينٍ، سواءٌ كان درهمًا أو دينارًا أو غيرَ ذلك، بعِوضٍ فی أجَلٍ؛ در مقابل، همان عِوَض باید برای انسان باشد. به‌عنوان‌مثال، من کتابی را یك‌ماهه به شما قرض می‌دهم تا شما آن کتاب را به من برگردانید؛ یا هزارتومان قرض می‌دهم، شما مصرف می‌کنید و یك‌ماهه هزارتومان برمی‌گردانید؛ و هَلُمَّ جَرّا. اما مسئله این است که انسان وقتی دارد از یك‌شخص قرض می‌گیرد، خیلی راحت می‌رود و قرض می‌گیرد؛ ولی موقعی که دارد قرض را می‌پردازد، بخل و سستی می‌کند. اینها به‌خاطر همین مسئلۀ کثرت‌طلبی است. درحالی‌که باید به‌عکس باشد؛ یعنی وقتی انسان می‌خواهد قرض بگیرد، باید تأمل کند و در گرفتن مسامحه کند و بعد وقتی قرض می‌گیرد، دائماً باید در ذهنش این باشد که من مقروضم، باید بروم و فراهم کنم و بپردازم! ولی می‌بینیم اصلاً مسائل عوض می‌شود! چون هرچه خوددیدن و برای خود انگاشتن و خود را محوردیدن تقویت بشود، جنبۀ جود و جنبۀ اعطاء کمتر می‌شود؛ حتّی نسبت به آن چیزی که به دیگران مقروض است.

﴿مَّن ذَا ٱلَّذِي يُقۡرِضُ ٱللَّهَ قَرۡضًا حَسَنٗا فَيُضَٰعِفَهُۥ لَهُۥ وَ لَهُۥٓ أَجۡرٞ كَرِيمٞ﴾[1]؛ کیست که به خدا قرض بدهد؟ کیست که در راه خدا انفاق کند؟ انفاق مال، انفاق علم، انفاق رزق، انفاق به عنوان کمک به مردم، انفاق به‌عنوان رفع حوائج؛ کیست که این کار را بکند تا خدا در مقابل به او عوض بدهد؟ درحالی‌که یادش رفته است که تمام این اموال و این علم و این قدرت و این جمال و این کمال، از یک مبدأ آمده است. حالا آن مبدأ، اینها را ندیده می‌گیرد و می‌گوید: «این حسابی که تو در بانک داری، اگر یک سال هم مراجعه نکنی،

این پول‌هایت در آنجا هست؛ پس فرقی نمی‌کند که در حساب تو باشد یا در آن حساب باشد!» اما این آدم قبول نمی‌کند؛ درحالی‌که فقط از این حساب به آن حساب رفته و جایش عوض شده است، پول تو که از بین نرفته است، بلکه در جیب مردم است. پول هیچ‌وقت از بین نمی‌رود، بلکه از این جیب در آن جیب می‌رود، و از آن جیب در این جیب می‌رود، و

[1] سوره حدید (۵۷) آیه ۱۱.

همین‌طور از این شهر به آن شهر می‌رود. خاطرتان جمع باشد که پول از بین نمی‌رود؛ مگر اینکه آن را بسوزانند! اگر به کرهٔ دیگر هم برود، این پول سر جای خودش هست؛ یک چرخ می‌زند و دوباره به همان‌جا برمی‌گردد، و اگر هم به اینجا برنگردد، واقعیتش در پرونده ثبت است و آن از بین نمی‌رود. پس خدا تنازل کرده و گفته است که: من این پول را به تو داده‌ام و چشممان را به روی کرامت خود می‌بندیم؛ ولی بالأخره تو هم یک مقدار شعور داشته باش، تو هم یک مقدار فهم داشته باش! اینکه الآن بنده‌ای مثل تو به‌واسطهٔ جهتی از جهات گرفتار است، چرا به او کمک نمی‌کنی؟!

رعایت اصول انسانیت به‌عنوان شرط ضروری قبل از سلوک إلی اللَه

این مسائلی را که من خدمتتان عرض می‌کنم، مرحوم آقا در زمان حیات خودشان بارها تذکر می‌دادند.

اخیراً برای یکی از دوستان مشهدی ما گرفتاری پیش آمده است، و بنده یقین دارم که او پولی ندارد. در همین سفری که من دو هفتهٔ پیش

رفتم، او گفت:

فلان شخص و فلان شخص به من تلفن زدند که: «تا فلان تاریخ به شما مهلت می‌دهیم، وإلاّ دیگر هرچه دیدی، از چشم خودت دیدی!»

بعد این آقا به من می‌گفت: «این قضیّه چیست؟!» گفتم: این دیگر سلوک ناب است!! و این سلوک آدم را به اینجا می‌کشاند و این دیگر واقعاً عالی است! یعنی دیگر اصلاً بالاتر از این را نمی‌شود تصور کرد! یا فلان شخص به فلان شخص پول می‌دهد و در إزای آن، بهرهٔ ۳۰ درصد می‌گیرد و بعد می‌گوید: «من کمتر از این‌مقدار نمی‌دهم، و اگر نکنی تعقیب می‌کنم و تو را اذیت می‌کنم!» همین سُلاّک محترم، همین مدافعین از حقّ و حقیقت و فضیلت و...!!

البته این مسائل در ما نیست، بلکه مختصّ غریبه‌ها است! آقایی داشت بالای

منبر می‌گفت: «در راه خدا انفاق کنید!» زنش رفت و هرچه داشت انفاق کرد. او گفت: «ای زن، من اینها را برای مردم می‌گویم نه برای خودمان!» و هیچ جای تعجب ندارد؛ چون مسئله روشن است.

این مطالب را کسی می‌گفت که خودش اول شخصی بود که به این مطالب عمل کرده بود، و این برای ما تمام است و ما دیگر به کسی نیاز نداریم. آخر بیاییم و یک ریش‌سفید و کسی را که یک عمر در این خانه ذاکر اهل‌بیت بوده و ذکر و مدح امام حسین و ائمّه را کرده است، در این موقع پیری به او بگوییم: «اگر بدهی‌ات را ندهی، تو را به زندان می‌اندازیم!» این دیگر واقعاً شاهکار است و این دیگر خیلی عالی است! همهٔ اینها به‌خاطر بیراهه رفتن است. وقتی انسان به بیراهه برود، مسئله به اینجا کشیده می‌شود. اگر شما آمدید و این کار را کردید، خیلی خوب، انجام بدهید؛ اما وقتی سوار ماشین هستید و دارید می‌روید، یک‌دفعه یک ماشین می‌آید و از رویتان رد می‌شود، تمام آن چیزهایی که گرفتید، سه برابر آن را باید بدهید و هیچ هم به

حساب نمی‌آید!

آخر وقتی انسان در اینجا می‌آید، یا باید با قبول این معیارها و مبانی بیاید، یا نیاید! شما که دارید به اینجا می‌آیید، باید بدانید که بالأخره اینجا برای خودش مبانی‌ای دارد، مقررات و قوانینی دارد؛ کاغذ که برای کسی نفرستاده‌اند! تازه این مطالب، اصول اوّلیه و بدیهیِ قضیّه است، نه‌اینکه مربوط به سلوک است؛ این مربوط به انسانیت است و اصلاً مربوط به سلوک نیست، مربوط به اسلام نیست، مربوط به تشیّع نیست! نمی‌شود که ما از انسانیت عبور کنیم و به مسائل اسلام و بعد هم تشیع و بعد هم سلوک بپردازیم! ما از مسائل انسانی به‌دور افتاده‌ایم، نه از مسائل سلوکی!

علل بخل منافقین

﴿هُمُ ٱلَّذِينَ يَقُولُونَ لَاتُنفِقُواْ عَلَىٰ مَنۡ عِندَ رَسُولِ ٱللَّهِ حَتَّىٰ يَنفَضُّواْ وَ لِلَّهِ خَزَآئِنُ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَ ٱلۡأَرۡضِ وَ لَٰكِنَّ ٱلۡمُنَٰفِقِينَ لَايَفۡقَهُونَ﴾.[1]

«آنها (منافقین) کسانی هستند که می‌گویند: به پیغمبر و دور و بری‌هایش از

[1] سوره منافقون (٦٣) آیه ٧.

حواریّون و... پول ندهیم و به آنها کمک نکنیم و از مسائل و وجوهات و... نپردازیم، تا اینکه بر اثر فشار زندگی از دور پیغمبر بروند.»

می‌گویند: «بیاییم و به افراد دیگر بدهیم تا اینکه این دور و بری‌ها از آنجا بروند.» احمق‌ها، این حرف‌ها چیست؟!

﴿و لِلَّهِ خَزائِنُ السَّماواتِ وَ الْأَرْض وَ لٰكِنَّ ٱلْمُنٰفِقِينَ لَايَفْقَهُونَ﴾؛ «خزائن سماوات [و زمین] برای خدا است؛ ولی منافقین نمی‌دانند.»

این مطالبی که من خدمتتان عرض می‌کنم، سابقاً با گوش خودم شنیدم؛ نه‌اینکه خیال کنید از خودم درمی‌آورم! آخر مگر می‌شود حق را با شایعه درست کرد؟! مگر می‌شود حق را فروخت؟! و مگر می‌شود حق را معاوضه کرد؟!

﴿وَ إِذَا قِيلَ لهمْ أَنفِقُواْ مِمَّا رَزَقَكُمُ ٱللَهُ قال ٱلَّذِينَ كَفَرُواْ لِلَّذِينَ ءَامَنُوَاْ أَنُطْعِمُ مَن لَّوْ يَشَآءُ ٱللَهُ أَطْعَمَهُۥ إِنْ أَنتُمْ إِلَّا فِي ضَلٰلٍ مُّبِين﴾.[1]

«وقتی به آنها می‌گویند: انفاق کنید! آنها می‌گویند: برای چه انفاق کنیم؟! اگر خدا می‌خواست انفاق می‌کرد! [شما در گمراهی آشکاری هستید.]»

---

[1] سوره یس (٣٦) آیه ٤٧.

بله، اگر خدا می‌خواست انفاق می‌کرد، ولی خدا می‌خواهد این نعمت نصیب تو بشود. خدا این پولی را که می‌خواهد به آن فقیر بدهد، ابتدا به تو می‌دهد و بعد به او می‌گوید: تو برو از او بگیر! وإلاّ خداوند می‌تواند همان پول را به او بدهد و جایشان را عوض کند؛ مثلاً وقتی مشتری می‌خواهد اینجا بیاید، این مشتری را آنجا بفرستد، آن‌وقت در این وسط آن چیزی که او می‌خواهد به‌دست بیاورد، این به‌دست می‌آورد.

ارزش انفاق به پرداخت مال از روی رغبت در زمان حیات خود

بعضی‌ها به ثلث وصیّت می‌کنند؛ اصلاً وصیّت به ثلث غلط است و معنا ندارد! وصیّت به ثلث یعنی چه؟! اگر می‌خواهی در راه خدا پول بدهی، همین الآن تا وقتی زنده هستی در این دنیا بده. آن روایت را شنیده‌اید که یکی از صحابی در مدینه از دنیا رفت، وصیّت کرده بود که پیغمبر بیایند و اموالش را ببخشند. حضرت آمدند و آن خرماهایی را که در انبارش بود، دادند. یک خرمای له شده در آنجا افتاده بود، حضرت

آن خرما را برداشتند و گفتند: «اگر این را در زمان حیاتش می‌داد، بهتر بود! »[1] چون خرمادادن بعد از موت، روغن چراغ ریخته را نذر امامزاده کردن است. اگر می‌بینی که یك‌نفر دارد از دنیا می‌رود و دستش کوتاه است و می‌گوید: «بگذار وصیّت کنم که این پول را به فقرا بدهند»، بدانید که این روغن چراغ ریخته است. فقط آن مقداری نفع می‌برد که به آن شخص مستمند می‌رسد؛ اما آن نفع مهم که هزارها برابر ارزش دارد، إخراجُ المالِ مِن نَفسِه است! آن إخراجُ المالِ مِن نَفسِه و مِن قَلبه، در زمان حیات است نه در زمان ممات. در زمان ممات، إخراجُ المالِ مِن نَفسِه ندارد. فقط یك‌قسمت جزئی از منافع و مثوبات، نصیب این شخص می‌شود؛ میلیون‌ها میلیون هدر رفته است! می‌گوید: «تا وقت مُردن صبر می‌کنم و از این مالم استفاده می‌کنم و مدام به آن اضافه می‌کنم و اضافه می‌کنم؛ وقتی که مُردم، دیگر چه به دست وَرثه برسد و چه به دست شخص دیگری برسد!» می‌گوید:

---

[1] لئالی الأخبار، تویسرکانی، ج ۳، ص ۱۰۱.

«دوسوّمش را به ورثه بدهید، یك‌سوّمش را هم روضهٔ سیدالشهدا بخوانید، یا مساکین را اطعام کنید و....» نه جانم، اینکه فایده ندارد!

فرار از پرداخت وجوهات شرعی و مسامحه در اتیان فریضهٔ حج به‌سبب بخل ورزیدن

اینها مثل کسانی هستند که پیش انسان می‌آیند و خمس خود را حساب می‌کنند و الآن به او خمس تعلق می‌گیرد، ولی چک سه سال دیگر را می‌دهد! این، یک شاهی ارزش ندارد و برئ‌الذّمه نخواهد شد! این با خود حساب می‌کند که فعلاً با این پول منافعی را به‌دست بیاوریم تا جبران آن پولی بشود که قرار است بدهیم. نه‌خیر جانم، ابداً به‌حساب شما نخواهد آمد و باید بپردازید! مگر اینکه انسان خودش ببیند که آن‌موقع مقتضی هست یا نه، و آیا اصلاً می‌تواند بپردازد یا نه؛ آن یک مطلب دیگری است. اما اینکه موقع سال که می‌شود، بازی درمی‌آورند و می‌گویند: به طلا ونقره و... در صورتی تعلق می‌گیرد که فلان باشد. برمی‌دارد و به زن خود می‌بخشد و می‌گوید: «من این را به تو

بخشیدم، وقتی سال خمسی گذشت، دوباره به من ببخش!» تمام اینها کلاه شرعی است! تازه کلاه شرعی هم نیست، بلکه دارد خودش را گول می‌زند، و هیچ بریٔ‌الذّمه نمی‌شود! خدا که

می‌گوید: زکات بده، باید بدهی؛ معطّلی ندارد. ﴿مَن ذَا ٱلَّذِي يُقۡرِضُ ٱللَّهَ﴾، یعنی وجوهات را حساب کردن، یعنی اموال فقرا را دادن. ﴿وَٱلَّذِينَ فِيٓ أَمۡوَٰلِهِمۡ حَقّٞ مَّعۡلُومٞ * لِّلسَّآئِلِ وَٱلۡمَحۡرُومِ﴾،[1] یعنی سهم آنهایی را که فقیر و محتاج و مستمندند باید داد. نه‌اینکه با کلاه شرعی خیال کنید که عوض کردید و آنها را گول زدید! چه کسی را دارید گول می‌زنید؟!

﴿وَ لِلَّهِ عَلَى ٱلنَّاسِ حِجُّ ٱلۡبَيۡتِ مَنِ ٱسۡتَطَاعَ إِلَيۡهِ سَبِيلٗا﴾؛[2] «کسی که مستطیع است باید به حج برود!»

می‌گویند: أشهُر حج، شوّال و ذی‌العقده و ذی‌الحجّه است.[3] من شنیده‌ام که بعضی‌ها پول حج پیدا می‌کنند و یک روز قبل از شوال آن را به پسرشان می‌بخشند که بگویند ما مستطیع برای حج نیستیم! غلط کردی! خدا تو را بیچاره می‌کند! یعنی‌چه که مستطیع نیستم! أشهر حج به معنای شرط وجوب نیست، بلکه به‌معنای شرط واجب است؛ یعنی در

---

[1] سوره معارج (۷۰) آیه ۲٤ ـ ۲۵.

[2] سوره آل عمران (۳) آیه ۹۷.

[3] وسائل الشّیعة، ج ۱۱، ص ۲۷۱.

این ماه‌ها شما نمی‌توانید این پول را در موارد مفید دیگر صرف کنید. تعلقِ استطاعت، شرط وجوب به‌نحو اطلاق است.

﴿وَ لِلَّهِ عَلَى ٱلنَّاسِ حِجُّ ٱلۡبَيۡتِ﴾، یعنی هر کس مستطیع شد باید به حج برود. اگر شما ده ماه قبل از حج مستطیع شدید، نمی‌توانید این مال را خرج کنید؛ باید نگه دارید و با آن به حج بروید. منتها شارع به شما فُرجه می‌دهد که اگر یک مورد ضروری پیش آمد، آن پول را خرج کنید؛ نه‌اینکه بردارید و با پولتان یک ماشین برای زید بخرید، یک موتور هم برای عَمرو بخرید، یک چیز دیگری هم برای خالد بخرید و.... نه‌خیر، استطاعت به‌نحو اطلاق، خودش منجِّز برای حج است؛ لذا در أشهر حج اگر برای انسان موارد مفیدی از مخارج عادی به‌وجود بیاید، دیگر در آنجا نباید به آن پول دست بزند؛ اما شارع اجازه داده است که تا قبل از آن اشهر، این مخارج را انجام بدهد. و لذا سابقاً بسیاری از افراد بودند که حرکتشان به‌سوی مکه چهار، پنج و یا شش ماه طول می‌کشید. خانهٔ همه که در مدینه

نبود؛ یک نفر آن‌طرف دنیا بود، یک نفر این‌طرف دنیا بود؛ با هواپیما و موشک که نمی‌آمدند. از رجب یا شعبان راه می‌افتادند، پیاده یا با الاغ و کجاوه می‌آمدند تا موقع حج بشود. این شخص که نمی‌تواند بگوید: فقط در موقع أشهر حج نمی‌توانم خرج کنم.

الآن اشتباهی که فقها در اینجا مرتکب شده‌اند، این است که أشهر حج را شرط برای وجوب می‌دانند؛[1] درحالی‌که شرط برای واجب است. یعنی در موقعی که ماه حج حلول کرد، دیگر آن استطاعت منجَّز می‌شود. نه‌اینکه استطاعتی نبوده است؛ بلکه استطاعت بوده است، ولی شارع به انسان اجازه می‌دهد که آن پول را در موارد ضروری خرج کند. ولی در موقع حج، دیگر فقط باید این مال را به حج اختصاص بدهد. تازه این عنوان مُشیر است، نه عنوان استقلال؛ و نسبت به افرادی است که می‌خواهند در ماه شوّال و ذی‌القعده حرکت کنند، نه

---

[1] المعتمد فی شرح المناسک، آیةاللَه خویی، ج ۳، ص ٦٥، به نقل از محقق نائینی.

نسبت به افرادی که از زمان گذشته باید تهیّؤ برای حرکت و زاد و راحله و امثال‌ذلک را داشته باشند.

آن‌وقت شما نگاه می‌کنید و می‌بینید که آقا پول دارد ولی مسامحه می‌کند و می‌گوید: «می‌خواهم اسم بنویسم.» شما برای چه می‌خواهی اسم بنویسی؟! شما که الآن ده میلیون یا بیست میلیون پول داری، واجب است که از طریق آزاد بروی! شاید فردا مُردی؛ الآن باید این پول را خرج کنی و به مکه بروی. اگر صد میلیون هم بشود و تو آن را داری، باید خرج کنی و به مکه بروی؛ چون شرط ندارد، محدودیت ندارد. اما اگر رفتن به مکه منحصر به همین طریق باشد، آن یک مسئلهٔ دیگری است. این مسامحه کردن به‌خاطر این است که: «**و إن کُنْتُ بَخیلًا حینَ یَسْتَقْرِضُنی.**» وقتی خدا از ما می‌خواهد، ما بخل می‌کنیم و اشکال می‌تراشیم که این‌طور شده و آن‌طور شده است و می‌گوییم: بگذارم هوا خوب بشود و فصل مکه مناسب بشود!

بخل به دلیل جهل به مالکیّت حقیقی پروردگار

همهٔ اینها به‌خاطر جهل است. وقتی انسان نسبت به مبدأ جاهل است، وقتی نسبت به منشأ

جاهل است، وقتی نسبت به منبع جاهل است، وقتی نسبت به حقیقتِ نزول فیض

و نزول وجود در این عالم کثرت جاهل است، این صفت بخشش و جود و اعطاء در او کمرنگ می‌شود. ولی خدا جاهل نیست، اولیای خدا جاهل نیستند، ائمّه علیهم السّلام و پیغمبران جاهل نیستند؛ چون جاهل نیستند، می‌دانند این مال، مال خدا است.

در روایت عنوان بصری همهٔ ما خوانده‌ایم ـ إن‌شاءاللَه هفته‌ای دو بار مطالعه می‌کنیم و یادمان نمی‌رود ـ که امام صادق علیه السّلام به عنوان می‌فرماید: «همهٔ اموال را اموالُ اللَه بدان!»[1] تو وکیل و امین هستی و این اموال در دست تو است و باید در موقع اعطاء، رعایت تکلیف و رعایت آن موقعیت خاص را داشته باشی؛ ولی مال را باید مال خدا بدانی. خیلی فرق می‌کند که انسان، ورود و خروج و دخل و خرج را از یک مبدأ بداند؛ یعنی یک مبدأ این مال را وارد کرده است و همان مبدأ این مال را خارج کرده است. دیگر واقعاً برای انسان جالب و

---

[1] بحار الأنوار، ج ۱، ص ۲۲۵:

«... أن لایرَی العبدُ لنَفسِه فیما خَوَّلَه اللَهُ مِلکًا؛ لأنّ العبیدَ لایکونُ لهم مِلکٌ. یرَونَ المالَ مالَ اللَه، یَضَعونَه حیثُ أمَرَهم اللَه به....»

زیبا می‌شود! چقدر برای انسان جمیل می‌شود که انسان احساس کند مبدأ دخل و خرج، هر دو یکی است و او اصلاً در اینجا کاره‌ای نیست. و همین قضیّه کم‌کم موجب می‌شود که آن صفاتِ دیگر توحیدی در انسان تجلّی و ظهور پیدا بکند.

مطلب طول کشید.

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر *** ما

هم‌چنان در اول وصف تو مانده‌ایم[1]

اگر بخواهیم این فقره را هم همین‌طور شرح بدهیم، مثل همان فقرهٔ: «**الحمدلِلّه الّذی أدعوه فیُجیبُنی**» می‌شود. امیدواریم که خداوند ما را از صفات عالم کثرت و أهویّهٔ نفسانیّه بیرون بیاورد و صفات روحانیّون را در وجود ما محقق گرداند!

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّد و آل‌محمّد

[1] گلستان سعدی، دیباچه.

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس چهلم: شدت قرب پروردگار به انسان

أعوذُ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَه علىٰ سيّدِنا محمّد و اهل‌بيتِه الطيّبين

الطّاهرين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

ميزان نزديكى و دنوّ پروردگار به انسان نسبت به سايرِ قرابت‌ها

و الحمدُ لِلَّهِ الّذى أُناديه كُلَّما شِئتُ لِحاجتى، و أخلو بِهِ حَيثُ شِئتُ لِسرّى بِغَيرِ شفيعٍ فَيَقضى لى حاجَتى.[1]

«حمد اختصاص به پروردگارى دارد كه هرگاه او را براى برآوردن حاجاتم ندا كنم، او مهيّا است؛

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌اى از دعاى ابوحمزه ثمالى.

و هرگاه بخواهم با او خلوت کنم تا سرّی از اسرار خودم را به او بگویم، بدون اینکه شفیعی در میان باشد که حضور مرا در بارگاه جلال و جبروت او شفاعت کند، این امر برای من میسّر است؛ و او حاجت مرا قضاء و برآورده می‌کند.»

همهٔ این عبارت یك معنا را می‌رساند، و آن اینکه این فقره از مقام دُنوّ و نزدیکیِ پروردگار به انسان حکایت دارد و اینکه هیچ موجودی از پروردگار به انسان نزدیك‌تر نیست و او است که از همهٔ اشیاء و موجودین نزدیك‌تر است. چون اطلاق شیء بر پروردگار جایز است؛ «**شَیءٌ لا کالأشیاءِ.**»[1] شیء به معنای المَشِیءُ وُجودُه است؛ یعنی آن چیزی که وجود او مورد مشیّت و خواست است.

اُنس و قرابت مردم با یکدیگر به سبب جلب منافع دنیوی ناشی از کثرت‌بینی

اما این نزدیکی‌ها و انس‌هایی که در این دنیا هست، یک روز پایان می‌پذیرد و تمام می‌شود. ما

---

[1] التّوحید، شیخ صدوق، ص ۱۰۷.

در این دنیا با افرادی انس داریم؛ اولاً: میزان این انس چقدر است؟ ثانیاً: مقدار و دوام این نزدیکی چقدر است؟ ثالثاً این نزدیکی‌ها برای چیست؟

علل و عواملی که موجب این نزدیکی‌ها شده است، مختلف است و طبعاً در حول و حوش و دائر مدار منافع انسان دور می‌زند. یکی از این نزدیکی‌ها به‌خاطر رسیدن به مُکنت و مال است؛ انسان به یک شخص نزدیک می‌شود تا اینکه بتواند از مال او استفاده کند. ۹۰ درصد نزدیکی‌ها در دنیا این‌طوری است. تا وقتی که شخصی مال دارد، مورد توجه افراد است؛ همین‌که مالش تمام شد، او را می‌گذارند و می‌روند. پیغمبر اکرم فرموده‌اند:

مَن تَواضَعَ غَنيًّا لِغِناهُ فَقَد كَفَرَ؛[1] **«کسی که یک‌غنی را به‌خاطر غنایش تواضع کند، کافر شده است.»**

چون او به این شخص تواضع نمی‌کند، بلکه دارد به آن مال تواضع می‌کند. اگر فردا این شخص مستمند بشود، هیچ فرقی با بقیه ندارد و مورد طعن

---

[1] تحف العقول، ص ۲۱۷؛ کشف الأسرار، میبدی، ج ٤، ص ۱۳۳؛ کشکول بهائی، ج ۲، ص ۲۹۰؛ المبسوط، سرخسی، ج ١٦، ص ۱۱۱؛ با قدری اختلاف در تمامی مصادر.

و دَقِّ افراد واقع می‌شود و او را کنار می‌اندازند! اگر دوباره بر سرِ مُکنت رسید، می‌بینیم دوباره نگاه‌ها و احترام‌ها تفاوت می‌کند.

این به‌خاطر دید کثرت است. وقتی دید، دید کثرت شد، طبعاً مسائل کثرتی و جنبهٔ کثرتی این مسائل مورد توجه افراد واقع می‌شود. و این مسئله‌ای است که انسان باید به آن خیلی توجه کند! و خیلی دیده می‌شود که اصلاً نحوهٔ برخورد انسان با فردی که مُکنت ندارد، خیلی تفاوت پیدا می‌کند؛ اما همین‌که انسان بفهمد این شخص، یک شخص ثروتمند و از اغنیاء است، اصلا نحوهٔ صحبت عوض می‌شود، نحوهٔ سلامٌ علیک عوض

می‌شود، نحوهٔ تعارفات تغییر پیدا می‌کند. همهٔ اینها باطل محض است!

یکی دیگر از این نزدیکی‌ها به‌خاطر رسیدن به یک مقام است؛ درحالی‌که آن شخص دیگر هم همین‌طور و به همین کیفیّت است، و هیچ فرقی نمی‌کند! پیغمبر اکرم وقتی می‌نشستند، شخصی که وارد می‌شد، نمی‌دانست که کدام‌یک از این جمع، پیغمبر است.[1] پیغمبر این‌طور بود، امیرالمؤمنین این‌طور بود، ائمّه این‌طور بودند و با بقیه فرقی نمی‌کردند.

تساوی همهٔ افراد با هر موقعیت اجتماعی و سیاسی، از شاخصه‌های حکومت اسلامی واقعی

در حکومت امیرالمؤمنین همهٔ افراد علَی‌السِّواء هستند و هیچ فرقی با هم نمی‌کنند و هیچ تفاوتی ندارند. در حکومت امام زمان این‌گونه خواهد بود؛ إن‌شاءاللَه.

اللَهمّ إنّا نَرغَبُ إلَیكَ فی دَولَةٍ كَریمَةٍ تُعزُّ بها الإسلامَ و أَهلَهُ و تُذلُّ بها النّفاقَ و أَهلَه و تَجعَلُنا فیها مِنَ

---

[1] الثّاقب فی المناقب، ص ٣١٦؛ قصص الأنبیاء علیهم السّلام، راوندی، ص ٢٩٥.

الدُّعاةِ إلیٰ طاعَتِكَ وَ القادَةِ فی سَبیلِكَ و تَرزُقُنا بها کرامَةَ الدّنیا و الآخرة.[1]

اصل خطّیِ این فقرهٔ شریفه نزد من است، قاب شده است و خیلی هم از آن خوشم می‌آید! و دوست دارم که چاپ بشود و در دست رفقا باشد. سابقاً مرحوم آقا این تابلوها را می‌نوشتند و در مجالس و اعیاد پخش می‌کردند، و برای علما می‌فرستادند. آن‌موقع من کوچک بودم، شش یا هفت ساله بودم، خودم یادم است که ایشان من را با خودشان به مسجد می‌بردند برای اینکه در خانه شیطنت نکنیم، بعد هم به چاپخانه می‌بردند. خدا مرحوم حاج سید محمّد کتابچی را رحمت کند، ایشان یکی از برادران کتابچی و مسئول کتاب‌فروشی و چاپخانهٔ اسلامیه بود. مرحوم آقا خودشان به

---

[1] الکافی، ج ۳، ص ٤٢٤. وظیفهٔ فرد مسلمان در إحیای حکومت اسلام، ص ۳۵:
«بار پروردگارا، ما جمیع گروه شیعیان، با تضرّع و إبتهال به درگاه تو از سویدای دل خواهانیم که دوره‌ای پسندیده پیش‌آوری که در آن دوران، اسلام و یاورانش را سربلند فرموده و نفاق و پیروانش را ذلیل و خوار گردانی، و ما را از داعیان به فرمان‌برداری و از رهبران آنها به راه خودت قرار دهی، و بدین سبب از مواهب عالیه و نفائس خزانهٔ جودت در دنیا و آخرت روزی ما فرمایی!»

خیابان

ناصرخسرو می‌رفتند و به ساخت کلیشه و نحوهٔ چاپ آن نظارت می‌کردند. آن‌موقع حال و هوای دیگری بود و ما هم از خدا خواسته به ایشان می‌گفتیم: آقا، امشب به چاپخانه نمی‌روید؟ می‌گفتند: «امشب می‌رویم، فردا شب هم می‌رویم، و اگر شیطنت نکنی، اصلاً پس‌فردا شب هم می‌رویم.» دیگر ما در خانه بچهٔ خوبی می‌شدیم تا ایشان ما را به چاپخانه ببرند. وقتی این دستگاه‌ها را می‌دیدیم، خیلی خوشمان می‌آمد.

این تابلو به خطّ مرحوم سید حسن میرخانی نوشته شده بود، و ایشان آن را در روز نیمهٔ شعبان، خیلی قشنگ درست کرده و چاپ کرده بودند.[1] البته الآن بعید می‌دانم که اصلاً آن تابلوها در دسترس باشند، ولی شاید بعضی از این مسجدی‌های سابق در منازلشان وجود داشته باشد؛ ولی اصل آن الآن موجود است. مرحوم آقا که اینها را تقسیم می‌کردند، یک مقداری از اینها را به ما دادند، و ظاهراً بقیه‌اش

---

[1] تصویر این دعوت‌نامه در وظیفهٔ فرد مسلمان در إحیای حکومت اسلام، ص ۳۶ آمده است.

هم باید نزد بقیهٔ إخوان ما باشد.

در این فقرهٔ شریفه از دعای افتتاح عرضه می‌دارد: «بار پروردگارا، از سویدای دل از تو تقاضا می‌کنیم که ما را در یک‌هم‌چنین دولتی قرار بده!» و یک انشاء بسیار عالی و جان‌دار می‌آورند! نه از این انشاءهای مُمیت، بلکه مُحیی و زنده‌کننده. اصلاً ایشان در بیانات و اعلامیه‌هایشان از این‌گونه عبارت‌ها به‌کار می‌بردند. یادم است که در همان موقع، مهندس بازرگان در مسجد هدایت در خیابان اسلامبول سخنرانی کرده ـ در آنجا خیلی تمجید کرد ـ و گفته بود:

> پس از مدت‌ها انتظار و بعد از این‌همه سکوت، بالأخره یک فریاد از مسجد قائم بلند شد و ما را به برقراری حکومت اسلامی دعوت کرد و...!
> از اوّلین علمایی که ندای برقراری دولت را داد، آقای سید محمّدحسین طهرانی بود![1]

این مسئلهٔ پخش اعلامیه‌ها در مسجد قائم و بین علما، قبل از سنهٔ ٤٢ اتفاق افتاده بود[2] که هنوز

---

[1] رجوع شود به وظیفهٔ فرد مسلمان در إحیای حکومت اسلام، ص ۳۷؛ مهرفروزان، ص ۱۳٤؛ شرح فقراتی از دعای افتتاح، ص ۱۹.

[2] تاریخ انتشار این اعلامیه در نیمهٔ شعبان سال ۱۳۷۸ قمری، مطابق با دوشنبه

خبری نبود. در آن‌موقع ایشان به یک مرد انقلابی معروف بودند و افراد می‌گفتند: «خطّ و مشی این آقای طهرانی بو دار است و این مسجد قائم با بقیهٔ جاها فرق می‌کند!» شما نمی‌دانید که آن‌موقع بعضی از افراد چه کارشکنی‌ها و چه سنگ‌اندازی‌هایی برای اجرای قوانین و اجرای حکومت اسلامی می‌کردند! و تاریخ آن زمان خیلی عجیب بود و خستگی‌هایی که مرحوم آقا از این افراد کشیدند، خیلی عجیب بود! مشروح این مسائل را الآن فقط عدهٔ معدودی می‌دانند.[1] یکی از آنها حضرت آیةاللَه

چهارم اسفند سال ۱۳۳۷ شمسی بوده است. (محقق)

[1] لبخندهای زمستانی (خاطرات رجبعلی طاهری)، ص ۹۵ ـ ۹۹، با تلخیص:

«... چون منزل بنده در دروازه دولت و نزدیک مسجد قائم بود، همیشه برای نماز مغرب و عشاء به آنجا می‌رفتم و در آنجا بود که با علامه سید محمدحسین حسینی طهرانی آشنا شدم. ایشان در سال ۱۳٤۱ که نهضت روحانیون آغاز شده بود، منبرهایی در جهت این نهضت داشتند. وقتی این موضع‌گیری محکم ایشان را دیدم، بیشتر جذب شدم.

حدود سال‌های ۱۳٤۱ و ۱۳٤۲ بود که برای اولین‌بار ایشان شخصاً ما را [به رهبر فقید انقلاب] معرفی کرد و نامه‌ای برای ایشان نوشت و من خدمت ایشان رفتم. آن زمان در اطلاعیه‌های ایشان ایرادات اصطلاحی داشت و با ایشان در این زمینه صحبت کردم و ایشان هم به آن تذکرات توجه کردند. یکی از این ایرادات کلمه "روحانین" بود که زیاد به‌کار می‌بردند. آیةاللَه طهرانی می‌گفتند: "این یک اصطلاح در دین مسیحی است. در فرهنگ شیعه و فقه کلمهٔ علما داریم." لذا این مطلب که به ایشان تذکر داده شد، ایشان قبول کردند. بعد از آن اگر کسی نگاه کند، می‌بیند اصلاً کلمهٔ روحانی تا

[1]...

مدت‌ها نبود، تا اینکه در پاریس و بعد که به ایران آمدند، دوباره یا فراموش شد یا اینکه گاهی یک لغت فرهنگ آن معنای قدیمی خودش را ندارد.
زیرمجموعهٔ تشکیلات علامه سید محمدحسین طهرانی، حضرت آیت‌اللَه صدرالدین حائری شیرازی بود و از جملهٔ کسانی که در تهران هستند، می‌توان به حاج آقا معینی‌شیرازی که نمایندهٔ عقیدتی هستند و همچنین به پسر ایشان، رضایی که در قم روحانی است و مهندس مصلحی اشاره کرد.
... به‌طور کلی ارتباط مبارزاتی من از طریق علامه طهرانی آغاز شد. ایشان در مباحث خود از امام زمان عجل اللَه فرجه صحبت می‌کردند؛ یعنی مبارزه و انتشار و غیره. همهٔ اینها را یکی می‌بیند؛ [ادامه در صفحه بعد]
[1] [ادامه تعلیقه صفحه قبل] یعنی هرچه ما بیشتر برای عدالت تلاش کنیم، ظهور را نزدیک کردیم و امام از ما این انتظار را دارد. این صحبت‌های او انسان را وادار به قیام و مبارزه می‌کرد و از طرفی این حرکت ایشان اثبات می‌کرد که در واقع امام زمان این‌گونه از شیعیان خود می‌خواهد. ایشان مقالاتی در این‌باره نیز در مجلهٔ انتظار، مخصوصاً در شمارهٔ دوم تحت عنوان "أفضل‌الأعمال انتظار الفرج" چاپ کردند.

در هر صورت، زمانی که با ایشان ارتباطم خصوصی‌تر شد، به من پیشنهاد دادند برای اینکه انقلاب و نهضت به نتیجه مطلوبی برسد، باید حتماً یک کار تشکیلاتی کرد و گروه‌های ده نفری برای تشکیل جلسات ترتیب داد... و گروه‌ها باید قسم می‌خوردند؛ شبیه به همان پیمان حلف‌الفضول زمان پیامبر صلّی اللَه علیه و آله و سلّم.
در هر صورت، علامه طهرانی تشکیلات مخفی‌ای زیر نظر [رهبر فقید] ایجاد کردند. اصل طرح از خود علامه بود. علامه پیش ایشان رفته و گفته بود: "با یک سخنرانی که شما می‌کنید، مردم مرتب [به راه و نهضت شما] علاقه‌مند می‌شوند؛ ما باید اینها را متشکل کنیم تا بتوانیم نهضت را ادامه دهیم." ایشان هم با این نظر موافقت می‌کنند. در واقع ایشان در سال ۱۳۴۲ به آن تشکیلات مخفی اجازه فعالیت می‌دهند و علامه طهرانی، عهده‌دار این مسئولیت می‌شوند و همچنین اجازه قسم را هم به عنوان اینکه ایشان مرجع است و باید مبارزه ایشان ادامه داشته باشد، می‌گیرند.
بدین ترتیب، افرادی را در گوشه و کنار جذب می‌کنند. لذا اولین‌بار که این قضیه را با من درمیان گذاشت، من هم قبول کردم؛ زیرا این مبارزه کاملاً مذهبی و مورد تأیید مرجع تقلید بود. از جمله کسانی که با ایشان برای ادامهٔ نهضت روحانیت قسم خورده بود سید عبدالحسین دستغیب و آیت‌اللَه صدرالدین حائری در شیراز بودند. در تهران نیز با برخی افراد از جمله حاج مهدی عراقی که همان زمان هم به مسجد قائم می‌آمد و گروهی از اعضای

آقای حاج صدرالدّین حائری است و ایشان کاملاً در متن جریان و قضایا بودند.

«**اللَهمّ إنّا نَرغبُ إلَیك فی دَولةٍ کَریمةٍ تُعِزُّ بِها الإسلامَ و أهلَه؛**» در این دولت، اهل اسلام عزیزند. «**و تُذِلُّ بِها النِّفاقَ و أهلَهَ؛**» نفاق در حکومت اسلام ذلیل است. هرجا نفاقی هست، اهل آن نفاق، ذلیل و پست هستند. این حکومت، حکومت امام زمان است.

پس هرجا حکومتی دیدید که قبل از آن حکومت و بعد از آن، صحبت‌کردن‌ها و ارتباطات و تعارف‌ها تفاوتی نکند، بدانید آن حکومت، حکومت حق است. این فقط در حکومت امام زمان

مؤتلفهٔ اسلامی ارتباط داشت. البته چون تشکیلات علامه طهرانی مخفی بود، هر مجموعه از آن در ساعت معینی با ایشان دیدار می‌کرد و هیچ گروهی از گروه دیگر اطلاعی نداشت.

علامه طهرانی غیر از اینکه یک مجتهد جامع‌الشرایط و فردی مبارز و مجاهد بودند، خیلی به علم روز مثل مهندسی و ریاضیات و از همه مهم‌تر معارف اسلامی، آشنایی داشتند. کتاب‌هایی که ایشان نوشتند از خدا شناسی، امام شناسی و معاد شناسی و... هر کدام پانزده جلد است. از دیگر کتاب‌های خیلی وزین و مستدلّ ایشان وظیفه فرد مسلمان است که من اخیراً قسمتی از این کتاب را در مجلهٔ انتظار، شماره ۲۰ چاپ کرده‌ام و قصد دارم کلّ کتاب را در شمارهٔ آینده و بقیهٔ آن را هم بنویسم، چون برای همیشه "وظیفهٔ فرد مسلمان" یک چیز لازمی است که باید بداند و کتاب هم کمیاب است و تجدید چاپ نشده است.»

علیه السّلام است و همان چهار سالی که امیرالمؤمنین حکومت کردند؛ والسّلام! بقیهٔ حکومت‌ها دیگر کم و زیاد و بالا و پایین دارد.

آثار سوء تشکیل خانواده با هدف رفع احتیاجات دنیوی

پس این نزدیکی‌ها و سایر نزدیکی‌هایی که در این دنیا ملاحظه می‌کنید، برای رسیدن به ریاسات است. انسان به تشکیل زندگی و تشکیل خانواده احتیاج دارد، لذا به‌دنبال زن می‌رود؛ اگر احتیاج نداشت، صد سال دیگر هم نمی‌رفت! دارد راحت می‌گردد، چرا بیاید و برای خودش درد سر درست کند؟! زن هم برای حمایت و تشکیل زندگی و خانواده نیاز به شوهر دارد؛ اگر نیاز به شوهر نداشت، نمی‌رفت و شوهر نمی‌کرد، و او هم سر جای خود می‌نشست.

خدا گذشتگان ما را بیامرزد که روش آنها با الآن فرق می‌کرد. مادربزرگی داشتیم ـ خدا رحمتش کند ـ که سال‌ها فلج بود و ما گاه‌گاهی که طهران می‌رفتیم، این والد و والدهٔ جَدّی را زیارت می‌کردیم. آن‌موقع مرحوم حاج آقا معین شیرازی

حیات داشتند و با ایشان بودند. ایشان می‌گفت:

من یک روز (آن‌موقع کوچک بودند) از دست این آقابزرگت عصبانی شدم و قهر کردم و به خانهٔ پدرم رفتم. وقتی که وارد شدم، پدرم یک نگاه به من کرد و فهمید، ولی هیچ صحبتی نکردیم. تابستان بود و کنار حیاط نشسته بودیم (آن‌موقع کرمانشاه بودند). بعد یک‌دفعه دیدم پدرم رفت و از داخل آشپزخانه یک چاقو آورد. تعجب کردم که این چاقو را برای چه می‌خواهد؟! آیا می‌خواهد با آن، شاخهٔ درختی را بکند؟ دیدم مدام دارد این چاقو را به

سنگ حوض می‌کشد و آن را تیز می‌کند! یک‌خرده صبر کردم، با خود گفتم: اینجا مرغ و گوسفندی هم نیست که بخواهد سر ببُرد؛ چرا این‌طوری می‌کند؟! گفتم: آقاجان، چرا این چاقو را این‌طوری می‌کنید؟! گفت: «دارم این چاقو را برای آن دختری تیز می‌کنم که بی‌اجازهٔ شوهرش به خانهٔ پدرش بیاید!» و من اصلاً بی‌خداحافظی، یواش آمدم و در را بستم و فرار کردم! و او هم عمداً خود را مشغول کرده بود که مرا نبیند. دیگر تمام شد؛ ما دیگر نه قهر کردیم و نه آنجا رفتیم.

اینکه می‌گویم احتیاج، منظورم این است.

اما الآن زن با شوهرش قهر می‌کند و به خانهٔ پدرش می‌رود، پدرش هم به داماد پیغام می‌دهد: «خیال کردی کنیز گرفته‌ای؟! خودمان او را روی چشممان نگه می‌داریم، و خودمان چه‌کارش می‌کنیم!» احمق، آیا می‌دانی با این حرف‌ها داری چه بلایی بر سر دخترت می‌آوری؟! روش، همان روش قُدَما بود. زندگی است دیگر، بالا و پایین دارد، فراز و نشیب دارد. وقتی زن احساس کند که می‌تواند به جایی پناه ببرد، آن مسائل را فراموش می‌کند؛ اما وقتی که دید جایی ندارد، می‌آید و با شرایط زندگی می‌سازد. شوهر هم وقتی می‌بیند که

با شرایط زندگی می‌سازد، با همدیگر گرم می‌شوند؛ و بالأخره می‌آیند و صحبت می‌کنند و یک نفر هم می‌آید با شوهر حرف می‌زند. اما در آن‌موقع همیشه به یک نقطه اتّکا دارد و این، کار را خراب می‌کند؛ چون آن نقطهٔ اتّکا نمی‌گذارد که تسلیم باشد. و ما در زمان مرحوم آقا این‌قدر در محلّ مراجعه و مسائل قرار گرفتیم که دیگر تا دو نفر نزد ما می‌آمدند و می‌دیدیم با هم اختلاف دارند، اول کاری که من می‌کردم این بود که ببینم آن نقاط اتّکای اینها کجا است، و آنها را قطع می‌کردم. و بعد می‌رفتند با هم می‌نشستند و قشنگ زندگی می‌کردند.

یک دفعه بندهٔ خدایی نزد ما آمده بود و داد و بیداد می‌کرد؛ با شوهرش دعوا کرده بود، و خیلی مفصل بود. من در اولین برخورد متوجه شدم که پدرش خیلی او را لوس کرده است. به پدرش گفتم: آقاجان، آیا می‌خواهی دخترت با این شوهر زندگی کند یا نه؟! گفت: «بله.» گفتم: همهٔ اشکال‌ها زیر سر خودت است، خودت

داری کار را خراب می‌کنی؛ این‌دفعه که دختر به خانه‌ات آمد، او را راه نده! قضیّه تمام شد، و آنها رفتند و با هم زندگی کردند و الآن سه تا بچه دارند. البته از آن‌طرف هم با داماد حرف زدیم؛ نه‌اینکه فقط همین‌طور یک‌سره بزنیم و بکوبیم؛ به جای خود، داماد را صدا کردیم و با او مفصل صحبت کردیم. ولی اشکال قضیّه در آن بود.

این مسائل به‌خاطر احتیاج پیش می‌آید؛ اگر آن احتیاج منتفی بشود، شیرازه از بین می‌رود. زندگی‌ای که در آن زندگی بچه هست، قوام آن زندگی بیشتر است نسبت به زندگی‌ای که بچه در آن نیست. اصلاً بسیاری از ناراحتی‌ها به‌خاطر بچه تحمل می‌شود؛ اما اگر نباشد فوراً از همدیگر می‌پاشد.

لزوم محوریّت حق در رفاقت‌های خدایی و مسائل خویشاوندی

در رفاقت‌ها هم تا زمانی که سر آنها به جایی بند نشود، این قرابت وجود دارد؛ همین‌که سر یک نفر از آنها بند شد، این رفیق را کنار می‌گذارد و به‌دنبال کار خود می‌رود. و دیگر تمام شد و رفت! و

یا اینکه این قرابت تا زمانی است که به یک مشکل برخورد نکنند؛ همین‌که به یک مشکل برخورد کنند، می‌بینی کم‌کم این رفاقت کم می‌شود و با یک بهانه فوراً از همدیگر گسیخته می‌شود؛ و سر یک مسئلهٔ بسیار جزئی، این رفاقت از همدیگر باز و متفرق می‌شود.

﴿ٱلۡأَخِلَّآءُ يَوۡمَئِذِۢ بَعۡضُهُمۡ لِبَعۡضٍ عَدُوٌّ إِلَّا ٱلۡمُتَّقِينَ﴾[1]؛

«دوستان دنیایی در روز قیامت راهشان از هم جدا است.»

آن دوستی‌ای برقرار می‌ماند که براساس ایمان باشد، براساس یقین باشد، براساس محبت باشد، براساس رضایت الهی باشد، و آن دوستی، دوستی خدایی باشد؛ فقط آن باقی می‌ماند.

لذا انسان نمی‌تواند حق را فدای دوستی یا فدای مسائل خانوادگی کند. اصلاً حرام است که انسان حق را فدای مسائل خویشاوندی کند! اگر بخواهد این کار را

---

[1] سوره زخرف (٤٣) آیه ٦٧. معاد شناسی، ج ٤، ص ٣٠٦:
«دوستان و موالی در آن روز، بعضی با بعضی دشمن‌اند مگر پرهیزکاران.»

بکند، خدا بر سرش می‌آورد. اگر مسائل حق بخواهد فدای مسائل خویشاوندی بشود و انسان از آنها صرف‌نظر کند و چشم‌پوشی کند و آنها را مدّ نظر نیاورد، مثلاً اگر ظلمی به یک شخص بشود و او به‌خاطر مسائل خانوادگیِ خودش مطرح نکند و بخواهد موقعیت خانوادگیِ خودش مطرح باشد و هرچه برای دیگران می‌رسد برسد؛ اگر بخواهد این‌طور باشد، خدا بر سر او می‌آورد و خانواده‌اش را از هم متلاشی می‌کند! انسان باید حق را برای حق بخواهد، ولو اینکه علیه او باشد، ولو اینکه علیه خانواده‌اش باشد؛ هیچ تفاوتی ندارد. همین‌که انسان بخواهد غیر از حق مسائل دیگری را دخالت بدهد، در آنجا مسئله‌ای پیدا می‌شود.

بسیاری از افراد بودند که وقتی می‌خواستند قضاوت کنند و این قضاوت به یکی از افراد و بستگانشان مربوط می‌شد، از قضاوت صرف‌نظر می‌کردند و آن را به شخص دیگری واگذار می‌کردند که مبادا شیطان در اینجا بیاید و وسوسه کند و مطلب را عوض کند و آن را در ذهن قاضی مُشَوّه کند. لذا از اول، قضاوت را به شخص دیگری واگذار

می‌کردند و می‌گفتند: «شما بیا و قضاوت کن!»

امیرکبیر از صدر اعظم‌های بسیار نادری بود که بر مملکت ما حکومت کرد و این‌طور هم نیست که او یک شخص متدیّنی بوده است، بلکه یک فرد خیلی حرّ و آزادی بوده است. البته تا حدودی تدیّن هم داشته است، نه‌اینکه اصلاً نداشته است، منتها توقع یک شخص باتقوای کذایی از حالاتش برنمی‌آید؛ اما به دین احترام می‌گذاشته است، به افراد احترام می‌گذاشته است و به‌دنبال إحقاق حق بوده است، به‌اضافهٔ آن کیاست و درایتی که واقعاً گاه‌گاهی انسان با مطالعه و مشاهدهٔ حالات و خصوصیّات او احساس نبوغ می‌کند! یادم است در وقتی که خدمت مرحوم آقای حداد بودیم، ایشان گاه‌گاهی حکایت‌هایی را از امیرکبیر نقل می‌کردند و خودشان هم می‌خندیدند، و نسبت به این شخص و خصوصیّاتش خیلی مُعجَب بودند! و از او به‌عنوان شخصی که اقدام بر خیر می‌کند، یاد می‌کردند.

یک روز حکایت لطیفی را از زمان امیرکبیر می‌خواندم که او شخصی را به

قم می‌فرستد که یک نفر از آقایان را به طهران بیاورد. و آن آخوندی را که می‌آورد، بسیار در ضیق معیشت و... بوده است. منزل و چیزهای دیگری به او می‌دهد و او را قاضیِ دارالخلافهٔ طهران قرار می‌دهد. یک روز این آخوند پیش جناب امیرکبیر می‌آید و می‌گوید:

فردا نسبت به همشیره‌زاده (یا برادرزادهٔ) شما در محکمه دعوایی مطرح می‌شود؛ خواستم نظر شما را بپرسم تا طبق آن، مسئله را فیصله بدهم.

امیرکبیر تا این را می‌شنود، بلند می‌شود و عمامهٔ آن آخوند را برمی‌دارد و بر سر او می‌کوبد و می‌گوید: «پدر سوخته، برو گم شو! خیال می‌کردم که تو عادل هستی!» و دستور می‌دهد که او را بیرون کنند.[1]

سرانجام روابط و قرابت‌های دنیوی

این افراد، کسانی هستند که دینشان را به دنیا فروخته‌اند و در این تجارت، رِبحی نبرده‌اند و ضرر کرده‌اند؛ چون حق را فدای مسائل خویشاوندی

---

[1] امیرکبیر و ایران، ص ۳۰۸؛ امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، ص ۱۲۹، با قدری اختلاف.

کرده‌اند. حق باید همیشه مدّ نظر انسان باشد، و این خیلی مشکل است! و دائماً انسان باید مواظب و مترصّد باشد که این معنا را در خودش محقَّق کند.

این رفاقت‌ها و این نزدیکی‌هایی که در امور دنیوی برای انسان حاصل می‌شود، همهٔ اینها از بین می‌رود. این رفاقت خیلی بماند، تا هنگام مرگ است؛ از هنگام مرگ به بعد دیگر مطلب تمام است و طور دیگری است. بعضی از این افراد حتّی حاضر نیستند جنازهٔ پدرشان را ببینند! من افرادی از فامیل خودم را می‌شناسم که خیلی هم متموّل هستند، ولی وقتی پدرشان در بیمارستان فوت کرده بود، اصلاً نرفتند جنازه را تحویل بگیرند! یک نفر را فرستادند که جنازه را از بیمارستان به پزشک قانونی ببرد، و بعد خودش ببرد و در بهشت‌زهرا دفن کند! وقتی که برگهٔ رسید قبر را آورد و به اینها داد، اینها گفتند: «چرا برگهٔ رسیدش را به ما دادی؟! پاره می‌کردی و دور می‌ریختی!» بفرمایید، این هم تا لحظهٔ مردن! تازه خاطر شما و ما و

همه جمع باشد که اگر بخواهند خیلی برای ما گریه و نوحه و ضجّه بکنند، تا روز سوم نوحه می‌کنند که:

رفت ز دار فَنا، حجةالإسلامِ ما *** برس به فریاد ما مهدیِ صاحب‌زمان

تا روز سوم، داد و بیداد می‌کنند و بعد هم انگار نه انگار! دختر می‌رود و شوهر می‌کند و آن کسی را که بخواهد پیدا می‌کند، پسر هم می‌رود و زن می‌گیرد و به‌دنبال زندگی‌اش می‌رود، زن هم می‌رود و راحت شوهر می‌کند. ما می‌مانیم و آن توشه‌ای که در آنجا با خودمان آورده‌ایم. دو روز هم عکس ما را روی طاقچه می‌گذارند و روز سوم هم آن عکس را برمی‌دارند و به‌دست فراموشی می‌سپارند، و تمام شد و رفت! مرد هم همین است؛ وقتی زن بمیرد، بلند می‌شود و می‌رود یک زن دیگر می‌گیرد. طرفین قضیّه فرقی نمی‌کنند. البته کم و زیاد دارد، ولی متداول و متعارفِ قضیّه همین است.

امیرالمؤمنین علیه السّلام وقتی که به بقیع می‌روند، خطاب می‌کنند:

﴿فَهَلۡ وَجَدتُّم مَّا وَعَدَ رَبُّكُمۡ حَقّٗا﴾[1]؛ «آیا آنچه پروردگار شما وعده داده بود، آن را صحیح و حق یافتید؟!»

بعد امیرالمؤمنین علیه السّلام به آنها می‌گوید:

اکنون من آنچه بعد از شما بر سر بازماندگانتان آمد، برایتان می‌گویم: پسرانتان رفتند و زن گرفتند. دخترانتان رفتند و شوهر کردند. زن‌هایتان هم که دو روز گریه کردند، رفتند و شوهر کردند (خاطرتان جمع، افرادی بودند که بروند و آنها را بگیرند، آنها بی‌شوهر نماندند! دیگر مشکلی ندارند). اموالتان را هم برداشتند و همه را قسمت کردند (الفاتحه مع الصّلوات). ما از این‌طرف خبر دادیم؛ حالا شما بگویید آن‌طرف چه خبر است و شما چه کرده‌اید؟

بعد حضرت فرمودند:

اگر اذن برگفتن داشتند، می‌شنیدید که اینها می‌گویند: «بله، حق است؛ فقط

---

[1] سوره أعراف (۷) آیه ٤٤.

تقوا است که می‌تواند در اینجا دست‌گیر باشد!»[1]

اُخوّت واقعی و پایدار

واقعیت و حقیقت همین است و خودمان هم داریم می‌بینیم دیگر؛ اصلاً انگار نه انگار که شخصی بوده است، و انگار نه انگار که با او زندگی کرده‌اند! اما اگر این دوستی و محبت، محبت خدایی باشد، آن‌وقت قضیّه در اینجا فرق می‌کند. محبت خدایی یعنی اُنس، الفت، نزدیکی، رفاقت و مصاحبتی که براساس یک امر واقعی باشد. آن‌وقت این امر واقعی ارزش دارد؛ چون آن پایدار است و آن در ظرف زمان

---

[1] الأمالی، شیخ صدوق، ص ۱۰۷:

«عن الصّادق جعفر بن محمّدٍ، عن أبیه، عن جَدِّه علیه السّلام قال: **"لمّا أَشرَفَ أمیرالمؤمنینَ علیه‌السّلام علَی المَقابر قال: یا أَهلَ التُّربَةِ و یا أَهلَ الغُربَةِ! أَمّا الدُّورُ فَقَد سُکِنَت و أَمّا الأَزواجُ فقد نُکِحَت و أَمّا الأَموالُ فقد قُسِمَت؛ فهذا خَبرُ ما عِندنا، فما خَبرُ ما عِندَکُم؟ ثُمَّ الْتَفَتَ إلیٰ أصحَابه فقال: لو أُذِنَ لهم فی الکَلام لَأَخبَرُوکُم: أَنّ خَیرَ الزَّادِ التَّقویٰ."»**

نمی‌گنجد که با رفتن زمان از بین برود؛ و آن مافوق زمان است، چه در زمان واقع بشود یا در لا زمان، چه در مکان واقع بشود یا در لا مکان؛ و آن قابل ارزش است، چون آن متصل به مبدأ و متصل به منشأ و متصل به پروردگار است.

بر این اساس، پیغمبر اکرم آمدند و بین اصحاب، عقد اُخوّت جاری کردند؛ یعنی جدای از مسائل قوم و خویشی و رَحِمیّت و أنساب، براساس یک مسئلهٔ واقعی که عبارت است از انتساب مسئله به پروردگار، انتساب قضیّه به دین، انتساب مسئله به واقعیت، انتساب مسئله به اشتراک در مسیر، آمدند و عقد اخوّت جاری کردند. عمر را با ابوبکر برادر کردند، سلمان را با أبی‌ذر برادر کردند، و خودشان را با امیرالمؤمنین برادر کردند.[1]

ذرّه ذرّه کاندرین أرض و سماست ❊❊❊ جنس خود را همچو کاه و کهرباست[2]

ناریان مر ناریان را جاذبند ❊❊❊ نوریان مر نوریان

---

[1] تفسیر القمی، ج ۲، ص ۱۰۹.

[2] مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر ششم، ص ۶۰۱.

را طالبند[1]

در جنگ اُحد، عدهٔ زیادی از اصحاب پیغمبر کشته شدند. از جمله افرادی که کشته شدند، عبداللَه پدر جابر بن عبداللَه انصاری بود. او در زمان حیات خود با شوهر خواهرش، بسیار رفیق بود و رفاقتش هم رفاقت الهی بود؛ حتّی بعد از اسلام این رفاقت بسیار شدیدتر شده بود. وقتی که اینها از دنیا می‌روند، حضرت می‌فرماید:

إدفَنوا هذَین مُتحابَّین فی اللَه فی قبرٍ واحدٍ کَما کانوا مُتحابَّین فی الدّنیا؛ «این‌دو را که دوستی آنها در راه خدا استوار است، در یك قبر دفن کنید؛ همان‌طوری‌که در این دنیا با هم بودند، اینجا هم آنها را با هم بگذارید!»[2]

چون این ارزش دارد؛ اگر در این دنیا محبتشان براساس محبت الهی نبود، ارزش نداشت و پیغمبر نمی‌گفتند که در یک قبر واحد دفن کنید. پیغمبر که کارش عبث و لغو نیست!

این إجمالی از قرابت، رفاقت و مصاحبتِ

---

[1] همان (مهدی آذر)، دفتر دوم، ص ۱۸٤.

[2] المغازی، واقدی، ج ۱، ص ۲٦٦، با قدری اختلاف.

افراد بود، برای اینکه ما به این مطلب برسیم که امام سجاد علیه السّلام می‌فرماید:

الحَمدُ لِلَّهِ الّذی أُنادیه کُلَّما شِئتُ لِحاجتی، و أخلو بِهِ حَیثُ شِئتُ لِسرّی بِغَیرِ شفیعٍ فَیَقضی لی حاجَتی.

چرا وقتی او را ندا می‌کنیم، دسترسیِ به او میسور است؟ و چرا هرگاه با او خلوت می‌کنیم، احتیاج به شفیع و حاجب و واسطه نداریم؟

اگر اجازه بدهید، بقیهٔ مطلب را برای فردا بگذاریم که راجع به سرّ و مقامات سرّ و... بحث بکنیم. خیال می‌کنم که زمان گذشته است و دیگر خسته‌ایم؛ من که خسته شدم، شما را نمی‌دانم!

اللَهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّدٍ

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس چهل و یکم: مناجات ظاهری و باطنی با پروردگار

أعوذُ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَه علىٰ سيّدِنا و نبيّنا محمّدٍ و اهلِ‌بيتِه الطّاهرين

و اللّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمعينَ إلىٰ يومِ الدّينِ

كيفيّت تخاطب با پروردگار

الحَمدُ لِلَّهِ الّذى أُناديه كُلّما شِئتُ لِحاجَتى و أَخلُو بِهِ حَيثُ شِئتُ لِسِرّى بغيرِ شَفيعٍ لى فيَقضى لى حاجَتى.[1]

«حمد مختصّ پروردگاری است که هر وقت بخواهم، برای حاجت خودم او را ندا می‌کنم و هر وقت بخواهم، برای در میان گذاشتن سِرّم با او خلوت می‌کنم، و این خلوت و حضور، به شفیع و شافعی احتیاج ندارد و او حاجتم را

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

برآورده می‌کند.»

حضرت موسی به پروردگار خطاب می‌کند:

یا ربِّ، أَ قریبٌ أنت مِنّی فأُناجیكَ أم بَعیدٌ فأُنادیكَ؟![1] **«خدایا، آیا تو به ما نزدیك هستی تا اینکه با تو مناجات کنیم، یا بعید هستی تا اینکه تو را ندا کنیم؟!»**

انسان نسبت به کسی که نزدیک اوست داد نمی‌زند، بلکه همیشه شخص دور را ندا می‌کند؛ اما کسی که می‌خواهد درِ گوشی حرف بزند، اگر داد بزند، یک مقدار

[1] الکافی، ج ۲، ص ٤٩٦.

از سیرهٔ عُقلائیه دور است. اینکه حضرت موسی این‌طور می‌فرمایند، باید ببینیم ایشان در چه مقامی بوده و خدا را چگونه تصور می‌کرده است؟ به‌هر حال ما نمی‌دانیم ایشان چه حالی داشته که این‌طور با خدا مناجات می‌کرده است که: «چه جهتی را رعایت بکنیم؟! آیا داد بزنیم یا آهسته بگوییم؟!» ادبِ در قرب و نزدیکی، آهسته صحبت کردن است، و در مخاطبهٔ با دور، بلند صحبت کردن است.

تخاطب ناشایست افراد با پیغمبر اکرم به‌سبب سوءاستفاده از حیا و شفقت ایشان

﴿يَـٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ لَا تَرۡفَعُوٓاْ أَصۡوَٰتَكُمۡ فَوۡقَ صَوۡتِ ٱلنَّبِيِّ وَ لَا تَجۡهَرُواْ لَهُۥ بِٱلۡقَوۡلِ كَجَهۡرِ بَعۡضِكُمۡ لِبَعۡضٍ أَن تَحۡبَطَ أَعۡمَٰلُكُمۡ وَ أَنتُمۡ لَا تَشۡعُرُونَ﴾.[1]

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، صدایتان را بالای صدای پیامبر بلند نکنید...!»

پیغمبر نشسته است و دارد حرف می‌زند، اینها هم مشغول‌اند و دارند بر سر هم می‌زنند و داد و بیداد می‌کنند و ایشان هم همین‌طوری گوش می‌دهند. اینها به‌خاطر این است که آنها احترام و

[1] سوره حجرات (٤٩) آیه ٢.

احتشام پیغمبر را رعایت نمی‌کردند و اصلاً نمی‌فهمیدند و پیغمبر را یک فرد مثل خودشان تصور می‌کردند.[1]

من خودم در خدمت مرحوم آقای حداد ـ رضوان اللَه علیه ـ بودم و افرادی را می‌دیدم که نزد ایشان می‌آمدند و با همدیگر حرف می‌زدند و گاهی اوقات اصلاً بر سر همدیگر می‌زدند! آن بندهٔ خدا، پیرمرد هم آنجا نشسته بود و همین‌طور سرش را پایین انداخته بود. اسم خودمان را هم سُلاّک می‌گذاریم! اینها همان ﴿لَا تَرۡفَعُوٓاْ أَصۡوَٰتَكُمۡ فَوۡقَ صَوۡتِ ٱلنَّبِيِّ﴾ است. اما در حضور حضرت آقا ـ رضوان اللَه علیه ـ اصلاً کسی نمی‌توانست این کارها را بکند و اصلاً جلال و عظمت و ابّهت ایشان، این اجازه را نمی‌داد؛ ولی این قضیّه در مورد مرحوم آقای حداد نبود و ایشان این موقعیت مرحوم آقا را نداشتند و طبعاً عقل مردم هم به چشمشان است. اضافهٔ بر این، ایشان اصلاً خیلی سهل‌المؤونه بودند و خیلی لیّن‌العریکه بودند و به هر کسی مجال

---

[1] رجوع شود به تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۱۸.

می‌دادند، و آنها از این مجال سوء استفاده

می‌کردند. اما مرحوم آقا، نحوهٔ برخورد و تربیت و مواجههٔشان طوری بود که اصلاً نفَس را از افراد می‌گرفتند؛ یعنی اصلاً هیچ‌کس در این مسائل نمی‌توانست کاری کند! و این به‌خاطر کیفیّت تربیت ایشان بود که با توجه به آن جامعیت و جهات تکاملیِ تربیتی‌ای که در ایشان جمع شده بود، هم‌چنین موقعیتی داشتند.

پیغمبر اکرم هم خیلی لیّن‌العریکه بود، با همه خیلی گرم بود، حییّ و باحیا بود؛ از شدت حیا هیچ‌وقت دیده نمی‌شد که پیغمبر هنگام صحبت با مردم، در چشم یک نفر نگاه کند، بلکه همیشه سرش پایین بود و گاه‌گاهی یک نظر اجمالی در چشم افراد می‌انداخت. پیغمبر وقتی راه می‌رفت هیچ‌وقت به رو به رو نگاه نمی‌کرد، بلکه همیشه جلوی پایش را نگاه می‌کرد.[1] حتی‌الإمکان جواب افراد را نمی‌داد، بلکه صبر و بردباری می‌کرد.[2]

این عرب‌ها و مسلمان‌ها می‌آمدند و از رعایت

---

[1] عیون أخبار الرّضا علیه السّلام، ج ۱، ص ۳۱۷.

[2] مکارم الأخلاق، ص ١٤.

آداب و احترام هیچ نمی‌فهمیدند و می‌گفتند: «یارسول‌اللَه حَدِّثنا ؛[1] برای ما قصه بگو!» خیال می‌کردند این سوره‌هایی که در قرآن از قضایای لوط و هود و صالح و نوح و موسی و عیسی می‌آید، قصه است و خوششان می‌آمد. یا اینکه در حضور پیغمبر می‌نشستند و شروع به مشاجره و منازعه می‌کردند و رعایت این مسائل را نمی‌کردند.[2]

آیهٔ قرآن می‌فرماید: ﴿أَن تَحۡبَطَ أَعۡمَٰلُكُمۡ﴾؛ «حبط» در اینجا خیلی عجیب است! یعنی تمام عمل‌های شما به‌واسطهٔ یک بی‌ادبی از بین می‌رود، به‌واسطهٔ یک صدا بلند کردن در قبال رسول خدا از بین می‌رود. این کوچک شمردنِ رسول خدا نیست، بلکه کوچک شمردن خدا است، کوچک شمردن واسطهٔ فیض است،

---

[1] مستدرک الوسائل، ج ٤، ص ٢٣٢.

[2] تفسیر القرآن العظیم، ابن أبی‌حاتم، ج ١٠، ص ٣٣٤٤.

کوچك‌شمردن مُرسِلٌ مِنَ اللَه إلَی الخلق است، کوچك‌شمردن مقام رسالت و نبوت است، کوچك‌شمردن مقام هدایت و تربیت است؛ و نه کوچك‌شمردن شخصی که دارای خصوصیّات بشری است.

أقربیّت پروردگار به انسان

در اینجا حضرت موسی به خدا عرضه می‌دارد: «آیا دور هستی که صدایت کنیم، یا نزدیک هستی که با تو مناجات کنیم؟!» پروردگار به او خطاب می‌کند: «من نه دور هستم و نه نزدیک، بلکه در قلب ذاکر خودم هستم.»[1]

شخص دیوانه اصلاً چیزی به ذهن خود خطور نمی‌دهد، همین‌طور راحت سخن می‌گوید، به هرجا رسید؛ ولی عاقل، اول از قلبش خطور می‌دهد، سبک و سنگین می‌کند، بالا و پایین می‌کند، مصالح و جوانب را مدّ نظر قرار می‌دهد، بعد مطلب را بیان می‌کند و اگر دید بیان آن مطلب موجب مفسده‌ای بیشتر از مصلحت مقتضا است، آن مطلب

---

[1] الکافی، ج ۲، ص ٤٩٦.

را بیان و مطرح نمی‌کند. او لفظ را از قلب خود عبور می‌دهد، چون قلب بر کلام نفسی سبقت دارد؛ آن کلام نفسی‌ای که مُنشَأ از ناحیهٔ قلب است، به‌وسیلهٔ کلام لفظی، ظهور و بروز خارجی پیدا می‌کند. حالا خدا می‌فرماید: قبل از اینکه تو آن کلام نفسی را به قلبت خطور بدهی، من در قلب تو هستم؛ یعنی یک پرده عقب‌تر از آن نیّت تو هستم که می‌خواهی به‌واسطهٔ آن نیّت، مطلبی را بیان کنی.

این همان معنای ﴿وَ نَحۡنُ أَقۡرَبُ إِلَيۡهِ مِنۡ حَبۡلِ ٱلۡوَرِيدِ﴾؛[1] «ما از رگ گردن به شما نزدیک‌تر هستیم» است. ورید یعنی رگ حیاتی؛ اگر ورید را قطع کنند، آن‌قدر خون می‌آید که انسان می‌میرد. چطور ممکن است که خدا از رگ گردن به انسان نزدیک‌تر باشد؟ رگ گردن موجب حیات برای بدن است. مگر می‌شود که شخصی زنده باشد و شریان و ورید نداشته باشد؟! رگ اصلیِ سرخ‌رگ و سیاه‌رگ نداشته باشد؟! پس قوام این بدن به آن رگ گردن است؛ اگر رگ گردن نباشد، فنا و نیستی و عدم و

---

[1] سوره ق (۵۰) آیه ۱۶.

بَوار بر بدن

انسان حاکم است. نزدیک‌تر از رگ گردن به بدن، خود بدن است که همان ذات شیء است. خداوند متعال می‌فرماید: «ما از رگ گردن به او نزدیک‌تریم»؛ یعنی ما همان وجود مُتعیّنه و مُقیّدهٔ او هستیم که از خودِ وسائط و وسائل برای بقاء، به او أولیٰ هستیم. این عبارهٔ أُخرای: «**أنا جَلیسُ مَن ذَکَرنی**؛[1] من در قلب ذاکر خود و کسی که مرا یاد می‌کند، هستم» است؛ این عبارت است از قرب و نزدیکی‌ای که خداوند متعال به ما دارد.

نحوهٔ عرض حاجت و تقاضا در مقام التجاء به پروردگار

حضرت سجاد در این عبارت: «**و الحمدُ للّهِ الّذی أُنادیه کُلّما شِئتُ لِحاجتی، و أَخلُو بِهِ حَیثُ شئتُ لِسِرّی**» دو مقام را بیان می‌کند؛ یک مقام، مقام بروز و ظهور است، و یک مقام هم مقام خفاء و خلوت.

وقتی انسان می‌خواهد حاجتی را نزد سلطان ببرد و عرضه بدارد، حاجتش را که آهسته در گوش

---

[1] الکافی، ج ۲، ص ٤٩٦.

پادشاه نمی‌گوید. آن مقام عظمت پادشاه و سلطان، حاجب است از اینکه انسان برود و درِ گوش او بگوید: «بیا تا من آهسته این مطلب را به تو بگویم!» هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند؛ بلکه با دو سه متر فاصله می‌ایستد، رعایت بُعد را می‌کند، رعایت ادب را می‌کند، بعد آن مطلب را با صدای آرام اما رسا به سلطان می‌گوید. در اینجا تعبیر به ندا شده است؛ یعنی آن مقام عظمت پروردگار که انسان باید بایستد و در آن مقام، عرض حال و عرض حاجت و عرض قضا کند، به مقام سلطانی تشبیه شده است. در این عبارت هم حضرت سجاد رعایت آداب را در موارد استدعای تقاضا انجام می‌دهد.

چطور اینکه مستحب است انسان دعاها را ظاهر کند؛[1] مثل نماز جَهریّه که مستحب است ذکر، ظاهر باشد و ظهور داشته باشد؛[2] نه‌اینکه انسان فریاد کند! لذا صلوات بر محمّد و آل‌محمّد ذکر است و ذکر را باید با ظهور و اظهار و ابراز بیان

---

[1] همان، ص ٤٧٦.

[2] من لا یحضره الفقیه، ج ١، ص ٣١٨ و ٤٠٠.

داشت؛[1] اما ما می‌بینیم که الآن مردم فریاد می‌کنند و می‌گویند: «صلواتی بفرست که صدایش تا حرم برسد!» و این اصلاً با ذکر، منافات دارد. صلوات ذکر است، احترام است، عظمت است، فرستادن درود بر پیغمبر است؛ این با داد کشیدن منافات دارد. مگر می‌خواهی اذان بگویی؟! باید به‌نحوی گفت که نه در آن خفاء باشد و نه فریاد و نه چیزی که مُخلّ و مخالف ادب باشد.[2]

بر خلاف اذان که اصلاً اعلان است. لذا در اذان صدا را به فریاد بلند کردن مستحب است، چون اعلان با آهسته بودن نمی‌سازد؛[3] چون اذان عبارت است از اعلام وقت نماز به مردم. آدم در خانه‌اش هم می‌تواند اذان بگوید، ولی می‌گویند: بلند شو و بالای منارهٔ مسجد برو و اذان بگو؛ به‌خاطر اینکه وقت نماز را به مردم برسانی، و این با آهسته گفتن منافات دارد و اصلاً آهسته نمی‌شود گفت! اما اقامه را باید آهسته

---

[1] الکافی، ج ۲، ص ۴۹۳.

[2] رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۲، ص ۳۶۵.

[3] وسائل الشّیعة، ج ۵، ص ۴۱۰.

گفت؛ چون اقامه دیگر اعلام نیست.[1] اقامه مسئله‌ای است که حتّی بعضی از فقها آن را جزء صلاة می‌دانند، و حتّی بعضی‌ها در آن شبهه می‌کنند که شاید عدم اقامه، مُخلّ به صلاة است.[2] پس در اقامه دیگر اعلان نیست، بلکه مسئله‌ای است که اختصاص به مُصلِّی دارد؛ ولی در اذان، مستحب است که بلند گفته شود تا این جهت اعلان در آن محفوظ باشد. اما در صلوات این‌طور نیست؛ صلوات عبارت است از ذکر.

﴿إِنَّ ٱللَهَ وَ مَلَٰٓئِكَتَهُۥ يُصَلُّونَ عَلَى ٱلنَّبِيِّ يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ صَلُّواْ عَلَيۡهِ وَ سَلِّمُواْ تَسۡلِيمًا﴾؛[3] «خداوند و ملائکه درود می‌فرستند، شما هم وقتی ذکر پیغمبر می‌آید باید درود بفرستید!»

از پیغمبر سؤال کردند: «یا رسول‌اللَه، ما چگونه صلوات بفرستیم؟» حضرت به همین کیفیّت و نحوی که شیعه درود می‌فرستد، بیان کردند.[4] و

---

[1] همان.

[2] رجوع شود به السّرائر، ابن‌إدریس، ج ۱، ص ۲۰۸.

[3] سوره أحزاب (۳۳) آیه ٥٦.

[4] عیون أخبار الرّضا علیه السّلام، ج ۱، ص ۲۳٦؛ صحیح البخاری، ج ٦، ص ۲۷.

روایات در اینجا مختلف است؛[1] در بعضی از روایات داریم:

اللَهمّ صَلِّ عَلیٰ محمّدٍ و آلِ‌محمّد کما صَلَّیْتَ و بارَکتَ علیٰ إبراهیمَ و آلِ ابراهیم إنّك حمیدٌ مجیدٌ![2]

بنابراین در مقام عرض حال و عرض تقاضا، انسان نمی‌رود در گوش یک بزرگ، آهسته تقاضایی بکند و مسائلی را که برای او در این دنیا مدّ نظر است، مطرح بکند که: «خدایا ما گرفتاریم، خدایا بدبخت هستیم، خدایا چه هستیم!» لذا شما می‌بینید که خود امیرالمؤمنین علیه السّلام در دعای کمیل و در دعای صباح، یا سیدالشهدا علیه السّلام در دعای روز عرفه، یا امام سجاد علیه السّلام در دعای أبی‌حمزهٔ ثمالی در سحرهای ماه رمضان و یا امام باقر علیه السّلام و سایر ائمّه علیهم السّلام در ادعیهٔشان از خداوند تقاضا می‌کردند، به‌طوری‌که راوی می‌گوید: «ما می‌شنیدیم که حضرات معصومین این ادعیه را بیان می‌کردند.» و در دلشان و مخفیانه نمی‌گفتند؛ چون عرض و تقاضا است. یعنی آن مقام

---

[1] رجوع شود به امام شناسی، ج ۱۵، ص ۱۲۳ ـ ۱۳۱.

[2] عیون أخبار الرّضا علیه السّلام، ج ۱، ص ۲۳۶.

سلطان و مقام پادشاه را مدّ نظر آورده‌اند، و این اقتضا می‌کند که انسان، نه‌تنها قلب خود را بلکه تمام جوانب و شراشر وجود خود را که عبارت است از همان وجود ظاهر و وجود برزخی و وجود قلبی و سرّی، تمام آنها را در مقام التجا و مقام تقاضای حاجات، به‌کار بگیرد؛ زبان را هم به‌کار بگیرد، دست را هم به‌کار بگیرد، اتّجاه را هم به‌کار بگیرد و رو به قبله بایستد و امثال‌ذلک. اینها مواردی است که انسان باید رعایت بکند.[1] لذا وقتی امام سجاد علیه السّلام در موقع عرض حال و تقاضا و حاجت است، می‌فرماید: «**و الحَمدُ لِلّهِ الّذی أُنادیه کُلَّما شِئْتُ لِحاجتی**؛ می‌خواهم حاجتی را نزد درگاه تو بیاورم و تو را ندا کنم و بخوانم.» ندا: یعنی خواندن و عرض حال کردن و تقاضا کردن؛ نه‌اینکه داد زدن.

کیفیّت مناجات و خلوت با پروردگار در مقام بیان اسرار و رموز باطنی

---

[1] جهت اطلاع بیشتر پیرامون شرایط و آداب دعا رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۲، نور ملکوت دعا، ص ۳۵۱ ـ ۴۱۲.

این از یک طرف؛ اما اگر بخواهم با تو خلوت کنم و سِرّم را بگویم، «**حیث شئتُ لسِرّی؛** بخواهم اسرار خودم را با تو در میان بگذارم»، این دیگر ندا ندارد و این دیگر «**أَخلو بِه**» است، باید با تو خلوت کنم. آنجا دیگر داد زدن ندارد، دیگر عرض حال ندارد. پس هرگاه بخواهم مطلب دلم و باطنم و اسرار وجودی‌ام را با تو در میان بگذارم، آنجا دیگر صحبت نمی‌کنم. آنجا عجیب است و حالات انسان در ارتباط با پروردگار، مختلف است: در یک وقت انسان باید با زبان با خداوند ارتباط برقرار کند؛ در یک وقت باید بدون صوت ارتباط برقرار کند؛ در یک وقت باید آن نیّت را مدّ نظر داشته باشد. یعنی اگر انسان بخواهد ذکر را به زبان بیاورد، خودِ به‌زبان آوردن ذکر موجب انصراف از سرّ به عالم ظاهر، به عالم برزخ و مثال و به عالم صورت است. در آنجا خود آن معانی باید در قلب خطور کند، بدون اینکه انسان زبانش به حرکت بیفتد. حتّی در بعضی از اوقات باید آن معانی جنبهٔ وساطت داشته باشد، نه جنبهٔ موضوعیّت. اینها مراتب سرّ است. وقتی که در سجده ذکر یونسیّه یا ذکر لا إله الاّ اللَه می‌گویید،

بلندگو که نمی‌گذارید تا همسایه‌ها هم بشوند!

سعدی می‌گوید:

یک نفر با پسر خود نزد پادشاهی رفت. موقع نماز که شد، نمازی خیلی طولانی خواند. روزه هم بود، وقتی افطار آوردند، مقدار کمی خورد. وقتی به منزل آمد، به پسرش گفت: «غذا را تجدید کن که گرسنه‌ایم.» او گفت: «پدر جان، نماز را هم تجدید کن که نمازت را هم برای پادشاه خواندی!»[1]

معنای سرّ

اینجا مقام، مقام سرّ است و سرّ عبارت است از ارتباط بسیار دقیق و ظریف بین انسان و بین شخص دیگر، یا آن مسئلهٔ باطنی است که افشای آن مسئله، موجب از بین رفتن آبروی یک شخص می‌شود و موقعیت او را مخدوش می‌کند؛ این را سرّ

[1] گلستان سعدی (نوراللَه ایزدپرست)، باب دوم، مثل ۷، ص ۷۱.

می‌گویند. البته به معنای دیگر، مسئله‌ای باطنی است که افشای آن ممکن است از جهتی برای خود آن شخص مناسب و ملایم نباشد.

در اسلام، افشای سرّ حرام است. به‌جهت اینکه هر شخص نسبت به آن مسائل و جوانب و حیثیّات وجودیِ خودش ذی‌حق است؛ یعنی حق دارد که وجود خود و حیثیّات وجودی خود را در اختیار و تملّک داشته باشد. اگر یک شخص بیاید و وجود یک شخص دیگر را از بین ببرد، این شخص مجرم است. به او می‌گویند: «چرا آمدی و او را از بین بردی؟! چرا او را به قتل رساندی؟!» همین‌طور آن خصوصیّاتی که مرتبط با این وجود است، این شخص مالک آن خصوصیّات است. اما یک وقت مسئله‌ای هست که در مقام ظاهر و بارز برای همه روشن است، او دیگر مالک آن نیست. مثلاً شخصی که ریشش را می‌تراشد و به خیابان می‌آید، الآن او دیگر مالک این چهره و این صورت و این ظهور نیست. اگر مالک بود، پس چرا همه دارند می‌بینند؟! اما یک وقت همین شخص ریشش را می‌تراشد و بعد هم نقاب می‌زند و بیرون می‌آید، این

دوباره می‌شود سرّ؛ چون او نیامده است که این را برای مردم افشا کند، نیامده است که به کسی نشان بدهد، بلکه نقاب زده و بیرون آمده است و مردم او را فقط با همین نقاب می‌بینند. اما شما می‌توانید به شخصی که صورت خود را در معرض انظار قرار می‌دهد بگویید: چرا ریشت را می‌تراشی؟! اگر بگوید: «چرا به من نگاه می‌کنی؟!» می‌گویید: می‌خواهم نگاه کنم، باید خودت نقاب می‌زدی، خودت داری این‌طور بیرون می‌آیی؛ اگر نمی‌خواستی، در خانه می‌بودی و این کار را نمی‌کردی. یا من‌باب‌مثال، اگر کسی لخت بیرون بیاید، دیگر این نحوهٔ بیرون آمدن و این حیثیّت وجودی، از اختیار و تملّک شخصی او بیرون آمده، و خودش را در معرض قرار داده است؛ حالا اگر کسی بیاید و به او نگاه کند و او بگوید: «چرا داری به من نگاه می‌کنی؟!» می‌تواند بگوید: «من می‌خواهم نگاه کنم؛ اگر می‌خواستی کسی تو را نبیند، این‌طور بیرون نمی‌آمدی.» آن زن بی‌حجابی که بیرون می‌آید، در واقع دارد خودش را در معرض

دید افراد قرار می‌دهد و خودش دارد این کار را انجام می‌دهد؛ پس اگر کسی آمد و او را نگاه کرد، اعتراضی بر او نیست.

البته نه‌اینکه آن کسی که می‌آید و نگاه می‌کند، کار خوبی انجام داده است؛ اما صحبت در این است که اگر این شخص بیاید و ادّعا بکند که: «تو چرا به من نگاه کردی؟!» چنین حقّی ندارد؛ به‌خاطر اینکه خودش آمده و خود را در معرض دیگران قرار داده است. اما زنی که خودش را با پوشیه بپوشاند یا به‌نحوی صورتش را بگیرد و بیرون بیاید، کسی نمی‌تواند برود و پوشیه را بالا بزند و بگوید: «می‌خواهم نگاهت کنم!» غلط می‌کند اگر کسی بخواهد نگاه کند! چون او در اینجا خودش را در معرض قرار نداده است، بلکه صورت خودش را در ملکیّت شخصی خودش قرار داده است، پس دیگر انسان نباید این کار را انجام بدهد. او روی خودش را باز کرده، و این بسته است.

پس سرّ عبارت است از اینکه مسئله‌ای اختصاص به یک شخص داشته باشد و شخص دیگری از این مطلب خبر نداشته باشد؛ حال اگر اتفاقاً زید نسبت به این قضیّه اطلاع پیدا کند، حرام است که برود و آن را افشا کند و نمی‌تواند افشا کند؛

چون این قضیّه اختصاص به او دارد و این شخص به‌حسب اتفاق، اطلاع پیدا کرده است. و این غیر از یک مسئلهٔ واضحی است که همه دارند می‌بینند. اگر انسان برود و آن را نقل بکند، این نه غیبت حساب می‌شود و نه خلافی در اینجا هست؛ چون این یک مسئلهٔ واضح و قضیهٔ روشنی است.

کشف سرّ، بزرگ‌ترین گناه در طریق عرفان و سلوک

همین‌طور به مسائلی که افراد نمی‌توانند آن مسائل را ادراک کنند و تحمل کنند، سرّ می‌گویند. چون مسئله در وضعیتی است که افشای آن برای یک عده، قابل تحمل نیست و ممکن است موجب فساد و تبعاتی بشود. و در طریق عرفان بزرگ‌ترین گناه، کشف سرّ است![1] کسی که کشف و افشای سرّ بکند، همه‌چیز را از او می‌گیرند! یعنی در عرفان و در طریق سلوک اگر شخصی گناه و کار حرام انجام بدهد، به‌اندازهٔ افشای

---

[1] جهت اطلاع بیشتر پیرامون لزوم کتمان سرّ رجوع شود به رسالهٔ سیر و سلوک منسوب به بحرالعلوم، ص ١٦٣؛ رسالهٔ لبّ اللّباب، ص ١٣١؛ ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ٣، ص ٥٤؛ آیین رستگاری، ص ٧٧.

سرّ این‌قدر حرام نیست! به‌جهت اینکه اظهار یک مطلب و یک مسئله ممکن است موجب بشود که راه و مسیر یک شخص بسته بشود؛ مثلاً شخصی که باید بعد از ده سال به این مطلب برسد، شما که از الآن به او گفتید، او نمی‌تواند تحمل کند و به‌طور کلی دیگر راهش بسته می‌شود. لذا گناهش بر گردن آن کسی است که آمده و این سرّ را گفته است؛ خودش باید بیاید و تمام این مسائل را جواب بدهد! و در روز قیامت، همین شخصی که راهش بسته شده است، می‌آید و جلوی او را می‌گیرد و می‌گوید: «تو بودی که راه مرا بستی! من قابلیت و استعداد داشتم، تو آمدی و با ضربه‌ای که بر من زدی، آن استعداد مرا از بین بردی!» و این شخص مسئول است!

مطالبی که منصور حلاّج می‌گفت، مطالب نادرستی نبود، مطالب صحیحی بود؛ ولی اشکالش این بود که آنها را بیان می‌کرد. می‌گویند: دروغ حرام است، ولی راست گفتن که واجب نیست. آیا انسان می‌تواند هر راستی را بیان کند؟! شما کارهای زیادی را در منزل انجام می‌دهید، آیا فردای آن روز بلند

می‌شوید و می‌آیید و اعلام می‌کنید که مثلاً بنده دیشب به چه نحوه غذا خوردم، به چه نحوه آب خوردم، ساعت چند خوابیدم، کی بیدار شدم، کی راه رفتم، کی صبحانه خوردم؟! این حرف‌های راست را که نمی‌آیید بزنید! آدم مطالب مفید را می‌گوید؛ مطالب لغو را که نمی‌آید و بگوید!

گفت: آن یار کزو گشت سرِ دار بلند *** جرمش

این بود که اسرار هویدا می‌کرد[1]

به او اشکال نمی‌کنند که چرا مطلب خلاف می‌گوید؛ اشکال این است که چرا می‌آید و سرّ را پخش می‌کند؟! چون مردم نمی‌توانند تحمل کنند، می‌گویند: «کافر شده است.» و می‌گویند: «از دین بیرون رفته است.» و حکم به قتلش می‌دهند، و امثال جُنید و ثقَفی و [شبلی] هم همین‌طور می‌ایستند و نگاه می‌کنند![2] بالأخره عکس‌العمل این حرف همین است. انسان نمی‌تواند برود و هر حرفی را به افراد بگوید؛ اگر

گفت، باید پای تبعاتش هم بنشیند. و گاهی

---

[1] دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۱۴۲.

[2] رجوع شود به تذکرة الأولیاء، ص ۵۱۱ و ۵۱۷.

اوقات تبعاتش، تبعات سنگینی است!

آن کسی در این راه از همه قوی‌تر و محکم‌تر و با استقامت‌تر است که از نقطه‌نظر افشای سرّ از همه کتوم‌تر باشد، و با مردم فقط در همین صحبت‌های عادی و مسائل عادی برخورد کند و از مسائل و اسراری که مطّلع می‌شود، هیچ صدایش درنیاید! من از شما و افرادی که سالیان سال در خدمت مرحوم آقا بودند، سؤال می‌کنم: آیا کسی از مرحوم آقا سرّ یا مسئله‌ای برخلاف تحمل و برخلاف تعقل افراد شنیده است؟ اگر کسی شنیده است، بیاید و بگوید!

مرحوم آقا در بعضی از جلسات به من می‌فرمودند: «این دعای جوشن کبیر را ترجمه کن، و تا حدودی بیان، تفسیر و شرح بده.» ما شروع کردیم، و اتفاقاً فرمودند: «این فقرهٔ **"یا نورًا بَعدَ کلِّ نُور، یا نُورًا فَوقَ کُلِّ نور، یا نورًا لَیسَ کَمِثلِهِ نور"**[1] را بیان کن.» و من این نور را به همان حقیقت وجود

---

[1] البلَد الأمین، ص ٤٠٦.

منبسط تعبیر آوردم و فوقیّت و بعدیّت و قبل و بعد و علّیت و معلولیّت را توضیح دادم و راجع به این قضایا صحبت کردم و بالإجمال آن قضیهٔ وحدت وجود را در مُحصَّل و مفاد این فقره بیان کردم. بعد از اینکه صحبت‌ها تمام شد، شخصی که از دوستان قدیمی ما بود، آمد و گفت:

الآن من نشسته بودم، این آقایی که در اینجا نشسته است گفت: «این پشتی خدا است و ما الآن داریم به خدا تکیه می‌دهیم! مواظب باش خدا را لگد نکنیم!»

خلاصه، این قضیّه‌ای که مطرح کردیم، موجب شد که ایشان کم‌کم کم‌کم و بعد به‌طور کلی رفت. البته من نمی‌گویم که من در اینجا تقصیر دارم، چون اصلاً منظور آقا این بود که من به این کیفیّت معنا کنم و ایشان از کیفیّت تفسیر ما مطّلع بودند که به ما گفتند: «تفسیر کن»؛ وإلاّ بیخود که نمی‌گویند! چون راجع به این مطلب قبلاً صحبت شده بود. پس ایشان چه نظری داشتند و چه قضیّه‌ای بوده است؟! صحبت در این است که آن بندهٔ خدا رفت و با آن علمای مشهد صحبت کرد و آنها هم گفتند: «اینها نجس

هستند، اینها وحدت وجودی‌اند!» و روایاتی هم به او یاد داده بودند. یادم است که این بندهٔ خدا می‌آمد و با مرحوم آقا صحبت می‌کرد که: «**إِنَّ اللَهَ خِلوٌ مِن خَلقِه و خَلقُه خِلوٌ مِنهُ**»[1] از این روایت‌ها بیان می‌کرد و مطالبی را پشت سرِ هم می‌کرد و نمی‌فهمید که اول و آخرِ آن چیست! البته ایشان در یک وقت با ما هم صحبتی کرد که دیگر بیش از این توضیح نمی‌دهیم. خلاصه، این قضیّه موجب شد که کم‌کم نمازهایی را هم که پشت سر آقا می‌خواند، إعاده کند و بعد اصلاً به‌طور کلی خودش را از اقتدا و از ارادت راحت و خلاص کرد و به‌دنبال کار خود رفت! اگرچه این مطلب، مطلب سرّ نبود.

[عاقبت منصور حلاّج را به زندان انداختند و بعد او را دار زدند و کشتند،] بعضی‌ها برای او گریه می‌کردند و بعضی‌ها می‌خندیدند؛ [منصور به خواب شبلی آمد] و گفت:

> کلاهما فی الجنّة؛ همهٔ اینها در بهشت هستند؛ هم آن کسانی که برای خدا من را کشتند و هم آن کسانی که دارند برای خدا گریه کنند.[2]

---

[1] الکافی، ج ۱، ص ۸۲. جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به توحید علمی و عینی، ص ۳۱۲.

[2] تذکرة الأولیاء، ص ۵۱۹.

مرحوم آقای حداد می‌فرمودند:

در همان شبی که منصور حلاّج را به دار می‌زدند، نصف‌شب درویشی در آن پایین داشت مناجات می‌کرد و می‌گفت: «خدایا چرا این بنده‌ات را این‌طور و به این کیفیّت انداختی؟» به او خطاب آمد: «أَطلَعناهُ علیٰ سرٍّ مِن أسرارِنا فَأفشا سرَّنا؛ فهذا جزاءُ مَن یُفشِي سِرَّ الملوك؛[1] ما او را بر سرّی از اسرارمان مطّلع کردیم، و او آمد و این سرّ را برای مردم بیان کرد!»

یعنی ما به او گفتیم و خودمان هم می‌توانستیم به مردم بگوییم، ولی به او گفتیم و او باید این را برای خودش نگه می‌داشت؛ امّا آمد و فاش کرد، «فَهذا جزاءُ مَن یُفشِي سِرَّ الملوك!» خونش به گردن خودش است؛ می‌بایست فاش نکند!

روی این حساب است که در سلوک، افشای سرّ بزرگ‌ترین گناه به‌حساب

[1] همان.

می‌آید. اینکه انسان مطلبی را که به‌واسطهٔ مشاهده‌ای و به‌واسطهٔ نوری و به‌واسطهٔ یک جریان و جرقه‌ای ادراک می‌کند، بیاید و آن را به شخصی که این مشاهده و این جرقه و... به او نخورده است، بیان کند. اگر این جرقه به خودت هم نمی‌خورد، تو هم مثل آنها بودی. اکنون این جرقه به تو خورده است، این مطلب را فهمیده‌ای؛ پس صبر کن تا این جرقه به آنها هم بخورد، بعد اگر خواستی به او بگویی عیب ندارد و مشکلی نیست؛ ولی تا وقتی که به او نخورده است، از نظر عقلی مردود است و انسان نباید بگوید! لذا اینکه می‌گویند: «خواب‌هایتان را به کسی نگویید، مشاهداتتان را به کسی نگویید، اسرارتان را به کسی نگویید»، برای این جهت است.

حضرت سجاد علیه السّلام می‌فرماید: وقتی بخواهم سرّم را با تو در میان بگذارم و با تو خلوت کنم، دیگر آنجا مقام عرض حال و حاجت نیست؛ بلکه مقام توجه به آن جنبهٔ ربطیِ مطلب است. در آنجا دیگر مقام، مقام گفتگو نیست؛ مقام صِرف حضور است و در حضور، صحبت نمی‌گنجد، آنجا مطلبْ سرّاً ردّ و بدل می‌شود.

علت عدم وجود واسطه و شفیع در مقام خلوت و بیان سرّ

یك‌وقت آدم یك‌نفر را به‌دست آورده و می‌خواهد با او انس بگیرد و صحبت کند و آن شخص هم می‌خواهد فرار کند، در اینجا مدام مطلب را طول می‌دهد و می‌گوید: ﴿أَتَوَكَّؤُاْ عَلَيۡهَا وَ أَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَ لِيَ فِيهَا مَـَٔارِبُ أُخۡرَىٰ﴾[1]؛ خدایا، بایست، نرو! کجا می‌روی؟! خدا می‌گوید: خیلی خوب، فهمیدم که آن عصا است؛ دیگر چه خبر است که می‌گویی: ﴿أَتَوَكَّؤُاْ عَلَيۡهَا وَ أَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَ لِيَ فِيهَا مَـَٔارِبُ أُخۡرَىٰ﴾؟! همان‌که گفتی: ﴿هِيَ عَصَايَ﴾، فهمیدم! و او از ترس اینکه خدا آمده و می‌خواهد فرار کند، دائماً او را در رودربایستی نگه می‌دارد!

ولی در یک وقت مقام، مقام عشق است و مقام، مقام اُنس است؛ در آنجا

---

[1] سوره طه (۲۰) آیه ۱۸. ترجمه:
«(این عصای من است) که بدان تکیه می‌کنم و به وسیلهٔ آن، شاخ و برگ درختان را برای گوسفندانم می‌تکانم و فایده‌های دیگری هم برای من دارد.» (محقق)

صحبت اصلاً معنا ندارد! از چه چیزی می‌خواهد صحبت کند؟! آیا می‌خواهد از عصا حرف بزند؟! وقتی انسان با افراد غریبه است، صحبت می‌کند و درد دل می‌کند و مطالب را بیان می‌کند؛ اما اگر اُنسش نسبت به یک شخص به‌حدّی زیاد بشود که از مقام لفظ بگذرد، آنجا دیگر حرف نمی‌زنند. چون مسائل ظاهر دریچه‌ای است برای مسائل باطن، و قضایای ظاهر قنطره و حکایتی است از حالاتی که در باطن برای انسان پیدا می‌شود؛ و او دیگر در آنجا نفس‌الوجود و صِرف‌الوجود را می‌خواهد، پس از چه چیزی می‌خواهد حرف بزند؟! آیا در آنجا می‌خواهد بگوید: خدایا به من خانه بده، خدایا به من ماشین بده، خدایا به من باغ و ملک و پول بده، خدایا به من زن و زندگی و بالا و پایین و از این مسائل بده، خدایا به من سلامتی بده؟! آنجا اصلاً وجود خودش را در نظر نمی‌گیرد تا اینکه این جوانب و این حیثیّات وجود را مدّ نظر قرار بدهد. طبعاً از این مطالب برای همه پیدا شده است.

این مقام، مقام سرّ است؛ لذا فقط وصل در آنجا مدّ نظر است. «**و أَخْلُو بِهِ حَيْثُ شِئْتُ لِسِرّی**»

یعنی در آنجا فقط وصول به ذات برای من مطرح است، و وصول به آن درجاتی که یک‌مقدار پایین‌تر است؛ درجاتی که در لفظ نمی‌گنجد و به زبان نمی‌آید و مراتب مادون و مراتب باطن است. تا اینکه به آن مرتبهٔ: «**لی مَعَ اللّه وقتٌ لایَسعُه ملكٌ مُقَرَّبٌ و لانبیٌّ مُرسَل**»[1] می‌رسد. این مرتبه مربوط به آنجا است و فقط نفس حضور در آنجا شرط است؛ لذا در آنجا هر کس غیر از حقیقت وجود انسان بخواهد شفیع واقع بشود، حاجب و مانع بین مُحبّ و محبوب، و بین عاشق و معشوق است. آن واسطه است و این وجود است، لذا آن واسطه را دفع می‌کند و آن واسطه را رفع می‌کند. دیگر آنجا نه جبرئیل می‌تواند شفاعت کند، و نه حاجب و دربانی، و نه میکائیل و عزرائیل. هیچ‌کس در آنجا نیست؛ فقط انسان هست و پروردگار! لذا در آنجا دیگر «**مِن غیرِشفیعٍ**» است؛ چون خود شفیع در آنجا حاجب و

---

[1] بحار الأنوار، ج ۱۸، ص ۳٦۰؛ اللّه شناسی، ج ۱، ص ۱۱٤:
«برای من در خلوتگاه با خدا وقت خاصی است که در آن هنگام، نه فرشتهٔ مقرّبی و نه پیامبر مرسلی گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارد.»

مانع است.

بنابراین امام سجاد علیه السّلام دو مرتبه از مقام ارتباط انسان با پروردگار را بیان می‌کند:

مقام اول: مقام عرض حاجت است که انسان نسبت به گرفتاری‌ها، مسائل، گناهان، دوری و ابتعاد، مشکلات، خویشاوند، دشمنان و... بیان می‌کند؛ مثل همین دعای ابوحمزه‌ای که شب‌ها می‌خوانیم که با صحبت و لفظ می‌باشد.

مقام دوم: مقام خلوت است؛ در آنجا سرّ خودش را با محبوب در میان می‌گذارد و آنجا دیگر مقام، مقام لفظ نیست.

امکان ارتباط دائمی با خداوند برای مناجات ظاهری و عرض حاجت یا ارتباط باطنی و بیان سرّ

نکته‌ای که امام علیه السّلام می‌خواهد در اینجا بیان کند این است: «هر وقت بخواهم می‌توانم نزد او عرض حاجت ببرم.»

در دین اسلام، عرض حاجت بردن اختصاص به وقتی دونَ وقتی ندارد. مثل مسیحیّت نیست که اختصاص به روزهای یک‌شنبه و اوقات خاصی داشته باشد. هر وقت شما بخواهید می‌توانید

قرآن را باز کنید و خدا با شما صحبت کند. هر وقت بخواهید می‌توانید نماز بخوانید و شما با خدا صحبت کنید. این معنای: «**كُلَّما شِئْتُ**» است.

جالب اینجا است که اصلاً برنامهٔ زندگی انسان طوری تنظیم شده است که همیشه انسان در ارتباط با خدا باشد. اول طلوع فجر می‌گویند: «دو رکعت نماز بخوان.» شما دو رکعت نماز نافله می‌خوانید و بعد دو رکعت نماز صبح می‌خوانید. ظهر که می‌شود، نماز ظهر واجب می‌شود. حدود دو ساعت و نیم بعد، وقت فضیلت نماز عصر می‌شود. چند ساعت بعد، وقت نماز مغرب می‌شود. یک ساعت و نیم بعدش وقت نماز عشاء می‌شود. از نصف شب به بعد، نمازهای نصف شب شروع می‌شود. یعنی این حالت استمرار نورانیّت، در تمام بیست و چهار ساعت با انسان هست. فاصله‌ای طولانی نیست که بین این حالت و آن حالت انفصال بیفتد و

حال انسان متغیّر بشود. همین‌که می‌خواهد از این شدت نورانیّت کاسته بشود، وقت نماز بعدی می‌رسد. لذا دستور به تقطیع در صلوات داریم.

یکی از دستورات سلوکی که همهٔ بزرگان و عرفا نسبت به تلامذهٔشان داشتند، تقطیع در صلوات بود.[1] مرحوم علاّمه طباطبائی به مرحوم آقا دستور تقطیع در صلوات را داده بودند. مرحوم آقا سید جمال گلپایگانی هم همین‌طور. آقا شیخ محمّدتقی لاری، از شاگردان مرحوم قاضی، دستور به تقطیع صلوات داده بود؛ ایشان با مرحوم قاضی ارتباط داشتند. مرحوم آقا شیخ عباس قوچانی هم همین‌طور. مرحوم آقای حداد هم دستور به تقطیع در صلوات داده بودند. مرحوم آقای انصاری هم همین‌طور. خود مرحوم آقا تا آخر عمر، همیشه این مسئلهٔ تقطیع در صلوات را به شاگردانشان توصیه می‌کردند که: «نماز ظهر را ظهر بخوانید و نماز عصر را در وقت خودش.» چون انسان هشت رکعت نماز ظهر و عصر را می‌خواند و می‌رود تا موقع غروب.

---

[1] جهت اطلاع بیشتر پیرامون مبانی تفریق صلوات، رجوع شود به مهر فروزان، ص ۹۲، تعلیقه ۲؛ مطلع انوار، ج ۱، ص ۸۷، تعلیقه ۱.

از این موقع تا موقع غروب، ممکن است در تابستان هشت ساعت فاصله باشد. ولی اگر آمد و موقع ظهر با توجّه و با آن خصوصیّات خواند، دو ساعت و نیم بعدش موقع نماز عصر می‌شود و دیگر تا غروب خیلی فاصله نمی‌افتد؛ حدود چهار پنج ساعت فاصله می‌شود. دوباره شب همین‌طور، یک ساعت و نیم بعدش وقت عشاء است. دوباره همین‌طور، و این دائماً هست.

«**أُناديه كلَّما شِئتُ**»، یعنی هر وقت بخواهم، ندایش می‌کنم. و اصلاً خود خدا وسیله‌اش را فراهم کرده است که همیشه به طرف من بیاید؛ الآن بیا، سه ساعت بعد بیا، پنج ساعت بعد بیا، همین‌طور بیا.

پیغمبر نماز شب را این‌گونه می‌خواندند که اول چهار رکعت می‌خواندند، یک ساعت و نیم استراحت می‌کردند، دوباره چهار رکعت دیگر می‌خواندند، دوباره

یک ساعت و نیم یا دو ساعت استراحت می‌کردند، بعد می‌آمدند و دیگر آن سه رکعت را می‌خواندند و بعد هم فجر و... را ادامه می‌دادند.[1] این یعنی دائماً در حال ارتباط و دائماً در حال تذکر بودند. البته این برای آنها بوده است، نه برای امثال ما!

«**برحمتِه ترحمون؛**»[2] ما دیگر چیزی نداریم جز همین عجز ما از شکرت و عجز ما از عبادتت!

«**و أخلو به حیثُ شئتُ لِسِرّی؛**» آن جنبهٔ ربطی که به زبان نیاید و به فعل و جوارح نگنجد، که همان سِرّ بین من و بین پروردگار است، موجب می‌شود که هر وقت بخواهم، با او خلوت می‌کنم و هر وقت بخواهم، مسئله‌ام را با او در میان می‌گذارم. این مطلب به آن مقامات خود ائمّه علیهم السّلام و اولیا اختصاص دارد. اما نسبت به خودمان، سرّی را که ما نمی‌توانیم به‌زبان بیاوریم و به دیگران بگوییم، با خدا در میان می‌گذاریم، می‌گوییم: خدایا، این گرفتاری

---

[1] دعائم الإسلام، ج ۱، ص ۲۱۱.

[2] من لا یحضره الفقیه، ج ۱، ص ۵۲۰، ذیل خطبه‌ای از امیرالمؤمنین علیه السّلام در نماز عید قربان.

من است، این درد من است، این ناراحتی من است، این مسائل من است. شما اگرچه نزدیک‌ترین رفیق به خودتان هم داشته باشید، اما بعضی از اسرارتان را از او پنهان می‌کنید. خیلی‌ها نزدیک‌ترین افراد به آنها زنشان است، نزدیک‌ترین افراد به آنها شوهرشان است؛ اما حتّی همین زن و همین شوهر بسیاری از مسائل را از هم پنهان می‌کنند. او نمی‌خواهد زنش این مطلب را بداند، زنش هم نمی‌خواهد شوهر این مطلب را بداند؛ ولی همین زن و همین شوهر یا همین رفیق، وقتی با خدا خلوت می‌کنند، دیگر رو دربایستی ندارند و سرّ خودشان را با او در میان می‌گذارند؛ چون می‌بینند که وجودشان از او است، برای چه رو دربایستی بکنند؟! وجودش از او است، بر او احاطهٔ عِلّی دارد، چه بخواهد و چه نخواهد او می‌داند و او عالم بر خفیّات است. بنابراین دیگر در اینجا واسطه‌ای وجود ندارد که انسان بخواهد سرّ را برساند؛ همین‌که با او خلوت می‌کند، دست او

باز است برای اینکه این درد و دل کند. و هیچ‌کس مثل خدا این‌طور نیست.

لزوم درخواست از پروردگار بدون واسطه و شفیع

روایات در اینجا مختلف و زیاد است. یکی روایت آن شخصی است که یک عمل گناه و حرام انجام داده بود و بعد پیغمبر را شفیع قرار داده بود و پیغمبر او را رد کرده بودند، و او به بیرون مدینه رفته بود و بعد از چهل روز آمده بود، و بعد خطاب آمده بود: «او آمد و تو را خواند؛ اگر از اول مرا می‌خواند، نیاز نبود که برود و آن قضایا را انجام بدهد.»[1]

مدت‌ها قبل، یک روایت راجع به قارون دیده بودم که الآن یک‌دفعه به ذهنم آمد و آن اینکه: حضرت موسی پسر عموی قارون بود. وقتی حضرت موسی آمد و به قارون گفت: «بیا و وجوهاتت را بپرداز!» قارون گفت: «﴿إِنَّمَآ أُوتِيتُهُۥ عَلَىٰ عِلۡمٍ عِندِيٓ﴾؛[2] من که بیخود به‌دست نیاورده‌ام!» بعد قارون افراد را جمع کرد و گفت: «اکنون من می‌دانم

---

[1] الأمالی، شیخ صدوق، ص ٤٢ ـ ٤٦.

[2] سوره قصص (٢٨) آیه ٧٨.

با او چه‌کار کنم.» رفت و یک زن بدکاره آورد و پولی به او داد و گفت: «بیا و در ملأ عام اعلام کن!» حضرت موسی داشت برای افراد صحبت می‌کرد، یک‌مرتبه این زن بلند شد و گفت: «ای موسی، آیا هر کسی این کار را بکند، فلان است؟» حضرت موسی گفت: «بله!» آن زن گفت: «پس تو با من فسق و فجور کردی!» موسی گفت: «آیا من این کار را کرده‌ام؟!» گفت: «بله، تو با من خلاف کردی.» حضرت موسی خیلی ناراحت شد و گفت: «بیا ببینم آیا تو این‌طور کرده‌ای؟!» دیگر زن به دست و پای او افتاد و گفت: «این قارون به من پول داده است که بیایم و این کار را بکنم و این مسئله را به تو نسبت بدهم.» دیگر حضرت موسی خیلی ناراحت شد و خطاب کرد: «خدایا، نگاه کن و ببین که بندهٔ تو را این‌طور در میان افراد مفتضح می‌کند!» به موسی خطاب رسید که: «ما زمین را در اختیار تو قرار داده‌ایم.» موسی گفت: «هر کس با قارون نیست، این‌طرف بیاید!» همه کنار رفتند، فقط یکی دو نفر که با قارون بودند، آنجا ماندند.

حضرت موسی نفرین کرد و زمین آنها را فرو برد. قارون فریاد زد: «ای موسی غلط کردم، مرا ببخش!» اما او خیلی عصبانی بود، دوباره نفرین کرد و آنها تا زانو فرو رفتند. باز قارون فریاد زد و گریه و زاری کرد که: «ما را ببخش که این کار را کرده‌ایم!» دوباره نفرین کرد و تا کمر پایین آمدند؛ دوباره مدام داد و بیداد می‌کرد و التماس می‌کرد؛ و بعد دیگر زمین آنها را فرو برد. پس به حضرت موسی خطاب آمد:

ای موسی، چقدر سنگدلی! اگر او یک بار مرا می‌خواند، من اجابت می‌کردم! هزار دفعه تو را خواند و جوابش را ندادی![1]

ما باید این مسئله را این‌طور نگاه کنیم که می‌فرماید: «او اگر مرا می‌خواند، من او را اجابت می‌کردم، اما مرا نخواند!» در اینجا خدا می‌خواهد بگوید: آن مقام رحمانیّت من بالاتر از تو است. نه‌اینکه کار او خلاف بوده است؛ او پیغمبر است و به امر خدا انجام می‌دهد.

پس انسان از نقطه‌نظر ارتباطش با پروردگار،

---

[1] تاریخ الطّبری، ج ۱، ص ٤٤٧، با قدری اختلاف.

اصلاً شفیع نمی‌خواهد و انسان هر موقع خواست بین خود و بین پروردگار خلوت کند و مطلبی را با او در میان بگذارد، درِ آنجا باز است. و در هر وقتی از اوقات و در هر زمانی و در هر مکانی خواست، آن در باز است و آن فیض ادامه دارد. این به‌جهت همان وسعت رحمتی است که خداوند برای بندگانش، خصوصاً برای امت پیغمبر آخرالزّمانش قرار داده است؛ لذا از این نقطه‌نظر، این امت بر سایر امم ترجیح دارد. تا حدودی راجع به این مسئله توضیح دادیم؛ تا بعد که خداوند برای ادامهٔ مطالب توفیق بدهد.

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ‌محمّد

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس چهل و دوّم: محرمیّت خداوند به اسرار انسان

أعوذ باللَه من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمدُ للَّه ربِّ العالَمينَ

و الصّلاةُ علىٰ أشرفِ خَلقِه و أفضلِ رُسلِه محمّدٍ و آله الطيّبين الطّاهرين

و لعنةُ اللَه علىٰ أعدائِهم أجمعين

خدا محرَم‌ترین و نزدیک‌ترین شخص به انسان

در این فقرهٔ شریفه می‌فرماید:

الحمدُ للَّهِ الّذی أُنادیه کلَّما شِئتُ لِحاجتی و أخْلو بِه حیثُ شِئتُ لِسرّی بغَیر شفیعٍ فیَقْضی لی حاجَتی. و الحمدُ للَّهِ الّذی لاأدعو غَیرَه، ولو دَعَوتُ غَیرَه لمیَستَجِبْ لی دعائی. و الحمدُ للَّهِ الّذی لاأرجو

غَیرَه، ولو رَجَوتُ غَیرَه لأَخْلَفَ رجائی.[1]

صحبت به اینجا رسید که از همهٔ افراد، آن شخصی به انسان نزدیک‌تر است که مَحرم اسرار انسان باشد؛ فرقی نمی‌کند که آن شخصِ محرم سرّ، برادر انسان باشد، خواهر انسان باشد، عیال انسان باشد، شوهر انسان باشد، پدر و مادر انسان باشد یا رفیق انسان باشد. هرچه این محرمیّت سرّ بیشتر باشد، معلوم می‌شود که او نزدیک‌تر است و رو دربایستی‌اش با او کمتر است و با او راحت‌تر است و راحت‌تر می‌تواند با

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

او صحبت کند و مطلب خود را بهتر در میان بگذارد. گاهی اوقات انسان‌ها در مشکلاتی هستند که نمی‌توانند مطالبشان را به هر کسی بگویند؛ لذا می‌آیند و می‌گویند: «چون رو دربایستی‌مان با شما کمتر است و با شما رُک هستیم و راحت‌تر می‌توانیم صحبت کنیم، آمدیم تا این مشکل را با شما در میان بگذاریم.» بعضی‌ها هم محرم سرّ دوطرفه هستند، مثل جاسوس‌های دوطرفه که هم برای این کشور جاسوسی می‌کنند و هم برای آن کشور! نزد این می‌آید و مطالب را می‌گیرد، بعد نزد آن یکی می‌رود. با اینکه مخالف این است، ولی به‌گونه‌ای وانمود می‌کند که با او محرم است.

پس شخص هرچه به انسان نزدیک‌تر باشد، محرمیّتش بیشتر است. البته در بعضی موارد ممکن است خصوصیّات تفاوت کند؛ مثلاً انسان با عیالش یک‌طور محرمیّت دارد و با رفیقش یک‌طور دیگر محرمیّت دارد. یعنی ممکن است بعضی از مطالب را صلاح نداند که به یک نفر بگوید، و بعضی از مطالب را صلاح بداند که بگوید؛ اینها دیگر تفاوت دارد. اما آیا دیده‌اید که شخصی با محرم سرّش به‌نحوی باشد

که هیچ نوع مطلبی را از او کتمان نکند؟! گمان نمی‌کنم که یک‌هم‌چنین چیزی برای کسی اتفاق بیفتد؛ یعنی اصلاً و ابداً وجود ندارد! بالأخره انسان هرچه هم با او رفیق باشد، بعضی از مطالب را نمی‌گوید، یا به‌اصطلاح، دیگر سیر تا پیاز مطالبش را با او در میان نمی‌گذارد.

اما امام سجاد علیه السّلام در اینجا می‌فرماید: آن کسی که دیگر هیچ مسئله‌ای از انسان برای او مخفی نیست و چه انسان به او بگوید یا نگوید، او زودتر از انسان می‌داند، او خدا است. تا به‌حال آیا هیچ‌وقت شده است که ما از خدا خجالت بکشیم؟! نه، خیلی با شهامت و با سرافرازی گناه می‌کنیم و اصلاً برایمان مهم نیست! چون خدا را محرم سرّ می‌دانیم. شما هر رفیقی هم داشته باشید و هرچه نسبت به او نزدیک باشید، بالأخره اگر آمدید و یک کار خلاف کردید، نمی‌خواهید او این کار شما را بشنود؛ توقع این کار را ندارد و ممکن است رنجیده‌خاطر بشود، لذا آن را مخفی می‌کنید. اما تا به‌حال، هیچ‌وقت نشده است که ما گناهی بکنیم و

بعد بیاییم و از خدا مخفی کنیم. البته این یک جهت حُسن دارد؛ آن جهت حسن این است که فقط

خدا را مَحرم می‌دانیم. حتّی این حالت را نسبت به امام علیه السّلام هم نداریم، اگرچه می‌دانیم امام بر همهٔ اوضاع ما اطلاع دارد؛ و هم‌چنین آن ولیّ خدایی که نسبت به همهٔ لحظات و شراشر وجود انسان إشراف دارد، چون آن ولیّ با امام فرقی نمی‌کند.

علم باطنی ائمهٔ اطهار و اولیای الهی به اسرار انسان، در عین حفظ مقام ستاریّت

ما امام علیه السّلام را یک موجود بشری می‌دانیم و لذا خیال می‌کنیم توقعات و اُمنیّه‌هایی که در ما نسبت به جریانات هست و آن عکس‌العمل‌هایی که نسبت به حوادث و پدیده‌ها در وجود ما هست، در وجود امام هم هست. و خیال می‌کنیم که امام از فلان چیز خوشش می‌آید، امام از او بدش می‌آید، امام نسبت به این قضیّه اظهار تنفّر می‌کند، امام نسبت به این قضیّه تعریف می‌کند! چون خودمان در این وادی هستیم، همین حالت خود را به امام علیه السّلام سرایت می‌دهیم، و چون خودمان متأثر از این صفات و ملکات هستیم، خیال می‌کنیم که امام هم مثل ما متأثر از این مسائل و صفات است!

و لذا خجالت می‌کشیم.

فرض کنید که یک دزد می‌خواهد یک عمل خلاف انجام دهد یا دزدی کند، اگر در همان لحظه که دارد درِ صندوق را باز می‌کند، یک گوسفند در کنارش با زنجیر و طناب به دیوار بسته شده باشد، هیچ‌وقت از این گوسفند خجالت نمی‌کشد؛ چون اصلاً این عمل او در مَشاعر این گوسفند نمی‌گنجد و حُسن و قبحی نسبت به او در تخیلش پیدا نمی‌شود. چطور اینکه اگر خود گوسفند هم بخواهد کاری انجام بدهد، از ما هیچ خجالت نمی‌کشد؛ همین‌طور جلوی ما می‌ایستد و قضای حاجت می‌کند، و انگار نه انگار که راعیِ محترم ممیِّز یا بالغی دارد نگاه می‌کند، کارش را می‌کند و بعد به‌دنبال علف خوردنش می‌رود. همان‌طوری‌که او نسبت به ما این بینش را دارد، ما هم نسبت به او این بینش را داریم؛ لذا هر کاری جلویش انجام می‌دهیم و اصلاً برایمان مهم نیست که اکنون گوسفندی دارد نگاه می‌کند. درحالی‌که بد است که انسان قضای حاجت کند یا کار خلاف و... انجام دهد.

باید بدانیم که امام علیه السّلام در افقی قرار

دارد که از محدودهٔ عکس‌العمل ما در مسائل، گذشته است! همان‌طوری‌که در مسائلی که از ما سر می‌زند، اگر یک بچهٔ

شیرخوار یا یک حیوان جاندار حضور داشته باشد ما خجالت نمی‌کشیم، چون اینها فقط یک جاندار هستند و هیچ نوع قوّهٔ تمییزی ندارند و وجود و عدم آنها برای ما تفاوتی نمی‌کند؛ امام علیه السّلام هم در یک افقی است که اصلاً وجود و عدم این اوصاف و مَلکات برای او تأثیری ندارد و اصلاً از محدودهٔ ترتّب و عکس‌العمل و واکنشِ نسبت به این قضایا بیرون آمده است. البته تا این حال برای ما پیدا نشود، نمی‌فهمیم که او در چه حالی است؛ ولی من از باب تشبیه، دو تا مثال زدم که قضیّه یک مقدار روشن بشود. پس با توجه به این قضیّه آیا اگر انسان دوباره کار خلافی انجام داد، از امام خجالت می‌کشد؟! هیچ خجالت ندارد؛ چون او بر همه‌چیز اطلاع دارد دیگر! از چه کسی می‌خواهد خجالت بکشد؟! او خودش می‌داند و به تمام شراشر وجود و به تمام بطون و به تمام خفیّات اطلاع دارد. خجالت دیگر معنا ندارد.

یک نفر از دوستان می‌گفت:

ما به‌اتفاق اهل‌بیت و خانواده خدمت مرحوم آقا رفته بودیم و آقا شروع کردند و یکی‌یکی اسم

برده و سؤال کردند: «خانم فلان، حال شما چطور است؟ خانم فلان، حال شما چطور است؟» بعد به یک نفر از ما رسیدند که اسمش خیلی مناسب نبود، اسمش را نیاوردند و گفتند: «خب شما چطورید؟» با اینکه اسم او را به آقا گفته بودند. او فهمید که اسمش خوب نیست، و البته اسمش را عوض کرد. یک بندهٔ خدایی که خیلی هم سن نداشت و حدود بیست‌ساله بود، شب قبلش حافظ خوانده بود و یک شعر آمده بود؛ همین‌طور که یکی‌یکی سؤال می‌کردند، یک‌دفعه با خنده و شوخی که مثلاً من نمی‌دانم، به او گفتند: «خب خانم، شما بگویید ببینم، معنای این شعر چیست؟»

معنایش این است که آخر آن آقایی که می‌داند دیشب چه فالی زده‌ای، بقیهٔ کارها را هم می‌بیند! فقط فال زدن را که نمی‌بیند؛ رفتن را می‌بیند، آمدن را می‌بیند، عمل صالح را می‌بیند، عمل خلاف را می‌بیند، اگر نماز شب بخوانیم، همه را دارد می‌بیند. اینکه دیگر جای تأمل ندارد. امام علیه السّلام هم تمام این خصوصیّات را دارد می‌بیند.

جریانی را که بین مرحوم آقا و بین مرحوم پدربزرگ ما، حاج آقا معین شیرازی،

در جدّه اتفاق افتاده بود، خدمت رفقا تعریف کرده‌ام.[1] من در این جریان، شانزده یا هفده ساله بودم. [مرحوم آقای حداد] تمام آن حرف‌ها را با رمز و اشاره از اول تا به آخر گفتند. مثلاً یک قضیّه می‌گفتند، بعد می‌گفتند که این چه می‌شود؟ البته همهٔ اینها برای ما بود، آنها با هم سَر و سِرّ و رمز و رازی داشتند. اینها برای این بود که بقیه مطّلع بشوند و ما بفهمیم. [مرحوم آقای حداد] در این یک ساعت ملاقات، تمام آنچه که بین ایشان و پدربزرگ ما اتفاق افتاده بود و مسائلی که ردّ و بدل شد و جهات نقص و ایرادی که وارد بود و بعضی از مشاهداتِ او و بعضی از چیزهای دیگر، همه را با یک بیان عجیب و لطیف مطرح کردند و بعد هم به‌عنوان یک دستور اخلاقی و سلوکی فرمودند:

داند و خر را همی راند خموش *** بر رُخت خندد برای روی‌پوش[2]

می‌گوید: رفتی و فلان کار را کردی. یک لبخند

---

[1] رجوع شود به مطلع انوار، ج ۲، ص ۱۷۰، تعلیقه.

[2] مثنوی معنوی (مهدی آذر)، دفتر اول، ص ۱۳۶.

هم به تو می‌زند و یک شوخی هم می‌کند و یک جُک هم تعریف می‌کند که مسئله را بپیچاند. این مقام ستّاریت او است که در این ولیّ یا در این امام علیه السّلام تجلّی می‌کند. تجلّی ستّاریت او به این کیفیّتی است که در اینجا پیدا می‌شود و او هم خیال می‌کند که این خبر ندارد. می‌گوید: «آقا با ما خندید و نفهمید.» آهسته هم از آن میان بیرون می‌آید؛ اما بندهٔ خدا خبر ندارد که تا ناف، به سرش کلاه رفته است! آدم باید زرنگ باشد، آدم باید رِند باشد. این‌همه از اشعار حافظ که راجع به رند صحبت می‌کند، منظور کسی است که کار خودش را انجام بدهد و هیچ‌کس از سَر و سرّ او خبر نداشته باشد. رند کسی است که هیچ‌کس از او خبر ندارد، در بوق و کرنا نمی‌کند، داد و بیداد نمی‌کند، مسائل را خوب تشخیص می‌دهد، عکس‌العمل‌های مناسب اتخاذ می‌کند؛ درحالی‌که مردم به‌دنبال حرف و نقل و اینکه این چه کرد و آن چه کرد، هستند.

به‌خود پرداختن و عدم توجه به مسائل دیگران شاخصهٔ سالک دردمند

ما در زمان مرحوم آقا هم همین مصیبت را

داشتیم؛ الآن هم داریم و من بارها

گفته‌ام که الآن هم مشاهده می‌کنم که هست؛ و لذا می‌گویم: آقایان، رفقا، دوستان، بدون شک هر کدام از ما، یعنی من، شما، ایشان، ایشان، ایشان و... این‌قدر مصیبت و بدبختی داریم که اگر بخواهیم به آن بپردازیم، فرصتِ سر خاراندن هم نداریم! ولی ما همهٔ این مصائب را کنار گذاشته‌ایم و فقط چشممان را دوخته‌ایم به اینکه فلانی چه‌کار دارد می‌کند! و من این را به شما بگویم: هر کس را دیدید که به‌جای اینکه به خود بپردازد، مدام آمد و به کارهای دیگران پرداخت، بدانید که او کارش خلاف است، قدمش، قدم خلاف است. و ما اسم او را آدم بی‌کار می‌گذاریم. آدم بی‌کار کسی است که به‌جای اینکه به خودش نگاه بکند، به‌دنبال این است که: «چرا این آقا فلان کار را کرد، چرا آن آقا فلان کار را کرد، چرا این آقا عمامه‌اش را کج گذاشت، چرا این آقا ریشش را آن‌طوری کرد، چرا این آقا در خیابان آن‌طور راه رفت، چرا این آقا با فلان شخص داشت حرف می‌زد!» آقا به تو چه مربوط است؟! اصلاً تو چه‌کار داری؟! آیا تو مشکلات خودت تمام شده است که اکنون سراغ این و آن آمده‌ای؟! و چقدر ما از این

حال، در زمان مرحوم آقا ضربه خوردیم! طرف هزار و یک عیب و نقص دارد، سراغ این و آن می‌رود. در مشهد که بودیم، یک روز شخصی نزد ما آمد و گفت:

آقا، من در یک مجلس رفتم و دیدم که یک نفر هم در آنجا بود، و دیدم که دارد با فلان شخص (اسم نمی‌برم؛ یکی از همین اساتید دانشگاه که خیلی هم منحرف است) می‌خندد!

من گفتم: به تو چه مربوط است؟! تو چه‌کار داری؟! گفت: «آمده‌ام که به شما بگویم.» گفتم: گفتی؟ اکنون خداحافظ شما؛ برو سر زندگی خودت! او خیال کرد که ما یقهٔ لباسمان را پاره می‌کنیم. گفتم: آقاجان، برو به‌دنبال کارت! اصلاً برای چه آمدی و به من گفتی؟! اگر درس داری، برو درست را بخوان! اگر کسب داری، برو کسبت را بکن!

چقدر مرحوم آقای حداد از این صفت رذیله و صفت زشت تنقید می‌کردند! همین شخصی که مرحوم آقا اسمش را در روح مجرد آورده‌اند، تنها کارش این بود که ببیند حسن چه‌کار می‌کند، حسین

چه‌کار می‌کند! به تو چه ربطی دارد؟! اصلاً تو

چه‌کار داری؟! آیا یک‌دفعه شد که امیرالمؤمنین نزد پیغمبر بیاید و بگوید: یا رسول‌اللَه، این کسی که نزد تو نشسته بود، این‌طور است؟! آیا اصلاً در روایات داریم که امیرالمؤمنین بلند شود و نزد پیغمبر بیاید و بگوید: ای پیغمبر، من خودم دیدم که فلان شخص داشت این کار را می‌کرد، حواستان به او باشد؟! آیا یک‌دفعه دیده‌اید که سلمان این کار را بکند؟! چون اینها خودشان درد داشتند.

بایزید شش سال در خدمت امام صادق علیه السّلام بود.[1] یک روز حضرت به او فرمودند: «فلان کتاب را از داخل آن رَف بیاور!» سابق درون دیوارهای منازل، فرو رفتگی‌هایی بود که در آنها چراغ یا کتاب می‌گذاشتند و بعد از آن، دیوارهای قطوری بود؛ به آن فرو رفتگی‌ها، رَف می‌گفتند.

---

[1] ریاض السّیاحة، ص ۵۱۹، با قدری اختلاف. اللَه شناسی، ج ۳، ص ۳۲۳، تعلیقه:
«عالم جامع کمالات، شیخ بهاءالدّین عاملی، معروف به شیخ بهائی در کتاب کشکول، طبع مصر، در ج اول، ص ۸٦ راجع به بایزید بسطامی مطالبی دارد و گوید: "وی سقّای حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام بوده است بدون شکّ و اشکال. این قضیّه را جماعتی از اصحاب تاریخ ذکر کرده‌اند، و امام فخر رازی در بسیاری از کتب کلامیّه‌اش آورده است، و سید جلیل رضی‌الدّین علیّ بن طاوس در کتاب طرائف ذکر نموده است، و علامه حلّی در شرح خود بر تجرید الإعتقاد خواجهٔ طوسی آورده است."»

بایزید گفت: «کدام رَف؟!» حضرت فرمودند: «آیا رفِ آن بالا را نمی‌بینی؟!» بعد فرمودند: «شش سال در اینجایی و هنوز نمی‌دانی که چنین رَفی در اینجا است!» گفت: «از وقتی که در اینجا آمده‌ام، چشمم غیر از جمال شما به چیز دیگری نیفتاده است!»[1] اما ما هنوز وارد اطاق نشده‌ایم، اول شروع می‌کنیم و یکی‌یکی لوسترها و تابلوها را نگاه می‌کنیم، و اینکه چند تا مهتابی دارد و چند متر است و چند تا ستون دارد؛ درحالی‌که هنوز صاحب‌خانه نشسته است! این آدم‌ها با این خصوصیّات، صد سال هم بمانند ـ من مُرده و شما زنده ـ یک سانت جلو نمی‌روند؛ اگر جلو رفتند، روز قیامت جلوی من را بگیرید! این مطلبی که من می‌گویم، از روی یقین می‌گویم.

این آقا کارش این بود که ببیند این شخص این کار را کرد، آن شخص آن کار را کرد. افرادی نزد آقای حداد می‌آمدند و این آقا مدّعی بود که چرا اینها در اینجا آمده‌اند؟! آخر به تو چه ربطی دارد؟! این خانه صاحب‌خانه دارد؛ الآن دلش می‌خواهد این را راه بدهد! مرحوم آقا سید مصطفی خمینی، پسر

---

[1] تذکرة الأولیاء، ص ۱۳۹.

مرحوم آیةاللَه خمینی، نزد آقای حداد می‌آمد؛[1] این شخص اعتراض می‌کرد: «این هم از آن تحفه‌هایی است که فلان شیخ آورده است!» مرحوم آقا سید مصطفی خمینی واقعاً آدم محترم و خوبی بود، آدم خوش‌نفسی بود، آدم خوش‌ذاتی بود. من حکایاتی از ایشان دارم که حکایت از صدق و صفای ایشان می‌کرد. بارها من می‌دیدم که ایشان می‌آمد و در آنجا می‌نشست و حرفی هم نمی‌زد و صحبتی هم نمی‌کرد، آقای حداد چند کلمه‌ای می‌گفتند و او سؤالات خیلی مفیدی می‌کرد و ایشان جواب می‌دادند. و خیلی هم مزاحم نمی‌شد، اینکه بیاید و بخواهد صبح تا ظهر در آنجا بماند؛ یک ساعت یا یک ساعت و نیم در آنجا بود و استفاده‌اش را می‌کرد و می‌رفت. خدا رحمتش کند. ولی این آقا، فضولِ آقای حداد بود که: «چرا او بلند می‌شود و به منزل آقای حداد می‌آید؟!» و دیگر متوجه شدید که مآل این شخص چه شد و قضیّه‌اش به جایی رسید که آقای حداد او را بیرون کرد و دیگر او را راه نداد! و

---

[1] روح مجرّد، ص ۶۳ و ۳۰۹.

حتّی به اطرافیان گفته بودند: «دیگر مایل نیستم که اسم ایشان را جلوی من ببرید!» به‌خاطر اینکه او احساس بی‌نیازی می‌کرد. اگر واقعاً یک شخص نیازمند باشد و درد داشته باشد، اول به‌دنبال درد خودش می‌گردد.

دخالت در امور دیگران به‌سبب احساس استغناء و بی‌دردی در خود

من گفته‌ام که اگر شما الآن ببینید یک مسئلهٔ مهمّی در بدنتان پیدا شده است، به‌دنبال این نمی‌گردید که چه کسی مریض است و چه کسی مریض نیست؛ بلکه فوراً خودتان را به دکتر می‌رسانید و دیگر منتظر نمی‌شوید.

بعد از فوت مرحوم آقا، آنچه موجب شد تا این بلا و بدبختی بر سر عدهٔ زیادی درآید، همین احساس بی‌دردی و احساس بی‌نیازی و احساس استغنا و فضولی در کار

بقیه بود؛ اینکه چرا فلان کس این‌طور رفت، چرا فلان کس با او حرف زد، چرا فلان کس به خانهٔ او رفت، چرا فلان کس آن‌طور است، چرا فلان کس این‌طور است؟! اگر شما تشخیص می‌دهی که این راه درست است، بگیر و سرت را پایین بینداز و برو! من آن‌موقع این مطلب را به عده‌ای از دوستانمان می‌گفتم، ولی آخر اینها نمی‌فهمیدند! من این مطالب را آسان به‌دست نیاورده‌ام؛ در یک تجربهٔ علمی و عملی نزد آقای حداد و مرحوم آقا و آقای انصاری و... به‌دست آورده‌ام، آن‌وقت داشتم مفت و مجانی این مطالب را در اختیار آنها می‌گذاشتم، ولی اینها نمی‌فهمیدند و قبول نمی‌کردند. می‌گفتم: آقاجان، شما اگر یک شخص را به‌عنوان پیغمبر قبول داری، کسی ممانعت نمی‌کند؛ این قضیّه بین خودت و بین خدا است. دیگر به کار دیگران چه‌کار داری و به دیگران چه مربوط است؟! تو ایشان را به‌عنوان پیغمبر قبول داری، خب بگیر و جلو برو! شما هم که بنده را آدم عادی می‌دانی، خب بنده را بگیر و جلو برو! اما اینکه شما آمدی و مدام در کار این و آن

دخالت کردی، اول خودت از راه افتادی!

حدود چهار سال از فوت مرحوم آقا گذشته است. الآن بیاییم و ببینیم اینها چقدر رشد کرده‌اند! بیایند و به ما بگویند که این‌قدر به فهممان اضافه شده است و این‌قدر به بصیرتمان اضافه شده است. عیب ندارد، آنچه دارند به میدان بیاورند! بالأخره ما هم یک وقت در این حرف‌ها بودیم، حالا دیگر کنار رفته‌ایم و به اعتبار ماسبَق، دور افتاده‌ایم.

آن ضربه‌ای که بعد از آقا به جریانِ سلوک خورد، به‌خاطر فضولی بود! همهٔ گرفتاری ما همین است، و الآن هم کم و بیش وجود دارد. آدمی که هشتش گروِ هجده‌اش است، آیا می‌خواهد برای زید و عمرو و بکر تعیین تکلیف کند؟! دائماً ما می‌گفتیم: رها کن، به خودت باش، به دیگری چه‌کار داری؟! شما این‌طور، شما آن‌طور! اما می‌گفتند: «معنا ندارد که او این کار را بکند! پس من اینجا چه‌کاره‌ام؟!» گفتیم: ما که این‌قدر خودمان گرفتاری داریم، به دیگران چه‌کار داریم؟! اینهایی که خودشان را در مسیر و ممشای آقا می‌دانند و بیشتر از شما سنگ آقا را به سینه می‌زنند و بیشتر مایه می‌گذارند، چطور ما

می‌توانیم بگوییم که این آقا جهنمی است؟! چطور می‌توانیم بگوییم که این آقا کدورت

دارد؟! اینها بیشتر از زید و عمرو دارند در اینجا مایه می‌گذارند، بیشتر از آنها حاضرند از همهٔ مواهبشان بگذرند و از همهٔ نعمت‌ها بگذرند. پس اشکال سر جهل بود؛ جهل به مسیر، جهل به موقعیت، جهل به واقع، جهل به طریق، و جهل به دردهای خود. ما خودمان خیلی درد داریم، ولی نسبت به این دردها جاهل بودیم. پس این قضیّه را جهل پیش آورد. اگر آن مسئله الآن هم وجود داشته باشد، الآن هم مثل آن موقع است؛ فرق نمی‌کند.

یکی از شاخصه‌هایی که ما می‌توانیم برای محک‌زدن افراد به‌دست بیاوریم که چه کسی مایه دارد و چه کسی ندارد، چه کسی درد دارد و چه کسی درد ندارد، چه کسی به‌درد می‌خورد و چه کسی به‌درد نمی‌خورد، این است که نگاه کنید اگر کسی را دیدید که به‌دنبال این است که: «این آقا این‌طور کرد، آن آقا آن‌طور کرد»، بدانید که اصلاً مِن عبادِهِ المُرخَصین است! این آیه را من درآورده‌ام و به من وحی شده

است!! آیه می‌فرماید: ﴿إِلَّا عِبَادَ ٱللَهِ ٱلۡمُخۡلَصِينَ﴾[1]، یك‌آیه هم برای من نازل شده است: إنّهم مِن عبادِ اللَه المُرخَصین! اما اگر یك‌نفر را دیدید که سرش به کار خودش است و سر در گریبان خویش فروبرده و به کسی کار ندارد، می‌رود و می‌آید و می‌گوید و می‌خندد و صحبت می‌کند و شوخی می‌کند، ولی به کسی کار ندارد، بدانید که او هرچه نباشد، چیزَکی دارد و به‌دنبال مطلوبی است و به‌دنبال دوا و مداوایی است. و این‌گونه آدم‌ها بالأخره به یك‌نقطه‌ای خواهند رسید.

احساس بیشترین محرمیت نسبت به خداوند به دلیل عدم وجود واسطه و دوئیّت در مرتبهٔ تعیّن

این اولیا و ائمّه علیهم السّلام محرم‌ترین افراد هستند؛ یعنی دیگر هیچ مسئله‌ای ندارد! اما در عین‌حال، با توجه به این قضیّه، باز خدا محرم‌تر است؛ چون او دیگر بی‌واسطه است. امام علیه السّلام هرچه باشد، باز معلول و مخلوق است؛ اما آن محرمی که بی‌واسطه و بی‌پرده و بدون

[1] سوره یوسف (۱۲) آیه ۲٤؛ سوره صافات (۳۷) آیه ٤۰.

هیچ‌گونه تعیّن با انسان مصاحبت و مقارنت دارد، ذات اقدس پروردگار است. لذا ولو آدم، آدم غیر عارف و از افراد عامی باشد، اگر با امام علیه السّلام برخورد کند، خجالت می‌کشد و سرش را پایین می‌اندازد؛ اما با خدا که برخورد می‌کند،

خجالت نمی‌کشد، چون انسان بین خود و بین خدا اصلاً احساس دوئیّت نمی‌کند و اصلاً هیچ دوئیّتی وجود ندارد! یعنی حتّی در مرتبهٔ تعیّن، دوئیّتی وجود ندارد. فلذا اولیا و خود ائمّه علیهم السّلام در توجه و اتّجاه به مبدأ، این مسئله را لحاظ می‌کردند.

لزوم توجه آلی و غیر استقلالی به پیغمبر اکرم و ائمهٔ اطهار

تعاریفی را که مرحوم آقا نسبت به آقای حداد داشته‌اند، در کتابت و تألیفاتشان و در کتاب روح مجرّد[1] دیده‌اید. ما تا به‌حال بالاتر از این تعبیرها را از

---

[1] روح مجرّد، ص ۳:
«ای نور مطلق و ای روح مجرّد، ای حدّاد، تو پیوسته دریایی بودی که بر طالبان حقیقت و پویندگان سُبُل سلام، از سرشاری و فَیَضان و مَلآن خود ریزش می‌نمودی!
امواج این دریای ژرف و بی‌کرانه، توحید و معرفت بود. و موالید و فرآورده‌های آب‌های فراوان آن، حجّت و برهان، روشنایی و ایقان، کشف و شهود، و بصیرت و إتقان (که چون دریا موج می‌زد و با آن، نور و علم، روشنی و ایضاح، بینایی و عرفان نمودار می‌شد و واقعیتش را بر جویندگان راه حق و سالکان سبیل فناء و اندکاک در ذات اقدس احدیّت نشان می‌داد.) حِلم و بردباری، صبر و شکیبایی، تحمل و استقامت، و تمکّن در شدائد و مصائب، در حکم دو کناره و دو ساحل این شطّ وسیع و دریای عریض بود که حافظ و نگهبان و پاسدار و مرزبان این دریای موّاج و پر خروش و سرشار از علمت بود که نمی‌گذاشت آب‌ها بیرون بریزد، و کثرت علم طغیان کند، و زمام از دست برود، و گفتاری یا کلامی را مافوق طاقت اهل عالم بر آنان تحمیل نماید.

کسی که بخواهد شخصی را تعریف کند، ندیده‌ایم! یعنی بالاترین و عالی‌ترین مرتبه‌ای که یک شاگرد بخواهد استاد خود و مولای خود را تعریف کند، این تعریفی است که مرحوم آقا در روح مجرّد از حضرت حداد آورده‌اند. همین آقای سید محمّدحسین با این خصوصیّات که شما تعریفش را دیده‌اید، ما مشاهده‌اش را دیده‌ایم.

یک قضیّه از خودم تعریف کنم. آن سالی که مرحوم آقای حداد به ایران تشریف آورده بودند، به همدان رفتند، اصفهان رفتند و مشهد رفتند. ما آن‌موقع کوچک بودیم و حدود یازده‌ساله بودیم که با ایشان می‌رفتیم. یازده‌ساله خیلی بچه است دیگر! ما هم

و آنچه در زمرهٔ جواهرات و اشیاء نفیسه و درّ و مرجان و مروارید این دریا به‌شمار می‌آمد و گوهر گران‌بهای حاصل این بحر عمیق بود، همانا تقوا و طهارت و نور و عرفان بود که بر جهان انسانیّت به‌عنوان صافی‌ترین ارمغان ملکوتی ارزانی می‌شد. فَالسَّلامُ عَلیکَ یَومَ وُلِدْتَ وَ یَومَ مُتَّ وَ یَومَ تُبْعَثُ حَیّاً....»

فقط ذوقمان این بود که ایشان یک جا بروند و ما هم برویم و با بچه‌ها در حیاط بازی کنیم. آنها می‌رفتند و مشغول جلسه و... بودند، ما هم می‌رفتیم و بازیمان را می‌کردیم!

یک روز مرحوم آقا در کنار آقای حداد نشسته بودند. افرادی که شاهد قضیّه بودند، برایم تعریف کردند:

شخصی آمد و مطلبی در گوش مرحوم آقا گفت. خب آقای حداد هم متوجه شدند دیگر (حال یا از طریق ظاهر و یا غیر ظاهر). تا آن حرف را زد، مرحوم آقا بلند شدند که به حیاط بیایند و شما را صدا کنند و تنبیه کنند یا اینکه بیاورند و در مجلس بنشانند. همین‌که دو سه قدم آمدند، یک‌دفعه آقای حداد فرمودند: «آقا، به آنها کاری نداشته باشید؛ آنها بچه هستند!» همین‌که فرمودند، مرحوم آقا همین‌طور برگشتند و آمدند و عین یک مجسمه سر جایشان نشستند و اصلاً یک کلام حرف نزدند.

این آقا به یک جایی می‌رسد! این‌طور که در کتاب‌ها نوشته‌اند، در قبال استادش مانند میّت بین دست غسّال بود. این خصوصیت و کیفیّت، چیزی

بود که ما مشاهده می‌کردیم، و شما هم در نوشته‌هایشان دیده‌اید.

در اواخر عمرشان یک روز من راجع به یک مطلب از آقای حداد سؤالی کردم که: آیا شما این‌طور بودید؟! مرحوم آقا فرمودند:

آقا سید محسن! من وقتی که با آقای حداد بودم، مستقلاً به‌عنوان یک ولیّ به او نگاه نمی‌کردم؛ بلکه به نظر آلی به او نگاه می‌کردم!

یعنی حتّی یک‌هم‌چنین شخصیتی و یک‌هم‌چنین موقعیتی که تمام وجود او است، می‌گوید: «من به او نظر آلی داشتم، نه نظر استقلالی!» آیا متوجه می‌شوید که چه می‌خواهم بگویم؟! یعنی انسان فقط باید یک نفر و یک مبدأ در نظر قرار بدهد. این همان توحیدی است که خود آقای حداد آورده است؛ یعنی در عین حفظ رعایت کثرت و ادب و احترام و اهتمام در سرحدّ أعلیٰ، اما در باطن، حالی دارد که فقط به یک مبدأ توجه دارد. اگر بخواهد از آن مبدأ به این ظاهر منصرف بشود، با روش آقای حداد دو تا درمی‌آید.

اینجا است که انسان نباید حتّی به امام

علیه السّلام و حتّی به پیغمبر اکرم صلّی اللَه علیه و

آله و سلّم هم نظر استقلالی بیندازد. نظر، فقط نظر آلی است و فقط به یک مبدأ است و فقط یک حقیقت، وجود دارد. پیغمبر با آن ید و بیضا که اول ممکن و اول نزول تعیّن است و تمام عوالم مُلک و ملکوت به‌واسطهٔ رَشَحات فیض پیغمبر است، ولی وقتی یک موحّد می‌خواهد نظر بیندازد، باید فقط به مبدأ توجه داشته باشد و بس! امیرالمؤمنین علیه السّلام این‌طور به پیغمبر نگاه می‌کرد؛ یعنی نظرش نظر استقلالی نبود. اگر نظر، نظر استقلالی بود، دیگر امیرالمؤمنین، امیرالمؤمنین نبود، قاطی داشت، خلط داشت، مزج داشت، ترکیب داشت. آن توحیدی که مو، لای درز آن نمی‌رود و آن توجهی که هیچ شائبهٔ کثرت و تعیّنی در آن راه ندارد، آن توحیدی است که در امیرالمؤمنین هست. آن توحید، فقط توجه به یک مبدأ است. رسول‌اللَه فقط واسطه است، آلت است، وسیله است، تعیّن است؛ اگر نبود، به همین مقدار هم تنازل نمی‌کرد.

ضرورت توجه تام به ذات پروردگار و عدم تنازل به واسطه‌ای غیر از ائمه علیهم السّلام

ابن‌فارض می‌گوید:

عليك بها صِرفًا و إن شِئتَ مَزجَها *** فَعَدلُكَ عن

ظَلمِ الحَبيبِ هو الظُّلمُ[1]

يعنی در مرحلهٔ اول، من توصیه می‌کنم: «عليك بها؛ فقط آن ذات محبوب را و فقط آن ذات معشوق را داشته باشید که همان ذات احدیّت است!» یعنی: ما این‌طور رفتیم! اما اگر ما اسمهان را موحّد بگذاریم، آن‌وقت آخرالزّمان شده است، و این از علائم ظهور است که به ما بگویند: موحّد! ایشان می‌گوید: ما اینجا رفتیم، تو هم اینجا بیا. «عليك بها صِرفًا» هیچ چیزی را با توحید خلط نکن، هیچ چیزی را با توحید مخلوط نکن؛ هرچه می‌خواهد باشد و هر کسی می‌خواهد باشد و هر تعیّنی می‌خواهد باشد و در هر حدّی که باشد و در هر مرتبه‌ای که باشد، با توحید مخلوط نکن! حالا اگر زورت رسید و خدا توفیقت داد، زهی سعادت؛ اگر زورت نرسید و دیدی او خیلی بالا و در مرتبهٔ خیلی أعلیٰ است و بالأخره خواستی یك‌خرده

---

[1] دیوان ابن‌فارض، ص ١٨٤.

از تعیّنات را با توحید

مخلوط کنی، دیگر نباید از ائمّه پایین‌تر بیایی!

مرحوم قاضی می‌فرمودند: «منظور ابن‌فارض از "ظَلْمِ الحَبیب"، ائمّه هستند.»[1] ظَلْم: یعنی آب دهان. دیگر آقایان تفسیر کنند که چرا در اینجا ظَلْمِ الحَبیب آورده است،[2] چون از بحث خارج می‌شویم.

ابن‌فارض می‌گوید: در وهلهٔ اول، فقط ذات را داشته باش! همان چیزی که مرحوم قاضی فرمودند:

آقای حداد در توحید صِرف، مثل سنّی‌های متعصب است و غیر از توحید هیچ چیز دیگری نمی‌داند![3]

«و إن شِئتَ مَزجِها»؛ یعنی حدّاقل از این تعیّن که امام علیه‌السّلام است دیگر پایین‌تر نیا و جمیع مسائل را فقط در امام منحصر کن! نه‌اینکه دیگر سراغ بقیهٔ کثرات، از زید و عَمرو و بالا و پایین و استاد و... بروی؛ اینها چه کسی هستند؟! فقط امام علیه‌السّلام و

---

[1] روح مجرّد، ص ٣٤٥.

[2] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به روح مجرّد، ص ٣٤٤.

[3] روح مجرّد، ص ١٣ و ٢٠٨.

بس! اگر دیگر بخواهی از امام تنازل بکنی، به خودت ظلم کرده‌ای و دیگر برای تو خسران حاصل شده است!

دیگر مطالب را نسبت به این فقره تمام کنیم و إن‌شاءاللَه صحبت راجع به فقرات دیگر، اگر خدا توفیق داد، برای شب‌های دیگر بماند. ما هم از خدا این را می‌خواهیم که: خدایا، در این ماه مبارك رمضان بر ما تفضّل کن و آنچه را به آن اولیای خاصّت إعطا می‌کنی، به ما هم عنایت کن! وقتی که قرار است او اجابت کند، چرا ما کم بگذاریم؟! وقتی که قرار است او درست کند، عرضه می‌داریم: خدایا، همان «علیك بها صِرفًا» را به ما بده که آن مورد نظر آنها است!

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ‌محمّد

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس چهل و سوّم: اجابت دعا مختصّ بارگاه ربوبی

أعوذ باللَهِ من الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمدُ للَه ربِّ العالَمين

و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ سيِّدنا و نبيِّنا

و حبيبِ قلوبِنا و طبيبِ نفوسِنا أبِيالقاسمِ محمّدٍ

و علىٰ أهلِبيتِه الأطيَبينَ الغُرِّ المَيامين

و اللَّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

اصل ثابت و لايتغيّر عدم امكان استجابت دعا در غير از درگاه ربوبى

الحمدُ للّه الّذى لاأدعو غيرَه، ولو دَعَوتُ غيرَه لمْيَستَجِبْ لى دُعائى؛

«حمد اختصاص به خدايى دارد كه غير از او را من نمى‌توانم بخوانم و استطاعت خواندن غير

خدا را ندارم؛ و اگر غیرش را بخوانم فایده‌ای ندارد و دعای مرا اجابت نمی‌کند.»

و الحمدُ للّه الّذی لاأرجو غیرَه، ولو رَجَوتُ غیرَه لَأخلَفَ رجائی؛[1]

«و همین‌طور حمد اختصاص به پروردگاری دارد که نمی‌توانم به غیر از او امیدوار باشم؛ و بر فرض که امیدی داشته باشم، امید مرا به یأس مبدّل می‌کند و غیر از آن را انجام می‌دهد.»

این دو فقره مشابه هم هستند. در اینجا «نمی‌خوانم» به معنای حکایت و

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۲، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

إخبار نیست؛ بلکه به معنای این است که عدم خواست و عدم دعوت و دعا، ناشی از عدم امکان و عدم استطاعت است.

چرا این‌طور است؟! چرا افرادِ دیگر به داد انسان نمی‌رسند؟! چرا افراد دیگر آرزوی انسان را برآورده نمی‌کنند؟! چرا اگر ما غیر از خدا را بخوانیم، آنها استجابت نمی‌کنند؟! چه اشکال دارد که استجابت کنند؟! چه اشکال دارد که انسان بیاید و دعوت یک مؤمن را برآورده کند، دعوت شخص دیگری را برآورده کند؟! یا اینکه اگر شخصی به انسان امیدی بسته است یا آرزویی دارد، چه اشکالی دارد که انسان کاری را برایش انجام بدهد؟!

امام سجاد علیه السّلام این مطلب را به‌عنوان یک قضیّهٔ مستمرّه و به‌عنوان یک مسئلهٔ ثابت که با فعل مضارع آورده شده است، بیان می‌فرمایند؛ یعنی حکایت از استمرار می‌کند. استمرار دلالت بر طبیعت قضیّه می‌کند و مقتضای اوّلی در قضیّه این است.

اصل اولیهٔ ثابت در هر مسئله و اصل ثانویهٔ متغیر و متأثر از شرایط

ما دو اصل داریم؛ یک اصل ثابت و اولی

داریم، یک اصل متغیّر و ثانوی داریم. می‌گویند: اصل اوّلی در روابط و در مسائل اجتماعی، ایثار و انفاق و گذشت و رسیدن به حاجات، براساس آن استعدادات فطری است که خداوند در وجود انسان قرار داده است و جزء فطریّات است. استعدادات فطری و فطرت، اقتضا می‌کند که انسان نسبت به هم‌نوع خودش کمک کند و وقتی کاری از دستش برمی‌آید، برود و انجام بدهد. همهٔ اقوام و ملل این را می‌پذیرند و هر شخصی در وجدان خودش و به فطرت خودش ـ درصورتی‌که آلوده نشده باشد ـ مراجعه کند، این اصل اوّلی را در وجود خودش پیدا می‌کند. البته بعداً ما می‌بینیم به‌واسطهٔ تربیت و به‌واسطهٔ شرایط زمان و مکان، این اصل اوّلی جای خودش را به یک اصل ثانوی می‌دهد. آن اصل ثانوی همان است که امیرالمؤمنین می‌فرماید:

إذا استَوْلَى الفسادُ علَى الزّمانِ و أهلِه فأحسنَ رجلٌ الظَّنَّ برجلٍ فقدغرَّر؛[1] **«اگر**

دیدی که فساد بر اهل زمانی غلبه کرده است، حُسن‌ظنّ به اینها غلط است.»

---

[1] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ٤٨٩.

وقتی که اکثر مردمِ اهل زمان فاسد و کلاه‌بردار شده‌اند، در معاملات غِش می‌کنند، برادر به برادر رحم نمی‌کند، پسر به پدر رحم نمی‌کند، رفیق سر رفیق را کلاه می‌گذارد، نباید به اینها حسن‌ظنّ داشته باشیم.

ولی سابقاً می‌گفتند: اگر شخصی از فلان شهر در بلاد هند به ایران می‌آمد و جنس می‌خرید و پول نداشت، انسان به او می‌گفت: «برو هر وقت آوردی!» اما الآن اگر همسایه‌اش بخواهد یک چک بدهد قبول نمی‌کند و می‌گوید: «سرم را کلاه می‌گذارد! چه کسی دیگر برود دنبالش و آن را بگیرد؟! دیگر چه کارش کنیم؟!» به هر حال متأسفانه دیگر این مسئله عامّ‌البلویٰ شده و دیگر خیلی عجیب است!

شب‌های سه‌شنبه‌ای که مرحوم آقا در مسجد قائم صحبت داشتند، متأسفانه الآن دیگر چیزی از آن مطالب در دست نیست؛ آن‌موقع اصلاً نواری نبود، ضبط نبود و هیچ یادداشتی هم نمی‌شد. بعداً سال‌ها که گذشت ما به فکر افتادیم که گاه‌گاهی مخفیانه

نوارهایی از ایشان برداریم و خب الحمدلِلّه تا حدودی هم موفق بودیم. بعضی از نوارها و دعای افتتاح و شرح دعای ابوحمزه و بعضی از صحبت‌هایی که می‌کردند یا بعضی از جلسات شب‌های ماه رمضان که در مشهد مشرّف شده بودند، ما مخفیانه صدایشان را ضبط می‌کردیم که الآن موجود است،[1] و مطالبی هم در آن هست که واقعاً مطالبی بسیار [عالی است]. یکی از این شب‌های سه‌شنبه صحبت از ایثار و گذشت و فداکاری و... بود و اینکه اصلاً مردم عوض شده‌اند و اصلاً آن حال و هوا دیگر رفته است؛ آن صداقت رفته، آن صفا رفته، آن اعتماد رفته، آن یگانگی رفته، اصلاً واقعاً یک طور دیگر شده است! می‌فرمودند:

> ما یک دایی داشتیم که در بازار چرم‌ساز بود؛ کیف و کفش و... درست می‌کرد. آن‌موقع عمل و این چیزها نبود و با چرم از این فتق‌بندها درست می‌کرد، لذا به او خیلی مراجعه می‌کردند.

---

[1] الحمدلِلّه و له المنّة بعضی از این بیانات به زیور طبع آراسته گردیده است، از جمله: شرح فقراتی از دعای افتتاح؛ شرح فقراتی از دعای ابوحمزهٔ ثمالی؛ تفسیر آیهٔ نور؛ مبانی اخلاق در آیات و روایات؛ مناقب اهل‌بیت علیهم السّلام؛ مبانی تشیّع؛ مباحث فقهی؛ آیین رستگاری؛ سالک آگاه.

آدم بسیار خوبی بود و شاگرد داشت که همه نمازخوان و... بودند. وقتی کسی نزد او می‌آمد، به‌طرف می‌گفت: «این‌قدر برایم تمام شده است، دیگر حالا هرچه دادی!» یکی می‌گفت: «آقا روی این دو زار استفاده بگیر.» او هم می‌گفت: «خدا برکت بده!» یکی دیگر می‌گفت: «پنج زار استفاده.» او هم می‌گفت: «خدا برکت بده!» اصلاً هیچ تعیین نمی‌کرد، فقط راست و صادقانه می‌گفت: «آقا این‌قدر برایم تمام شده است، این‌قدر هم اجرت شاگرد، این‌قدر هم پول چرم.» او این‌طوری بود؛ یعنی اصلاً کارش این‌طور بود. بعضی‌ها می‌آمدند و می‌گفتند: «آقا ندارم سود بدهم!» او هم می‌گفت: «نده، بردار و برو!» و اصلاً هیچ سودی نمی‌گرفت! عده‌ای هم می‌آمدند و می‌گفتند: «آقا اصلاً قیمت اصلی‌اش برایم درنمی‌آید!» می‌گفت: «باشد.» مثلاً ده تومان درآمده بود، می‌گفت: «هشت تومان دارم!» می‌گفت: «همین هشت تومان را بده.» دو تومان هم ضرر می‌کرد. بعضی‌ها می‌آمدند و علاوه بر اینکه هیچ چیزی نداشتند، او به آنها می‌داد و بعد می‌نشست و مفصّل برایشان گریه هم می‌کرد!

این دیگر خیلی عالی بود! هم چرم را می‌داد هم

پول را نمی‌گرفت و هم دلش برایش می‌سوخت و گریه می‌کرد.

عدم التزام مردم به سنّت اوّلی مهرالسنّه به دلیل عدول از مبانی اسلامی و فطری

سابقاً اینها این‌طوری بودند. دختر شوهر می‌دادند، او می‌گفت: «این کنیز شما است!» آن هم می‌گفت: «این غلام شما است!» یک شاخ‌نباتی باشد و اگر خدا خواست او را مکه هم ببر!» اصلاً نه اختلافی بود و نه چیزی. اما الآن وقتی می‌خواهند یک دختر شوهر بدهند، از آنجا تا اینجا فقط شرط و شروط می‌گذارند: سال دیگر چه خواهد شد و دو سال دیگر او را کجا می‌بری، زمین کجا را در قباله‌اش می‌گذاری، باید از خانهٔ پدر و مادرت جدا باشد و کذا باشد، باید قول بدهی که این‌طور کنی، ایشان در بیرون اشتغال داشته باشد! و بالا و پایین می‌کنند و قضیّه را سفت و محکم می‌کنند! چه خبر است؟! واللَه این چیزها را ندارد!

مرحوم آقا می‌فرمودند:

پدر ما وقتی می‌خواست دختر شوهر بدهد، آن داماد را صدا می‌کرد و می‌گفت: «بیا اینجا!» یک خرده با او حرف می‌زد و می‌دید آدم بدی نیست، می‌گفت: «ببین آقاجان، آنچه ما از دامادمان می‌خواهیم، یک جو دین و یک جو غیرت است؛ والسّلام، دیگر چیزی نمی‌خواهیم!»

الآن از همه رقم صحبت می‌شود غیر از این دو قلم! نه از غیرت صحبت می‌شود که با زنت چطور رفتار می‌کنی؟ چطور او را بیرون می‌بری و می‌آوری؟ آیا زنت را سر سفرهٔ نامحرم می‌نشانی؟! اگر افراد غریبه در منزل تو بیایند و به زنت سلام کنند، آیا او جواب بدهد؟! الآن خانم تشریف می‌برند در کنار آینه و یک ماه تمرین می‌کنند که چطور با مردها برخورد کنند، چطور سلام کنند! اگر این کار را نکنند، به ایشان عقب‌افتاده و متحجّر می‌گویند! امروزه این را می‌گویند. اینها مسائل امروز است؛ و اما دین، الفاتحه مع الصّلوات! دین کجاست؟! این هم از غیرت و آن هم از دین! سابقاً این‌طور نبود، الآن تغییر کرده است.

الآن متأسفانه شرایطی را به قباله‌ها اضافه کرده‌اند[1]: «اگر شش ماه نبودید زن حقّ طلاق دارد! اگر معتاد شدید زن حقّ طلاق دارد!» از همان اول، هنوز آقا بسم‌اللَه را نگفته، طلاق را وسط می‌کشند! اینکه نشد کار! شما می‌خواهید این دو تا با هم ازدواج کنند، از اول مسئلهٔ طلاق را جلو می‌آورید؟! این چه ازدواجی است؟! یعنی از اول، این تیر را در کمان گذاشته است که اگر راست بروی شلیک می‌کنم، اگر چپ بروی برایت می‌اندازم. این ازدواج است! آخر مگر پیغمبر نمی‌توانست بگوید که طلاق به‌دست زن است؟! مگر ائمّه زبان نداشتند بگویند که طلاق به‌دست زن است؟! چرا از اول گفتند: «طلاق به‌دست مرد است»؟ آیا فهم شما بالاتر از آنها است؟! اینها هم می‌توانستند بگویند: این زن می‌تواند فلان شرط را بکند! چرا نکردند؟! چون اصلاً از

اول نخواستند اسم طلاق در عقد بیاید، از اول نخواستند این مسئله مطرح بشود! البته این مسئله

---

[1] رجوع شود به همین مجلّد ص ۱۰۹.

این‌طور نیست که همین‌طوری ندیده و... بخواهد بماند.

امسال که من در لبنان بودم، خیلی از روزها مخدّرات می‌آمدند و سؤالاتی مطرح می‌کردند. تقریباً سی چهل نفر بودند، هفته‌ای دو سه روز با آنها جلسهٔ سؤال و جواب بود. و طبعاً اغلب روزها مسائلی که با خانم‌ها داشتیم، در حول و حوش این مسائل حقوقی خانوادگی بود. اشکالاتی بیان می‌شد و مسائلی که در دنیا مطرح است و شبهاتی که در این خصوص مطرح است. ما یک روز وقتی راجع به مَهرالسُّنّه صحبت کردیم، خیلی از آنها برآشفتند:

همین مهرالسُّنّه است که فوراً مرد طلاق می‌دهد![1] تا چشمش به یک زن دیگر می‌افتد، این را رها می‌کند و می‌گوید: «مَهرش کم است، رهایش می‌کنیم و می‌رویم یک زن دیگر می‌گیریم.»

البته تا حدودی هم راست می‌گفتند؛ اما اینها

---

[1] جهت اطلاع بیشتر از مبانی مرحوم علاّمه طهرانی ـ رضوان اللَه علیه ـ در مبحث مَهرالسنّه و لزوم ترغیب مسلمانان به مهرالسنة، رجوع شود به مطلع انوار، ج ۷، ص ۲۹٦، تعلیقه؛ ج ۱۰، ص ٤۹۵ ـ ٤۹۹.

جواب دارد. گفتم: ببینید ما احکام اسلام را نمی‌توانیم از یک بُعد و یک دریچهٔ مخصوص نگاه کنیم و سایر ابعاد را در نظر نگیریم. اسلام که می‌گوید: «دخترت را به مهرالسنّه به عقد کس دیگر دربیاور»، این عبارت است از بنای زندگی بر یک شرایط اسلامی. فرض کنید شما می‌دانید که اگر دخترتان را به این شخص بدهید، او دو سال دیگر طلاق می‌دهد؛ دراین‌صورت هیچ‌وقت دخترتان را نمی‌دهید و اگر بدهید دیوانه هستید! اگر شما دخترتان را به جوانی بدهید که یقین دارید دو سال دیگر طلاق می‌دهد، به شما دیوانه می‌گویند؛ اگر بخواهید به او بدهید، به مهرالسنّه نمی‌دهید؛ می‌گویید: «مهرش را دو ساله سی میلیون یا چهل میلیون بکن!» چون در عِوَض و مُعوّض باید توازن وجود داشته باشد.

امّا مهرالسنّه برای طیفی آمده است که یک طرف قضیّه امیرالمؤمنین است و

یک طرف قضیّه حضرت فاطمهٔ زهرا سلام اللَه علیهما است، و برای کسانی است که می‌خواهند بر این اساس سیْر کنند و براساس منهاج امیرالمؤمنین و حضرت زهرا حرکت کنند؛ لذا پیغمبر فرمودند:

جبرئیل بر من نازل شد و گفت: «مهر دخترت را مهرالسنّه قرار بده تا اینکه امّت به تو تأسّی کنند و مهر را کم قرار بدهند.»[1]

یعنی در شرایط تأسّی از مرام امیرالمؤمنین و مرام حضرت زهرا.

راه‌کارهای اسلام برای جلوگیری از سوءاستفاده از سنت‌های اسلامی

حالا اگر دامادی بخواهد از این قضیّه سوء استفاده بکند، اسلام جلوی او را می‌گیرد؛ در اینجا «**لاضَررَ و لاضِرار**»[2] داریم. قضیّه این‌طور نیست که حالا چون مهر زنت مهرالسنّه است، شما می‌توانی بر سرش بزنی! اگر مهرالسنّه را می‌خواهی بر سرش بزنی، بزن، و اگر می‌خواهی طلاقش بدهی،

---

[1] المحاسن، ج ۲، ص ۳۱۳.

[2] الکافی، ج ۵، ص ۲۸۰ و ۲۹۳ و ۲۹٤.

بده؛ ولی باید یک مهری به او بپردازی که ضرری متوجه زن نشود! و اینها مسائلی است که تا به‌حال اصلاً مطرح نشده است. به اینها شروط ضمنی در تبادل عِوض و معوّض (عوضین) می‌گویند و اینها جزء شروط ضمنی است.

وقتی که یک دختر می‌خواهد با یک جوان ازدواج کند، به نیّت دوامِ زندگی ازدواج می‌کند، نه به نیّت دیگری؛ لذا اگر داماد از این شرط ضمنی تخلف کرد، به مقتضای تخلف از این شرط ضمنی، بر او ضمان بار می‌شود و اگر حاکم شرع تشخیص بدهد که این افتراق، تقصیر مرد است، او را مجرم می‌شمرد و حقّ دختر را از او می‌گیرد تا خیال نکند که مَهرالسنّه این‌طوری است! او را بیچاره می‌کنند! این دیگر وظیفهٔ حکومت اسلام و وظیفهٔ دادگاه است.

یا اینکه فرض کنید دختری به عقد متعهٔ پنجاه‌سالهٔ یک شخص درمی‌آید و او هم برای این مهرالسنّه قرار می‌دهد. عقد پنجاه‌ساله یعنی دوام، نه‌اینکه فردا رهایش

کند و برود. البته در عقد متعه حقّ فسخ با مرد است[1] و مرد می‌تواند بگوید: «پنجاه سال را به تو بخشیدم!» ولی این شرط ضمن عقد که شرط ضمنی است، در اینجا خودش را مطرح می‌کند و می‌گوید: «من که آمدم و با تو پنجاه سال متعه شدم، به این منوال نیامدم که فردا تو من را طلاق بدهی و ببخشی و بگویی: "خوش آمدی!" وإلاّ غلط می‌کردم به اینجا می‌آمدم! من بلند شوم و بیایم و بخواهم پنجاه سال به متعهٔ تو دربیایم و بعد هم مهرالسنّه قرار دهی و بعد هم فردا بگویی: "خوش آمدی"؟! اگر خودت دختر داشته باشی و کسی با دختر تو یک‌هم‌چنین کاری را بکند، آیا دخترت را این‌طوری می‌دهی؟! نه! من عقلم را از دست نداده‌ام. من براساس یک شرط ضمنی که تو من را پنجاه سال نگه داری، آمده‌ام و خودم را در اختیار تو گذاشته‌ام؛ والاّ اگر می‌خواستی سال دیگر رهایم کنی، صد سال نمی‌آمدم و اصلاً از این محله هم رد نمی‌شدم که حالا بخواهم یک سال بروم!»

---

[1] وسائل الشّیعة، ج ۲۱، ص ۵۷ و ۷۶.

پس این شرط ضمنی اقتضا می‌کند که زوج براساس این شرط ضمنی، حقوق دختر را ایفا کند؛ اگر تخلف کرد، او دیگر نمی‌تواند مهرالسنّه بدهد، بلکه باید بیست میلیون بدهد! چون نامردی و خلاف کرده است. یا اینکه صحبت نامردی و خلاف و... نیست، بلکه صحبت این است که شرایط دیگر اقتضا نمی‌کند و در بعضی از موارد نمی‌شود زندگی کرد، مثلاً مرد دیگر نمی‌تواند با او زندگی بکند و موانعی برایش دارد؛ ولی غرامت ضرر را هم باید بپردازد. اینجا دیگر نمی‌شود گفت: «از اول خودت برای عقد متعه اقدام کردی و خودت این اختیار فسخ را به شوهرت دادی.»

رفقا، متوجه شدید که از نقطه‌نظر فقهی این قضیّه چقدر دقیق است! پس دیگر نمی‌شود همین‌طور سَرسری گفت: از اول متعه بوده و در متعه حقوق فلان است، و اختیار فسخ با او است و از این حرف‌ها! نه، این‌طور نیست.

در لبنان که بودم مسائل را این‌طوری برای آنها مطرح کردم و گفتم این‌طور است؛ وانگهی، پیغمبر که می‌فرمایند مهرالسنّه، نمی‌گویند: مهرالسنّه واجب است! مهرالسنّه درصورتی‌که شرایط بر طبق و اساس اسلام باشد، به‌عنوان یک سنّت مطرح است؛ اما اگر قرار باشد نفسِ همین شرط به‌عنوان یک حربه و آلت، مورد سوء استفاده قرار بگیرد، صد سال هم پیغمبر نمی‌گوید: مهرالسنّه! می‌گوید: مهرش را صد برابر بکن، هزار تا شرایط هم برایش بگذار! به‌خاطر اینکه از سنّت سوء استفاده نشود.

لذا عفو در ﴿خُذِ ٱلۡعَفۡوَ وَأۡمُرۡ بِٱلۡعُرۡفِ وَأَعۡرِضۡ عَنِ ٱلۡجَٰهِلِينَ﴾ در صورتی سنت اسلامی و صفت حسنه است که طرف را متجری نکند؛ اما اگر همین صفت حسنه موجب تجری بشود آنجا اسلام می‌گوید: نه! این‌همه ما داریم: ﴿وَلَكُمۡ فِي ٱلۡقِصَاصِ حَيَوٰةٞ يَٰٓأُوْلِي ٱلۡأَلۡبَٰبِ﴾،[1] ﴿وَإِن تَعۡفُواْ وَ تَصۡفَحُواْ وَ تَغۡفِرُواْ فَإِنَّ ٱللَّهَ

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۱۷۹. امام شناسی، ج ۱۲، ص ۲۷۳:
«ای صاحبان خرد و اندیشه، از برای شما در قصاص، زندگی و حیات است.»

غَفُورٌ رَّحِيمٌ﴾؛[1] اگر شخصی بزند و کسی را بکشد یا دستی را مجروح کند و... می‌توانید قصاص بکنید، و حیات جامعه، زندگی جامعه، رشد، نشاط، ترقّی و صعود همهٔ اینها مربوط به قصاص است؛ اما و إنْ تَعْفُوا فَهُو خيرٌ لَكُم؛ «اگر عفو کنید بهتر است.» اما اگر همین عفو موجب سوءاستفادهٔ آن شخص می‌شود و او می‌رود و یکی دیگر را می‌کشد و می‌گوید: «حالا که عفو می‌کنند، پس ما مشغول بشویم و یك‌نفر دیگر را بکشیم و دوباره ما را عفو می‌کنند!» نه آقاجان، این‌طور نیست! آن‌چنان او را به دار می‌زنند! مثل ابن‌ملجم.

اصلاً قضیهٔ ابن‌ملجم خیلی عجیب بود! امیرالمؤمنین به امام حسن وصیّت کرد:

من اگر زنده ماندم، قطعاً او را می‌بخشم؛ وإلاّ چون یک ضربت به من زده است، شما هم حق دارید فقط یک ضربت به او بزنید، و دیگر او را مُثله

---

[1] سوره تغابن (٦٤) آیه ١٤. ترجمه:
«اگر درگذرید و چشم‌پوشی کنید و ببخشید، تحقیقاً خداوند آمرزنده و مهربان است.» (محقق)

نکنید[1] و آتش نزنید؛[2] و اگر عفو کنید، برای شما بهتر است.[3]

اما چرا امام حسن علیه السّلام عفو نکرد؟ چون اگر عفو می‌کرد، در آن شرایط، این برای امام حسن ضعف به‌حساب می‌آمد و می‌گفتند: این حاکم مسلمین با توجه به اینها نتوانست دشمن پدرش را قصاص بکند؛ لذا حضرت به‌خاطر این قضیّه ابن‌ملجم را اعدام کرد.

مهرالسنّه هم همین‌طور است؛ مهرالسنّه به‌عنوان یک ارزشِ والا جزء مسائل و حقوق اسلامی در زندگی خانوادگی مطرح است. این بحث دامنه‌دار است، منتها من خواستم فقط نسبت به این قضیّه اشاره کنم تا اینکه موارد مشخص باشد که انسان نمی‌تواند در هر موردی یک حکم خاصّی را به همهٔ جریانات سرایت بدهد.

لزوم التزام به اصل اولیه و ارزشمند حسن‌ظن و عدول از این اصل در زمان غلبهٔ فساد

---

[1] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ٤٢٢.

[2] الإرشاد، ج ١، ص ٢١؛ بحار الأنوار، ج ٤٢، ص ٢٨٨.

[3] الکافی، ج ١، ص ٢٩٩.

حضرت امیرالمؤمنین علیه السّلام در آن روایت می‌فرماید: «در این زمان که فساد غلبه می‌کند، حُسن‌ظنّ به مردم اشتباه است.» و این یک مطلب عقلایی است. شما به عقلا نگاه بکنید، به ارتباطات نگاه بکنید، به رفت و آمدها نگاه بکنید، به مجامع نگاه بکنید و ببینید که همین کار را می‌کنند. در جامعه‌ای که همهٔ آنها یا ۹۰ درصد آنها کلاه‌بردار هستند، آیا شما متاع را همین‌طور به آن شخص می‌دهید و به منزلتان می‌روید؟! نه، از او وثیقه و ضمان می‌گیرید که اگر شخص نخواست پول را بدهد یا در هر صورت، شرایطی باشد.

«و اگر زمانه، زمانه‌ای شد که صلاح بر اهل زمان غلبه می‌کند، سوءظنّ به مردم غلط است.» یعنی اگر انسان بنای ارتباطش را بر سوءظن بگذارد، غلط است؛ چون نفسِ همین سوءظن، موجب تخیل و تفکر و پیامدهای خلاف می‌شود. شخص می‌گوید: «او به من حسن‌ظن نداشت!» می‌رود و با او یک معامله می‌کند، با آن یکی

هم یک معامله می‌کند، در نتیجه آن صفایی که بر افکار جامعه حاکم است، به‌واسطهٔ سوءظن خدشه پیدا می‌کند و تلنگر می‌خورد.

لذا اگر انسان در محیطی است که احساس می‌کند در آن محیط، نسبت به افراد حسن‌ظن جریان دارد، نباید برود و آن محیط را خراب کند؛ نباید به آنها بگوید: «احمق‌ها، چرا این‌طور هستید؟! چرا آن‌طور هستید؟! فردا آن‌طور می‌شود! به فکر باشید! الآن که داری با این رفیقت حرف می‌زنی...!» بلکه باید برود آنها را تأیید کند و باید این حسن‌ظن را تقویت کند. نباید برود و مدام خراب کند، نباید نقاط ضعف را بزرگ و تشدید کند؛ بلکه باید آن حسن‌ظن را تقویت کند؛ چون حسن‌ظن یک ارزش است، خلاف نیست که بخواهد خرابش بکند. انسان به‌دنبال محیطی می‌گردد که حسن‌ظن در آن حاکم باشد، نه‌اینکه حالا که چنین محیطی هست، آن را خراب کند. این خیلی جای تعجب و جای تأمل است! انسان وقتی یک محیط صمیمی و رفیقانه و صادقانه‌ای پیدا می‌کند، نباید زیرآب آن را بزند؛ بلکه

باید مدام آن را تقویت کند، مدام تأیید کند، مدام به آن مواردی که حتّی ممکن است [درست نباشد، حسن‌ظن داشته باشد]. نه‌اینکه اگر طرف یک حرف درست زده است، او عوضی نقل کند؛ این خیلی عجیب است! این یک حرف زده است، ولی آن یک برداشت خلاف کرده است؛ درحالی‌که دوگونه برداشت می‌شود.

در زمان حیات مرحوم آقا من یک وقت در مسجد قائم دیدم یک آخوند بالای منبر دارد به آقا طعنه می‌زند. این در وقتی بود که مرحوم آقا چند تا از سخنرانی‌های این کتاب وظیفهٔ فرد مسلمان در إحیای حکومت اسلام را کرده بودند و بعداً به این نحوی که می‌بینید به رشتهٔ تحریر درآمد. ایشان در اینجا گفته‌اند: «من به آیةاللَه خمینی این‌طور گفتم.» این آقا رفته بود بالای منبر و می‌گفت:

> یک عارف «من، من» نمی‌گوید (منظورش ایشان بود)! البته حضرت امام بعضی از اوقات «من» می‌گفتند و آن هم به‌صلاح بود؛ ولی یک عارف هیچ‌وقت «من» نمی‌گوید.

آقاجان! آقای مطهری هم نامه برای آیةاللَه خمینی دارد، بروید تماشا کنید؛ در آنجا می‌گوید: «من به ایشان این را گفتم.»[1] اینکه اشکال ندارد! یعنی من این حرف را زدم. پس بگوید که ما به ایشان این حرف را گفتیم؟! خب من گفته‌ام دیگر؛ بگویم دسته‌جمعی، هزار نفر، درحالی‌که یک نفر نامه داده است؟! حالا کسی هم نمی‌گوید آقای مطهری در اینجا اظهار منیّت کرده است؛ نه‌خیر، بندهٔ خدا نامه نوشته و گفته است: «من به ایشان....» پس ببینید از این عبارت: «من به آیةاللَه خمینی این حرف را زدم» دو گونه می‌شود برداشت کرد: یکی اینکه از روی انانیّت و منیّت و تَفَرعُن و اقتدار و محوریّت دارد با یک شخص صحبت می‌کند؛ در اینجا جای اعتراض هست. این یک طرف معادله است. و اما طرف دیگر معادله این است که خواسته است مطلب را به‌نحو عادی بیان کند و بگوید: «ما برای آیةاللَه خمینی نامه نوشتیم و به ایشان این را گفتیم و تذکر دادیم.» حالا چرا شما همیشه باید بیایید و این‌طرف معادله را

---

[1] رجوع شود به نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ١٤٨، تعلیقه.

بگیرید؟! این چه مرض و دردی است؟! اینجا نکته است! بالأخره این معادله دو طرف دارد. اینجا است که روایت داریم: تا جایی‌که می‌توانی و می‌شود حمل به صحت کن![1]

---

[1] الکافی، ج ۲، ص ۳٦۲:

«عن الحسینِ بن المختارِ، عن أبی‌عبداللَه علیه السّلام قال: قال أمیرالمؤمنین علیه السّلام فی کلامٍ له: **"ضَعْ أمرَ أخیك علیٰ أحسَنِه حتّیٰ یأتیَك ما یغلبُك منه، و لاتَظُنَّنَّ بکلمةٍ خرجَتْ مِن أخیك سوءًا و أنت تَجدُ لها فی الخیر مَحمِلًا."**»

ترجمه: «امر برادرت را بر نیکوترین وجه قرار بده تا جایی‌که آن‌قدر از وی به تو برسد که دیگر خلافش بر تو غلبه نماید و یقین نمایی که مطلب بر خلاف است و به کلامی که از دهان برادرت خارج می‌شود، مادامی که مَحمِل خوبی برایش می‌یابی، گمان بد مبر.» (محقق)

شعب الإیمان، بیهقی، ج ٦، ص ۳۲۳:

«قال جعفرُ بن محمّدٍ علیه السّلام: **"إذا بلغَك عن أخیك الشیّء تُنکِرُه فالْتَمِسْ له عذرًا واحدًا إلیٰ سبعین عذرًا؛ فإن أصَبتَه وإلّا قُلْ لعلّ له عذرًا لاأعرِفُه."**»

ترجمه: «هرگاه از برادرت امری به تو رسید که مورد پسندت نبود، برای آن عذری بجوی تا هفتاد عذر. اگر عذری یافتی عملش را بر آن عذر حمل کن، و اگر نیافتی با خود بگو شاید برای کار خود عذری دارد که من از آن بی‌اطّلاعم.» (محقق)

عوالم العلوم، ج ۲۰، قسم ۲، الصّادق علیه السّلام، ص ۷۰٦:

دوستان و رفقای ما از همان دو سه ماه بعد از فوت مرحوم آقا به من اعتراض داشتند: «تو چرا این‌طور می‌کنی؟! چرا آن‌طور می‌کنی؟! چرا این حرف را می‌زنی؟!» و من دو سال حمل به صحت کردم و مکرّر گفتم: إن‌شاءاللَه گربه است، سینه‌اش درد می‌کند و این‌طوری صدایش درمی‌آید؛ ولی بعد دیدیم که این‌طور نیست، سینه‌اش هم درد نمی‌کند و صحیح و سالم است. یعنی من می‌خواستم تا جایی‌که ممکن است، از بقایای آن شخصیت عظیم و آن مکان رفیع و آن مرتبهٔ عُلیایی که مرحوم آقا وجود داشتند و مانده بود، استفاده کنم؛ ولی دیدم نه، اصلاً انگار می‌خواهند این ارّه را بگذارند و دو تکه کنند! مدام شنیدیم که می‌گفتند: این‌طرف و

«و قال [جعفر بن محمّدٍ الصّادق] علیه السّلام:

"إذا بلغَکم عن مسلمٍ کلمةٌ، فاحمِلوها علیٰ أحسنِ ما تجِدون. فإن لم‌تجدوا فلوموا أنفسَکم."»

ترجمه: «هنگامی که از مسلمانی مطلبی به شما رسید، به بهترین وجوه ممکنی که می‌یابید آن را حمل کنید؛ و اگر وجه خوبی پیدا نکردید پس نفس خود را ملامت کنید.» (محقق)

آن‌طرف، این مسئله و آن مسئله! ولی ما مدام این‌طور گفتیم که إن‌شاءاللَه مسئله فلان است و مقصود این‌طور است. امّا دیدیم که نه، اصلاً بنا بر این دأب است و این دأب، دأب مردم است! دیگر آدم خودش را که نمی‌تواند گول بزند. گفتیم: شما را به خیر و ما را به سلامت! دیگر چه‌کار کنیم؟! وقتی که صلاح غلبه کرد انسان نباید سوءظن داشته باشد، نه وقتی که فساد غلبه می‌کند.

استنکاف مردم از اجابت درخواست یکدیگر به علت خودمحوری و احساس دوئیت با دیگران

حالا چرا مردم این‌طور هستند که به دادِ انسان نمی‌رسند و آرزوی انسان را برآورده نمی‌کنند؟! آخر مردم از کمک به هم و کمک به خلق چه بدی‌ای می‌بینند؟!

اگر مطالب شب‌های گذشته مدّ نظر باشد، این دو فقرهٔ مبارکه و شریفه هم معنای خودش را نشان می‌دهد؛ و آن اینکه: این عدم استجابت دعا و عدم برآوردن رجاء و خُلف رجاء، به خود محوریِ خود انسان و احساس دوئیّت بین خود و دیگران برمی‌گردد. چون بین خود و دیگران احساس دوئیّت می‌کند، خرجش را از دیگران جدا می‌کند. چون بین منافع خود و منافع دیگران احساس دوئیّت و جدایی می‌کند، تا جایی همراه با فرد است که با منافعش تضاد و تصادم پیدا نکند و همین‌که می‌خواهد تصادم پیدا بکند، دیگر او را مدّ نظر قرار نمی‌دهد. «**لَأُخلَفَ رَجائی**؛ خُلف می‌کند.» من به او امیدوارم، ولی او خلف می‌کند؛ چون جدا می‌بیند.

بنای سلوک بر اتحاد و ایجاد انس و الفت به‌وسیلهٔ عدم لحاظ مصالح شخصی خود

اما خدا که جدا نمی‌بیند، ولیّ خدا که جدا نمی‌بیند. ولیّ خدا همان‌طور به این فرد نگاه می‌کند که دارد به بچه‌اش نگاه می‌کند؛ هیچ فرقی نمی‌کند! فرض کنید اگر کسی بخواهد نزد ولیّ خدا برود و

ولیّ خدا دختر داشته باشد، برای او اصلاً مطرح نیست که مسئله‌ای را غیر از صلاح خود این شخص در نظر نمی‌آورد. و اگر بخواهد دختری را برای پسرش بگیرد، نگاه می‌کند ببیند صلاح پسرش چیست و صلاح آن دختر چیست. نمی‌گوید: «زودتر بروم آن را برای پسرم بگیرم تا شخص دیگری نرود بگیرد.» نمی‌گوید: «زودتر بروم این منزل را بخرم که کسی نیاید بخرد.» نمی‌گوید: «زودتر بروم این پرتقال را از این دکّان بگیرم که کسی نیاید و این را بگیرد.»

یکی از چیزهایی که در خیلی از جاها می‌بینیم ـ البته در اینجا این‌طور نیست ـ این است که ظرف میوه را برمی‌دارند و می‌آورند و می‌گردانند. ما زمان آقای حدّاد می‌دیدیم که فلان شیخ نشسته بود و شخص یک ظرف لیمو شیرین آورده بود. او این‌قدر این ظرف را بالا و پایین کرد و این را دست زد، آن را دست زد و یک دقیقه این شخص را ایستاده نگه داشت تا یک دانه از داخل این ظرف انتخاب کرد و جلویش گذاشت! تو که داری این کار را می‌کنی، معنایش این است که میوهٔ خوب را من بخورم و این

نخورد! من از بچّگی از این کار بدم می‌آمد و از کوچکی اصلاً این قضیّه

در ذهنم بود که چرا باید این‌طور باشد؟!! ظرف میوه است و این شانس تو است، دیگر هرچه جلوی تو هست همان را بردار و در ظرف خودت بگذار. اینکه «من آن را از آنجا بردارم»، یعنی شخصی که کنار من نشسته است، آن میوهٔ دیگر را بردارد؛ این به دلالت التزام است دیگر. یعنی این بزرگ‌تر و عامّه‌پسندش را من بردارم که او برندارد. این صفت، صفت زشت و قبیحی است! یک برادر نسبت به برادر دیگرش این کار را انجام نمی‌دهد؛ بلکه اگر هست می‌آید آن را از آن طرف برمی‌دارد و این خوب را برای برادرش می‌گذارد، یا حدّاقل از همان جلو هرچه قسمتش بود، برمی‌دارد و می‌گذارد.

یکی از این چیزهایی که من از اول بد می‌دانستم و الآن هم بد می‌دانم و رفقا هم دیگر این را که من می‌گویم انجام بدهند، این است که بر سر سفره افراد متفاوتی می‌نشینند، کوچک هست، بزرگ هست، بچه هست؛ غذا را می‌آورند و اول جلوی آدم بزرگ می‌گذارند، درحالی‌که اول باید جلوی بچه گذاشت! آخر شما روی چه حسابی اول باید جلوی بنده بگذارید؟! بعضی‌ها می‌گویند: «این بچه باید

احترام بزرگ را بفهمد.» نه آقاجان، نمی‌خواهد بگذارید این بفهمد. این حال انتظاری که الآن این بچهٔ پنج‌ساله دارد، هزار برابر گناهش بیشتر از آن ثوابی است که تو می‌خواهی اکرام بزرگ و احترام به شخص عالم را به او یاد بدهی! در سر سفره چیزی را که می‌خواهید بگذارید، غذایی را که می‌خواهید تقسیم کنید، میوه‌ای را که می‌خواهید بیاورید، اول بروید و به بچه بدهید، بعد آن‌وقت بیایید و شروع کنید و به‌ردیف جلو بیایید. وانگهی اینکه اول جلوی بزرگ‌تر یا کوچک‌تر و... این‌حرف‌ها یعنی‌چه؟! از همان سر سفره شروع کنید و بدهید. آخر این حرف‌ها را ما تا کی باید بزنیم و کسی هم گوش ندهد؟! من این مطالب را جدّی می‌گویم! وقتی که از آشپزخانه غذا می‌آید، از همان کسی که آنجا نشسته است، شروع کنید. پیغمبر این‌طوری بود، ائمّه این‌طوری بودند، چرا ما نباشیم؟! آخر چرا ما نمی‌خواهیم زیر بار دستورات اسلام برویم؟! این دستورات را برای کی می‌خواهیم بگذاریم؟! همهٔ اینها غلط است! همه مؤمن، همه برادر و همه مثل

همدیگرند؛ از همان اول باید شروع کنید.

اینها مبانی سلوک است، مبانی طریق است، مبانی راه است، همهٔ اینها مسائلی است که موجب اُلفت است. اینکه یکی می‌آید، همه برخیزند و همه بنشینند و همه فلان کنند و دست به سینه باشند و چپ برو و راست بیا، این فرعونیّت است! این اسلام نیست، این نمرودیّت است که شما در اسلام درآورده‌اید. اسلام آن است که پیغمبر می‌نشست، وقتی کسی وارد می‌شد، تشخیص نمی‌داد که پیغمبر کجا نشسته است. این اسلام است. او هم می‌توانست مبل بگذارد و یک پایش را دراز کند و یک شمَد سفید هم روی پایش بیندازد و یک عرق‌چین هم روی سرش بگذارد؛ اما این کار را نمی‌کرد، چون پیغمبر بود، چون او رسول‌اللَه بود. ولی ما انجام می‌دهیم و افتخار هم می‌کنیم: «همهٔ اینها به‌خاطر عظمت اسلام است!» گویا دیگر تغییر کرده است و همهٔ معیارها عوض شده است.

معیار تشخیص ولیّ الهی به‌وسیلهٔ نحوهٔ مصلحت‌اندیشی او نسبت به مسائل دیگران

ولیّ خدا او است که وقتی می‌خواهی نزدش بروی، هیچ چیزی را مدّ نظر قرار نمی‌دهد جز

صلاح؛ والسّلام! مگر آقا در کتاب‌هایشان بیخود نوشته‌اند که وقتی می‌خواهی سراغ کسی بروی، برو امتحانش کن! این را برای چه کسی گفته‌اند؟ یعنی ممکن است شخص یک ماه یا دو ماه یا حتّی یک سال جلوی شما طوری برنامه پیاده کند که شما فقط یک مجسّمهٔ طهارت و تقوا از او بیابید! اینها میزان نیست؛ چون ایشان را فقط در مجلس پلو و مجلس روضه زیارت می‌کنید، اما در سفر و حضر که نیستید، در داخل منزل که نیستید، در کوچه و بازار که نیستید، در ارتباطش با افراد که نیستید، در محاکماتش بین افراد که نیستید!

امام صادق علیه السّلام می‌فرماید: به بیا و برو و ریش و حنای مردم نگاه نکنید! روایت عجیبی است، حتماً مطالعه کنید. در بحار در احوالات حضرت صادق، نامه‌ای به محمّد بن مسلم زُهَری یا زُهْری[1] و نامه‌ای به افراد دیگر دارد.[2] روایتی که دارد «**لاتَنظُروا**

---

[1] بحار الأنوار، ج ۷۵، ص ۱۳۱.

[2] همان، ص ۱۴۳ و ۱۴۸.

إلیٰ شخصٍ... بَل اختَبِروا...»[1] اینها برای این است که شخص با وهلهٔ اول خودش را نشان نمی‌دهد. خب بنده الآن آمده‌ام در اینجا نشسته‌ام؛ شما از من یک عمّامه و یک محاسن و عبای خیلی مرتب و... می‌بینید؛ امّا آیا شما من را شناخته‌اید و می‌دانید که در من چه می‌گذرد؟! می‌آیم و بسیار هم خوب صحبت می‌کنم و خیلی هم برایتان مطلب بیان می‌کنم؛ ولی این فایده ندارد. شما که می‌خواهید سرّتان و دینتان و ناموستان را به من بسپارید، آیا با همین یک جلسه صحبت می‌توانید این کار را

---

[1] همان، ج ٦٨، ص ٢؛ الکافی، ج ٢، ص ١٠٤:

«عن إسحاقَ بنِ عمّارٍ و غیرِه، عن أبی‌عبداللَه علیه السّلام قال: **"لاتَغترُّوا بصلاتِهم و لابصیامِهم، فإنّ الرّجلَ ربَّما لَهِجَ بالصّلاةِ و الصّومِ حتّیٰ لو ترکَه استَوحَشَ؛ ولکنِ اختبِروهم عند صدقِ الحدیثِ و أداءِ الأمانة."**»

ترجمه: «اسحاق بن عمّار از امام صادق علیه السّلام روایت می‌کند که فرمود: "فریب نماز و روزهٔ افراد را نخورید؛ چه‌بسا فردی چنان به نماز و روزه عادت کرده است که اگر آن را ترک نماید، دچار وحشت می‌گردد! بلکه آنان را در راستی گفتار و امانت‌داری بسنجید و امتحان کنید."»(محقق)

بکنید؟! اگر این کار را بکنید دیوانه هستید! بلکه باید آن مقداری دل بدهید و آن مقداری مایه بگذارید که به آن مقدار ستانده‌اید و به آن مقدار برداشت کرده‌اید؛ باید به آن مقداری در طبَق بگذارید که به آن مقدار دریافته‌اید، نه بیشتر! همه می‌گویند: برای اینکه شما بخواهید به موقعیت یکی پی ببرید، باید امتحانش کنید، بالا و پایینش کنید، در سفر و حضر با او باشید، هزار تا اختبار و... بکنید، تازه اگر بفهمید! این‌قدر این نفْس تو در تو است! مگر می‌شود؟!

ضرورت بناء مسائل سلوکی براساس مبانی مستحکم و قطعی

حالا شنیده‌ام که بعضی‌ها می‌گویند: «آقا ﴿لَا تَسْـَٔلُواْ عَنْ أَشْيَآءَ إِن تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ﴾[1]؛ "سؤال نکنید از بعضی چیزهایی که اگر برایتان روشن بشود، ناراحت می‌شوید!" » آیا این آیه مربوط به اینجا است؟! عجبا! شما وقتی که می‌خواهی یک دختر شوهر بدهی، تا یک ماه داماد را بالا و پایین می‌کنی؛ چرا آنجا

---

[1] سوره مائده (۵) آیه ۱۰۱.

نمی‌گویی ﴿لَا تَسۡـَٔلُواْ عَنۡ أَشۡيَآءَ إِن تُبۡدَ لَكُمۡ تَسُؤۡكُمۡ﴾!

هان! یعنی سلوک و سیر إلی اللَه این‌قدر

بی‌معنا شده است؟! این آیه مربوط به این است؟!

پس اینهایی که این‌همه در کتاب‌هایشان نوشته‌اند: «همین‌طور نمی‌شود به کسی سر سپرد؛ باید امتحانش کرد» چیست؟! برای چه کسی نوشته‌اند؟! بروید به آنها یاد بدهید: «نه‌خیر، آقا اشتباه کردید؛ ﴿لَا تَسۡـَٔلُواْ عَنۡ أَشۡيَآءَ﴾ امتحان نباید کرد!» چون در امتحان بعضی چیزها بالأخره روشن می‌شود دیگر، امتحان و سؤال روشن می‌کند، بالأخره یک مسائلی رو می‌شود؛ بیخود نوشته‌اند؟!

پدر ما گفت که مبانی این است: درست و محکم باش، بیخود با شعار جلو نرو، بیخود با مسائل مجازی سر و کار نداشته باش! ایشان می‌گفت: «من مدت‌ها که با آقای حدّاد بودم، تازه با او کلنجار می‌رفتم!» حدّاد! می‌دانید یعنی چه؟! بیخود که آقا سیّد محمّدحسین نشد! بیخود که این کوه عظمت درست نشد! بچه طلبه که نبود؛ أفضل همهٔ آخوندهای قم و نجف و... بود دیگر! آمد در قبال

آقای حدّاد طوری شد که یک‌دهم آن در قبال علامهٔ طباطبائی نبود! من بودم و می‌دیدم که ایشان تعبیری که از علامهٔ طباطبائی می‌آورد با آقای حدّاد چه‌طور است. این را من بودم، من پسرش بودم و می‌دیدم. علامهٔ طباطبائی، آن مجد، آن عظمت، آن رفعت، واقعاً مجلسش اصلاً مجلس نور، مجلسش مجلس روح بود. اگر این مرد حرف عادی می‌زد، مثل «سلام علیکم حالتان چطور است»، اصلاً حکمت بود؛ اصلاً خرد مطلق بود، حکمت مطلق بود. هیچ مجلسی نبود که کسی بنشیند نزد علاّمه و نگوید من برداشتی نکردم. اصلاً وجودش یک‌هم‌چنین وجودی بود دیگر. و آقا واقعاً با چه عظمتی از علاّمه یاد می‌کرد! اصلاً خودش را فدای علاّمه می‌کرد و فدوی علاّمه بود. ولی در مورد آقای حدّاد اصلاً قابل مقایسه نبود! این یعنی هر شخصی در رتبهٔ خودش. درست است آقا می‌فرمود: «ملائکه اسم علاّمه را بی‌وضو نمی‌برند!» تعبیر آقا این بود! شما یک موی علاّمه را الآن پیدا کنید، من می‌روم سر تا پای آن شخص را غرق در بوسه می‌کنم. واقعاً مجسمهٔ تقوا و طهارت مطلق بود؛ این درست است، ولی به جای

خود.

من در این مقاله‌ای که نوشتم، یک قضیّه در آن نقل کردم و گفتم که برداشت آقا را نسبت به امام ببینید و برداشت علاّمه را نسبت به امام ببینید. در تابستان، یک ماه با مرحوم آقا برای زیارت علیّ بن موسی الرّضا و عتبه‌بوسی آن حضرت به مشهد می‌رفتیم. مرحوم علاّمه طباطبائی سه ماهِ تابستان می‌آمدند و هر روز هم مجالس داشتند و ما هم می‌رفتیم در مجالس شرکت می‌کردیم و واقعاً مجالس خیلی پر خیر و برکتی بود. در یکی از سفرهایی که ما مشهد مشرّف شده بودیم، من حدود نوزده یا هجده سالم بود و مُعمَّم نبودم، اتفاقاً آقای مطهّری هم به مشهد آمدند. یک روز مرحوم آقای مطهّری به آقا می‌گویند: «آقا، ما قرار گذاشتیم پس‌فردا با علاّمه طباطبائی برویم سبزوار به زیارت حاجی سبزواری، ماشین هم جا دارد، اگر شما می‌خواهید با هم به آنجا برویم.» آقا عذری مؤدبانه می‌آورند و می‌فرمایند: «من نمی‌توانم؛ کاری دارم و....» ایشان با مرحوم علامهٔ طباطبائی به سبزوار و زیارت مرحوم حاجی سبزواری می‌روند و برمی‌گردند. بعد آقا رو به ما کردند و گفتند:

آقاجان! کسی که به زیارت علیّ بن موسی الرّضا می‌آید نباید به کس دیگر نگاه کند! اصلاً نباید به غیر علیّ بن موسی الرّضا توجّه کند! آیا به‌جای رفتن سبزوار بهتر نیست دو ساعت بیایی در حرم بنشینی؟! حاجی سبزواری کیست؟! شیخ عطّار کیست؟! بایَزید کیست؟! تمام اینها فانی در علیّ بن موسی الرّضا هستند! اوست و بس، و همه صفر و هیچ! تو زیارت علیّ بن موسی الرّضا بیا هزار برابر ثوابش را هم به حاجی سبزواری می‌دهند که تو بخواهی بروی، هم به تو می‌دهند![1]

این عبارت آقا است، از خودم نمی‌گویم! عذر مؤدبانه آوردند، ولی مسئله از این قرار بود. فرمودند: «تو به زیارت امام رضا برو، ثوابی که به دیدن حاجی می‌روی و این‌قدر چرخ ماشینت می‌چرخد، هزار مقابل به تو، هزار تا هم به او می‌دهند.» امام رضا برای خودش نگه نمی‌دارد؛ او پخش می‌کند! حالا صله‌ای که امام رضا به

---

[1] مهر فروزان، ص ۱۱۱.

حاجی بدهد بالاتر است یا صله‌ای که تو بدهی و بروی آنجا حمد بخوانی! حالا که این‌طور است، وای به حال ما که بلند شویم برویم! حاجی می‌گوید: صد سال نخواستم بلند شوی بیایی! تو به‌جای اینکه می‌آمدی قبر من، بلند می‌شدی می‌رفتی امام رضا، من از دست حضرت می‌گرفتم. یک مو از دست او گرفتن برای من از عرش بالا رفتن هم بالاتر است، که حالا تو بر سر قبر من بیایی!

علت اجابت مطالبات افراد از جانب اولیای الهی

این معرفت آقا را می‌رساند و این مطلب، امتیاز بین آقا و غیر آقا بود. بزرگان مراتب دارند و هر کدام در جای مشخصی هستند؛ ولی خلوص و خالصی کدام طلا بیشتر است؟ این فلز و این مَتِریال[1] چه مقدار خالصی دارد و چه مقدار غیر خالصی دارد؟ آن بزرگی بالاتر است که خالصی‌اش نسبت به امام بیشتر است. امام خالصی‌اش ۱۰۰ درصد است، ممکن است این ۹۰ باشد، آن ۹۵ باشد، بعضی‌ها هم مثل خود حضرت، ۱۰۰ درصد باشند، ولی زیر بلیط

---

[1] Material: جنس، ماده.

امام و زیر ولایت امام. این‌طور که از عبارات برمی‌آید، آقای حدّاد ۱۰۰ درصد بود و آقا هم که شاگرد آقای حدّاد است. مطلب را به شما گفتم. حالا ممکن است و احتمال دارد که انسان نزد هم‌چنین شخصی برود و دعوتی بکند و او اجابت نکند؟! نه، چون دیگر خودی ندارد، آن دیگر اصلاً برای خودش منفعتی در نظر نمی‌گیرد، او دیگر متحقّق به حق شده است. لذا هر کسی که این حالت را ندارد، وقتی انسان طلبی از او بکند و اُمنیّه و آرزویی را در او داشته باشد، اول نفع خودش را در نظر می‌گیرد.

می‌گویند در زمان سابق و زمان شاه، آن مسئولینی که در وزارت بازرگانی بودند، وقتی کسی نزد آنها می‌رفت و می‌خواست برود تجارت کند، اول نگاه می‌کردند که چقدر از این آقا گیرشان می‌آید؛ اگر می‌دیدند مُعتنا به است، به او اجازهٔ صدور کالا و اجازهٔ ورود کالا می‌داند؛ ولی اگر می‌دیدند که نه، خیلی ندارد، او را مدام دور می‌گرداندند و مدام سر می‌گرداندند. اما آن شخصی که خودش را مطرح نمی‌کند،

دیگر یعنی چه که بخواهد به این حرف‌ها نگاه کند؟! مثل اینکه فرض بکنید به روزه‌داری که افطارش و همه‌چیزش [آماده است]، مقداری شیرینی بدهند و بگویند: «این را بین چند تا بچه تقسیم کن.» آیا هیچ می‌گوید که یکی را برای خودم بردارم؟! نه آقا، او که روزه است! اصلاً هیچ در ذهنش می‌آید: یکی را الآن برای خودم بردارم و به آنها ندهم؟! اصلاً زمینه برای خوردن ندارد و نمی‌تواند بخورد؛ لذا مصلحت را در نظر می‌گیرد که اگر این بچه بزرگ‌تر است دو تا شیرینی به او می‌دهد و این کوچک‌تر است یک شیرینی به او می‌دهد و همه را تقسیم می‌کند و می‌رود.

پروردگار متعال که به جای خودش، اما اولیای خدا اصلاً نفس ندارند تا اینکه بخواهند در نظر بگیرند، بالا و پایین کنند، بسنجند، کم، زیاد، بعد حالا به چه نحو برخورد کنند؛ لذا در این دنیا انسان هر کسی را غیر از خدا یا ولیّ خدا ـ هر کس می‌خواهد باشد ـ بخواهد، هیچ امیدی ندارد به اینکه آیا او برآورده می‌کند یا نمی‌کند؟ آیا منافع او اقتضا

می‌کند یا نمی‌کند؟ اگر از او طلبی را بخواهد، آیا او انجام می‌دهد یا نه؟ پس برای انسان فقط یک ذات می‌ماند و آن پروردگار است. فقط او است که در ارتباط با انسان فقط ما را نگاه می‌کند، نه خودش را. چون خودش غنیّ بالذّات است و هرچه هم بدهد سر سوزنی از معدن او کم نمی‌شود؛ از این جیب در آن جیب ریخته است و مهره‌ها عوض شده است، از بین نمی‌رود.

یکی نزد من آمده بود و شکایت و ناله می‌کرد: «آقا، پانصد هزار تومان از فلان کس می‌خواهم نمی‌دهد!» گفتم: آقا خاطرت جمع؛ پانصد هزار تومان تو سر جایش است و اصلاً از بین نرفته است! گفت: «چطور؟» گفتم: تو اگر این پانصد هزار تومان را داشتی، چه‌کار می‌کردی؟ می‌رفتی گوشت و... می‌خریدی و فلان کار را می‌کردی دیگر. الآن هم دارند می‌روند برای تو گوشت می‌خرند و.... همان پول و اسکناس دارد می‌چرخد؛ هیچ ناراحت نباش!

حالا شما همین حال را نسبت به بالاتر نگاه کنید. چرا غصه می‌خورید؟! چرا ناراحتی

می‌کشید؟! فرض بکنید الآن خدا این را از اینجا برداشته و آنجا

گذاشته است، و این را از اینجا برمی‌دارد و یک جای دیگر می‌گذارد. اگر خدا این کار را می‌کرد، آیا به خدا اعتراض می‌کردید: «ای خدای کذای کذا، پول من را از جیبم برداشتی»؟! نه؛ چون مال او است! حالا هم خدا این کار را می‌کند، منتها خودش را نشان نمی‌دهد؛ پس قضیّه چه فرقی کرد؟! همان است دیگر.

خدا غنّی بالذّات است و به‌واسطهٔ غنای بالذّاتی که دارد، مصلحت انسان را در نظر می‌گیرد و خود را اصلاً مدّ نظر نمی‌آورد. اصلاً مدّ نظر آوردن غلط است. پس سالک از نقطه‌نظر اتّجاه در توحید و اتّجاه سیْرِ صحیح خودش نباید این نکته را فراموش کند که فقط باید یک مبدأ در نظر داشته باشد و بس! و هرچه از او تنازل کند اشکال ندارد، ولی از کیسه‌اش رفته است!

امیدواریم خداوند متعال ما را متحقّق به این حقایق بگرداند و این عبارات عرش‌بنیان و عالیةالمضامین امام سجاد علیه السّلام را به احسن وجه در ما متحقّق کند!

اللَهمّ صلِّ علیٰ محمّد و آل محمّد

رمضان المبارک ١٤١٩

مجلس چهل و چهارم: وجوب اتکاء بر حق تعالی

أعوذُ باللَه مِن الشّيطان الرّجيم

بسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَهُ علىٰ سيّدِنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطيّبين

الطّاهرين

و اللَّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

علت لزوم اتكاء و اعتماد بر خداوند

الحَمدُ للَّهِ الّذى وكَلَنى إليه فأكرَمَنى و لمْيَكِلْنى إلىَ النّاس فيُهينونى! و الحمدُ للَّهِ الّذى تَحَبَّبَ إلىَّ و هو غَنىٌّ عنّى![1]

«حمد مختصّ خداوندى است كه مرا به خودش متصل و متوكّل گردانيد و به خودش موكول كرد. و مرا به مردم موكول نكرد تا اينكه مردم به

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ٢، ص ٥٨٤، فقره‌اى از دعاى ابوحمزه ثمالى.

من اهانت کنند و مرا پست و ذلیل گردانند.»

وَکَلَ یَکِلُ: به معنای اتّجاه و اتّکاء و اتصال است. تقریباً معنای جامع بین همهٔ اینها معنای وُکول و ایکال است.[1]

أهانَهُ: یعنی او را به‌حساب‌نیاوردن، پَست‌وخوارشمردن؛ این معنای اهانت است.[2] وقتی می‌گوید: چرا به من اهانت می‌کنی، یعنی چرا مرا پست به‌حساب می‌آوری و روی من حساب باز نمی‌کنی، با من این‌طور صحبت می‌کنی، ما را در ردیف حیوانات فرض می‌کنی؛ این معنای اهانت است.

«و الحَمدُ للهِ الّذی وَکَلَنی إلیهِ فأکرَمَنی»

حضرت سجاد در اینجا مطلب را از دو نقطه‌نظر تشریع و تکوین، و از دو جنبهٔ تربیت و تکوین بیان می‌کنند.

از نقطه‌نظر تکوین:

---

[1] لسان العرب، ج ۱۱، ص ۷۳٤.

[2] همان، ج ۱۳، ص ٤۳۸.

أَزِمَّةُ الأمورِ طُرًّا بِيَدِه *** و الكُلُّ مُستَمِدَّةٌ مِن مَدَدِه[1]

سرنخ همهٔ قضایا و مسائل به مشیّت او برمی‌گردد و مبدأِ فیضِ آن لطف خداوند و عنایت خداوند و قضاءِ کلّی به‌صورت مقادیر جزئیّه در عالم، ارادهٔ او است. و هرچه در این عالمْ تحقق پیدا می‌کند، بالأخره به او ختم می‌شود. این یك‌مسئلهٔ تکوینی است و براساس این مسئلهٔ تکوینی، خداوند متعال بنای تشریع را گذاشته است.

بناء احکام تشریع براساس واقعیات عالم تکوین

فرض کنید شما بخواهید از اینجا حرکت کنید و به منطقه‌ای بروید که آن منطقه در ارتفاع و در کوهستان قرار دارد، مثل ارتفاعات خیلی بلند بالای یاسوج. آنجا یک جنبهٔ تکوینی دارد و حرکت یک جنبهٔ تشریعی دارد. آنجا ماشین به‌آهستگی حرکت می‌کند و به آن فشار می‌آید تا بالا برود، لذا

---

[1] شرح المنظومة، ج ۲، ص ۳۵. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۱۹، تعلیقه ۲: «سر رشتهٔ جمیع امور عالم وجود در دست توانا و مشیّت او است؛ و تمامی موجودات در وجود و بقای خود از چشمهٔ فیَضان رحمت و حیات او استمداد می‌طلبند.»

راننده‌ای که می‌خواهد حرکت کند باید وسیلهٔ نقلیه، قدرت موتور، تعداد مسافرین، و نوع لاستیکی که برای این راه مناسب است، همه را رعایت بکند و در نظر بگیرد و بعد راه بیفتد. ما به این «تشریع» می‌گوییم.

تشریع یعنی رعایت قوانین و مسائلی که ما را به آن تکوین برساند. فرض کنید اگر ما بخواهیم به منطقهٔ اَزنا برویم که خیلی بالا و در ارتفاعات است و در زمستان برف می‌آید و یخ‌بندان است، با ماشینی برویم که هیچ زور ندارد و ده تا هم مسافر صد کیلویی داشته باشد، این چطور می‌تواند خودش را به آن بالا برساند؟! این تشریع با تکوین تطبیق نمی‌کند. یعنی این قوانین، ما را به مقصد نمی‌رساند و

رعایت این مسائل، موصِل نیست و ما را در راه نگه می‌دارد. حال در این بنای تکوینی که همهٔ امور متصلِ به آن ذات واحد و به مبدأِ واحد است، آیا تشریع باید به آن مبدأ اتّجاه داشته باشد؟ یا اینکه نه، ممکن است تشریع به یک نحوهٔ دیگری باشد و مقرّرات، قوانین، کیفیّت عبادت، کیفیّت معامله، کیفیّت ارتباط با مردم، تمام اینها بر خلاف آن جنبهٔ توحیدی، اتّجاه به کثرت داشته باشد؟! اینکه نمی‌شود.

جهالت افراد نسبت به ائمه و اولیا به‌واسطهٔ خلط مقام تشریع و تکوین و جنبهٔ ظاهر و باطن

بعضی درویش‌ها می‌گویند: «انسان وقتی می‌خواهد نماز بخواند، باید در نماز صورت مرشِد خودش را در ذهن بیاورد.»[1] این عین شرک است! این که دیگر نماز نشد! اگر به‌عنوان استقلالی به مرشد نظر شود و صورت تعیّن خارجی او مدّ نظر باشد، این عین شرک است. اگر منظور از مرشد، آن حقیقتی است که متصل به ولایت است، آن که

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر، رجوع شود به رسالهٔ سیر و سلوک منسوب به بحرالعلوم، ص ۱۸۰.

صورت ندارد؛ پس دیگر شما می‌خواهید چه صورتی را در ذهنتان بیاورید؟! این دیگر صورت ندارد.

یک وقت ما مشهد بودیم، یک بندهٔ خدایی نزد ما آمد و گفت: «فلان کس به مشهد آمده است، بیا برویم و از او دیدن کنیم.» آن شخص در طهران بین افراد به زهد معروف است و نمی‌دانم که الآن از دنیا رفته است یا نه. در آن‌موقع پیرمردی بود که مجالس ولایت و... تشکیل می‌داد و همه‌اش در خانه‌اش روضه بود؛ و به عبارت دیگر، ولایتی‌ها در مجالس او رفت و آمد می‌کردند. من به او گفتم: آمده که آمده! چرا ما بلند شویم و به آنجا برویم؟! از این افراد زیاد می‌آیند. گفت: «نه، مجلس او مفید است و....» و ما را به زور به منزل آن شخص برد و یکی دو تا جوان هم آنجا بودند. دیگر مشخص بود که این مجالس به چه کیفیّت است. او صحبت کرد و در میان صحبت‌هایش گفت:

فلان کس که می‌خواست از دنیا برود، می‌گفت: «وقتی من می‌خواهم از دنیا بروم، به من یا علی تلقین کنید؛ چون مقام و عزّت پروردگار آن‌قدر

بالا است که اصلاً نمی‌توانم یا اللَه بگویم. به من یا علی بگویید!»

حالا ما همین‌طور ساکت نشسته بودیم. گفتم: غلط کرد که گفت! او بیشتر می‌فهمید یا ائمّه با این‌همه دستوراتی که از ایشان راجع به شهادتین و مسائلی که مربوط به احتضار و... است؟! این مزخرفات چیست؟! اگر منظورش از امیرالمؤمنین همین بدن ظاهری است که شمشیر به دست می‌گیرد و می‌جنگد و به‌حساب خودش مَرحَب را به زمین می‌اندازد و...، که او یک وجود مستقلّ تعیّنی در قبال آن وجود احدیّتِ بسیط لا یتناهیٰ و اطلاقی است؛ علی بیزار است از اینکه شما یک‌هم‌چنین وجودی را در قبال خدا و در قبال این مبانی مطرح کنید و او را مدّ نظر نیاورید! او از یک‌هم‌چنین آدمی بریء و بیزار و مُنزجِر و متنفّر است! و اگر منظور از علی، ولایت او است، آن ولایت عین توحید است؛ چه علی بگویید، چه اللَه بگویید؛ چه فرقی می‌کند؟! اگر منظور از امیرالمؤمنین حقیقت ولایت او است که ولایت، جدای از توحید نیست، چرا دیگر یا علی بگویید؛ یا اللَه بگویید تا به دستور هم عمل کرده باشید.

به این می‌گویند انحراف! انحراف یعنی انسان کاسهٔ داغ‌تر از آش بشود و از آنچه به او دستور داده‌اند خودش را متولّیِ دین حساب کند. و اینها همه‌اش انحراف است!

آن شخص این اوضاع را از ما دید، اما آن آقا را نزد مرحوم آقا برد. حالا این قضیّه دیگر گذشته است و ما آثار آن طرز تفکر را الآن می‌بینیم! شنیدیم که آقا هم با او عصبانی شده بودند. او نزد آقا می‌نشیند و می‌گوید: «وجود مبارک ائمّه علیهم السّلام اصلاً حدَث ندارند؛ آنها اصلاً نباید وضو بگیرند!» آقا هم فرموده بودند: «نه‌خیر، آنها هم باید وضو بگیرند و آنها هم محدِث می‌شوند.» او خیال کرده است که چون امام، امام است، حدث ندارد. این چه تفکر غلط و نفهمی و جهالت است که شما مرتبهٔ امام را این‌قدر به این مسائل تنزّل می‌دهید؟! این که چیزی نیست؛ این یک امر عادی است. امام اگر غذا نخورد می‌میرد. شما اگر دهان همین امام را بگیرید، بعد از یک دقیقه خفه می‌شود. مگر همین شمر، سر امام حسین علیه السّلام را نبرید و خون از

بدن حضرت آمد و به شهادت رسید؟![1] و همین ابن‌ملجم آمد و با شمشیر بر فرق امیرالمؤمنین علیه السّلام زد و حضرت به سمّ شمشیر به رحمت خدا رفت.[2] همین امام مجتبی علیه السّلام با سمّ معاویه جگرش پاره‌پاره شد.[3] واقعاً این چه نفهمی‌ای است؟! اینها درد است! و خیال نکنید که ما مبتلا نیستیم، ما هم به حساب خودمان به این قضایا مبتلا هستیم؛ ما نمی‌دانیم حق چیست، ما واقعیّات را در این مسائل با فکر بچگانه و کودکانه و این افکار منحط آورده‌ایم، و داریم یک مقام رفیع را به اینها تنازل می‌دهیم که من‌باب‌مثال امام ادرار نمی‌کند یا ادرار امام فلان است! ادرار او هم اوره و اسید اوریک است.

یک شب مرحوم آقا مطالبی فرمودند که تا آن موقع نگفته بودند! آن شب خیلی عجیب بود. صحبتشان این بود:

ما خیال می‌کنیم قدّ امام زمان علیه السّلام باید در

---

[1] مقتل الحسین علیه السّلام، خوارزمی، ج ۲، ص ٤٢.

[2] الإرشاد، ج ۱، ص ۲۰.

[3] الکافی، ج ۱، ص ٤٦٢.

عالی‌ترین حدّ استاندارد باشد، نه خیلی بلندِ مُمِل و نه قصیرِ مُخل، ابروهای او در وقتی سانت و میل می‌گذاریم باید بهترین باشد، بینی او باید چه نحوه باشد، لب‌های او فلان باشد، رنگ صورت او فلان باشد؛ این از این‌طرف. از آن‌طرف، شرق عالم در دست او است، غرب عالم در دست او است، وقتی حرکت می‌کند همهٔ ملائکه در دست او است. [اما اگر دیدیم همین امام زمان علیه السّلام مسئلهٔ خاصی برایش پیش آمد و از ما کمک خواست] ما نمی‌توانیم قبول کنیم!

این به‌خاطر جهالت ما است. آن بینشی که ما نسبت به امام داریم، این است.

حالا فهمیدید که چرا در زمان گذشته به ائمّه بی‌احترامی می‌کردند؟! چون ائمّه جلوی چشمشان بودند. ما امام زمانِ از راه دور را می‌پرستیم، ما امام زمانِ

غائب را می‌پرستیم و ستایش می‌کنیم و قربان صدقه‌اش می‌رویم؛ نه امام زمانی که در دسترس ما است، نه امام زمانی که هر صبح و شب با او سر و کار داریم! دیگر بیش از این توضیح نمی‌دهم. این به‌خاطر نادانیِ ما است، این به‌خاطر حماقت ما نسبت به مقام امام است!

من در یک روایت دیدم که سیدالشهدا علیه السّلام بچهٔ یک‌ساله یا دو ساله بود، شیرخوار و رضیع بود، آمد و در دامن پیغمبر ادرار کرد. پیغمبر بلند شدند و رفتند و لباسشان را شستند و تمیز کردند.[1] از همین افراد کذایی در مجلس دیگری اعتراض کردند که: «مگر می‌شود؟! اصلاً امکان ندارد! دروغ است، این روایات از اسرائیلیّات است، سند ندارد!» خب، بچه کوچک است، مزاجش اجابت می‌کند و روی لباس پیغمبر ادرار می‌کند، بعد حضرت بلند می‌شود و می‌رود و می‌شوید؛ اینکه مشکلی ندارد. همین بچه بزرگ می‌شود و رشد می‌کند و سیدالشهدا می‌شود که تمام شرق و غرب

---

[1] معانی الأخبار، ص ۲۱۱؛ مثیر الأحزان، ص ۱۷.

عوالم به یک موی بدنش نمی‌ارزد! همین بچه بزرگ می‌شود و تمام اوّلین و آخرین را در روز قیامت شفاعت می‌کند!

همهٔ اینها به‌خاطر جهالت ما است! کسی که جاهل است و کسی که از مسائل بی‌خبر است، می‌آید و آن مطالب عالی و راقی و عمیق را با خیال و مسائل کودکانه و بچگانه مزج و خلط می‌کند و مطالب عجیبی ارائه می‌دهد! اما اگر یک مقدار عوض و بدل شد، اصلاً یک‌دفعه زیر بنا عوض می‌شود؛ چون پایه را بر این اساس ریخته است.

در آن مجلس، آن شخص آمد و گفت: «امام اصلاً حدث ندارد! و وضو هم که می‌گیرد، برای خاطر مردم می‌گیرد!» مرحوم آقا فرمودند: «نه‌خیر، غلط است! امام هم حدث دارد و او هم باید مثل بقیهٔ افراد وضو بگیرد و نمی‌تواند دست بی‌وضو به قرآن بزند.» بعد همین آقا دوباره ادامه داد و گفت:

الحمدلِلّه از فضلی که خدا به من عنایت کرده، این است که می‌بینم دیگر قدرت بر گناه ندارم!

مرحوم آقا فرمودند:

این بزرگ‌ترین گناهی است که به آن مبتلا هستی! همین‌که می‌بینی دیگر نمی‌توانی گناه بکنی، این عظیم‌ترین گناهی است که دیگر نمی‌توانی از این چاه بیرون بیایی!

حالا آن آقا ما را برداشته و نزد یک‌هم‌چنین شخصی برده است! این طرز فکر هنوز هم هست.

منافات توجه استقلالی به ائمه و اولیا با مسئلهٔ انطباق نظام تشریع بر واقعیّات عالم تکوین

اینها به‌خاطر این است که همان‌طوری که آن جنبهٔ واقعی و حقیقیِ عالم تکوین در جای خودش هست، تشریع هم باید با آن منطبق باشد. تکوین انسان الآن این‌طور است و به این کیفیّت است، تشریع هم باید به‌سمت آن باشد. لذا انسان در نماز حتّی پیغمبر را هم نباید مدّ نظر قرار بدهد؛ اگر قرار بدهد، تکوین و تشریع در قبال هم قرار می‌گیرد. انسان فقط به یک مبدأ باید توجه داشته باشد؛ چون رسول به‌عنوان واسطه است و نمی‌خواهد مردم را به خود دعوت کند، رسول خدا می‌خواهد مردم را به او

دعوت کند. یعنی نویسنده رسول خدا است، نامه را رسول خدا می‌نویسد؛ ولی هدف او است. او نامه را به درِ منزل شما می‌آورد: ما شما را دعوت می‌کنیم اما به منزل معبود، نه به‌سمت خانهٔ خودمان. نویسنده پیغمبر است، کاتب پیغمبر است، رسول پیغمبر است، مبعوث پیغمبر است، قرآن از نفس پیغمبر آمده است؛ ولی مقصد، دیگری است. عرض خواهم کرد که چطور باید همین را مدّ نظر قرار داد. اگر پیغمبر بیاید و خودش را مقصد قرار بدهد، این مکتوب دیگر از حجّیت ساقط می‌شود و این قرآن دیگر از حجّیت ساقط می‌شود. و ما می‌بینیم که همهٔ ائمّه این‌طور بودند. اصلاً امام یعنی همین؛ امام یعنی به دیگری سوق می‌دهد، نه به خودش.

اینکه اینها می‌گویند: «در نماز باید صورت استاد و صورت مرشد را مدّ نظر

قرار بدهیم»، این شرك محض است! این پرداختن از باطن به ظاهر است. این فریب‌دادنِ انسان خودش را به ظاهر است. این به‌ظاهرپرداختن است، چون به آن باطن دسترسی ندارد. این به‌خاطر این است که چون می‌بیند اگر بخواهد به آن حقیقت برسد می‌سوزد، لذا خودش را به این مسائل مبتلا می‌کند تااینکه نفسش دل‌خوشی داشته باشد! همهٔ اینها به‌خاطر این است؛ وإلاّ آن حقیقت و آن نور توحید هیچ چیز را باقی نمی‌گذارد: «التّوحیدُ نورٌ یُحرِقُ؛ توحید آتشی است که ماسویٰ را می‌سوزاند.» یعنی نه استاد باقی می‌گذارد، نه رفیق باقی می‌گذارد، نه زن باقی می‌گذارد، نه بچه باقی می‌گذارد، نه پیغمبر باقی می‌گذارد، نه امام باقی می‌گذارد، نه جبرئیل که دیگر مراحل بعد از امام است. این معنا معنای تشریع است.

در تشریع، تمام عبادات ما، تمام فروع و تمام مسائل، اتّجاهِ به آن مبدأ است. و این یک ملاک و مقیاس می‌شود برای اینکه انسان بتواند موقعیت افراد را در آن مراتب معرفتشان تشخیص بدهد که در این بالا و پایین کردن‌ها و در این نوَسانات، تا چه حد به

غیر دعوت می‌کنند یا تا چه حد به خود دعوت می‌کنند و میزان و خصوصیّاتش چقدر است.

در این سلسلهٔ تکوین، ما می‌بینیم که خداوند متعال مراتبی را برای نزول نور وجود در قوالب متعیّنهٔ ممکنه قرار داده است. چون این مراتب در جایگاه تکوین دارای یک حقیقت و یک اصالت هستند، در نظام تشریع هم اینها باید مدّ نظر بیایند. البته در اصالت، نه استقلال؛ چون اصالت با استقلال دو تا است. اصالت یعنی واقعیت هستند، پوچ نیستند؛ ولی این واقعیت متدلّی و متّکیِ به آن واقعیت اول است. پس اصیل هستند ولی مستقل نیستند.

رعایت پدر و مادر، بعد از عبادت خدا از أهمّ مسائل است؛ چون در نظام تکوینِ انسان، پدر و مادر مؤثر هستند. اگر پدری بر بچه‌اش سخط کند، راه بچه بسته می‌شود. اگر مادری از بچه ناراضی باشد، راه بچه بسته می‌شود. البته ناراضی بودنِ واقعی، نه‌اینکه ناراضی از روی خطا؛ آن مؤثر نیست. چون ممکن است براساس فکر

اشتباه و غلط، مادری از بچه‌اش ناراضی باشد؛ مثل مرحوم آقا سید احمد کربلایی که با مادرش مسائلی داشت.[1]

خداوند در قرآن کریم احترام و رعایت پدر و مادر را در جنب مسائل خودش قرار داده است؛[2] چون اینها در سلسلهٔ تکوین هستند. و این دین، دین حق است. دین حق و دین کامل آن دینی نیست که فقط یک جا را در نظر بگیرد و بگوید: «به این و آن لگد بزن و جلو برو، و فقط آن بالایی را در نظر بگیر»؛ بلکه آن دینی است که می‌گوید: «در عین اینکه هدف و مقصدت او است، باید حقّ اینها را در راستای آن حق ادا کنی؛ اگر نکردی، حقّ من را ادا نکردی!» مقصد باید در نظرت باشد، هدف باید در نظرت باشد، ولی غفلت از این، غفلت از آن هدف است. این معنا، معنای دین کامل است.

همهٔ ملائکهٔ مقرّب در سلسلهٔ طولیه هستند، لذا شما می‌بینید که اسمشان را در نماز می‌آورد.

---

[1] نقباء البشر، ج ۱۷، ص ۸۷.

[2] سوره بقره (۲) آیه ۸۳؛ سوره نساء (٤) آیه ٣٦؛ سوره أنعام (٦) آیه ١٥١؛ سوره إسراء (۱۷) آیه ۲۳.

پیغمبر اکرم در سلسلهٔ طولیه است، لذا شما می‌بینید که اسمش را در نماز می‌آورد: «**اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّدٍ.**» یعنی عنایتِ به اوّلین مرتبهٔ فیض پروردگار است که از وجود مقدّس آن حضرت آمده است، و آل او که مراتب فیض هستند؛ باید اسمشان آورده شود. باید اسم ملائکه بیاید: «**السّلام علینا و علیٰ عبادِ اللَه الصّالحین**»؛ اینهایی که نفوسشان در سلسلهٔ طولیهٔ تربیت و تزکیهٔ انسان مؤثر است، اسم همهٔ اینها باید بیاید. در دعاها هم که اسامی پیغمبران می‌آید، همهٔ اینها به‌خاطر سلسلهٔ طولیه است. ولی در عین‌حال پیغمبر می‌فرماید:

به سه دسته باید احترام کنی: یکی پدر و مادر؛ یکی استاد و معلم که نسبت به او باید احترام کنی؛ و همین‌طور نسبت به کسی که تو را تربیت می‌کند.[1]

این به‌خاطر این است که سلسلهٔ تشریع باید با تکوین تطبیق بکند. لذا در خیلی از جاها و در خیلی از موارد که ما می‌بینیم، این نظام تکوین که اتّکای

---

[1] تفسیر روح البیان، ج ۲، ص ۲٦؛ جامع السعادات، ج ۳، ص ۱٤۰؛ الغدیر، ج ۱، ص ۳٦۹.

همهٔ امور به ذات پروردگار است، در این سلسله خداوند متعال از نقطه‌نظر مقام تربیت و تشریع هم این سلسله را مدّ نظر قرار داده است؛ منتها فرق بین موحّد و غیر موحّد این است که او به این سلسله نظر می‌کند و یک حقیقت را مدّ نظر قرار می‌دهد، اما غیر موحّد به اینها نظر می‌کند و به اینها استقلال می‌دهد.

لزوم توکل و اتکا بر خداوند به‌خاطر مطابقت با نظام تکوین

حضرت سجاد در اینجا می‌فرماید: «**الحمد لِلّه الّذی وکَلَنی إلیه فأکرَمَنی**.» از نقطه‌نظر سلسلهٔ تکوین، خدا بندگانش را به خودش موکول کرده است، و چون او مبدأِ فیّاض است و بیرون از حبّ و بغض و نفسانیات و هویٰ و نفع طلبی و خود محوری و امثال‌ذلک است، وقتی به خودش موکول کند، پس زیبندهٔ اکرام هم هست و او هم اکرام می‌کند.

اما افراد دیگر دست‌خوشِ نوسانات و حبّ و بغض و خود محوری و امثال‌ذلک هستند؛

گاهی می‌دهند و گاهی نمی‌دهند، گاهی اکرام می‌کنند و گاهی اکرام نمی‌کنند، سرشان خلوت باشد می‌گویند: «داخل بیا»، سرشان شلوغ باشد باید یک ماه نوبت گرفت. مردم این‌طور هستند دیگر! تا دیروز نمی‌خواستی به او سلام کنی به‌خاطر اینکه به‌حساب نمی‌آمد، اما الآن یک ماه آدم را پشت در نگه می‌دارد! اینها «**یُهینونی**؛ اهانت می‌کنند.»

پس اگر انسان به غیر متّکی باشد و اتّکا و توکل به غیر کند، «**یُهینونی!**» این مردم این‌طور هستند. حالا که این‌طور است، چرا انسان به‌جای اتّکای به یکی، بخواهد به دیگران اعتماد کند؟! آن دیگرانی که تا وقتی نفعشان هست، دور و بر آدم هستند؛ همین‌که نفعشان نیست، اصلاً از انسان خبر نمی‌گیرند! این فایده ندارد. لذا آدم به‌دنبال کسی برود که همیشه از او خبر بگیرد؛ نه‌اینکه هر وقت گرسنه باشد بیاید و در را بزند، و نه‌اینکه هر وقت نیاز دارد بلند شود و بیاید. آدم باید دنبال

کسی را بگیرد که در سیری و گرسنگی حواسش به انسان است و در حال فشار و در حال وسعت به انسان عطوفت دارد.

چندی پیش به شخصی گفتم: «شما که الآن با فلان کس ارتباط دارید، در این ارتباطتان تجدید نظر کنید! او الآن به شما نیاز دارد که این ارتباط را با شما دارد؛ اگر بی‌نیاز شود، به شما اعتنا نمی‌کند.» ولی حرف ما را خیلی جدّی نگرفت. بندهٔ خدا کارش به جایی کشید که الآن متوجه شد که تمام اینها براساس نیاز است.

اما رفتار یک ولیّ کامل، دیگر بر این اساس نیست؛ از صفات الهی و صفات رحمانی در او هست و افرادی که به او متّکل باشند، محلّ اکرام‌اند و دیگر اهانت نمی‌شوند. امام علیه السّلام این‌طور است. پیغمبر و امام علیه السّلام متّصف به صفات رحمانی هستند و مظهر صفات پروردگار هستند و هر وقت درِ خانهٔشان بروی، می‌بینی در باز است، در سرّاء و در ضرّاء می‌بینی او هست؛ چون او آینهٔ تمام‌نمای پروردگار است و خدا این خصوصیت را دارد و مثل

سایر افراد نیست.

ما امشب قصد نداشتیم که صحبت کنیم، دیگر در اینجا آمدیم و الحمدلِلّه مدد رفقا ما را راه انداخت. و خاطرتان جمع باشد که این عبارت هم با زبان أخرسِ مثل من، معنا و مبیّن نخواهد شد. کلام امام سجاد را باید خود امام سجاد تفسیر کند و اینکه ما بیاییم و بخواهیم یک معنا و ترجمهٔ تحت‌اللّفظی بکنیم، این غیر از شرمندگی و آبرو ریزی برای ما هیچ نتیجه‌ای ندارد! لذا به همین مقدار بسنده می‌کنیم؛ چون شاید ادامه‌اش دیگر میسور نباشد. لذا فعلاً دعای ابی‌حمزه را در همین‌جا برای امسال تمام می‌کنیم. اگر خدا بخواهد و به ما توفیق بدهد که با این کیفیّت دعای أبی‌حمزه را معنا کنیم، من خیال می‌کنم که شاید صد یا صد و پنجاه سال یا بیشتر طول بکشد! دیگر واقعاً هرچه فکر می‌کنیم، می‌بینیم عمق کلمات آنها به‌نحوی است که هرچه ما بخواهیم غوص کنیم، مثل آن غریقی است که دارد در حول و حوش خود، دست و پا می‌زند و به هیچ‌جا راه پیدا نمی‌کند.

امیدواریم که خداوند متعال به برکت آن

نفوس قدسیّه که رفتند و رسیدند و

این معانی را لمس کردند و چشیدند و به این معانی متحقق شدند و جزء ذات آنها شد، و بلکه ذات آنها شد، خداوند دست ما را هم بگیرد، و [دست] ما را از آنها کوتاه نکند، و در دنیا و آخرت از شفاعتشان محروم نکند، و از آن چشمه‌ای که آنها سیراب شدند، به ما هم جرعه‌ای بچشاند!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّدٍ